دانلود
رمان

من شوهرتم بفهم

(لیالی)

•••لَـــیالـی•••

#پارت_یک

_جمع کن دکون دستگاتو حاجی !زنمو پیشکش خان داداشم کنم؟ رو پیشونیم نوشته خر؟
سه ماه پیش که سینه سپر کردی جلوم که وا مصیبتا بیوه تو خونه‌س ،باس عقدش کنی که ناموس من بود ! حالا شد ناموس داداشم؟

حاج نعیم که دست‌هایش از شدت خشم می‌لرزید ،تختِ سینه‌ی ادریس کوبید و فریاد زد :

_این دکون دستگاهی که میگی اسمش دینِ پسر !کلوم خداست !
زنِ تو بود تا وقتی که خیال می‌کردیم داداشت شهید

شده !میفهمی ادریس؟ الان شوهرش زنده اس !

با خشم نعره زد :

_شوهرش منم !

سپس شناسنامه لیالی را از جیب شلوارش بیرون آورد و با عصبانیت صفحه دوم‌اش را باز کرد و بلند خواند :

_نام همسر ادریس عیاران !ادریس !من !
شوهرش منم نه یاسر !

شناسنامه‌اش را روی مبل پرت کرد و با نعره ادامه داد :

_غیر اینه حاجی؟ مگه کلام خداتون بین ما خونده نشده؟ دین با وزش باد تغییر رویه میده؟
لیالی زن منه حاج نعیم !زن منه پدر من !

@romandi

حالا جرعت نمیکنی به شازده پسرت بگی که زنش ، سه ماهه زن من شده دین و زیر سوال نبر!

_یا غریبِ فاطمه؟ چتونه شما پدر و پسر؟ صداتون تا درِ حیاط میاد !

صدای لرزان و نگران مادرش ،باعث شد هر دو ثانیه‌ای سکوت کنند .

وخامت حال‌اش هر دو را خلع سلاح کرد .

ادریس به سمت مادرش چرخید و آرام پرسید :

_لیالی کو؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دو

@romandi

آتیه خانم که رنگ به صورت نداشت ،با بی‌جانی چادر مشکی‌اش را از سر برداشت و بی‌توجه به سوال ادریس با نگرانی پرسید :

_چی‌شده باز افتادین به‌جون هم؟

حاج نعیم نیم نگاهی به ادریس انداخت و سپس رو به همسرش پاسخ داد :

_حرف می‌زنیم حاج خانوم .مفصله ...

ادریس که دیگر تاب ِشنیدن مزخرفات آن‌ها را نداشت ،از کنار مادرش گذشت و بیرون رفت .

باید لیالی را پیدا می‌کرد .
هرچند می‌دانست که کجاست.

@romandl

با قدم‌هایی که بی‌شباهت به دویدن نبود ،مستقیم به سمت خانه‌ی نقلی ِگوشه‌ی حیاط رفت و دستگیره در را یکباره پایین کشید .

با دیدن لیالی وسط هال ،با آن سوتین ِزیبای مشکی ،که سراسر ِپارچه‌ی حریرش پر از گل‌های بابونه بود ، جلوی در خشک‌اش زد .

لیالی نیز بدتر از او مات مانده بود .

نگاه ِتشنه‌اش روی تن سفید لیالی نشست .

گردن ِسفید و ترقوه‌هایی که از آن فاصله هم می‌درخشیدند ،جان می‌داد برای بوییدن و بوسیدن ...

سینه‌هایش...آخ امان از سینه‌هایش...
گرد ...سفت ...و دخترانه !
سینه‌های زیادی دیده بود .
همه رنگ و همه اندازه !

@romandi

اما انگار هیچ کدام به گردِپای او نمی‌رسیدند .

شک نداشت که هاله دورشان نیز صورتی بود .
دقیقا همان گونه که موجبِ‌تحریک‌اش می‌شد .

لعنتی !
سه ماه زنش بود اما ...
چرا چشم‌هایش تا به حال این لعبت را ندیده بودند؟

غیر از آن بوسه‌ی اجباری که در محضر با اکراه روی پیشانی لیالی چسبانده بود ،چرا تا به الان لمس‌اش نکرده بود؟

صدایی درون‌اش فریاد زد که خودت نخواستی ادریس!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سه

مسخ‌شده داخل خانه شد و قفل در را زد .

بعد از سه ماه از لج حاج نعیم هم که شده می‌خواست با زنش خلوت کند ...عیبی داشت؟ از نظر خودش که نه !
نظر حاج نعیم و دین و ایمان‌اش هم برایش پشیزی ارزش نداشت .

تا الان هرچه که حق او بود را به یاسر بخشیده بودند ...
محال بود دست از سر لیالی بردارد !

اصلا همین که او را سهم یاسر می‌خواندند باعث می‌شد قاطع‌تر پای خواستن لیالی بماند !

لیالی که انگار تازه از بهت در آمده بود ،تاپ سبز رنگش را مقابل سینه‌های لخت‌اش گرفت و همانطور که عقب عقب می‌رفت ،با استرس لب زد :

_ش ...شما !من ...من لباس ندارم ...روتون و بکنین اونور !

مقابل لیالی ایستاد.
قد بلند و تن ورزیده‌اش ،روی لیالی ریز نقش ،سایه انداخته بود .

به عمد حریص‌تر نگاهش کرد .

زنش بود ...بعد از سه ماه یادش آمده بود که زن دارد؟
آره !

در سکوت دست گذاشت روی قفسه‌ی سینه لیالی و با چاشنی خشونت به عقب هول‌اش داد .

تا جایی که لیالی ،ترسیده به اُپن آشپزخانه چسبید .

_آ ...آقا ...ادریس !

کاش نگفته بود آقا ...
یعنی همیشه می‌گفت .
حتی در این سه ماه که دیگر نام همسرش را یدک می‌کشید .

اما این آقا روی شعله‌ی خفه‌ی خشم‌اش ،هیزم ریخت .

سرش را به گردن سفید لیالی چسباند و همانطور که با حرص می‌مکید ،غرید :

_مگه شوهرت نیستم؟ مگه تو شناسنامه‌ی کوفتیت اسمِ منه گوه نوشته نشده؟

لیالی که شوکه و ترسیده بود ،با نفس نفس تند تند پاسخ داد :

_ب ...بله ...بله !

سرش را از گردن لیالی جدا کرد و نگاه سرخ‌اش را به چشم‌های ترسیده‌اش دوخت .

_پس آقا کدوم سگیه؟زنمی لیالی ...تو ناموس منی مگه نه؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_چهار

به معنای واقعی گیج و ترسیده بود .
ادریس طی این مدت حتی دستش را هم نگرفته بود .
اجبار بود دیگر...عروس اجباری و چه به دریافت محبت؟

نه تنها دستش را نگرفته بود ،بلکه پشت به او می‌خوابید تا مبادا هنگام خواب چهره‌اش را ببیند .

برای یک نو عروس عاشق تلخ بود؟ بی حد و اندازه ...
اما تلخ‌تر آن بود که به این زندگی سرد و غیر مشترک عادت کرده بود .

پس حق داشت از این رفتار ادریس بترسد!

از این ادریسی که اینگونه به جان گردن و سینه‌هایش افتاده بود ...
به نوعی که بعد از برداشتن لبش ،مُهر بنفشی روی تن‌اش ،به جا می‌گذاشت.

ضربان قلبش اوج گرفته بود و نیازهای زنانه‌اش داشت خودش را نشان می‌داد .

نفس نفس‌زنان سرش را کمی به عقب متمایل کرد تا دسترسی بیشتری به همسرش بدهد .

حالا که ادریس بلاخره به او روی خوش نشان داده بود نمی‌خواست با بهت و نگرانی خراب‌اش کند .

ادریس با چشم‌های خمار نگاهش کرد .

غیرت‌اش اجازه نمی‌داد بدن زنش را از این پس برادرش لمس کند!

با این فکر خشن‌تر از قبل سینه‌های لیالی را میان مشتش فشرد و غرید :

_تو زن منی لیالی !غلط میکنه کسی بخواد لمست

کنه...تو دارایی منی !دارایی ادریس !
با خودت دائم تکرار کن ...

لیالی که متوجه حرف‌هایش نمی‌شد ،با لذت کمرش را از اُپن جدا کرد و آهی کشید .

آهی که ادریس را تا جنون کشاند .

جوری که گاز محکم‌تر و حریص‌تری از گردن‌اش گرفت و همانطور که بدن‌اش را به بدنِ خوش نقش لیالی فشار می‌داد ،بغل گوش‌اش زمزمه کرد :

_آره ...آه بکش لیالی ...بذار حس کنم حسی که داری‌و ...من شوهرتم دختر ،پس صداتو آزاد کن برام .

لیالی که از شدت نیاز عمیق جنسی کم مانده بود که به گریه بیوفتد ،بی‌توجه به درک گفته‌های ادریس نفس

نفس زنان لب زد :

_با ...شه ...تمومش ...تمومش کن ادریس ...

با خشونت زیپ شلوارش را پایین کشید .

همین که قصد کرد شلوارش را از پاهایش خارج کند ، چند تقه‌ی بلند به در خورد و پس از آن ،صدای گریان مادرش به گوش‌اش رسید .

_اون دیگه زنت نیست ادریس !زنت نیست مادر ... معصیت نکن پسرکم ....
بابات میگه حاج حسین گفته چون داداشت زنده‌اس لیالی دیگه از نظر شرعی زن داداشت میشه ادریس جانم ...
مبادا زنا کنی با زن داداشت که شیرمو حرومت می‌کنم!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_پنج

انگار سطل آب یخی روی تن داغ لیالی ریختند .

پاهایش شل شد و بهت زده مقابل ِادریس به زمین افتاد .

صدای افتادن‌اش ،نگاه ادریس را از در هال به سمت خودش کشاند .

با دیدن تن ِلرزان و نگاه بهت‌زده‌ی لیالی بلافاصله مقابلش نشست و صدایش زد :

_لیالی؟

با ناباوری نگاهش کرد .

چه عجیب که انگار ادریس نگفته حرف ِنگاهش را خواند .

شانه‌های سرد و لخت‌اش را با هر دو دستش گرفت و با اخم به چشم‌هایش خیره شد .

سپس همانطور که شانه‌هایش را فشار می‌داد ،با لحن قاط و پر از غیضی گفت :

_چرت و پرته لیالی !حق نداری به حرفاشون گوش بدی !اینا از واکنش یاسر میترسن دیواری کوتاه‌تر از منو تو پیدا نکردن .
شیرفهم شدی؟ همش ک*شعره محضه !باشه؟

قبل آن که لیالی چیزی بگوید باز مادرش گریه‌کنان

فریاد زد :

_باز کن در و ادریس ...باز کن مادر ...به حجی که رفتم دروغ نمی‌گم .به جون خودت واقعیته پسرم ... روم سیاه مادر ولی لیالی دیگه زن داداشته ...

برای اولین‌بار از همانجا سر مادرش نعره زد :

_نـــیـــســـت !شـوهر گـوهش منم نه اون پسر دیـوثت !بـرو مامان !برو وگرنه به اسمت قسم خودمو لیالی و همینجا آتیش می‌زنم !

_ز ...زن ...زن یاسرم؟

صدای بی‌جان و بغض‌آلود لیالی باعث شد باز نگاهش کند .

نفس نفس زنان بدن لرزانش را به سینه‌ی مردانه‌اش فشرد و همانطور که آرام موهایش را نوازش می‌کرد ،

گفت :

_گوش نکن ،به حرف هیچ کدوم گوش نکن ...
زر مفته...
مگه سی و یک مرداد ،تو اون محضر کوفتی به من بله نگفتی؟
مگه عقد نکردیم لیالی؟ اسم کی تو شناسنامته دختر خوب؟ سه ماهه پیش مگه زن من نشدی؟
اینا چرت و پرت میگن .
الان یاسر سوگولیه ...همیشه سوگولی بوده ...
میخوان دل یاسر نسوزه منو آتیش میزنن !
تو طرف من باش لیالی ...تو نرو قاطی اونا...
بذار یه بارم که شده من برنده باشم!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_شش

برد و باخت او چه اهمیتی داشت الان؟

خودش را از میان آغوشی که سه ماه در حسرت‌اش بود ،با اکراه خارج کرد و نگاه بهت زده‌اش را به چشم‌های سرخ ادریس دوخت .

حتی زبانش نمی‌چرخید تا سوال کند ...
که مبادا چرخ فلک بچرخد و باز برگردد به یک سال و چند ماه پیش .

که دنیایش زیر و رو شود و جوانه‌ی عشق‌اش پر پر شود .

_لیالی؟

ابتدا دختر عمویش بود ...بعد شد زن داداش ...
و سه ماه غریبه‌ای آشنا ...

هیچ گاه لیالی نبود برایش !
لیالی‌اش شده بود اما چه دیر !

بدون آن که پاسخ ادریس را بدهد ،با پاهایی که رمق نداشتند به سختی از مقابلش بلند شد .

او نیز به سرعت ایستاد .

_کجا میری؟

با بغض نگاهش کرد و لب زد :

_دنبال حقیقت ...

تخت سینه‌اش کوبید و فریاد زد :

_حقیقت منم !حقیقت شناسنامه‌هامونه لیالی!

قطره اشکی از چشم‌اش چکید و سری به طرفین تکان

داد .

_حقیقت کلام خداست ادریس ...
بذار برم با عمو حرف بزنم .

مقابلش ایستاد و با عصبانیت راهش را سد کرد .

_حق نداری بری .کلوم خدا؟ همون خدا مگه نگفته
اطاعت از شوهر وظیفه‌ی شرعیه زنه؟
د مگه من شوهرت نیستم لیالی؟
شوهرت میگه جمع کن از این خونه بریم .یالا .

بغض کرده جلو آمد و نزدیک ادریس ایستاد .
پسرعموی قد بلند و جذاب‌اش ...
عشق‌اش ...

دستش را روی قلب ادریس گذاشت و خیره به نگاه
خشمگین‌اش ،با درد زمزمه کرد :

_کاش دیر به این نتیجه نرسیده باشی که زنتم!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_هفت

به آنی مات ِدرد میان کلمه‌هایش شد.

حق داشت ...سه ماه نگاهش نکرده بود و حالا داشت برایش یقه پاره می‌کرد .

سه ماه چشم پوشیده بود روی او و دلبری‌هایش ...
سه ماه سردی و بی‌تفاوتی ...
سه ماه نیش و کنایه ...

لیالی از کنارش گذر کرد و خواست از خانه خارج شود که باز مقابلش ایستاد و جدی گفت :

_لختی لیالی ...لباس بپوش بعد برو .

نگاه غمگین‌اش را از او برداشت و به سرعت به اتاقش رفت .

طولی نکشید که با بلوز و شلوار ست کرم رنگی برگشت .

همانطور که موهای بلندش را دم اسبی می‌بست از کنارش گذشت و او حتی نتوانست از جای‌اش تکان بخورد .

زبانش را روی لب پایین‌اش چرخاند و حرصی دستی به چانه‌ی زبرش کشید .

نگاهش را به این ،جایی که تا چند دقیقه‌ی پیش شاهد اولین معاشقه‌شان بود دوخت و سپس جمله‌ی لیالی را تکرار کرد .

این بار از زبان خودش ...

_کاش دیر به این نتیجه نرسیده باشم که زنمی !

فاصله خانه نقلی خودش تا خانه‌ی عمویش را با قدم‌های سریعی طی کرد .

پشت در ایستاد تا نفسی چاق کند .خواست دستگیره در را پایین بکشد که صدای ناراحت عمویش را شنید .

_دوباره برو خانوم ،دوباره برو سراغشون ...این پسر کله شقه !من میشناسمش !سر لج و لجبازی با من

باشه میزنه لیالی و حامله می‌کنه !
اون وقت چه خاکی تو سرم بریزم زن؟

زمزمه آرام اما پر از حرص ادریس را از پشت سرش شنید :

_به عقل خودم نرسیده بود ...زودتر میگفتی حاج نعیم!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_هشت

به سمت ادریس چرخید و زیر لب با شکایت زمزمه کرد :

_کاش می‌فهمیدم داری با من می‌جنگی یا با عمو !

سپس بدون آن که فرصتی به ادریس بدهد ،دستگیره در را بی‌خبر پایین کشید و داخل شد.

همزمان با ورودش ،خانه به سکوت سنگینی فرو رفت .

عمویش با ناراحتی نگاهش می‌کرد...
زن‌عمویش بی‌صدا اشک می‌ریخت و ادریس با یک قدم فاصله عین سایه دنبالش می‌آمد.

با قدم‌هایی که انگار داشت به سمت قتلگاهش می‌رفت ،متزلزل و ترسیده مقابل عمویش ایستاد .

خیر سرش مثلا آمده بود که حقیقت را بشنود اما حتی جرعت پرسیدن نداشت .

انگار حاج نعیم متوجه حال برادرزاده‌ی عزیزتر از

فرزندانش شد که دستش را گرفت و آرام اما قاطع گفت :

_بشین ...همه بشینین .

روی مبل با بی‌حالی نشست و ناخواسته نگاه ترسیده‌اش را به ادریس اخمو دوخت .

ادریسی که انگار نه انگار صدای پدرش را شنیده باشد ،همانجا ایستاده بود .
با غرور ،جدی ،و آماده‌ی ستیز !

حاج نعیم کنار همسرش نشست و نگاهش را به لیالی دوخت .

دهان باز کرد تا شروع کند که ادریس پیش دستی کرد .

_منو زنم امروز از اینجا میریم .این مدت هم الکی

مونده بودیم.

حاج نعیم عصایش را روی زمین کوبید و با لحن قاطعی غرید :

_تو زن نداری ادریس !

_آروم حاجی ...

زن نداشت؟ پس او که بود؟ چرا یک شبه داشتند تمام هویت‌اش را ازش پس می‌گرفتند؟
عروسک خیمه شب بازی کدام نمایش شده بود که خودش خبر نداشت؟

ضربان قلب‌اش را حس نمی‌کرد...
قلبِ بیمارش تحمل نداشتن ادریس را نداشت .

دستش را روی دسته‌ی مبل فشرد و قبل از ادریس ،با بغض لب زد :

_پس من کی‌ام عمو؟

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_نه

نگاه همه به سمتش چرخید .

ترس و غصه در نگاه تمام‌شان هویدا بود.
انگار حالا که لیالی مقابل‌شان نشسته بود ،می‌ترسیدند واقعیت را بازگو کنند ...

واقعیتی که قرار بود تیشه بزند به ریشه‌ی دخترک دردانه‌ای که تا به این سن هیچ‌کدام نگذاشته بودند آب

در دلش تکان بخورد .

بی‌قرار و مضطرب ،در حالی که صدایش مثل تمام بدن‌اش می‌لرزید از روی مبل برخاست و به سمت عمویش رفت .

مقابل او ایستاد و با درد به خودش اشاره کرد و پرسید :

_من کی‌ام عمو؟ اگه ادریس زن نداره پس من کی‌ام تو این خونه؟

اخم پر از بغضی بین دو ابروی حاج نعیم خانه کرد . حاج نعیم مقتدری که اشک‌اش را کسی ندیده بود .

نگاه از عمویش برداشت و به زن عمویی که کم از مادر نبود برایش دوخت و بغض کرده ادامه داد :

_من مگه عروست نیستم مامان؟ زن ادریس نیستم

مگه؟

هق‌هق بلند زن‌عمویش خلع سلاح‌اش کرد .
آرام و ناباور عقب عقب رفت تا جایی که به ادریس رسید .

نگاه ناباور و بغض کرده‌اش را به ادریس جدی دوخت و شبیه کودک بی‌پناهی لب زد :

_چرا چیزی نمیگن ادریس؟

سپس با حالتی جنون‌وار دست ادریس را گرفت و همراه خودش کشاند تا جایی که مجدد مقابل عمویش ایستاد .

اینبار با صدای بلند گریه کرد و فریاد زد :

_مگه خودت مجبورمون نکردی سر سفره عقدی که حاضر کرده بودی بشینیم؟

مگه ادریس و تهدید نکردی اگه منو عقد خودش نکنه از ارث محرومش می‌کنی عمو؟ مگه خودت شاهد عقد ما نبودی؟

دست ادریس را رها کرد و همانطور که بلند هق‌هق می‌کرد چرخی دور خودش زد و با درد جیغ زد :

_پنج عصر ...محضر ازدواج حاج حسین رفیق جبهه و جنگتون ...روز سی و یک مرداد !
شما و زن عمو سر تا پا مشکی پوش ...
منو ادریس با کوله‌ای از درد و بغض ...
رو به روی شما ...
یک جلد کلام الله مجید ،یک شاخه نبات ،یک سفر زیارتی سوریه و نصف ارثیه‌ی ادریس به همراه چهارده سکه‌ی تمام ...و قبلت !

مقابل عمویش ایستاد .
سرش گیج می‌رفت ...اما قلب‌اش بیشتر ...

دست‌هایش را روی سینه عمویش گذاشت و ادامه داد :

_آشنا نیست عمو؟ یادت نمیاد؟حالا چطوری چشم بستی روی اینا و میگی ادریس زن نداره؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_ده

ادریس دست انداخت دور شکم‌اش و او را عقب کشید .

_بریم لیالی ...

_لیالی با برادرشوهرش جایی نمیره !باید آماده‌ی

استقبال از شوهرش باشه !

صدای لرزان اما جدی حاج نعیم ،رعشه‌ای به اندام ظریف لیالی نشاند .

رعشه‌ای که ادریس به خوبی متوجه‌اش شد .

با بهت و ناباوری نگاهش را به عمویش دوخت و زیر لب نالید :

_ع ...َعمو !

داشت التماس می‌کرد که نگوید ...که باز نام نحس‌اش را به نام یاسر گره نزند ...
که غیر ادریس را شوهرِاو نخواند ...
اما بی‌فایده بود .انگار باید این حقیقت شوم را می‌پذیرفت .

ادریس نگاه سرد و خشمگین‌اش را به پدرش دوخت

اما قبل آن که فریادِ غیرت‌اش ،سقف این خانه را بر سر تمام‌شان خراب کند ،صدای ملتمس و نالان مادرش باعث شد دهان ببندد .

_لیالی مادر ...ادریس پسرم ...دو دقیقه آروم باشین حرف بزنیم .
با داد و فریاد چیزی درست نمیشه .به خدا قلبم داره وایمیسته ها ...سکته میکنم میوفتم رو دستتون .

خط قرمز این خانواده قلبِ بیمار آتیه خانمی بود که جان همگان بسته بود به ریتم یکی در میان‌اش ...

ادریس لیالی را روی مبل دو نفره نشاند و خودش به عمد چفت تن‌اش نشست .

در صدر پدرش و رو به رو مادرش ...

نشست و گوش سپرد به دیکته‌های غلطی که قرار بود مشقِ شب و روزش شود .

حاج نعیم نگاه ناراحت‌اش را به لیالی مبهوت و بی‌جان دوخت و مخاطب قرارش داد :

_خودت میدونی رگ و خونمی لیالی ،میدونی عمرم بسته به جونته عمو ...اما حقیقت داره .
من از چندتا مرجع تقلید و علمای دینی مختلف هم پرسیدم .یاسر الحمدالله زنده‌است !شوهرته ...
عقد تو و ادریس با زنده شدن یاسر خود به خود باطل شده عمو ...
میدونم سخته براتون اما باید قبول کنین!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_یازده

همان ذره مقاومت‌اش هم دود شد و به هوا رفت .
حاج نعیم دروغ نمی‌گفت ...محال بود دروغ بگوید .

تمام شده بود ...عمر رویای کوچک و دست‌نیافتنی‌اش تنها سه ماه بود .
رویای شیرینی که زود تلخ شده بود .

هق‌هق‌اش اوج گرفت و نگاه بیچاره‌اش را به دست‌های لرزان و یخ‌کرده‌اش دوخت .

مهم نبود که زن عمویش داشت با آن حال بیمار پا به پای‌اش زار می‌زد ...

مهم نبود که ادریس برخاسته و سینه به سینه‌ی عمویش از حقانیت خودش دفاع می‌کند ...

مهم نبود اگر سوزش قلبش هر آن بیشتر می‌شد و گریه

اجازه نمی‌داد حتی ذره‌ای بیشتر نفس بکشد .

مهم نبودِ ادریس بود ...نداشتن ادریس ...نامحرم شدن ادریس...برادرشوهر شدن ادریس !

آرام از جای‌اش بلند شد .
تلو تلو خورد اما تعادل‌اش را حفظ کرد .
او لیالی بود ...بلد بود شکسته‌های خودش را به هم بچسباند و کسی متوجه نشود .

نگاه همه‌شان را روی خودش حس می‌کرد اما توجه‌ای نشان نداد .

حجاب نداشت ...
باید می‌رفت و مثلا چادر سر می‌کرد ...
باید می‌رفت و به قلبش دستور می‌داد که مبادا اشتباهی جایِ یاسر ،ادریس را حلال خودت بخوانی ...
باید می‌رفت و برای قلبِ عاشق‌اش مرثیه‌خوانی

می‌کرد .

دو روز مهلت داشت برای ختم و عزاداری.
دو روز وقت داشت تا ادریس و حس‌اش را کنج قلبش چال کند و فاتحه بخواند .

_کجا لیالی؟

صدای ادریس بود ...
لعنتی حتی لیالی گفتن‌هایش هم با همه فرق داشت .

به سمتش چرخید و با غم نگاهش کرد .

دوست داشت چهره‌اش را تا ابد پشت چشم‌هایش قاب کند .

تلخ لبخند زد و کوتاه گفت :

_تمومه ...راحت شدی از دستم.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دوازده

از خانه خارج شد و ادریس پشت سرش دوید .

حاج نعیم خواست مانع شود که آتیه خانم آستین کـُت‌اش را گرفت و مانع شد .

_باید حرف بزنن حاجی ...بذار ناگفته‌ای بینشون نمونه ...

نرسیده به خانه ،بازویش اسیر دستان ادریس شد و از حرکت نگه‌اش داشت .

_کجا سرتو میندازی پایین میری؟ وایسا ببینم .

به سمت ادریس عصبانی چرخید و آرام نگاهش کرد .

موهای خوش حالتی که همیشه با انواع ماسک مو و ژل به شکل شیک و مردانه‌ای حالتشان می‌داد ،در اثر دویدن روی پیشانی‌اش ریخته شده بودند .

ابروهایش یگدیگر را بغل گرفته بودند و صورت نسبتاً روشن‌اش از عصبانیت سرخ و تب‌دار شده بود .

لعنت به او که حتی در این شرایط هم مجذوب او می‌شد ...

چگونه می‌خواست برای تمام عمر او را مثل یک برادرشوهر نگاه کند؟

_چی میگی واسه خودت؟ میبری و میدوزی؟ رفتی تو تیم حاجی؟

تلخ لبخند زد:

_چرا ناراحتی ادریس؟ مگه نمیخواستی از شر من خلاص شی؟ مگه روز اول نگفتی پس مونده داداشت در حد زن‌تو شدن نیست؟ الان تمومه ...داداشت زنده‌است ...پس مونده‌ش هم شده ارزونی خودش!

آرام بازویش را از حصار انگشتان ادریس جدا کرد و با بغض ادامه داد :

_دوباره شدم زن داداشت...

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیزده

دستش آرام آرام پایین افتاد و نفس‌اش سنگین شد .

»دوباره شدم زنداداشت «...

هیچ‌گاه خیال نمی‌کرد شنیدن یک جمله تا چه حد می‌تواند جگرش را بسوزاند ...

زن داداش‌اش شده بود؟

لیالی؟

زنی که هرشب با یک وجب فاصله کنارش سر بر بالین می‌گذاشت؟

زنی که امروز بعد از سه ماه تازه طعم شیرین لمس اندام‌هایش را چشیده بود؟

لیالی نگاه پر از غم‌اش را از اویی که همچنان بهت‌زده نگاهش می‌کرد برداشت و دستگیره در خانه‌ای که باز از آن او و یاسر شده بود را پایین کشید .

خواست داخل شود که باز مچ دستش را ادریس نگه داشت .

چشم‌هایش را با درد روی هم فشرد .

ضربان قلب عاشقش حتی با همین لمس کوچک هم دیوانه می‌شد ...وای به روزهای پیش رو ...
وای از فرداهای بدون او ...

بدون آن که به عقب برگردد ،بغض کرده لب به تمنا گشود .

_ولم کن ادریس ...واسه تو که سخت نیست ،اما من باید این دو روز کوه بکنم تا دل بکنم ازت !

تورو خدا ...توروخدا این دو روز و جلو چشمام نیا ... بذار راحت تر کنار بیام .

سپس نگاه اشک‌آلودش را به سمت او چرخاند و با زمزمه ادامه داد :

_واسه تو بد نشد پسرعمو ...
برو سراغ زندگی‌ای که دوسش داشتی...بدون سایه‌ی شوم من!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_چهارده

از بهت او استفاده کرد و داخل رفت .

خواست جلو برود که در با صدای تیکی قفل شد و او همانجا مات ماند .

نمی‌دانست کدام گره را باید باز کند و کدام لقمه‌ی گنده را هضم .

با کی بجنگد؟
حاج نعیم؟ یاسر؟ مادرش؟ لیالی؟
و یا دین‌ای که زورش به همه می‌چربید؟ !

نام لیالی در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش بود اما می‌گفتند به او حرام شده ...همین‌قدر مسخره !

لیالی در تمام این مدت که از او جز بی‌اعتنایی چیزی نصیبش نشده بود ،عاشق‌اش بوده و او تا الان نمی‌دانست...

یاسر دو روز دیگر به ایران می‌آمد و لیالی از آن او می‌شد ...

و لیالی دیگر همسرش نبود ...

»دوباره شدم زن داداشت «...

لعنتی ،لعنتی ،لعنتی ...

مگه این جمله چقدر سنگین بود که احساس می‌کرد شانه‌های تاب تحمل وزن‌اش را نداشتند؟

خم شد و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. باید نفسی چاق می‌کرد تا به ادامه‌ی دوئل بپردازد . تنها چیزی که در این لحظه به آن مصمم بود ،جنگیدن بود !

نمی‌توانستند او را راحت از دور خارج کنند ...

کمر راست کرد و چند تقه به در کوبید .
می‌دانست لیالی در را باز نمی‌کند ،او هم همچین توقعی نداشت .

فقط خواست حواسش را به صدایش جمع کند .

نزدیک در ایستاد .حرصی دندان روی هم سایید و با لحن قاطعی غرید :

_زود شونه خالی کردی لیالی !ولی من تنهایی جنگیدن و خوب بلدم!

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_پانزده

خواست عقب‌گرد کند که قفل در سریع چرخید و لیالی در را گشود .
با اخم نگاهش کرد .
صورت‌اش از اشک خیس بود اما نگاهش بـُرّنده و آماده‌ی جدال ...

جلو آمد و خیره به اخم‌هایش با بغض پرسید :

_واسه چی بجنگی؟ واسه کی بجنگی؟ مگه منو دوستم داری؟

با فاصله‌ی کمی نسبت به او ایستاد و تخت سینه‌اش کوبید.
همانطور که بی‌محابا اشک می‌ریخت با درد ادامه داد:

_دوستم داری ادریس؟ نداری!...

با پشت دست صورت‌اش را پاک کرد و سرش را بالا گرفت تا تماس چشمی‌شان قطع نشود.
لب گزید و با بغض گفت :

_نداری ادریس...وقتی سه ماه بغل گوشت بودم و نگام نکردی...سه ماه تو حسرت بغلت بودم اما ازم دریغ کردی...سه ماه هزارتا ترفند زنونه‌ی کوفت و زهرمار به کار بردم تا واسه یه ساعت هم شده به چشمت بیام اما اصلا ندیدی!
تو منو ندیدی ادریس !...

عقب رفت و با گریه سری به طرفین تکان داد :

_الان هم می‌خوای جنگ راه بندازی سر غرورت !
تو میجنگی تا عمو و یاسر و شکست بدی؛ نمی‌جنگی تا منو به دست بیاری !

آنقدر عقب رفت که به در نیمه‌باز خانه چسبید .
چند ثانیه در حالی که بی‌صدا گریه می‌کرد ،نگاهش

کرد و بعد با لحن پر از حسرتی لب زد :

_اگه حداقل یه درصد از هدف جنگت واسه من بود ...

نتوانست ادامه دهد...نتوانست بگوید دین و آیین و عمو و یاسر که سهل است ،جهان هم مقابلمان می‌ایستاد پا به پای‌ات می‌جنگیدم .

نتوانست چون هدفِ جنگیدن ادریس او نبود...

سری تکان داد و بدون ادامه دادن جمله‌اش داخل شد و مجدد در را پشت سر قفل کرد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_شانزده

این‌بار به معنای واقعی پشت در خشک‌اش زد .
لیالی عین نسیم آمده بود اما طوفان زد به تار و پودش ...

دخترک مظلوم و بی‌زبانی که سه ماه نخواسته بود محرم بودن‌اش را بپذیرد ،در عرض چند ثانیه تیشه به ریشه‌اش زد .

عقب عقب رفت اما نگاهش را از دربسته‌ی خانه‌ی لیالی برنداشت .
حرف‌های لیالی جای آن که آرام‌اش کند مصمم‌تر اش کرده بود !
مصمم‌تر برای جنگیدن ...برای تصاحب چیزی که از آن خودش بود !
برای نگه داشتن‌اش ...

زیر لب با حرصی آشکار غرید :

_زنمی لیالی !همین کافیه تا برات بجنگم !

سپس با قدم‌های محکمی طول حیاط را به مقصد خانه‌ی پدری‌اش پیمود و بی‌خبر دستگیره در را پایین کشید .

حاج نعیم با خونسردی در راس خانه نشسته بود و مادرش نیز سمت راستِ هال،درست در پشت سر او نماز می‌خواند .

داخل شد و تقریبا فریاد زد :

_تمومش نمی‌کنی نه؟ تا کجا قراره پیش بری حاجی؟ زن منو از تنگ بغلم بکشی بیرون بخوابونیش تنگ بغل عزیز دردونه‌ات؟

_استغفرالله ...

در جواب استغفارش ،با غیض فریاد زد :

_دروغ میگم مگه حاجی؟ **دین یه شبه حکم کرد که ناموسم شده ناموس برادرم؟** !که زنمو دو دستی تقدیم کنم به خان داداشم که از قضا سوگولی خونه‌اس؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_هفده

حاج نعیم ایستاد و عصایش را به سمت‌اش گرفت .

_چرا حرف حساب تو کله‌ات فرو نمیره؟ میگم حکم خداست ،بحث منو امثال من نیست پسر !

لیالی دیگه زن تو نیست ...زن داداشته ...
والسلام علیکم ورحمت الله وبرکاته ...

حرصی خندید و دست به جیب با ژست زیبایی جلو آمد .

سپس همزمان با حالتی تمسخرآمیز پاسخ داد :

_که زن داداشمه ...چه جالب .زن مشترک بین دوتا داداش ندیده بودیم که به لطف حکم خدای شما !اونم میسر شد .

_بلا به دور ادریس استغفرالله !چی میگی مادر؟

آتیه خانم که تازه سلام نمازش را هول‌هولی خوانده بود ،این را گفت و به سمت‌اش آمد.

_ادریس مادر ،به ولای علی ...

دستش را مقابل مادرش بالا برد و با غیض کلامش را قطع کرد :

_بسه مادر من ...بسه ...لیالی تا دیشب تنگ بغل من بوده ،امروز شده زن داداشم؟ این چه دین‌ایه که من نمی‌فهممش؟ به این میگن تریسام اسلامی؟

حاج نعیم در پاسخگویی پیش‌قدم شد .

_دست و پای بیخود نزن ادریس ،دو روزه دیگه داداشت برمی‌گرده دست زنشو میگیره میرن سر زندگی‌شون .اصلا خوش ندارم نقل این ازدواج سه ماه‌ی تو و لیالی به گوشش برسه !
ضمنا ...به حاج رضا سپردم کارای شناسنامه‌هاتونم تو همین یکی دوروزه انجام بده .
والسلام...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_هجده

عصبی خندید و تقریبا فریاد زد :

_نه بابا؟ خوب بریدی و دوختی واسه خودت حاجی ...نه ،آفرین...
دست خوش ،خوشم اومد ...چیزی از قلم نیوفتاده؟
تعارف نکنی ها منم پسرتم !

آتیه با رنگ و رویی پریده میان آن‌ها ایستاد .

_بی‌حرمتی نکن ادریس .احترام پدرتو نگه دار...

برزخی به مادرش چشم دوخت و در حالی که داشت

جان می‌کند تا صدایش بالا نرود ،جواب داد :

_دِ مگه حرمتی مونده مادر من؟ تو روزِ روشن زنمو ازم گرفتین بعد میگین صدات در نیاد؟

_زنم زنم راه انداختی ادریس ...یادت رفته سه ماهِ پیش به زور قسم و آیه ،با وعده سهم بیشتری از ارث و میراث راضی شدی لیالی بدبخت و عقدش کنی؟

نگاه خشک‌اش ،مات صورت بی‌روح پدرش و لحن سرد و جدی‌اش ماند ...

حاج نعیم جلو آمد و مقابلش ایستاد .

_ادای عاشقای سینه سوخته رو در نیار پسر که حنات پیش من رنگی نداره !
از صبح هی تازوندی هی گذاشتم پای غیرت مردونه‌ات !
ولی بسه ...افسارتو بکش !

تو لیالی و دوست نداشتی...الانم دوسش نداری ...سر چی داغ کردی؟ دارایی‌هامو که سر عقدتون زدم به نامت ،پس نگران نباش .

سپس عقب رفت و تیر خلاص را زد .

_آتی‌جان ...دم عصر لیالی و بردار ببر آرایشگاه دستی به سر و صورتش بکشه بعد یه سال شوهرش میاد .
ادریس اگه بیکاره ،زن داداششو میرسونه ...
مگه نه ادریس؟!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_نوزده

زن داداش ...زن داداش ...
چنان این کلمه تیشه به گلویش زد که جز یک نگاهِ سنگین به چشمان تیزبین و براقِ پدرش ،کاری ازش بر نیامد .

هرچند منصفانه اگر می‌خواست به قضاوت بنشیند ،باید می‌گفت حرف‌های پدرش چندان هم بی‌راه نبودند ...

دلیلِ جلز و ولز الان‌اش مهم نبود ،یعنی بود ،اما الان نمی‌خواست بهش بپردازد .

ولی در رابطه با گذشته دروغ نگفته بود ...
لیالی را نمی‌خواست ...نه که بد باشد ،نبود ،اتفاقا زیادی هم خوب بود .
اما نمی‌خواست‌اش چون نامِ یاسر نشسته بود کنار نام‌اش ...
نام برادری که شاید تنها چیزی که آن‌ها را به هم متصل می‌کرد پیوند خونی بود و بس!

آرام آرام عقب رفت و زیر لب با تمسخر تکرار کرد :

_زن داداش ...زن داداش ...

نگاه بغض‌آلود و پر از اشک مادرش خیره به واکنش او بود و او ...
لعنت به دلی که برای مادرش نمی‌توانست سنگ باشد .

انگشت اشاره‌اش را به سمت پدرش گرفت و با لحن خونسردی گفت :

_بچرخ حاجی ...بچرخ فعلا ...

خواست از خانه خارج شود که صدای جدی پدرش را شنید :

_یاسر از این قضیه خبردار بشه میزنم زیر کاسه کوزه‌ی هرچی که بهت دادم و از اول انحصار وراثت

می‌کنم که هرچی داری و نداری نصف بشه !
انتخاب با خودته ادریس ...پس عاقل باش و کله خر بازی و بذار کنار.

•••🌙لـــیالـــی🌙•••
#پارت_بیست

شبیه یک عروسک کوکی ،هرآنچه که زن‌عمویش به آرایشگر حکم می‌کرد را انجام می‌داد .

نه حال و حوصله‌ی مقاومت داشت و نه انگیزه‌ای برای مخالفت ...
کنار آمده بود؟ خب چاره‌ای هم جز این نداشت .
باختن برای او اتفاق نبود ،جزوی از زندگی‌اش محسوب می‌شد .

مگر در شش سالگی پدرش را به آن آتش‌سوزی نباخت؟
یا مادرش را در سیزده سالگی به سرطان سینه؟
توانست کاری کند؟ نه ...
حالا عشق‌اش را قرار بود به دین ببازد .
کاری جز تسلیم شدن از او ساخته نبود که بی‌خود و بی‌جهت تلاش کند .

مجبور بود بنشیند و یک به یک باخت‌هایش نظاره‌کند .

نگاهِ غمگین‌اش را به آینه‌ی بزرگ و مجلل آرایشگاه دوخت .

لا به لای موهای مشکی‌اش حالا پر بود از لایت‌های خاکستری رنگ .

ابروهای پهن‌اش حالا حالت‌دارتر از قبل روی چشمان بی‌فروغ‌اش سایه انداخته بودند و دو درجه روشن‌تر شدن‌شان باعث شده بود ظاهرش سر حال‌تر و بشاش‌تر دیده شود .

ظاهری که ذره‌ای به درون داغدارش شباهت نداشت.

جایی میان سرش سوال ترسناکی چرخ می‌خورد ...
سوالی که می‌دانست قرار نبود برای آخرین‌بار از خودش بپرسد ...
سوالی که گناه بود اما ...یک گناه دلچسب !

لب گزید و در دلش زمزمه کرد :

_یعنی از نظر ادریس ...قشنگ شدم؟

•••لـــیالـــی•••

#پارت_بیست‌ویک

بلافاصله زبانش را گاز گرفت و نگاه از خودش در آینه برداشت .

سخت بود عادت کند ...سخت بود توجه ادریس را نخواهد ...

سخت بود اویی که جان‌اش بود را برادرشوهر خود بداند !

_ماه شدی مادر ...ماشاالله عین ماه شب چهارده می‌مونی ...خوش به حال یاسرم ...

یاسر ...یاسر ...

خدایا نمی‌خواست برای یاسر باشد !
توجه یاسر به چه کارش می‌آمد وقتی دل و دین‌اش ادریس را طلب می‌کرد؟

بدون آن که به شور و شوق زن‌عمویش توجه‌ای نشان دهد ،از روی صندلی برخاست و بی‌حوصله گفت:

_بریم زن‌عمو؟

دستپاچه چادرش را پوشید و همزمان جواب داد :

_آره آره ،کلی کار دارم لیالی .دو روز دیگه تور چشمم بر می‌گرده هنوز هیچ‌کار نکردم ...
این چند روز هم سر خبر سلامتیه یاسر همش مهمون داشتیم خونه ریخت و پاشه ...

سپس بی توجه به او به سمت مدیر آرایشگاه رفت تا حساب کند .

حتی حوصله خداحافظی کردن نداشت .
می‌خواستند بگویند آداب معاشرت بلد نیست؟
به یک هل پوک !

شال‌اش را روی موهای بازش گذاشت و مانتوی بلندش را به‌تن کرد .

دو طرف کمربند مانتو را محکم به هم گره زد تا باز نشود و همانگونه که درگیرش بود از ساختمان آرایشگاه خارج شد.

هنوز قدمی از ساختمان دور نشده بود که صدای جدی ادریس را میان هیاهوی خیابان شنید .

_قشنگ شدی لیالی!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_بیست‌ودو

میخ‌شده سرجای‌اش ثابت ماند .
صدای غیرتی و پر از غیض‌اش همچنان داخلِ
گوش‌اش زنگ می‌زد و اکو می‌شد .
به نوعی که انگار هیچ‌وقت قرار نبود ساکت شود ...

_خوب داری آماده‌ی استقبال از داداشم میشی ...به هر
حال شوهر اولت بوده دیگه ...یه سال عقدش بودی ...
به سه ماهِ من می‌چربه!

آهسته به سمتش چرخید و خیره نگاهش کرد .

چطور می‌توانست نگاهش کند و در دلش
قربان‌صدقه‌ی قد بلند و چشمانِ کشیده‌اش نرود؟

چطور نگاهش کند و دلش ضعف نرود برای بازوهای

تنومند و دستان قوی و پر از رگی که اینگونه از شدت غیرت مشت شده بودند؟

لعنتی او عاشق تمام جزییات این مرد بود !
حتی زخم زبان‌هایش ...

جلو رفت و با بی‌جانی لب زد :

_قراره از من تقاص بگیری؟

چند لحظه خیره نگاهش کرد .
نگاهی که او بلدش نبود ...چرا که تا الان اینگونه روی خودش خیره نشده بود .

باقی مانده‌ی فاصله را ادریس با یک قدم بلند طی کرد و مقابلش ایستاد .

سرش را جلو آورد و دندان روی هم سایید .

شال‌اش را با حرص جلوتر کشید و پر از غیض نزدیک صورت‌اش ،زمزمه کرد :

_دلم می‌خواد دستش بهت بخوره لیالی ...اون وقت معنی تقاص و بهتر می‌فهمی!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_بیست‌وشش

گرمای نفس‌های غیرتی‌اش که به صورت‌اش خورد ، باعث شد تمام وجودش یخ بزند .

غیرتی شده بود برای‌اش؟ چه دیر ...

به اندازه یک قدم عقب رفت و نگاهش کرد .
لب‌های کوچک‌اش را با زبان تر کرد و با لبخند پر از دردی لب زد :

_دیر غیرتی شدی ادریس ...

عقب‌تر رفت و با حسرت بیشتری ادامه داد :

_کلا دیر به خودت اومدی پسرعمو !خیلی دیره ...

_چرا بی‌خبر اومدی بیرون مادر؟ یه ساعته تو ارایشگاه میگردم دنبالت !

زن‌عمویش آمد و به جدال چشمی‌شان سوت پایان زد .

به سمت زن عمویش چرخید و کوتاه لب زد :

_ببخشید .

_بریم مادر ...سر راه یکم خرید داریم .ادریس تو کاری نداری؟ میبری مارو؟

ادریس نگاه جدی‌اش را از لیالی برداشت و به مادرش دوخت .
کار نداشت اما طاقت ماندن هم نداشت ...
باید کمی از این خانه و خانواده دور می‌شد تا مغزش کمی به کار بیوفتد .

اینجا ماندن فایده‌ای جز بحث بیهوده نداشت .
بعید نبود به سرش بزند و بلایی سر خودش و لیالی بیاورد تا خیال همه راحت شود !

در ماشین را باز کرد و همانطور که سوار می‌شد ، بی‌حوصله پاسخ داد :

_کار دارم من ...

_پس مارو سر راه برسون تا تجریش ...یکم خرید

دارم ،امامزاده صالح هم باید برم .ما خودمون شب برمی‌گردیم.
بیا لیالی...زود باش مادر.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_بیست‌وچهار

روی صندلی عقب ،پشت سر ادریس نشست و کیف کوچک‌اش را بغل گرفت .
هرزگاهی سنگینی نگاهش را از آینه روی خودش احساس می‌کرد اما سرسختانه نگاهش را بالا نیاورد .

باید عادت می‌کرد ...

@vip_roman

این شرایط قرار نبود یک شبه تمام شود ...باید از همین حالا تلاش می‌کرد که ادریس باشد و او نگاهش نکند !

که ادریس باشد و دلش نلرزد ...

که ادریس باشد و او ...لیالی عاشق نباشد !

صدای موسیقی کر کننده بود .

به نوعی که نه تنها دیوار های خانه ،بلکه احساس می‌کرد حتی پرده‌ی گوش‌اش هم می‌لرزد .

بطری ودکای توی دستش را سر کشید و طعم تیز و تلخ‌اش را به جان خرید .

سپس بی‌حوصله نگاهش را به مانلی که مقابلش با طنازی مارلبرو می‌کشید دوخت و غرید:

_کم کن این سگ پدرو !

از روی مبل برخاست و به سمت سیستم خانه رفت و صدای آهنگ را کمتر کرد .

سپس باز مقابلش نشست و پاهای عریان و کشیده‌اش را با بی‌قیدی روی هم انداخت.

_راه گم کردی ادریس خان ...

راه؟ خودش را گم کرده بود ...
زندگی‌اش را گم کرده بود ...آرامش‌اش را گم کرده بود ...

باز هم جرعه‌ای از بطری درون دست‌اش را نوشید و همانطور که چهره‌اش از سوزش گلویش در هم رفته بود ،داغ کرده روی مبل لم داد و کوتاه جواب داد :

_حوصله سوال پیچ شدن ندارم.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_بیست‌وپنج

حرصی پوزخند زد و سیگار نیمه‌سوخته‌اش را داخل انبوه ته سیگارهای باقی مانده در جاسیگاری طرح باب اسفنجی‌اش خاموش کرد.

سپس به جلو خم شد و با توپ پر غر زد :

_سه ماه پیش که یهو زدی در ک*ون من و گفتی می‌خواهی اون دختر غربتی و عقدش کنی ،سوال پیچت نکردم کافیه ادریس !
الان که فیلت یاد هندستون کرده حقمه بپرسم اینجا چی می‌خواهی آقای متعهد !

بطری ودکا را تقریباً روی میز بزرگ چوبی بین‌شان

کوباند و با آرامش ترسناکی پاسخ داد :

_لیالی !غربتی هفت پشتته مانلی !

لبخند پر از حرصی روی لب‌های به رنگ سرخ‌اش نشست .
دست به سینه شد و با نگاهی که حرص و حسودی از آن به خوبی نمایان بود ،پاسخ داد :

_عه؟ نه بابا ...سر اون غیرتی شدنم بلدی !
ندیده بودم ازت ادریس ...دو سال رل بودیم اما یه بارم غیرتتو خرج من نکردی !جدید بود پسر حاجی !

بی‌حوصله سر داغ شده‌اش را به پشتی مبل تکیه داد و با لحنی که دیگر مستی به آن غالب شده بود ،جواب داد :

_بسه...بسه ...به اندازه کافی گوه زده شده به اعصابم

مانلی ...پشیمونم نکن اومدم پیش تو ...باشه بیب؟ گوه نباش یه ساعت ...یه کوچولو آدم باش بذار به منم خوش بگذره.

لبخندی رفته رفته روی لب مانلی نشست .

لبخند پر از معنایی که زن‌ها خوب معنایش را می‌دانستند ...لبخندی که از سر پیروزی روی صورت‌شان نقش می‌گرفت...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_بیست‌وشش

نامحسوس یقه‌ی گشاد تاپ‌اش را پایین‌تر کشید تا

سینه‌های درشت و سفید اش ،نمایان‌تر از قبل دلبری کنند .

سپس با طمانینه از روی مبل برخاست .

دامن طرح لی کوتاهش را هم بالاتر کشید تا ران‌هایش بیشتر از قبل دیده شوند .
خیالش که از بابت لباس‌هایش راحت شد ،دستی به موهای بلوند و پسرانه‌اش کشید و با طنازی جلو رفت .

حالا که باز ادریس بی‌دردسر به دام او افتاده بود ، محال بود به همین راحتی باز پا پس بکشد !

این لعبت ِجذاب ِخرپول ،همانی بود که دوست داشت تا ابد کنارش باش !

حتی بدون تعهد !

بی‌مقدمه روی مبل کنار ادریس نشست و با دلبری روی بازویش دست کشید .

_پس قبول داری که من فقط قلق آروم کردنتو بلدم ...
من بلدم نفس‌هاتو تند کنم ادریس ...
من بلدم بعدش ریتم قلبتو سر نظم بیارم ...
مگه نه عشق من؟

مست بود ...بطری نیمه خالی ودکا که این را نشان می‌داد .

اما نه آنقدر که لیالی و بدبختی آوارشده بر سرش را فراموش کند !

بدون آن که زحمت باز کردن چشم‌هایش را بکشد ،با جدیت جواب داد :

_زحمت نکش مانلی ،اونقدر مست نیستم که رو مود

خوابیدن باهات باشم!
پس بشین سر جات بذار یکم اعصابم آروم بشه.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_بیست‌و هفت

خب قرار بود عقب بکشد؟ نه...می‌دانست که ادریس به اسم همسرش هم تعهد دارد .
حتی اگر دوست داشتن‌ای میان نباشد .
این را سه ماه پیش که به واسطه عقد آن دخترک ،قید رابطه‌ی دو ساله‌شان را زد ،نشان داد.

می‌دانست که محال است به همین راحتی خام

وسوسه‌های او شود و راه دشواری پیش رو دارد
اما...

این را هم می‌دانست چیزی این وسط درست نبوده که ادریس باز به خانه‌ی او آمده !
و این همان برگ برنده‌اش بود دیگر!

بدون آن که عقب بخزد ،سرش را به سینه‌ی پهن ادریس تکیه داد و با لحن طنازی زمزمه کرد :

_اذیت نکن پسره...نمی‌خوام اغوات کنم که ...وا بده پسر حاجی .من به بغلتم راضیم ادریس.

نیشخند صداداری روی لب ادریس نشست .

مانلی برای او یک دفتر خوانا بود .
نکته‌ای نداشت که برای او مجهول باشد .

دو سال دوست دخترش بود و شبانه روز شریک

اوقات‌اش ...زیر و بم‌اش را از بَر بود .
مانلی به یک بغل ساده بسنده نمی‌کرد !

آن هم حالا !

تکانی به خودش داد و سرش را از روی سینه‌اش جدا کرد .

_برو عامو ...برو سرجات بشین مانلی ،کله‌م داغه الان یه چی بارت می‌کنم‌ها !

سپس تلوتلوخوران از روی مبل برخاست و پاکت سیگار را از روی میز چنگ زد .

_گوش تلخ نبودی ادریس ...عوارض زندگی با اون دخترهس؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_بیست‌و هشت

سیگاری روشن کرد و همزمان با فرستادن دودش به هوا ،به عقب چرخید و انگشت سبابه‌اش را به سمت مانلی گرفت .

_اسم داره !لیالی !

مانلی نیز از روی مبل بلند شد و به سمتش آمد .

مقابلش ایستاد و سیگار روی لب‌های او را از میان دستش گرفت و روی لب‌های رژ زده خودش گذاشت .

کام عمیقی از سیگار نیمه سوخته‌ی او گرفت و با حرص پاسخ داد :

_نگو که گلوت پیش اون دختر دهاتیه گیر کرده ادریس !

سیگار دیگری برای خودش روشن کرد و به سمت بالکن رفت .
همزمان پر از غیض غرید :

_چرت نگو .

او نیز پشت سرش راه افتاد و همزمان با نفرت جواب داد :

_پس جلوی من سنگشو به سینه نزن ادریس !
جسم تورو ازم گرفت ...نمی‌خوام قلبتو هم بگیره!

سپس شانه به شانه ادریس ایستاد و همانطور که مانند او دود سیگارش را در هوا می‌فرستاد ،ادامه داد:

_هرچند تو عاقل‌تر از اونی که دلتو بدی به پس مونده داداشت !

پر از غیض سیگارش را بین دستش مچاله کرد و بی‌توجه به سوزش پوست دست‌اش ،به طرف مانلی چرخید و تقریباً فریاد زد :

_اینقدر گوه نخور مانلی !میمیری نیم ساعت خفه شی یادم بره چه گوهی مالیده شده به پیشونیم؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_بیست‌ونه

شوکه نگاهش کرد .کم پیش می‌آمد ادریس اینگونه آمپر

بچسباند !
اصلا کم پیش می‌آمد تا به این حد عصبانی شود .

اصولا ادریس همه را عصبانی می‌کرد و ته واکنش‌اش یک لبخند حرص‌درار بود اما این که خودش در این حد عصبی و کلافه باشد ،اتفاق جدیدی بود !

قدمی عقب رفت و به تته پته افتاد :

_باشه بابا !چته تو؟ چیزی نگفتم که من ...
آروم باش ادریس .

سیگاری که بین مشت‌اش فشرده بود را با حرص از بالکن به بیرون انداخت و به نرده‌ها تکیه داد .
سرش را بین دوتا دستش فشرد و بی‌مقدمه گفت :

_یاسر زنده‌است .

_چی؟ !

مانلی با گیجی جلو آمد و کنارش ایستاد .
قطعاً آنقدر مست نبود که توهم بزند !
اما باور حرف‌اش هم چندان آسان نبود .

دستی روی بازویش گذاشت و با گیجی ادامه داد :

_داداشت؟ مگه یه سال پیش نگفتی خبر دادن تو سوریه کشته شده؟ یعنی چی زنده‌اس؟

عصبی نفس‌اش را به بیرون فرستاد .

_چرا اما گفتن داعش جسدشو پس نمیده ...به هر حال ظاهراً تا الان دست داعش اسیر بوده و پس فردا بر می‌گرده ایران .

حتی دهان مانلی وراج هم از شدت بهت به هم دوخته شده بود و نمی‌توانست واکنشی نشان دهد .

حق هم داشت...امکان این اتفاق یک به میلیون بود.

_باورم نمیشه!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سی

به سمتش چرخید و جدی نگاهش کرد .

نیشخندی زد و در جوابش گفت :

_قشنگیش میدونی چیه؟

با گیجی لب زد :

_چی؟

حرصی خندید و همزمان با کوبیدن مشت‌اش روی نرده‌ی بالکن ،جواب داد :

_این که میگن از نظر شرعی عقد منو لیالی باطله !

این بار مانلی تقریبا فریاد زد :

_چی؟

و البته که این بار هم حق داشت تا به این حد تعجب کند !
زندگی‌اش شده بود یک رمان تخیلی و غیرقابل باور !
البته با چاشنی اتفاقات تلخ و گزنده !
که هر شنونده‌ای از شنیدن‌اش شوکه می‌شد .

سری تکان داد و عصبی با دندان به جان پوست خشک

لبش افتاد .

_آره ...میگن نه خانی اومده نه خانی رفته .کاسه کوزه‌تو جمع کن و برو دنبال زندگیت .
زنی که سه ماه پیش عقدش کردی هم شده دوباره زن داداشت !تو موندی حوضت !

مکثی کرد و حرصی پوزخندی زد .

به سمت مانلی مبهوت چرخید و ادامه داد :

_مسخره‌اس نه؟ک*شعر محضه!

دهان باز کرد و آرام در جوابش با بهت لب زد:

_حاجی پشمام!پشمام فقط...نمی‌دونم چی بگم اصلا!

•••🌙لَـــیالـی🌙•••
#پارت_سی‌ویک

از نرده‌ها فاصله گرفت و باز راهی خانه شد .
بی‌قرار بود و علت‌اش را نمی‌دانست .

شبیه معتادی که یک شبه می‌خواست ترک کند ...
همانقدر خراب و ناآرام ...

نشستن‌اش روی مبل مصادف شد با آمدن مانلی .

_الان جدی جدی یعنی دختره شده زن داداشت؟

کاش اینقدر به او و لیالی نسبت‌های مختلف
نمی‌چسباندند !
حال‌اش از کلمه »زن داداش «به هم می‌خورد .
بگویند دخترعمو و پسرعمو ...اصلا غریبه !

باز غریبه بار درد کمتری روی شانه‌هایش می‌گذاشت .

بدون آن که جواب مانلی را بدهد روی مبل دراز کشید و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت .

تصویر لیالی پیش چشمان‌اش نقش بست ...
موی لایت شده زیباترش کرده بود .
هرچند او نیاز نبود کار خاصی انجام دهد.
شبیه عروسک‌های مینیاتوری زیبا و خوش نقش بود...

همچنان غرق تصور لیالی بود که صدای جدی مانلی را شنید :

_آره ادریس ببین تو گوگل هم سرچ کردم همین و نوشته ...بنابر نظر مقام معظم رهبری :این زن با چنین شرایطی ،بر شوهر دومش حرام می‌شود ،و بر شوهر اولش حلال است .پس باید به او برگردد.

سپس بعد از چند لحظه مکث با سرخوشی ادامه داد :

_دیوونه خلاص شدیم یعنی؟ !لیالی پر؟ سلام بر سینگلی !سلام بر آزادی ...جون تو جشن می‌گیرم ادریس .!

اخمی کرد و زیر لب گفت :

_ببند دهنتو بابا.

•••🌙لـــیالـــی🌙•••
#پارت_سی‌ودو

روی تخت دراز کشید و در خودش جمع شد .

نگاه گریان‌اش را به پنجره‌ی مقابلش دوخت .

تمام خانه غرق تاریکی بود و تنها نور ِخانه ،همان نور ِاندک ماه بود که مستقیم به صورت‌اش می‌تابید.

دست دراز کرد و صدای آهنگ موبایل‌اش را تا ته کرد تا اگر عمو یا زن‌عمویش پشت در خانه‌اش آمدند ، صدای گریه‌هایش را نشنوند .

»گرید به حالم ...کوه و در و دشت
از این جدایی ،می نالد از غم
این دل دمادم ...
فردا کجایی
سفر بخیر ،سفر بخیر
مسافر من
گریه نکن ،گریه نکن
بخاطر من
باران میبارد امشب
دلم غم دارد امشب

آرام جان خسته
ره می‌سپارد امشب «...

تمام بالشت‌اش خیس اشک بود و چشمه‌ی جوشان اشک‌اش قرار نبود به همین راحتی خشک شود .

قلب‌اش که نه ،تمام قفسه‌ی سینه‌اش تیر می‌کشید .

و این میان دعا می‌کرد که قلب بیمارش دوام نیاورد ...

روزی که خبر زنده بودن یاسر را به آن‌ها دادند فکرش را هم نمی‌کرد چند روز بعدش چنین آسمان بر سرش خراب شود ...
خیال می‌کرد بعد از آمدن یاسر ،او و ادریس خانه‌شان را جدا می‌کنند و به زندگی غیر مشترک‌شان ادامه می‌دهند .

نمی‌دانست ناف او را با بدبختی بریدند ...

نمی‌دانست قرار است برگردد به همان زندگی سرد و بی‌حس سابق‌اش ...

»در نگاهت مانده چشمم ...
شاید از فکر سفر برگردی امشب
از تو دارم یادگاری ..
سردی این بوسه را پیوسته بر لب ...
قطره قطره اشک چشمم
میچکد با نم نم باران به دامن
بسته ای بار سفر را
با تو ای عاشقترین بد کرده ام من
رنگ چشمت رنگ دریا
سینه من دشت غمها
یادم آید زیر باران
با تو بودم با تو تنها
زیر باران با تو بودم
زیر باران با تو تنها«...

دست چپش را بالا آورد و نگاه گریان‌اش را به حلقه‌ی

تک نگین ازدواجش دوخت .
باید درش می‌آورد و حلقه‌ی یاسر را جایگزین‌اش می‌کرد ...

مثل ذهن‌اش ...مثل قلب‌اش...

•••🌙لـــیالـــی🌙•••
#پارت_سی‌وسه

چند ضربه به در خانه خورد .
صدای آهنگ را کم کرد و روی تخت نشست .

حتی در این لحظه هم داشت دعا می‌کرد که پشت در ادریس باشد ...

که بیاید و مثلا دستش را بگیرد و فرار کنند ...
کجا؟ نمی‌دانست !
فقط بروند ...جایی که کسی از حقیقت شوم ِمیان‌شان اطلاعی نداشته باشد .

فقط او باشد و ادریس ...
ادریس که باشد انگار همه‌چیز داشت .

_لیالی جان؟ مادر؟ بیداری؟ باز کن منم ...

زن‌عمویش بود .

دستی به صورت ِخیس از اشک‌اش کشید و با بی‌جانی از روی تخت برخاست .

کورکورانه لامپ‌های خانه را روشن کرد و به سمت در رفت .
پشت در ایستاد و چند ضربه به صورت‌اش کوبید تا تورم احتمالی چهره‌اش را کمتر کند .

سپس آرام گلویش را با سرفه‌ی کوتاهی صاف کرد و در را باز کرد .

_جانم زن عمو؟

لحظه‌ای انگار از دیدن‌اش حیرت کرد .
حق داشت...
چند ساعت را بی‌وقفه گریه کرده بود؟
شاید حدود چهار ساعت ...

_دختر چیکار کردی با خودت؟

منتظر جواب او نماند و به همراه سینی غذا داخل آمد .

_بیا مادر ...ظهر چیزی نخوردی که ،شام اوردم برات .بیا عزیزم ...

در را بست و با بی‌حالی جواب داد :

_اشتها ندارم به ...

به سمتش چرخید و با اخم حرفش را قطع کرد :

_بیخود !بیا بشین ببینم .بدو لیالی !به روح مادرت تا نخوری بیرون نمیرم!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سی‌وچهار

بی‌حوصله و بی‌جان مقابل زن‌عمویش نشست و گفت :

_من که با شما تعارف ندارم زن‌عمو !به جون

خودتون اصلا اشتها ندارم ...

بی‌آن که توجه‌ای به صورتِ نالانِ او بیاندازد ،لقمه‌ای از کتلت و خیارشور درست کرد و به سمتش گرفت .

_بخور عزیزم .سیرِ سیر هم که باشی قدر یه لقمه جا داری .

ناچار دست دراز کرد و گازی از لقمه‌ی توی دستش گرفت .

هنوز کامل نجویده بود که آتیه‌خانم آرام و با احتیاط پرسید :

_لیالی مادر ...آخرین بار کی عادت ماهانه شدی؟ مطمئنی حامله نیستی؟

لقمه‌ی خشک شده در دهانش را به سختی قورت داد . حاملگی !

خوش خیال بود زن‌عمویش ...
خبر نداشتند که غیر از بوسه و معاشقه‌ی نصفه نیمه‌ی امروز صبح ،طی این سه ماه ،ادریس حتی لمس‌اش هم نکرده بود !
چه برسد به امکان بارداری !

لبش را با زبان تر کرد و کوتاه و سر به زیر لب زد :

_حامله نیستم.

آتیه خانم علناً نفس راحتی کشید و در ادامه گفت :

_الهی شکر ،باز مادر اگه شک و شبهه‌ای داری بگو فردا صبح زود پاشیم بریم آزمایشگاه .

آهی کشید و با حالتی کلافه موهایش را پشت گوش فرستاد .

_نه زن‌عمو خیالتون راحت ...گفتم که حامله نیستم.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سی‌وپنج

چند ثانیه سکوت بین‌شان حکم‌فرما شد .

نگاهی به لقمه‌ی توی دستش انداخت .همان یه گاز را ازش خورده بود .

آن هم با سوال ِزن‌عمویش حناق شده بود وسط ِگلویش .

_لیالی جان ...مادر ...میدونم تو دلت دارن رخش می‌شورن ،میدونم روزات داره تلخ می‌گذره .اما به خدا اعتماد داشته باش .

مصلحت ِخدا این‌چنین بوده .

الحمدالله یاسرم زنده و سلامته ،بچه‌ام مرد زندگیه ،یک سال عقد کرده‌اش بودی مادر خودت بهتر میشناسیش دیگه .
از گل نازکـتر بهت نمیگه.

می‌دانست ...یک سال عقد کرده‌ی یاسر بود .
با وجود آن که بین‌شان علاقه‌ای وجود نداشت اما از گل نازکـتر بهش نمی‌گفت .
نه که نازش را بکشد یا قربان صدقه‌اش برود ،اما احترام‌اش را نگه می‌داشت .

لب خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و بی‌حوصله جواب داد :

_میدونم زن‌عمو ...

سینی غذا را به کناری هول داد و جلو خزید .
دست‌های چروکیده‌اش را روی دست‌های سرد او

گذاشت و گفت :

_لیالی جان ،مبادا جلوی یاسر حرفی از ازدواجت با ادریس بزنی‌ها !مرده ...غیرت داره ...خدایی نکرده بین دوتا داداش شکراب میشه ،درست نیست .

لبخند تلخی زد .

سرش را پایین انداخت و کوتاه لب زد :

_چشم .

کمی مکث کرد و با احتیاط گفت :

_یاسر که اومد راضیش کن از اینجا برین .خونه جدا کنین بهتره ...درست نیست اینجا زندگی کنین ،هرچی کمتر جلوی چشم ادریس باشین بهتره مادر .اینجا هم به هر حال با ادریس خاطره داری ...صحیح نیست .
میدونی که چی می‌گم دخترم؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سی‌وشش

بلافاصله سرش را بالا آورد و شوکه به زن‌عمویش نگاه کرد .

از خانه‌ی پدری‌اش برود؟

از خانه‌ای که یادگار پدر و مادرش بود؟

خانه‌ای که بوی مادرش را می‌داد؟

خانه‌ای که هر سمت‌اش خاطره داشت؟

_زن‌عمو؟ از خونه‌ی بابام برم؟ من تموم عمرم اینجا بودم زن عمو ...اینجا بزرگ شدم ...نه زن‌عمو خواهش می‌کنم !من نمی‌تونم به خدا ...

فشاری به دست‌هایش وارد کرد و با آرامش پاسخ داد :

_لیالی جان این خونه همیشه همینجاست .خونه‌ی توعه !هروقت خواستی بیایی درش به روت بازه اما من از صلاح و مصلحت می‌گم دخترم .به هر حال سه ماه زیر این سقف با ادریس بودی درست نیست با یاسر هم ...

بین حرف زن‌عمویش پرید :

_زن‌عمو من بیست و چهار سال اینجا بودم به خاطر سه ماه زندگی با ادریس خونمو ترک کنم؟

لبخندی به لب نشاند تا از تنش و اضطراب او کم کند .

_دردت به جونم تو بذار یاسر بچم برسه از راه ،شاید بخواد عروسی بگیرین بعد عروسی هم دوتایی تصمیم میگیرین کجا زندگی کنین .
من اجبارت نمیکنم که مادر ،از صلاح گفتم .

دیگه باقیش به خودت و یاسر مربوطه.

با شنیدن اسم عروسی نتوانست جلوی خنده‌ی تلخ‌اش را بگیرد .
خندید ...خندید ...و در آخر خنده‌اش با گریه‌ی تلخی به اتمام رسید .

با همان گریه‌ی سوزناک ،به زن‌عمویش نگاه کرد و نالید :

_عروسی؟ خجالت‌آور نیست؟ قوم و خویش و در و همسایه چی میگن؟ ولم کنین زن‌عمو ...بذارید دردم تو دل خودم بمونه .خواهش می‌کنم ازتون...

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سی‌و هفت

انگار فهمید حال‌اش مساعدِ پند و اندرزهایش نیست .
و البته که حق داشت .
سری تکان داد و بعد از بوسیدن پیشانی‌اش برخاست .

_استراحت کن مادر ...یاسر که اومد خودتون تصمیم بگیرین .غصه نخور عزیزکم .
من برم دیگه دیر وقته .تو شامتو بخور .
فقط اینکه فردا ظهر ناهار حتما بیا اونجا ،حاجی با تو و ادریس کار داره .یادت نره‌ها !

سرش را روی زانوهایش گذاشت و به گریه‌ی بی‌صدایش ادامه داد .
حتی نای همراهی زن‌عمویش را نداشت ...
به خصوص بعد از شنیدنِ قرار فردا ظهر ...

شال سبزش را روی سرش گذاشت و نگاهی به تصویر خودش در آینه دوخت .

از فرسنگ‌ها داد می‌زد که تمام شب را گریه کرده ... نمی‌خواست جلوی ادریس شکسته و زار دیده شود .

تظاهر به بی‌دردی ،به نفع هر دو نفرشان بود .

حالا که نمی‌شد قسمت را عوض کرد ،به خاطر ادریس هم که شده باید تظاهر می‌کرد به پذیرش .

دستش به سمت لوازم آرایش‌اش رفت .

به مژه‌هایش کمی ریمل زد تا تورم پلک‌هایش را کمی بپوشاند .
کمی هم رژ گونه زد تا رنگ پریدگی‌اش دیده نشود .
و در آخر کمی برق لب به لب‌هایش مالید تا خشکی‌شان توی ذوق نزند.

کمی که از آن حال‌زار فاصله گرفت ،دستش را روی قلب بی‌قرارش گذاشت و تقریباً التماس کرد :

_لطفاً آروم بمون ...لطفاً با دیدن ادریس بی‌قراری نکن ...اون دیگه مال تو نیست .

گفت و قبل آن که التماس‌هایش به گریه ختم شوند ،از خانه خارج شد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سی‌و هشت

هنوز قدمی دور نشده بود که صدای بسته شدن در حیاط را شنید .
ناخواسته سر جای‌اش میخکوب شد .
ضربان قلبش اوج گرفت و گلویش به آنی خشک شد.
می‌دانست ادریس است ...
صدای قدم‌هایش را می‌شناخت...

دوست داشت به راه‌اش ادامه دهد اما پاهایش یاری نمی‌کردند ...
دستش را روی قلبش گذاشت و چشم‌هایش را روی هم فشرد .

صدای قدم‌های محکم‌اش نزدیک شد و درست پشت سرش ایستاد .

ناخوداگاه دم عمیقی گرفت و بوی عطر سرد و تلخ‌اش را حریصانه بلعید .

_شال سرت کردی ...حجاب گرفتی لیا ...

لیا ...
جدید بود !
لعنتی نباید خاطره می‌ساخت ...نباید اینقدر خاص صدایش می‌زد .

نفس عمیقی کشید و آرام به طرفش چرخید .

دست خودش نبود که نگاهش با دلتنگی جز به جز صورت‌اش را کاوید .

موهای همیشه مرتب‌اش ،حالا شانه نشده در باد می‌رقصید و چشم‌های سرخ‌اش داد می‌زد که او هم شب خوبی را نگذرانده ...
دیشبی که بعد از سه ماه در کنار او صبح نکرده بود .

همان لباس‌های دیروز تن‌اش بود ...اما چروک و نامرتب .

_مثلا ریمل زدی من نفهمم گریه کردی؟

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سی‌ونه

بلافاصله سرش را پایین انداخت .
دروغ نبود اگر می‌گفت از توجه‌اش لذت برده ...

صدای جدی‌اش ،این‌بار آرام و گلایه‌دار شد.

_پشتم نبودی لیا ...زود شونه خالی کردی .

لحن ناراحت‌اش ،بغض به گلویش نشاند .

سرش را آرام بالا آورد و نگاهش را به ادریس دوخت .

_تلاش من فایده نداشت وقتی دست من نبود ...

خواست به عقب بچرخد و برود قبل آن که اشک‌هایش سرازیر شوند اما ،مچ دستش اسیر دستان ادریس شد .

_وایسا لیا !

ایستاد و پلک بست تا جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد .

صدای آرام ادریس را نزدیک گوش‌اش شنید :

_تو عاشق منی لیالی !چطوری می‌تونی از این به بعد منو به چشم برادر شوهرت نگاه کنی؟

دستش را از بین انگشتان ادریس خارج کرد و مقابلش

ایستاد .
صدایش از بغض می‌لرزید اما اگر جواب نمی‌داد حناق می‌گرفت :

_تو چطوری سه ماه زنت بودم اما حتی نگاهمم نکردی؟ منم نگاهت نمیکنم ادریس !عین خودت...

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_چهل

نگاه شاکی‌اش ،رنگِ بُهت گرفت .
باورش نمی‌شد لیالیِ ساکت و مظلوم که به زندگیِ غیر مشترکشان هم راضی بود ،این‌گونه مقابلش باایستد و گذشته را به رخ‌اش بکوبد .

که از حقی که ادا نکرده بود شاکی باشد و به طریقی بخواهد مقابله به مثل کند .

لیالی قدمی عقب رفت اما نگاهِ بغض‌آلودش را از صورت جدی ادریس برنداشت.

_بیخود کشش نده ادریس.نه زندگی مشترکی بین ما بوده نه احساسی از سمت تو که الان بخواهی بابتش بجنگی.

شاکی اما با صدای آرامی غرید :

_تو که منو دوست داری !تو بجنگ !

تلخ خندید و باز عقب رفت .

_من سه ماه جنگیدم ...تو ندیدی !

سپس نماند و با قدم‌های سریعی به سمت خانه‌ی

عمویش رفت و بی‌خبر در را باز کرد .

زن‌عمویش سر نماز بود و عمویش پشت پنجره ... شاهد گفتگوی آن‌ها .

ندانست چرا اما عرق شرم روی پیشانی‌اش نشست . با وجود آن که می‌دانست گفتگوی‌شان را نشنیده اما همین که دیده مقابل هم ایستادند و صحبت کردند ، باعث می‌شد معذب شود .

جلو رفت و آرام سلام داد .

حاج نعیم جدی به سمتش چرخید و کوتاه جوابش را داد .

سپس جلو آمد و با منظور گفت :

_چاق سلامتی می‌کردین؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_چهل‌ویک

آرام لب گزید و شال‌اش را کمی جلوتر کشید .
سپس کوتاه لبخند زد و پاسخ داد :

_حرف خاصی نبود عمو ...شما باما کار داشتین؟

ابرو بالا فرستاد و همین که از کنارش می‌گذشت ،با تاکید جوابش را داد :

_ما ...با تو و ادریس کار داشتم !بذار اونم بیاد داخل صحبت می‌کنیم .بیا بشین عمو .

حتی دیگر ما هم نباید می‌گفت ...

ناراحت و کلافه از وضعیت پیش آمده،پشت سر عمویش حرکت کرد و روی مبل نشست .
همزمان با سلام نماز زن‌عمویش ادریس هم داخل شد و کوتاه سلام داد .

عمو و زن‌عمویش همزمان جوابش را دادند .

آتیه خانم نگاهی به ساعت انداخت و همزمان با بستن جانمازش ،به سمت لیالی چرخید و گفت :

_بیا مادر کمکم سفره رو بندازیم .

از خدا خواسته بلند شد و همراه با زن‌عمویش به آشپزخانه رفت .
در این حین حواسش بود که ادریس دقیقا جای او نشست و منتظر به عمویش چشم دوخت .

زیر لب شروع کرد به ذکر گفتن تا امروز به بحث و

دعوایی ختم نشود.

واقعا گنجایش کوچک‌ترین بحث و دعوایی را نداشت . دوست نداشت بیش از این سر او ،بین ادریس و عمویش بحث و جدل‌ای رخ دهد.

_بیا مادر ترشی‌ها رو بریز تو ظرف .من غذا می‌کشم .

مقابل دبه‌ی ترشی نشست و با احتیاط پرسید :

_زن‌عمو میگم ...شما میدونین عمو چیکارمون داره؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_چهل‌ودو

از بالای این سرگی به داخل هال کشید و در حالی که خورشت‌های فسنجان را داخل ظرف می‌ریخت ،زیر لب جواب داد :

_چی بگم مادر ...یه سری حرفاست که قبل اومدن یاسر باید زده بشه.

باز هم او ...باز هم ادریس ...باز هم یاسر ...
این مثلث برمودا قرار نبود دست از سر روزهایش بردارد .

با حالی خراب و سردردی که عوارض گریه‌های دیشب بود ،ترشی‌ها را توی ظرف کشید و چیزی نگفت.

در سکوت کنار هم غذا خوردند.
عمویش در جواب ادریس که پرسیده بود با آن‌ها چه کار دارد ،پاسخ‌دهی را به بعد از غذا موکول کرده بود .

و او آنقدر ذهن‌اش درگیر بود که تقریبا فقط با غذایش بازی کرده بود تا سر سفره بماند.

کار جمع کردن سفره که تمام شد ،همه دوباره توی هال جمع شدند .

عمو و زن‌عمویش روی مبل دو نفره نشستند و او سمت چپ ِخانه روی مبل سه نفره و سمت مقابلش نیز ادریس ،با صد من اخم که انگار قرار نبود ذره‌ای گره میان‌شان باز شود .

سکوت سنگین خانه را صدای رسای عمویش در هم شکست .

_گفتم جفتتون باشین که حرف و حدیث پنهونی باقی نمونه .

کنایه زده بود به گفتگوی‌شان وسط حیاط...

لیالی زیر چشمی نگاهی به ادریس عصبی دوخت و بلافاصله چشم دزدید .

_یاسر فرداعصر میرسه...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_چهل‌وسه

@Vip_roman

مکثی کرد و جدی‌تر ادامه داد :

_به تموم دوست و آشنا و در و همسایه سپردم نقل ازدواج شما دوتا رو تا لب ِگور تو سینه نگه دارن .

عصایش را به نوبت سمت ِآن‌ها چرخاند و با تاکید گفت :

_از شما دوتا هم همین توقع رو دارم!

لرزش هیستریک و عصبی پای ِادریس ،تنها پاسخی بود که از خودش نشان داد.
کاش تا آخر همینجوری می‌ماند ...
کاش در مقابل صحبت‌های عمویش واکنشی نشان نمی‌داد تا این آتش ِنهفته ،باز شعله‌ور نشود .

_شناسنامه‌هاتونم فردا قبل اومدنه یاسر آماده میشه .

سپس نگاهش را به ادریس دوخت و جدی ادامه داد :

_وسایلتو از خونه‌ی لیالی جمع کن .حواستو خوب جمع کن چیزی جا نذاری که پس فردا مشکلی پیش بیاد .
دوست داشتی برگردی اینجا ،تو اتاق خودت .قدمت رو چشم ...خونه خودته .
نخواستی هم کمکت میکنم یه خونه اجاره کنی همین دور و ور ...

صدای پوزخند ادریس ،بند دل‌اش را پاره کرد .

ترسیده نگاهش کرد و تمام التماس‌اش را در نگاهش ریخت تا شاید ادریس کوتاه بیاید و چیزی نگوید اما ...

ادریس هم تا الان خیلی ساکت مانده بود!

_بریز بپاش راه انداختی حاجی...دست و دلباز

شدی !دمت گرم آفرین ..خوشم اومد.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_چهل‌وچهار

نگاه جدی و آماده‌ی حمله‌ی عمویش به سمت ادریس چرخید و زیر لب غرید :

_اینجا جمع نشدیم حرفای تکراری بزنیم و بشنُفیم پسر !هیچ خوش ندارم بحثی که تکلیفش مشخص شده رو از اول نقل کنم .
پس بشین تا حرفام تموم بشه .

نیشخندی زد و به سمت پدرش چرخید .

_حرف و که فقط شما زدی حاجی ،ماهم شنُفتیم ...
حرفای ما نشنیده مونده سر طاقچه ،که ظاهراً خریدار ندارن و آب تو هاون کوبیدن !
پس تهشو بگو حاجی.

به او کنایه زده بود ...
نگاه دلگیرش را از ادریس برداشت و به زمین دوخت .
این که ادریس از همراهی او ناامید شود برای آرامش خاطر همه لازم بود .

_بدون تعارف میرم سر اصل مطلب .
تو پسرمی ...لیالی هم خدا شاهده که دختر نداشتمه .
جای جفتتون روی تخم چشمامه اما ...

مکثی کرد و از پشت عینک به نوبت نگاهشان کرد .

سپس با جدیتی که کم پیش می‌آمد از خودش نشان دهد ،قاطع و بـُرنده ادمه داد :

_حرف پنهونی و یواشکی تعطیله !نگاه زیر چشمی تعطیله .یاد گذشته تعطیله !مرور خاطره...

ادریس حرصی کلامش را قطع کرد :

_نفس چی؟ بکشیم یا تعطیله؟

سپس نماند تا شنونده‌ی ادامه‌ی گفته‌هایش شود .
از جا برخاست و با خشم غرید :

_من که گاو پیشونی سفیدتم حاجی ،پاکی لیالی و نبر زیر سوال...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_چهل‌وپنج

سپس قدمی به سمت در برداشت و با کنایه ادامه داد :

_گروگان بگیرش تا من برم جور و پلاسمو زودتر جمع کنم تا خاطر شازده پسرت مکدر نشه .
یه وقت مبادا نگاهِ تعطیلی بینمون رد و بدل بشه !

و سریع از خانه خارج شد و در را پشت سرش کوبید .

صدای کوبیده شدن در باعث شد تکانی بخورد .
پریشانیِ ادریس بند دلش را پاره می‌کرد ...

تلاش کرد بغض‌اش را خفه نگه دارد اما سخت بود .
از جا برخاست و بدون حرفی به سمت سرویس بهداشتی طبقه‌ی بالا دوید.

در توالت را باز کرد و خودش را داخل پرت کرد .
نفس‌اش از شدت بغض بالا نمی‌آمد ...
هنوز یاسر نیامده بود و این وضع‌شان بود ...
وای از فردا و فرداها ...

قفل در را چرخاند و شیر آب سرد را باز کرد .

بدون آن که به آرایش کمرنگ و محوش توجه‌ای کند چند مشت آب به صورتش پاچید و اجازه داد داغی اشک و سردی آب ها باهم ادغام شوند.

آنقدر بی‌صدا گریه کرد که درد میان تمام سینه‌اش پیچید .
دستش را روی قلبش گذاشت و لب زد :

_فقط دردِ الکی ...حتی عرضه نداری از طپش بیوفتی !

نفس نفس‌زنان در توالت را باز کرد و بیرون رفت .

خانه‌اش که نمی‌شد برود ...طاقت شنیدن پند و اندرزهای عمویش را هم نداشت .
نگاهی به اتاق‌ها انداخت .

ناخواسته قدم‌هایش به سمت اتاق ادریس متمایل شد...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_چهل‌وشش

بدون آن که عواقب کارش برایش مهم باشد ،دستگیره در اتاق را آرام پایین کشید .

در قفل نبود ...گمان می‌کرد که شاید ادریس قفل‌اش کرده باشد .

همزمان با باز کردن در ،موجی از عطر ادریس به مشامش رسید .
چشم‌هایش بسته شدند و حض برد از آن بوی ممنوعه ...

وارد اتاق شد و در را به همان آرامی که گشوده بود ، پشت سرش بست .

نگاه غمگین‌اش را به اطراف انداخت .
همه چیز همان‌گونه بود ...
تم سورمه‌ای اتاقش ...نظم بیش از حد وسایل و تقارن

بین‌شان.

روی تخت نشست و قاب عکس روی عسلی را برداشت .

لبخند تلخی روی لبش نشست .

عکس مال نوروز سه سال پیش بود .
وقتی که هنوز نسبتی جز یک دخترعمو ،با یاسر و ادریس نداشت .

وقتی که قلبش پنهانی شیدای ادریس شده بود و هر کاری می‌کرد تا شاید ذره‌ای به چشم‌اش بیاید ...
غافل از اینکه عمویش سال بعد ،دستور ازدواج او و یاسر را صادر کرد...
او ماند و یک عشق خفته‌ی ناکام ...

آهی کشید و با دلتنگی نگاه عمیق‌تری به عکس انداخت .

عمو و زن‌عمویش روی صندلی نشسته بودند .

یاسر بالای سر عمویش ایستاده بود و ادریس بالای سر زن‌عمویش ...

او نیز با لبخند عمیقی میان دو برادر ایستاده بود و به دوربین نگاه می‌کرد.
هرچند اگر کسی دقت می‌کرد متوجه می‌شد که به عمد ،بیشتر به ادریس نزدیک شده بود.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_چهل‌و هفت

تلخ خندید .

حتی لباس‌هایش هم با لباس‌های ادریس‌ست بودند !

چگونه این همه دلدادگی به چشم ادریس نیامده بود؟

آه سنگین دیگری کشید و قاب عکس را روی عسلی گذاشت .

از روی تخت بلند شد و به سمت کمد آرایشی‌اش رفت .

دو ادکلن و یک اسپری بدن اینجا داشت که تقریبا خالی شده بودند اما ...بوی ادریس را می‌دادند !

عمیق و به نوبت تمام‌شان را بویید و آن ادکلنی که بیشتر استفاده می‌کرد را برداشت .

خیلی بزرگ نبود و توانست راحت داخلِ سوتین‌اش پنهان‌اش کند .

برای رفع دلتنگی نیازش داشت ...

صدای بسته‌شدن در را از حیاط شنید .
به سرعت به سمت پنجره رفت و پرده را کشید .

ادریس جلوی در خانه‌شان ،به همراه دو چمدان ایستاده بود و به ساعت‌اش نگاه می‌کرد .

و لیالیِ بیچاره ،مات و غم‌زده نگاهش به چمدان‌ها بود ...

به معنای واقعی دیگر تمام شده بود ...ادریس داشت می‌رفت
از پشت پرده‌ی اشک ،نگاهش کرد و قدم‌هایی که سمت در حیاط بر می‌داشت را با بغض شمرد .

یک قدم ...

پنج قدم ...

هفت قدم ...و رسید !

بی‌شک تا ابد از عدد هفت متنفر می‌ماند .

همچنان با گریه داشت به ادریس نگاه می‌کرد که به آنی سمت خانه‌ی عمویش چرخید و نگاهش مستقیم او را شکار کرد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_چهل‌وهشت

@vip_roman

انگار نیرویی وادارش کرده بود بچرخد و به پشت سرش نگاه دیگری بیاندازد .

نگاهش روی لیالی نشست .
دختری که از همان فاصله هم می‌شد تک تک اشک‌هایی که روی صورت‌اش می‌چکید را شمرد .
دختری که در قاب پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و مستقیم به او نگاه می‌کرد .
دختری که دیگر از آن او نبود ...

ثانیه و دقایق را گم کرده بودند اما مدت زیادی می‌شد که نگاه‌شان در هم گره خورده بود و هیچ کدام قصد نداشتند این دوئل را تمام کنند .

در آخر ادریس تسلیم شد ...

به سختی نگاه از لیالی برداشت و مشت‌اش را محکم‌تر دور چمدان‌هایش گره زد .
سپس قبل آن که پای رفتن‌اش را نگاه لیالی سست کند ،

در حیاط را باز کرد و از ویلای پدری‌اش بیرون رفت.

در حیاط که بسته شد ،قوت از زانوهای او نیز پر کشید .
گریه کنان دو زانو روی زمین افتاد .
سرش را به پنجره‌ی سرد تکیه داد و هق‌هق‌کنان زمزمه کرد :

_خدا به همرات ...حسرت ابدی دلم...

صدای پر انرژی زن‌عمویش را مجددا از پشت در شنید :

_اومدی لیالی؟ بدو مادر دیر نشه.ادریس هم الان میرسه دیگه .

نام ادریس باعث شد دستش روی کمربند مانتوی بلند و پیراهنی‌اش خشک شود .

کاش او نمی‌آمد ...هرچند محال بود،به هرحال برادر یاسر می‌شد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_چهل‌ونه

کمربند مانتوی چهارخانه و بلندش را پشت سرش بست و آهی کشید .
روسری سبز رنگ ساتنی را برداشت و مدل دار بست .

سپس بدون انجام کار دیگری ،کیف‌اش را برداشت و در خانه را باز کرد .

زن‌عمویش پشت در منتظر بود .

با دیدن‌اش جلوتر آمد و مستقیم به صورتش نگاه کرد .

_نعوذ بالله مگه میری ختم دختر؟ شوهرت داره بعد یک سال برمیگرده خونت !این چه رنگ و روییه؟

بی‌حوصله چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و بغض کرده نالید :

_اذیت نکن زن‌عمو ...گفتی تیره نپوش گفتم چشم ! بفرما ...روسری سبز ...مانتومم که سبز و کرمیه ! بریم دیگه .

بازویش را گرفت و او را با خود مجدد سمت خانه برگرداند .

_رنگ و روتو دیدی؟انگار شیش شبانه روز تب داشتی و روز و شب از مثو حاجی کتک خوردی ! یه سرخاب سفیدابی بزن به این صورتت تا از این خونه بریم بیرون .

سپس بی‌توجه به نارضایتی او ،او را مقابل آینه نشاند و خود نیز بالای سرش ایستاد و قاطعانه ادامه داد :

_وایسادم تا حاضر بشی لیالی .یه رنگ و لعابی بده به صورتت تا بریم.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_پنجاه

نگاه نالان و بی‌حوصله‌اش را از آینه به زن‌عمویش دوخت .

_زن عمو توروخدا...یاسر الان بعد از یک سال به آرایش من توجه می‌کنه اصلا؟
خواهش می‌کنم ...

آتیه با جدیت فشاری به هر دو شانه‌اش وارد کرد و سرتقانه تکرار کرد :

_زود باش لیالی بیخودی معطل نکن .تا یکم به رنگ و رو نیایی نمیریم استقبال یاسرم ...
زود باش .

نفس‌اش را به حالت کلافه و عصبی ،شبیه به آه از سینه خارج کرد و بی‌حوصله کشوی لوازم آرایشی‌اش را بیرون کشید .

کمی رژ گونه زد و مقداری هم تینت لب .

از آینه نگاهش را به زن‌عمویش دوخت و بی‌حوصله پرسید :

_راضی شدین زن‌عمو؟

آتیه با سرخوشی خندید و گفت:

_ماه شدی ...حالا شد .بجنب که قطعاً تا الان ادریس هم رسیده .

با شنیدن نام ادریس بلافاصله ایستاد و دست زن‌عمویش را گرفت .

سپس ملتمسانه لب زد :

_زن عمو ...تورو خدا یه کاری کنین ادریس نیاد .

خودمون بریم با تاکسی ...من واقعا راحت نیستم جلوی ادریس برم سمت یاسر ...
نمی‌تونم زن عـ....

با خونسردی انگشتانش را روی لب لیالی گذاشت .

سپس جدی نگاهش کرد و پاسخ داد :

_برادرن لیالی !امروز نه ،فردا چشمشون به هم میوفته .
هفت پشت غریبه نیستن که امروز ادریس نیاد و قضیه‌ی شماهم تموم بشه .
نه مادر !باید عادت کنی ...نقل امروز و فردا نیست .
ادریس تا ابد جلوی چشمتونه !
ولی تو عادت کن نبینیش!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_پنجاه‌ویک

حرف حساب جوابی نداشت ...
برادر بودند و یک عمر ور دل یکدیگر ...و این میان بیچاره او و دل شیدایش ...

در جواب زن‌عمویش سری تکان داد و ادامه نداد .
باید عادت می‌کرد به ندیدنِ ادریس ...
حتی به قیمت جان کندن .

در سکوت خانه را ترک کردند و به سمت در حیاط رفتند .
ماشین ادریس دقیقا جلوی در پارک شده بود .

ادریس با اخم‌های درهم پشت فرمان و حاج نعیم نیز کنارش...

سعی کرد هرجایی را نگاه کند به جز ادریس را ...
که خب تقریبا موفق هم بود .
به همراه زن‌عمویش روی صندلی عقب نشست و
بلافاصله خودش را با موبایل‌اش سرگرم کرد تا نه
حرف بزند و نه نگاهش به سمت دیگری بچرخد .

ماشین که به سرعت به راه افتاد ،زن عمویش ادریس
را مخاطب قرار داد :

_مادر گل‌هارو خریدی؟

صدای سرد و نیش کلام‌اش ،مستقیم به قلب‌اش خنجر
زد .

_آره صندوق عقبن ...یکی از طرف شما وحاجی ...
یکی‌ام خانومش !

خانوم‌اش را جوری با غیض هجی کرد که ناخواسته

نگاهش را بالا آورد و از آینه نگاهش کرد .
جوری ابروهایش در هم گره خورده بودند و صورت‌اش سرخ و تب‌دار شده بود که انگار تب چهل درجه داشته باشد!

•••لَسیالی•••
#پارت_پنجاه‌ودو

و عجیب‌تر این که او نگاهش نمی‌کرد .
با وجود آن که می‌دانست ادریس سنگینی نگاه خیره‌اش را از آینه احساس می‌کند ،اما واکنشی نشان نمی‌داد .

لب‌هایش را روی هم فشرد و همانطور که لپ‌اش را از داخل گاز می‌گرفت نگاهش را از شیشه‌ی سمت خودش به شلوغی خیابان دوخت .

کمتر از دو ساعت مانده بود تا آمدن یاسر ...
حسی جز استرس و اضطراب نداشت .
نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد؟
مثلا بغل‌اش کند؟
بی‌شک نه روی‌اش می‌شد و نه دلش می‌آمد جلوی ادریس ،برادرش را بغل کند .

اصلا تا به حال بغل یاسر رفته بود؟ !

بعید می‌دانست ...

یک سال عقد یاسر بود اما اکثر ماه‌های این یک سال را یاسر در سوریه گذرانده بود .

به نوعی که سر جمع ،در همان یک سال هم ده بار ندیده بودش...

اما به هر حال با این واقعیت تلخ باید کنار می‌آمد که

یاسر از این پس همسرش محسوب می‌شد ...
هرچند که دلش سار مخالف می‌زد...

ماشین را در پارکینگ فرودگاه پارک کرد هر چهارنفر همزمان پیاده شدند .

ادریس بدون آن که ذره‌ای از گره اخم و چین‌های پیشانی‌اش کم کند ،بی‌توجه به او از کنارش گذر کرد و به سمت صندوق عقب ماشین‌اش رفت.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_پنجاه‌وسه

دو سبد گل رنگارنگ را بدون گفتن حرفی به نوبت به پدر و مادرش داد .

سپس دسته گل آفتابگردانی را به سمت او گرفت .
با دیدن گل‌های آفتابگردان به آنی چشم‌هایش گرد شدند .

نگاهش را که بالا آورد متوجه نگاه خیره و پر از خشم ادریس روی خودش شد .

پس به عمد آفتابگردان خریده بود ...
کمتر کسی خبر نداشت که یاسر از آفتابگردان خوشش نمی‌آید ...
و خب قطعا او هم مطلع بود !

صدای زن‌عمویش موجب شد جنگِ نگاهشان پایان بخورد .

_مادر چرا آفتابگردون؟ نمیدونی یاسر از آفتابگردون بدش میاد؟

نیشخندی زد و به سردی جواب داد :

_چرا باید خصوصیات شازده پسرتون و مو به مو یادم باشه؟

گفت و از کنار نگاه ناراحت و حیران همه‌شان گذر کرد و داخل فرودگاه شد.

لیالی که با بی‌چارگی داشت به دسته گل زیبای آفتابگردان نگاه می‌کرد ،همزمان زیر لب آهسته نجوا کرد :

_من تو رو حفظم ادریس ...

_بیا مادر چاره‌ای نیست زمان نداریم دیگه ،منو عموت یه سبد گل میدیم تو هم اون یکی و بده بهش.

در جواب زن‌عمویش کوتاه سری تکان داد.

دلش نمی‌آمد دسته گل را سطل اشغال بیاندازد ...او را بویید و با احتیاط داخل صندوق عقب برگرداند .

سپس بعد از بستن در صندوق عقب ،به سمت عمو و زن‌عمویش رفت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_پنجاه‌وچهار

کار اشتباه‌ادریس شاید به ظاهر چندان مهم نباشد اما

در باطن یک زنگ خطر محسوب می‌شد .

این یعنی قرار نبود ادریس آرام بماند و نظاره‌گر زندگی آن‌ها باشد ...
ادریس کله شق را او می‌شناخت...
آنقدر کینه‌ای بود که محال بود ساده از کنار این اتفاق بگذرد .

نه که او را دوست داشته باشد ...نه...
باختن را دوست نداشت!خصوصاً به یاسری که همیشه محبوب عمویش بود .

روی صندلی‌های انتظار نشستند .
او وسط ،عمویش سمت راست و زن ،عمویش سمت چپ .

ادریس نیز پشت سرشان نشسته بود .

با حس ویبره‌ی موبایل‌اش ،آن را از کیف‌اش خارج

کرد .

با دیدن نام «narges» عمیق لبخند زد و از جا بلند شد .

کمی دورتر نسبت به آن‌ها ایستاد و با ذوق تماس را وصل کرد .

_نرگس ...بلاخره اومدی !

صدای ذوق‌زده و البته بغض‌آلود اش را از پشت گوشی شنید و او نیز بغض کرد .

_دلم یه ذره شده برات ،کجایی لیالی؟

ناخواسته آهی کشید و بغض‌اش را به سختی پس زد تا صدایش بیش از این نلرزد .

خیلی حرف‌ها داشت تا برایش بگوید ...

نرگس زمانی رفته بود که خیال می‌کردند یاسر شهید شده ...دقیقا روز مراسم چهلم یاسر بلیط داشت .
و حالا همزمان با برگشت یاسر ،او نیز برگشته بود .
اما بی‌خبر از تمام ماجرا ...
سپس به یکی از ستون‌های فرودگاه تکیه داد و گفت :

_یه جا که نمیتونم خیلی حرف بزنم ...این مدت خیلی ماجراها افتاده نرگس ...میام میبینمت برات تعریف میکنم ،باشه؟

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_پنجاه‌وپنج

نرگس او را بیشتر از هرکسی از بـَر بود .

کنارش قد کشیده بود ...پا به پای هم رشد کرده بودند .
از لحن صدایش فهمید که اوضاع خراب‌تر از آن است که بشود پشت گوشی توصیف‌اش کرد .

بلافاصله با جدیت جواب داد :

_من دیگه برنمی‌گردم لیالی ...خونه عزیزجون میمونم ،هر وقت تونستی بیا ،باشه؟

در این لحظه چه خبری بهتر از این بود که نرگس‌اش در ایران می‌ماند؟
انگار روزنه‌ای میان تاریکی روزهایش روشن شد .

عمیق لبخند زد و گفت :

_خداروشکر که هستی نرگس ...می‌بینمت .

بعد از کمی قربان صدقه و ابراز دلتنگی ،مکالمه‌شان را به پایان رساندند .

گوشی را در آغوش گرفت و چشم بست .

نرگس دوست دوران بچگی‌اش بود .
پدر و مادرش زمانی که او نوزاد بود جدا شده بودند و نرگس با مادرش زندگی می‌کرد .

مادر هایشان نیز از بچگی دوست که نه ،عین دو خواهر بودند و به همین دلیل آن دو نیز رابطه‌ی عاطفی عمیقی داشتند .

همواره باهم بودند ...
چهار سال پیش مادر نرگس فوت کرد و از همان زمان پدرش دنبال این افتاد که نرگس را پیش خودش ببرد ...

و در آخر زورش به نرگس بی‌نوا چربید و او را با خود به قطر برد.

با اعلام فرود هواپیمای سوریه به ایران چشم گشود به سمتی که عمو و زن‌عمویش نشسته بودند چرخید اما...

نگاهش مستقیم ،میخ‌چشمان سرخ ادریس شد که در چند قدمی‌اش ایستاده بود...

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_پنجاه‌وشش

شوکه آب دهانش را قورت داد و پرسید:

_چرا اومدی؟

نگاه سرخ‌اش ،هاله‌ای از غم داشت ...

غمی که انگار سعی داشت پشت خشم‌اش پنهان‌اش کند اما ...او ذره ذره‌ی ادریس را بهتر از خودش بلد بود .

_اینجا که مکان عمومیه...اینو حاجی تعطیل نکرده برامون !

لب‌هایش را با استرس داخل دهانش کشید و آرام نگاهش را به پشت سر ادریس ،جایی که عمویش نشسته بود انداخت .

جدی و ترسناک نگاهشان می‌کرد .

ترسیده لب زد :

_عمو ...داره نگاه می‌کنه .

همزمان اعلام کردند که پرواز یاسر به زمین نشست.

ناخواسته به چشم‌های ادریس نگاه کرد و لب زد :

_اومد !

تلخ لبخند زد و مانند خودش زمزمه کرد :

_چشمت روشن زن داداش !

اشاره‌ی عمویش باعث شد هراسان از کنار ادریس گذر کند و با قدم‌هایی که بی‌شباهت به دویدن نبودند به سمتشان برود.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_پنجاه‌و هفت

_اومد ...حاجی ببین !به خدا یاسرمه ...آخ مادر ...

صدای گریان زن‌عمو و بعد گریه‌ی عمویش ،باعث شد سرش را بلند کند .

دوان دوان داشت به سمت‌شان می‌آمد .
مردی که حالا فقط کمی به یاسر سابق شباهت داشت ...
لاغرتر از همیشه ...با موهایی کوتاه که دیگر سیاه نبودند ...

ناخودآگاه اشک در چشمانش حلقه زد و از شدت بغض لب گزید .
به هر حال پسرعمویش بود ...یک عمر کنارشان بزرگ شده و برایش عزیز بود !

یاسر به سرعت خودش را در آغوش مادرش انداخت و صدای گریه‌شان بلند شد .

قیامتی بود حال درون‌شان ...

صدای گریه‌هایشان هر رهگذری را احساسی و حتی گریان می‌کرد .

زمان انگار نمی‌گذشت ...
همه‌چیز ثابت مانده بود ...

یاسر گاهی مادرش را می‌بویید و می‌بوسید ...گاهی نیز پدرش را پرستش می‌کرد ...

فقط او و ادریس بودند که کمی عقب‌تر نظاره‌گر این صحنه‌ی احساسی بودند...

نمی‌دانست چقدر طول کشید اما انگار یاسر تازه چشم‌اش به آن دو افتاد .

_ادریس ...داداش ...

این بار ادریس بود که از کنارش گذشت و یاسر نحیف و زجر کشیده را در آغوش گرفت .

این‌بار شدت اشک‌هایش بیشتر شد ...
کاش قصه‌ی زندگی‌شان آنقدر پیچیده نشده بود که حالا عذاب وجدان زندگی این دو برادر ،یک عمر گلویش را بگیرد.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_پنجاه‌و هشت

چند دقیقه‌ای گذشت و حالا زمان او رسیده بود .
اویی که دیگر باید می‌پذیرفت که شوهرش زنده‌است و به‌او تعلق دارد ...
قلب‌اش هم اهمیتی نداشت ...گاهی زندگی وادارت می‌کرد که دهان قلبات را محکم ببندی ...
هرچند سخت ...هرچند دشوار ...

یاسر به سمتش آمد و ادریس عقب ایستاد .

و او پاهایش یاری‌اش نمی‌کردند که حتی یک قدم بردارد .
طپش قلبش را هم حس نمی‌کرد ...
انگار شده بود مرده‌ای ساکن ،اما با چشم‌هایی باز ...

یاسر به او رسید و آرام بغلش کرد .
نخواست نگاه کند اما دید که ادریس به سرعت رو چرخاند و پشت به آن‌ها ایستاد ...

نخواست توجه کند اما حس کرد که شانه‌هایش خم شدند ...

نخواست در آغوش یاسر ،حواسش پی ادریس باشد اما چشم‌هایش از او دستور نمی‌گرفتند .

هنوز در آغوش یاسر بود که سیلی از جمعیت دورشان را گرفت .

آرام و بی کلام جدا شد و به اطراف نگاه کرد .

برای دیدن یاسر آمده بودند ...
از همکارانش تا کلی خبرنگار معروف و مسئولینی که بعضی‌هایشان نام‌آشنا بودند .

یاسر به سمتشان رفت و او عقب کشید .

عقب رفت تا بوی عطر یاسر که روی لباسش جا مانده بود ،به مشام ادریسی که داشت به سمتش می‌آمد

نخورد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_پنجاه‌ونه

بیشتر از این نمی‌شد فاصله بگیرد .

و انگار ادریس هم قصد نداشت زیاد جلو بیاید .
با چند قدم فاصله کنارش ایستاده بود و مانند او به جمعیت نگاه می‌کرد .

شاید منطقی نبود اما انگار هر دو از هم خجالت می‌کشیدند ...

هنوز مات دیدن جمعیت بود که چند خبرنگار دورش حلقه زدند .

_خانم عیاران از دوری همسرتون بگین؟

_یک سال با خبر شهادت ایشون زندگی کردید ...از روزهایی که گذشت صحبت کنید؟

_کی اولین‌بار بهتون خبر داد که همسرتون شهید نشده؟

_خانوم عیاران از حستون بگین؟

یکی پس از دیگری سوال می‌پرسیدند و او با هر سوال ،سه ماه زندگی‌اش با ادریس پیش چشمانش نقش می‌بست ...

نمی‌توانست چیزی بگوید وقتی جوابی برای

سوال‌هایشان نداشت ...

هنچنان داشت با بیچارگی نگاهشان می‌کرد که دستی از پشت ،مچ دستش را گرفت و همانطور که به سمت خودش می‌کشاند ،جدی و قاطع رو به خبرنگار ها گفت :

_ایشون مصاحبه نمی‌کنن ،بفرمایید.

خبرنگارها با ناامیدی در حالی که قطعاً زیر لب بد و بیراه نثارشان می‌کردند ،دور شدند و به سمت عمو و زن‌عمویش رفتند .

بعد از رفتن‌شان ،بدون آن که سرش را بلند کند ،تکانی به مچاش داد تا از حصار انگشتان داغ ادریس رها شود.

رهایش کرد اما ...
با جمله‌ای که جگرش را سوزاند ...

_یه لطفی کن دیگه نذار جلوی من بغلت کنه...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_شصت

به آنی تمام تن که نه ،تمام وجودش یخ بست .
احساس می‌کرد قطعه‌های یخ داخل تک تک رگ‌های بدن‌اش جا گذاشته‌اند ...

غم داشت ...اما
غم قلب‌اش با جمله‌ی ادریس ،هزار برابر شد ...

آرام سرش را بالا آورد تا نگاهش کند اما او به سرعت روی‌اش را چرخاند و با اخم ادامه داد:

_بگو رفت ماشین و بیاره نزدیکتر ...

نماند تا غم نگاه او را ببیند ...
نماند تا شاهد اشکی که در نگاهش حلقه بسته بود باشد .
رفت تا غم‌اش برای خودش بماند.

از خستگی نای تکان خوردن نداشت .

از ظهر که از فرودگاه برگشته بودند تا الان که نزدیک به نُه شب بود را پذیرایی کرده بود .
آنقدر آدم‌ها آمده و رفته بودند که دیگر حتی از سلام و احوال پرسی هم حالش به هم می‌خورد .

و این میان سخت‌تر از همه نگاه‌های سنگین آنانی بود که از ازدواجش با ادریس مطلع بودند ...
جوری با ابروهای بالا رفته و پوزخندهای نامحسوس به او و ادریس نگاه می‌کردند که انگار زنا کرده بودند و جای خدا ،آنان قرار بود قضاوت کنند !

صدای خنده‌های بلند عمو و زن‌عمو و یاسر همچنان از حیاط شنیده می‌شد.

داخل آلاچیق بودند .

آمده بود که برایشان چای ببرد اما خسته‌تر از آن بود که بتواند قدم از قدم بردارد .

روی مبل سه نفره‌ی خانه‌ی عمویش دراز کشید تا کمی استراحت کند .

تا جوش آمدن کتری وقت داشت .

جنین‌وار در خودش جمع شد و چشم بست .
طولی نکشید که خستگی باعث شد عمیق بخوابد...

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_شصت‌ویک

دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش را بست و جلوی آینه دستی به موهایش کشید .
آمده بود چند لحظه داخل اتاق استراحت کند اما نفهمید

کی خوابش برد .

هرچند بعد از دو شب بیداری ممتد ،به این یک ساعت و نیم خواب نیاز داشت .
از آینه نگاهش به قاب ِکوچک ِروی عسلی افتاد .
چرخید و به سمت عسلی رفت .

روی تخت نشست و همزمان قاب را برداشت .

نگاهش مستقیم روی لیالی نشست .
روی دختری که لبخند عمیق‌اش آنقدر شیرین و از ته دل بود که لبش را به لبخند کوچکی وادار کرد .

یعنی آن روزها هم دوستش داشت؟
چه حیف ...
در یک تصمیم آنی ،بدون آن که به دلیل‌اش فکر کند ، عکس را از قاب خارج کرد و داخل جیب شلوارش گذاشت .

سپس ساعت مچی‌اش را دور دستش بست و از اتاق بیرون رفت .

با خروج‌اش از اتاق ،صدای خنده‌هایشان را از حیاط شنید .

پوزخندی روی لبش نشست ...لیالی عاشق‌اش بود و به همین زودی خو گرفته بود با یاسر؟

جایی میان قفسه سینه‌اش حس سوزش داشت.
سوزش عمیقی که می‌دانست قرار نیست لحظه‌ای رهایش کند .

با اخم‌های در هم ،به قدم‌هایش سرعت بخشید تا زودتر از خانه خارج شود ...
تا یاسر و لیالی آنقدر جلوی چشمانش جولان ندهند ...

اما همین که به آخرین پله رسید ،نگاهش به دختری که روی مبل خوابیده بود افتاد.

•••لَـــیالــی•••

#پارت_شصت‌ودو

ایستاد و دقیق نگاهش کرد .

لیالی بود ...

زیر لب زمزمه کرد :

_پس توی حیاط نبود ...

لبخند کوتاهی روی لبش نشست .

از پنجره نگاهش را به بیرون انداخت ،همه غرق گفتگو بودند و هرزگاهی بلند می‌خندیدند .
کسی حواسش به نبود ِآن‌ها نبود ...

آرام جلو رفت و مقابل مبل ایستاد.

موهای بلند و لایت شده‌اش آزادانه روی دسته‌ی مبل پخش شده و شال‌اش دور گردن‌اش افتاده بود .

پایین مبل نشست و طره‌ای از موهایش را با احتیاط در دست گرفت و به دماغش نزدیک کرد .

بوی وانیل ...همان بوی خوشی که سه ماه زیر دماغش حس‌اش می‌کرد و توجه‌ای نشان نمیداد .
همان بویی که دو شب استشمام‌اش نکرده بود و نمی‌توانست بخوابد...
همان بوی مست کننده‌ای که محال بود از خاطرش پاک شود ...

موهایش را رها کرد و نگاهش را به صورتش دوخت .
خستگی از چهره‌اش فریاد می‌زد .
امروز ندیده بود حتی ثانیه‌ای بنشیند .
متوجه می‌شد که دارد از نگاه‌های سنگین فامیل و آشنا فرار می‌کند تا کمتر در معرض نگاهشان باشد .
دست تنها پذیرایی می‌کرد تا مجبور نباشد کنارشان بنشیند .

زیر لب زمزمه کرد :

_دوستم داری ،اما ندارمت ...
یاسر تو رو داره اما دوسش نداری ...

تلخ خندید و ادامه داد :

_نمیدونم باخت اصلی و من دادم یا یاسر!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_شصت‌وسه

چهره‌اش کمی در هم شد .
دسته‌های مبل راحت نبودند و قطعا گردن‌اش درد آمده بود .
خواست بیدارش کند اما یادش آمد اگر قبل آن که خودش بیدار شود ،کسی بیدارش کند ،سردرد می‌شود و نمی‌تواند دیگر بخوابد .

در یک تصمیم آنی،یک دستش را انداخت زیر سرش و دست دیگرش را زیر زانوهایش ...
آرام بغلش کرد و به سمت پله‌ها رفت .

لیالی در آغوشش کمی جا به جا شد و بدون آن که بیدار شود ،زمزمه کرد :

_ادریس ...

روی اولین پله خشک‌اش زد .

لبخندی روی لبش نشست ...لیالی حتی در خواب هم او را صدا می‌کرد ...

ناخواسته لب زد :

_جان...

خم شد و آرام روی موهایش را برای اولین‌بار بوسه زد .
سپس قبل از آن که کنترل خودش را از دست بدهد ، پله‌ها را به مقصد اتاق خودش پیمود .

دستگیره در را با آرنج‌اش پایین کشید و داخل رفت .
لیالی را با احتیاط روی تخت خواباند و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید .

آرام و با پشت دست نیم‌رخ‌اش را نوازش کرد و لب زد :

_یاسر نه ...من باختمت لیالی...

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_شصت‌وچهار

و چه باخت ترسناک و غیر قابل جبرانی!

لیالی از حالا همچنان ناموس‌اش محسوب می‌شد ،اما حلال برادرش بود ...
از آن او...

موهایش را کمی نوازش کرد و به سختی از اتاق دل کند تا مبادا برای سوزاندن دل یاسر هم که شده ،به حریم لیالی نزدیک شود و یک عمر برای خودش پشیمانی بخرد .

در اتاق را که بست ،با حالی کلافه و متشنج از آنچه که اطراف‌اش می‌گذشت ،به در تکیه داد و اخمی کرد .

دوست داشت برای همیشه برود و گورش را گم کند ...به نوعی که هیچکس اثری ازش پیدا نکند ...
اما نیرویی او را سمت اینجا می‌کشاند ...

انگار در اینجا ریشه دوانده بود ...ریشه‌ی عظیم و قدرتمند که نگه‌اش می‌داشت.

وگرنه دل‌خوشی از اینجا نداشت .
از همان بچگی او اولویت دوم که نه ...سوم پدرش بود !

همیشه اول یاسر بود ...و دوم او .
اما بعد از شهادت عمویش ،لیالی شد اولویت دوم و اوی‌فلک زده شد سوم !

حالا که عملا شده بود خار توی چشم خانواده‌اش .

نمی‌خواست جلوی چشمان‌شان باشد اما انگار توانایی دور شدن از اینجا را هم نداشت...

نفس عمیقی کشید و برای ناخودآگاه خودش ،غرید :

_موندنم ربطی به لیالی نداره!

•••لیالی•••

#پارت_شصت‌وپنج

انگار خودش هم می‌دانست حرف‌اش قانع‌کننده نیست ...حتی برای خودش !

اما الان فقط اغراق نبود !
باید در خلوت خودش با خودش سبک و سنگین می‌کرد تا دردش را پیدا کند .

از اتاق فاصله گرفت و پله‌ها را با همان اقتدار و جدیت پایین رفت .

ظاهر جدی‌اش را حفظ کرد و از خانه خارج شد .

انگار نه انگار که او و لیالی کنارشان نیستند ...روی صندلی‌های داخل آلاچیق ،گرد هم نشسته بودند و غرق گفتگو بودند .

کاش می‌شد بی‌آن که بفهمند از خانه خارج شود اما متاسفانه برای خارج شدن از حیاط ،باید از پیش چشمانشان می‌گذشت .

به ناچار نفس سنگین‌اش را بیرون فرستاد و جلو رفت .

با دیدن‌اش ،هر سه به سمتش چرخیدند .

_مادر زن‌داداشتو ندیدی؟ رفت چایی دم کنه اما دیر کرده .

زن داداش ...زن داداش ...لعنت به این نسبت نحس و شوم .

نگاهش به آنی از خشم و غیرت سرخ شد .

به سختی پاسخ داد :

_ندیدم...

سپس قبل آن که کسی باز حرفی بزند و اوضاعِ اعصابش را بیشتر به هم بریزد ،ادامه داد :

_من برم دیگه ...

_کجا داداش؟ بعدِ یه سال دیدمت ...کجا می‌خوای بری؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_شصت‌وشش

انگار سوال یاسر ،به نوعی سوال پدر و مادرش نیز بود.

نگاه جدی‌اش را از یاسر جدا کرد و به پدرش دوخت .
به حاج نعیم‌ای که دردانه‌اش آمده بود و ...
گور بابای ادریس یاغی و بی‌دین !

برای آن که جای سوال دیگری باقی نماند ،به ناچار جواب داد :

_همین حوالی یه واحد گرفتم واسه خودم .
رفت و آمد من ساعت مشخصی نداره اینجوری مزاحم کسی هم نمیشم.
فردا میام سر میزنم بهت.

یاسر با لبخند ایستاد و به بازوی ورزیده‌اش کوبید .

سپس با تمنا گفت :

_مبارکت باشه داداش ...حالا امشب و به خاطر من بمون .می‌خوام تا خودِ صبح به همتون نگاه کنم .

بغض سختی گلویش را گرفت .
با وجود آن که دل خوشی از یاسر نداشت و هیچ‌گاه رابطه‌ی خوبی باهم نداشتند ،اما باز هم برادرش بود ...

این خونِ لعنتی ...این ژنِ مشترک ...
به هر حال کار خودش را می‌کرد .

با وجود آن که سخت بود بماند و شاهد نزدیکی لیالی و یاسر باشد اما نتوانست روی یاسر را زمین بزند ...
روی برادری که یک سال غم غربت و اسارت کشیده بود ...

به ناچار سری به نشانه تایید تکان داد و کوتاه گفت :

_میمونم.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_شصت‌و‌هفت

یاسر به نشانه تشکر چند بار به بازویش کوبید و به سمت پدر و مادرشان چرخید .

_لیالی که نیومد بیرون ...هوا هم داره خنک میشه کم کم .بریم داخل؟ موافقید؟

هر دو موافقت کردند .
که خب طبیعی بود ...مگر می‌شد یاسر چیزی بگوید و آن‌ها خلافش عمل کنند؟

حاج نعیم و یاسر جلو ...
او و مادرش نیز پشت سر آن‌ها حرکت کردند .

آتیه خانم نامحسوس به ادریس نزدیک‌تر شد و لب زد :

_واقعا ندیدی لیالی رو؟ آخه اومد داخل ...

نگاه جدی‌اش را به مادرش انداخت و با خونسردی پاسخ داد :

_تو اتاقِ من خوابه...

_هین !خاک به گورم .اونجا چرا؟

ایستاد تا مادرش نیز مجبور شود بایستد .

نگاه جدی‌اش را به مادرش دوخت و تمام حرص‌اش را داخل کلمات‌اش چید .

_روی مبل از خستگی خوابش برده بود ،دسته‌های مبل هم چوبیه !گردنش راحت نبود .
بردمش خوابوندمش روی تخت !
این کجاش هین و خاک به گورم داشت؟
اسلام و باز به خطر انداختم یا ثواب‌های شمارو شستم؟

آتیه پسرش را می‌شناخت ...
ادریس همواره یک کوه باروت بود ...
آماده‌ی انفجار ...
خصوصا این روزها که هیچ چیز سر جای‌اش نبود .

پس سعی کرد از در آرامش وارد شود .

لبخند مادرانه‌ای زد و گفت :

_تصدقت بشه مادر ...یه جور گفتی تو اتاقم خوابه که هزارتا فکر و خیال اومد تو سرم .
وگرنه تو عاقل‌تر از اونی هستی که چشمت هرز بچرخه رو ناموست!

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_شصت‌وهشت

پلک‌اش عصبی بالا پرید .
احساس می‌کرد تک تک مویرگ‌های داخل چشم‌اش داشتند پاره می‌شدند.

او نیز به خوبی مادرش را می‌شناخت .به قول خودش اینگونه گفته بود که مثلا او را سر جای‌اش بنشاند !

غافل از اینکه او نطفه‌اش با لجبازی بسته شده بود !

سرش را جلوتر برد .
مقابل صورت مادرش ...
سپس با لحنی که خونسردی‌اش ،ترسناک‌اش کرده بود ،زمزمه کرد :

_پا روی دم من نذار مادر ...سگتر از اینم نکنین . بذارین آسه برم آسه بیام ...باشه؟

مادرش با ناراحتی لب زد :

_ادریس ...مامان ...

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت و با تاکید گفت :

_کافیه مادر ...بذار دهنمو بسته نگه دارم.

مخصوصا امشب که از در و دیوار ریخته رو سرم .

سپس نماند و با قدم‌های پر سرعتی راهی خانه شد .

پدرش روی مبل نشسته بود .تنها ...بدون یاسر ...

نگاهی به دور تا دور خانه انداخت و وقتی اثری از یاسر نیافت ،ابرو هایش در هم شد و پرسید :

_یاسر کو؟

حاج نعیم از پشت عینک ته استکانی‌اش ،معنا دار نگاهش کرد و جواب داد:

_رفت سراغ زنش!

•••لَـــیالـی•••

#پارت_شصت‌ونه

»یاسر «

تنها جایی که نگشته بود ،اتاق ادریس بود.

دستگیره در اتاق ادریس را پایین کشید .

با دیدن لیالی که روی تخت ،در خودش جمع شده و خوابیده بود ،داخل اتاق رفت و در را به آرامی پشت

سرش بست.

به سمت تخت رفت و با کمترین تکان ممکن ،کنار لیالی نشست و خیره نگاهش کرد.

شاید آه لیالی بود که یک سال ،هر روز مرد و زنده شده بود ...

یک سال عقد کرده‌اش بود ،حلال‌اش ...همسرش ...
اما حتی یک بار با مهر دستش را نگرفته بود .

اصلا توجه‌ای به او نشان نمی‌داد .
انتخاب پدرش بود دیگر ...خودش دخالتی نداشت .

وگرنه تا قبل از ازدواج لیالی برایش حکم خواهر نداشته‌اش را داشت .

به هر حال حالا می‌خواست جبران کند ...
باید به تمام نیاز های همسرش رسیدگی می‌کرد .

باید مهر به پای‌اش می‌ریخت ...شاید خدا هم آن یک سال بی تفاوتی را ،حلال می‌کرد .

لبی تر کرد و همزمان با نوازش موهایش ،صدایش زد :

_خانومم؟ لیالی خانوم؟ اونقدر خسته‌ای که بعد از یه سال دیدنم اومدی تنها بخوابی؟

لیالی تکانی خورد و نامفهوم غر زد :

_خوابم ....میاد ...نکن ...ادر ...

قبل آن که جمله‌اش تمام شود ،چند تقه‌ی بزرگ به در اتاق خورد و باعث شد هم لیالی هراسان از خواب بیدار شود و هم او تکانی بخورد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_هفتاد

یاسر نگاهی به او که گیج و منگ نشسته بود و نگاهش می‌کرد انداخت و با لبخند گفت :

_نترس ...احتمالا ادریسه !

آن گیجیِ حاصل از خواب داشت کم کن از هوش و حواسش پر می‌کشید .

مرتب‌تر روی تخت نشست .

داخل اتاق ادریس چه می‌کرد؟ آن هم با یاسر !

گلویش از شدت استرس خشک شده بود و مغزش نمی‌توانست پازل‌های نامرتب اطرافش را درست بچیند .

تقه‌ی محکم دیگری که به در خورد باعث شد تکانی بخورد .

_روسری‌تو سرت کن .قطعاً ادریس پشت دره !

به شالی که دور گردن‌اش افتاده بود چنگ زد و روی موهایش انداخت .

نمی دانست دقیقا چه شده و اینجا چه می‌کند اما هزارتا صلوات نذر کرد که ادریس پشت در نباشد ...

_بفرمایید .

انگار منتظر همین بود ،ثانیه‌ای نگذشت که در به سرعت باز شد و ادریس با صورتی سرخ که رگه‌های

پیشانی‌اش کاملا نمایان بودند ،داخل شد و نگاهشان کرد .

نگاهی پر از حرف ...
پر از غیض ...
و حتی پر از غیرت و حسادت ...

نگاهش بیشتر روی لیالی می‌چرخید .
روی چشم‌های مست و خمارش ...
و البته فاصله‌ی کمی که با یاسر داشت ...

_جانم داداش؟کارم داشتی؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_هفتادویک

به سختی نگاهش را از روی لیالی برداشت و به یاسر دوخت .

سعی کرد حرص‌اش از میان لحن صدایش پیدا نشود .

_اتاقمه ...

یاسر کوتاه خندید و پاسخ داد :

_آره داداش ...نمیدونم چرا لیالی اومده بود اینجا خوابیده بود ...اومدم بیدارش کنم که خودمم موندگار شدم .

سپس نگاه خندان‌اش را از صورت سرخ ادریس برداشت و به طرف لیالی ترسیده و مبهوت دوخت .

_چرا اینجا خوابیده بودی خانوم؟ چرا نرفتی اتاق خودم؟ اصلا اگه اینقدر خسته بودی میرفتی خونه می‌خوابیدی تا من بیام!

با گیجی نگاهش را از یاسر برداشت .
روی مبل خوابیده بود ...وسطِ هال ...
چیزی یادش نمی‌آمد جز ...
یک آغوش گرم ،یک بوی آشنا ...و حتی گرمی یک بوسه روی موهایش !

ناباور به سمت ادریس چرخید .

او نیز خیره و جدی نگاهش می‌کرد .
انگار که فهمیده بود یادش آمده ...

ادریس او را به اینجا آورده بود !

_هنوز غرق خوابی لیالی؟ با تو ام ها خانوم !

صدای خندان یاسر باعث شد هراسان چشم از ادریس بردارد .

به سمت یاسر چرخید و زبانش را تر کرد .

اما قبل آن که چیزی بگوید ،ادریس نجات‌اش داد :

_حالا چه فرقی داره این اتاق یا اتاق کناری !خسته بوده خوابیده...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_هفتادودو

یاسر با تکان دادن سر تایید کرد و بلافاصله از روی تخت بلند شد .

سپس دستش را به سمت لیالی گرفت و با لبخند گفت :

_پاشو خانم ،پاشو بریم اتاق خودمون ،ادریس هم خسته اس انگار ...

خسته بود .اما نه آنقدر که بخواهد بخوابد و یاسر و لیالی تنها بمانند !

حداقل نه امشب که او حضور داشت .

به سرعت چهره در هم کشید و گفت :

_منو اینجا نگه داشتی خودت میخوای بخوابی؟ اگه قراره بخوابی منم برم خونه‌ی خودم فردا میام.

یاسر به سمتش چرخید و لیالی از فرصت استفاده کرد و بدون کمک او ،از روی تخت پایین آمد .

_من که امشب از شوق دیدنتون خوابم نمیبره.فکر کردم تو خسته‌ای ...
حالا یکم استراحت کن ،یا برو پایین ماهم الان میاییم .

گره ابروهایش عمیق‌تر شد .
دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و جدی پرسید :

_کجا قراره برین؟ خب یهو باهم بریم پایین دیگه...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_هفتادوسه

یاسر به قدر چند ثانیه با لبخند خیلی کوتاهی به لیالی نگاه کرد .

نگاهی که هم نفس لیالی را برید و هم تمام بدن ادریس را داغ کرد .

بعد از گذر چند ثانیه ،به سمت ادریس اخمو چرخید و گفت :

_برو پایین ماهم چند دقیقه دیگه میاییم .

سپس بی‌حواس نسبت به رنگ پریده‌ی لیالی و صورت سرخ و اخموی ادریس ،انگشتانش را میان انگشتان سرد لیالی جا داد و همراه خودش به بیرون کشاند .

ادریس با اخم نگاهشان کرد .

لیالی پیش چشمانش ،در یک قدمی اتاق برادرش
بود ...
و او ...
محکوم بود به دیدن...

در اتاق یاسر باز شد .

نتوانست بیش از این نظاره گر باشد .
می‌ترسید تمام خودداری‌اش دود شود و به هوا برود .
داخل اتاق خودش رفت و در را پشت سرش محکم
کوبید .

کلافه و بی قرار میان اتاق ایستاد .
نفس‌اش تنگ شده بود .
چنگ انداخت به دکمه‌های پیراهنش و دوتای اولی را
با حرص باز کرد .

فایده نداشت ...به سمت پنجره رفت و پرده را عصبی

کنار زد .

پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد و چند نفس عمیق کشید.
شاید سوزش دلش خوب شود ...
سوزشی که نمی‌دانست چرا هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_هفتادوچهار

سوزشی ترسناک که خبر از واقعیتی تلخ می‌داد ...

بحث او برد و باخت نبود ...گلوی و امانده‌اش گیر کرده بود به لیالی !

به زنی که بعد از اینکه از دست‌اش داد ،فهمید چه گوهر نابی را از دست داده ...

لیالیِ عاشق ...

چه حکایتی بود این داستان پر از زهر آن‌ها؟

»لیالی «

انگار که با پای خودش داشت به قتلگاه می‌رفت .

دستش همچنانِ زندانیِ انگشتان یاسر بود و بند بندشان از شدت اعتراض ،تیر می‌کشیدند .

وارد اتاق شدند و در اتاق ادریس نیز محکم بسته شد ...

صدای بسته شدن در اتاق ادریس ،بند دلش را پاره کرد ...

گرمای ترسناکی را میان سینه‌اش احساس می‌کرد ... گرمایی شبیه به سوزاندن قلب ...

یاسر او را روی تخت نشاند و خودش نیز کنارش نشست.

لعنتی ....کاش به این زودی نزدیک‌اش نمی‌آمد ... کاش خبر داشت از ماجرا و کمی مهلت می‌داد تا با شرایط خودش را وفق دهد .

هرچند بعید بود عادت کند ...

_حلالم کن لیالی...

صدای آرام و مغموم یاسر ،موجب شد کمی ادریس از

پس ذهن‌اش عقب برود .

گیج و پر از سوال به شمتش چرخید .

_چرا؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_هفتادوپنج

شرمنده سرش را پایین انداخت .

چه بلایی این اسارت به سرش آورده بود که ذره‌ای به یاسر سرزنده و سرحال شباهت نداشت؟

موهای بلند مشکی‌اش تراشیده شده بود و همان ذره

موها یک دست سفید شده بودند .

با کمی دقت به صورت و گردن‌اش هم می‌شد جای انواع زخم و خراشیدگی نیز پیدا کرد .

از ادریس قدش کوتاه تر اما هیکلی‌تر بود ...البته در گذشته !
مرد پیش روی‌اش به سختی شاید به شصت کیلو می‌رسید .

یاسر با عذاب وجدان اخمی کرد و شرمنده سرش را پایین انداخت .

_بد کردم لیالی ...شوهر خوبی نبودم برات .
زن بودی و تشنه‌ی ناز ...نازکش خوبی نبودم برات خانم.
محرمت بودم ،حلالت بودم ،نزدیک‌ترینت بودم اما فقط تو شناسنامه .
یادم رفته بود تو ازم ناراضی باشی خدا نگاهشو ازم

دریغ می‌کنه .

او نیز بغض کرده سرش را پایین انداخت .
کاش ادامه نمی‌داد ...کاش بیشتر به جان‌اش زخم نمی‌زد .
او باید عذرخواهی می‌کرد !
که از خدای‌اش بود که یاسر نزدیک‌اش نشود !
که تمکین نخواهد ...که مهر نورزد ...
او باید از احساس ممنوعه و قدیمی‌اش نسبت به ادریس خجالت می‌کشید و عذر می‌خواست .

قطره اشکی که از شدت عذاب وجدان روی صورتش چکید ،از چشم یاسر دور نماند .

جلوتر خزید و با ناراحتی بیشتری ادامه داد :

_شرمندتم لیالی ...به قطره اشکت قسم جبران می‌کنم برات.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_هفتادوشش

سرش را پایین انداخت و در میان کوه عظیمی از عذاب وجدان که برای خودش ساخته سکوت کرد .

راه‌نفس‌اش باز نمی‌شد ...

احساس گناه بیخ گلویش را چسبیده بود و پا پس نمی‌کشید.

یاسر خطایی نکرده بود و این چنین شرمنده بود ...وای به اوی خطاکار !

_لیالی جان؟ سرتو بلند کن خانوم ...

با صدای گرفته‌ی یاسر ،ترسیده و لرزان سرش را بالا گرفت .

با پشت دست گونه‌اش را با لطافت نوازش کرد .
ناخوداگاه چشم بست .
جای لمس‌اش را انگار گداخته‌ی آتش گذاشته بودند ...

_هیچوقت نمی‌تونم دینم و بهت ادا کنم ...وقتی به صورتت نگاه میکنم شرمنده میشم .

کاش بیشتر از این باعث نشود که از خودش متنفر شود ...

آرام انگشت شصتش را به عنوان نوازش روی پوست پشت دستش کشید و سعی کرد نزدیکش شود.

خودش هم می‌دانست که نباید نسبت به محرمش اینطور گارد بگیرد و بخاطر نزدیکی‌اش از خودش متنفر شود ،اما شده بود!

به آن خدایی که بالای سرش بود با هر حرفی که یاسر می‌زد و هر حرکتی که مقابلش انجام می‌داد ،بیش از قبل از خودش بدش می‌آمد .

دست خودش نبود ،وقتی که قلبش برای خودش نبود ...

با نزدیک شدن سر یاسر به صورت‌اش ،نفس‌اش را ترسیده و شوکه در سینه‌اش حبس کرد.

انگار می‌خواستند سرش را ببرند!

چرا ادریس الان نمی‌آمد به اتاق در بزند؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_هفتادو هفت

یاسر با تمام شرمندگی که نسبت به لیالی احساس می‌کرد آرام بوسه‌ی کوچکی روی موهایش نشاند.
بوسه‌ای با احساس ...اما به همان مقدار تلخ و گزنده برای لیالی !

چشم‌هایش را بست و با غیض بهم فشار داد .
که مبادا در لا به لای این تقابل احساس‌ها ،قلب‌اش خیال ادریس را طلب کند .

فشار داد که مبادا بخاطر بوسه‌ی کوچک یاسر روی موهایش ،کار ناشایستی انجام دهد .

که اشک نریزد.
که پشمان نشود از این که چرا گوش به حرف ادریس نداده و فرار نکردند...
که برنگردد و به یاسر التماس نکند که دست از او بردارد و رهایش کند!

_کاش میتونستم زمان و بکشم عقب و همه بدی‌هایی که کردم و جبران کنم برات لیالی ،اما نمیشه ...ولی قول میدم زندگی قشنگی از این به بعد بسازم برات .

آه بلند و عمیق‌اش ،خون به دل‌اش کرد.
قطره اشکی روی صورتش ریخت ...کاش از آینده سخن نمی‌گفت ...
حداقل نه شبِ اول !

یاسر با ناراحتی لبخند زد.

_گریه نکن لیالی شرمنده‌ترم میکنی ...خدا بهم رحم کرد و یه فرصت دیگه داد تا جبران کنم خطاهام

رو ...ای بر من لعنت!

قطره اشک لیالی را با نوک انگشت پاک کرد.

_دنیا رو برات فرش می‌کنم خانوم .ان‌شاالله از شرمندگیت در میام .تو فقط اون یک سال و حلالم کن .

فضای اتاق دیگه برایش خفقان آور شده بود .

اگر دست خودش بود لحظه‌ای دریغ نمی‌کرد و به سرعت خودش را از پنجره‌ی اتاق به بیرون پرت می‌کرد .

دستش را مشت کرد و برای خاتمه دادن به این گفتگوی آزار دهنده لب باز کرد و گفت:

_گذشته‌ها گذشته ...نمی‌شه عوضشون کرد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_هفتادو هشت

بیشتر از این تاب و توان نشستن و تحمل کردن فضای سنگین این اتاق را نداشت.

دستش را بند تخت کرد و از جایش بلند شد .

تا شاید بتواند کمی اکسیژن دریافت کند .

تا شاید حداقل روزنه‌ی امیدی برای دور شدن و خلوت کردن با خودش را داشته باشد.

شاید هنوز راه و نور و امیدی برای دور شدن باشد ...

دستی به موهایش کشید و با صدای لرزانی گفت :

_عمو و زن عمو خیلی وقته منتظرن بهتره بریم پیششون ...زشته اومدیم جلو چشمشون تو اتاق فکرای بدی میکنن.

یاسر تک خنده‌ای کرد و با لحن شوخی پاسخ داد :

_خب بکنن .بعد این همه مدت که از همسرم دور بودم هر فکری هم بکنن حلاله تو نگران نباش خانوم!

دستپاچه لباسش را مرتب کرد .

چرا کوتاه نمی‌آمد؟ چرا امشب تمام نمی‌شد؟

دوباره حرف‌اش را تکرار کرد تا یاسر کوتاه بیاید و حداقل این‌بار دنبال خلوت کردن نباشد...

شاید روزهای دیگر ،برای صحبت کردن و عادت کردن وقت بهتری بود ...

اما نه الان که هنوز زخم دوری از ادریس روی قلبش تازه بود .

_بازم باید بریم خیلی وقته منتظرمونن ما کلی فرصت داریم برای حرف زدن ولی جلوی اونا زشته.

این‌بار یاسر موافقت کرد و از جای‌اش بلند شد.

نفس راحتی کشید.

درحالی که در را برای او باز می‌کرد دستی روی گوشه‌ی روسری‌اش کشید و مشغول مرتب کردن‌اش شد .

با نفسی که در سینه حبس شده بود ،نگاه ترسان‌اش مات صورت یاسر بود که فاصله‌ای کمی با

صورت‌اش داشت .

_نخ کش شده بود!

در همین حین که درحال بیرون آمدن از اتاق بودند و یاسر هم از آن فاصله به صورتش نزدیک شده بود ، صدای باز و بسته شدن در اتاق ادریس آمد و سریع نگاهش را از یاسر دزدید.

و به ادریسی که صورت‌اش سرخ و چشم‌هایش بی‌شباهت به دو کاسه‌ی خون نبودند ،نگاه کرد.

خشمگین و درنده به او زل زده بود...

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_هفتادوته

یاسر با دیدن ادریس جلوتر رفت و خنده‌ای کرد.

_چرا اخمات تو همه پسر؟ یه بار ندیدم این اخمارو بدی کنار و مارو مهمون اون لبخند قشنگت کنی!

یاسر مردانه نزدیک برادرش رفت و مشغول صحبت شد و او از خدا خواسته برای اینکه نماند و نگاهش بیشتر از این به ادریس نخورد ،جلوتر قدم برداشت.

به سالن که رسیدند روی کاناپه در جمع عمو و زن عمویش نشست و کمی بعد ادریس و یاسر هم با خنده و صحبت وارد سالن شدند.

حاج نعیم با دیدن دو برادر کنار هم لبخندی با غرور و اطمینان از وضعیت و آرامش حاکم ،روی لب‌هایش نشاند و به یاسر اشاره کرد.

_الهی شکر بازم بعد مدت‌ها شما دو تا برادر و کنار همدیگه می‌بینم ...
چطور شد یاسر پسرم؟ رفع دلتنگی کردی از خونه؟ از زنت؟

زنت را با لحن و تاکید خاصی گفت جوری که هم لیالی و هم ادریس سریع سرشان را به سمت او متمایل کردند.

البته که ادریس حالش خوب نبود و ناچار برای ناراحت نشدن برادر زخم خورده‌اش همراهی می‌کرد ولی از درون دلش خون بود...

_رفع دلتنگی که کامل نشده ،یعنی هر دفعه به چهره‌هاتون نگاه میکنم خدارو صد هزار مرتبه شکر میکنم که این نعمت و ازم نگرفته.

بعد لبخندی به جمع زد و دوباره سر بحث باز شد.

_نگفتی میخوای چیکار کنی؟ چیزی برای ادامه دادن و راه انداختن کار و بار تو فکرت هست؟
دیگه نمی‌ذارم برگردی بابا ،خیالت جمع !

یاسر کمی فکر کرد.

_یه چیزایی تو فکرم هست ولی هنوز خیلی بهش فکر نکردم نمیدونم بشه یا نشه ولی به هرحال باید یه کار و باری جور کنم فردا پس فردا برای عروسی و زندگی لنگ میمونم.

اسم عروسی که آمد لیالی عزا گرفت و ادریس خاکستر شد .

ادریس سعی کرد آرام باشد و همچنان که نگاه مستقیم و تیزی به لیالی داشت از جایش بلند شد.

_من دیگه رفع زحمت میکنم اهل خونه!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_هشتاد

یاسر با شنیدن صدای ادریس ،نگاهش را بالا آورد و دلخور گفت:

_این داداش ماهم از وقتی من و دیده همش بیاز رفتن میزنه !کجا میخوای بری؟ بمون امشب و اینجا .بعد مدت‌ها دلم برای همتون تنگ شده.

ادریس که تمام امروز را هم به خاطر ناراحت نشدن

او صبر و البته به زور تحمل کرده بود ،نگاهی به یاسر کرد.

_نه کلا یه سری کار دارم که بهتره برم خونه خودم صبح زود میرم بیرون یهو سر و صدا و اینا درست میشه ،خونه خودم راحت‌ترم.

یاسر به ناچار موافقت کرد .

حرفی از جانب حاج نعیم و آتیه خانوم هم زده نشد ...

هیچ توقعی هم نداشت که اولین شبی که یاسر برگشته از او بخواهند بماند...

به هرحال سوگلی برگشته بود.

قبل از اینکه برود نیم‌نگاهی به لیالی ساکت و مغموم انداخ .

امشب چه می‌کرد؟

پیش یاسر می‌ماند؟ قطعاً دیگر ...
شوهرش برگشته بود ...
گور بابای او و غیرت به جوش آمده‌اش ...

این فکر چنان وجودش را به تلاطم انداخت که لحظه‌ای خیال رفتن را از سرش پرید .

اما مجبور بود که برود ...ماندنش صلاح نبود!

با خداحافظی کوتاهی ،از ساختمان بیرون آمد و با اینکه پاهایش رو به جلو حرکت می‌کردند ،فکر و ذهن‌اش ،تماما داخل ساختمان جولان می‌داد.

انقدر فکرش مشغول بود که حتی نفهمید کِی به این سوئیتی که خریده و قرار بود امشب و شب‌های آینده را بدون لیالی بگذراند ،رسیده بود!

باز هم یک شب دیگر بدون لیالی!

از وقتی آمده بود این چندمین سیگاری بود که می‌کشید؟

نمی‌دانست ،نمی دانست حتی این چندمین لیوان مشروبی است که در شکم خالی‌اش می‌ریزد!

مگر می‌شد نگران لیالی و تنهایی‌هایش با یاسر نباشد؟

آخ که اگر دست او بود ،فقط آخ...

کلافه از جایش بلند شد.
با خودش غرید :

_قراره امشب پیش یاسر بخوابی لیالی؟

•••لَـــیالـــی •••

@vip_roman

#پارت_هشتادویک

اصلا از وقتی آمده بود هوش و حواسش سر جایش نبود ...مشروب هم خورده بود و این اوضاع را خرابتر می‌کرد .

کلافه و عصبی خودش را سرزنش کرد...
چرا کوتاه آمده بود؟
خیر سرش می‌توانست لیالی را کول کند و به زور ببرد جایی که احدی نتواند پیدایشان کند.

روی مبل آوار شد و آخرین قطره از بطری را سر

کشید .

مثل یک دیوانه‌ی توهمی ،از لیالی سوال می‌پرسید!

انگار که لیالی پیشش باشد...

_اگه واقعا بغلت کنه و بخوابه چی؟اگه واقعا با بوی تو شب و سحر کنه چی؟

دستش را بند مبل کرد و باز برخاست .

آرام و قرار نداشت ...نفس‌های پی در پی کشید.

تا چه زمانی باید این حال و احوال را تحمل می‌کرد؟

باید حداقل یک خبری از اینکه امشب لیالی چه می‌کرد داشته باشد تا این دل سرکش را آرام کند.

برای آرام کردن خودش دوش‌ای گرفت و بازهم اثری نداشت.

اصلا انگار هیچ دارو و مرهمی به جز لیالی احوال امشبش را روبه راه نمی‌کرد.

گوشی‌اش را برداشت و کلافه صفحه‌ی چتش را با لیالی باز کرد.

با دیدن علامت آنلاین بودن لیالی چشم‌هایش برق زد.

و این یعنی نور امید ...

کور سوی امیدی که یعنی یاسر پیشش نبود؟

اگر پیشش بود که این وقت شب آنلاین نمی‌ماند !

با ته مانده‌ی امید در قلب فلک زده‌اش صدایش زد و نوشت :

_لیالی؟ لیا ...

منتظر ماند.

در این بین دستی به موهای خیسش کشید و چند ثانیه‌ی بعد ،لیالی پیامش را سین زد و بدون هیچ جوابی فقط چت‌اش را خواند.

دیوانه شده دوباره برایش نوشت.

فقط او بود که می‌توانست آرامش کند و مرهم این دل بیمارش باشد.

»جوابم و بده لیالی ...درک کن حال سگی امشبمو «

باز هم هیچ جوابی از سمت و سوی لیالی نیامد و او عصبی و کلافه‌تر از قبل نوشت :

»چرا جوابم و نمیدی لیالی؟ امشب چیکار کردی؟ کجا خوابیدی؟ «

لیالی که درحال تایپ شد،نفس‌اش را در سینه حبس کرد .

و فقط یک جواب دریافت کرد :

»برو بخواب ادریس ،خوب نیست نصفه شب با من حرف بزنی«...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_هشتادودو

اما او که دست بردار نبود ،باید سوال می‌کرد و حرف می‌زد تا سوز دلش را آرام کند ...

قطره‌ای آرامش هم اگر از سمت لیالی دریافت می‌کرد،غنیمت بود!

»ازت یه سوال پرسیدم جواب دادن و حرف زدن باهام انقدر برات سخته؟ «

لیالی دوباره سین کرد و پیامش را خواند و باز هم دریغ از جواب و حرف دیگری...

نمی‌خواست جوابش را بدهد و با شنیدن چند جمله و صحبت از سمت او ،هوایی شود.

اگر هوایی می‌شد و یا اگر به سرش می‌زد که بیخیال همه این مقاومت بشود و به حرف دل سرکشش گوش کند هیچ چیزی سر جایش بند نمی‌شد.

و همه چیز از بیخ و بن خراب که نه ...آوار می‌شد!

از صفحه‌ی چت با ادریس بیرون آمد و گوشی را دورتر از خودش گذاشت تا حواسش را پرت کند و دیگر به ادریس فکر نکند.

_خانوم دیگه کم کم بریم بخوابیم ساعت از یک گذشته ها ،فردا قراره با یاسر بریم یه سری کارهارو انجام بدیم و یکی از فرمانده‌هاش هم قراره بیاد.

آتیه خانوم سری تکان داد و بلند شد .

لیالی که با فکر به رفتن آن دو نفر خشکش زده بود نفسش را در سینه‌اش حبس کرد.

حداقل نمی‌شد امشب را پیش یاسر بمانند؟

ای کاش یک امشب را کسی به دادش می‌رسید ... اصلا نه امشب ،بلکه یک مدت تنهایش می‌گذاشتند !و

به حال خودش رهایش میکردند ،آخ از این دل وامانده!

با چشم و ابرو و رنگ پریده به زن عمویش اشاره کرد که حداقل به دادش برسد و کاری کند ،امروز دیگر تحمل بیشتر از این را نداشت...

اما از زن عمویش هم آبی برایش گرم نشد.

انگار به عمد قصد داشتند آن دو را سریع‌تر باهم تنها بگذارند...

با رفتن عمو و زن عمویش و تنها ماندن‌شان ،به وضوح احساس کرد که الان فرو می‌ریزد!

نگاه ادریس رویش نشست.

_تو خوابت نمیاد؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_هشتادوسه

چه جوابی باید می‌داد که منطقی و بدون خطر باشد؟

البته که هیچ چیزی به ذهنش خطور نمی‌کرد اما نفسی گرفت و جواب داد:

_اره یه خورده خوابم میاد ولی اگه تو خوابت نمیاد و حوصله‌ت سر رفته میتونیم بشینیم.

یاسر از جایش بلند شد.

_نه بابا بریم منم خوابم گرفته اتفاقا ،مامان اینا‌هم یه خورده بعد مدت‌ها آروم بگیرن بخوابن سر و صدا

نباشه.

آهی کشید!

البته که بچه‌ی خوب خانواده باید به فکر آرامش پدر و مادرش باشد .

چه توقع دیگری می‌توانست داشته باشد اصلا؟

هم قدم با هم به سمن حیاط و بعد وارد خانه‌ی خودش شدند.

وسط هال ایستاد.
یاسر نیز کنارش...

از شدت استرسی که داشت ضربان قلبش بالا رفت و قالب تهی کرد.

اصلا نفهمید چه شد ،فقط احساس کرد که زیر پاهایش

خالی شده و دیگر نمی‌توانند وزنش را تحمل کنند و فرو ریختنش را وضوح احساس کرد.

_لیالی!

اسمش توسط یاسر صدا زده و بلافاصله بالای سرش ظاهر شد.

_خوبی؟ چت شد عزیزم؟ یهو چرا انقدر استرس گرفتی؟ من و ببین خوبی؟ چیشد یهو؟

دست یاسر را گرفت و سعی کرد بشیند اما نتوانست .

دست خودش نبود...
آمادگی رو به رو شدن و خوابیدن با یاسر و کنار او بودن را نداشت.

احساساتش اجازه نمی‌دادند !

حداقل یک روز را بعد از این همه اتفاق و مشغله نیاز داشت تا با خودش خلوت و تمام این اتفاقات اخیر را هضم کند.

آدم بود دیگر...

احساس داشت.

یاسر سریع رفت و با آب قندی برگشت و به اویی که از استرس روی زمین نشسته بود نگاهی انداخت.

_این و بخور ،سرت برای چی گیج رفت؟

کمی از آب قند خورد و حالش بهتر شد اما همچنان سرما در پاهایش نفوذ کرده بود و جان در بدن نداشت .

یاسر نزدیک صورتش آمد و موهایش را پشت گوشش کشید.

_از اینکه پیش منی ترسیدی و استرس داری؟ مگه من لولو خور خوره‌ام؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_هشتادوچهار

با استرس نفسی گرفت و با سردردی که گریبان گیرش شده بود ،به یاسر ِدلخور خیره شد و مضطرب گفت :

_نه اینجوری نیست ...تو...تو...من...

لعنت به زبانی که نمی‌توانست حق مطلب را ادا کند و همیشه در مواقع حساس به تته پته می‌افتاد.
هرچند الان حرفی هم نداشت ...

کلافه سکوت کرد.

یاسر هم چیزی نگفت.
در سکوت زیر بغلش را گرفت و کمکش کرد به سمت اتاق بروند.

با احتیاط او را روی تخت گذاشت و خواست از اتاق خارج شود که با عذاب وجدان صدایش زد:

_یاسر...

در سکوت به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد .

_فقط معذب بودم و نمیدونستم باید چطوری رفتار کنم ...درک میکنی نه؟

سری تکان داد .درک‌اش می‌کرد.
دخترک بعد این همه وقت با دیدن او شوکه شده بود ...
چه رفتار مناسبی می‌توانست نشان دهد؟

مثل هر دختر دیگری وحشت زده بود و این را می‌فهمید...
بی‌شک فکر کرده بود که قرار است با آمدن به این اتاق ،اولین رابطه زناشویی‌شان شکل بگیرد .

کوتاه و ناراحت در جوابش لبخند زد و گفت :

_فکر میکنی من اونقدر بی‌درک و فهمم که بعد از این همه دوری ،اونم وقتی که آمادگی نداری طلب رابطه کنم ازت؟

با شرم سرش را پایین انداخت و لب گزید .

@vip_roman

_من یاسرم ،اگه امشب اومدم پیشت به این دلیل نیست که از زنم ،محرمم ،چیزی میخوام یا میخوام نرسیده کاری بکنم ...
فقط میخواستم کنارت باشم نه اینکه بهت دست بزنم.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_هشتادوپنج

سپس جلو آمد و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاند .

_فقط میخواستم به جبران همه نبودن‌ها ،باشم و همه چیز و جبران کنم ،میخواستم به جبران همه تنها خوابیدن‌ها بیام و نذارم دیگه کابوس ببینی.

لیالی بغض کرده چشم بست و نالید.

_یاسر...

_من آخه چطوری میتونم تو این شرایط بهت دست بزنم و بهترین شب زندگیمون و رقم بزنم؟ اونم وقتی انقدر ترسیدی!

کمی دلش آرام گرفت و برای هزارمین بار به مردانگی و شخصیت‌اش ایمان آورد.

اصلا درک نمی‌کرد که یک مرد تا چه اندازه‌ای می‌توانست مرد باشد.

شاید یاسر انتخابش برای ازدواج نبود اما مردی بود که هر زنی می‌توانست با خیال راحت به او تکیه کند و با تمام امنیت ،مسیر زندگی را سپری کند.

_مگه نگفتی خوابت میاد؟ بخواب دیگه لیالی خانومم!

با تشکر نگاهش کرد و آرام دراز کشید.

یاسر پایین تخت نشست و آرام گفت :

_تو با لباس سفید عروسی میایی رو تختم لیالی ...پس تا اون موقع آروم باش .

سپس بی‌حواس نسبت به نم نگاه لیالی و کندن ممتد پوست‌های لبش از شدت نگرانی ،پتو را روی تنش انداخت و برخاست .

چراغ های اتاق را خاموش کرد و خودش به جای اینکه کنارش دراز بکشد ،سمت دیگر نشست .

لیالی دستش را مشت کرد و دل دل کرد برای پرسیدن...

_نمیخوای بخوابی خودت؟

بالاخره دل را به دریا زد و پرسید .

کاش از اتاق بیرون می‌رفت ...کاش زیر سقف اتاقی که سه ماه با ادریس سحر کرده بود نمی ماند ...

یاسر در آرامش نگاهش کرد و با جدیت پاسخ داد :

_نه میخوام خانومم و نگاه کنم فقط...
خوابم نمیاد فعلا تو بخواب.

به سرعت چشم‌هایش را بست تا حداقل ادای خواب در بیاورد و او برود...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_هشتادوشش

تکانی خورد و با کمر دردی که گریبانش را گرفته بود ،لای چشم‌هایش‌را باز کرد

به اطراف نگاهی انداخت و با برخورد نور های شدید به چشم‌هایش ،چشم بست.

_آخ...

خمیازه‌کنان پتو را از روی تنش کنار زد.

کنار تخت را نگاه کرد و با ندیدن یاسر ابرو هایش از شدت تعجب بالا پرید .

کجا رفته بود؟

اصلا یادش نمی‌آمد که دیشب یاسر تا چه زمانی بیدار بوده و کنارش مانده ...

اصلا خبر نداشت که خوابیده یا نه ...

شب را اینجا مانده یا رفته بود؟

با تمام فکر و خیالی که داشت از جایش بلند شد و تختش را مرتب کرد.

***

از خانه که بیرون آمد با دیدن آفتاب که حسابی بالا آمده بود گوشه‌ی لبش را گاز گرفت .

خیلی وقت نکرده بود که ساعت را ببیند ولی حدس می‌زد که ساعت طرف‌های یازده باشد و این خیلی بد بود...

الان فکر می ,کردند که اولین روزی که شوهرش برگشته تا لنگ ظهر خوابیده و عین خیالش هم نبوده !

با تمام استرسی که داشت وارد خانه عمویش شد.

با دیدن اینکه سفره صبحانه پهن شده و همه مشغول خوردن بودند ،معذب سرفه‌ای کرد.

_سلام صبحتون بخیر.

با صدایش توجه همه به او جلب شد.

یاسر با لبخند اشاره کرد کنارش بشیند.

به ناچار با قدم‌های سست و متزلزل ،جلو رفت و کنار یاسر نشست .

البته با کمی فاصله !

یاسر سرش را دم گوشش آورد و پچ زد :

_خوب خوابیدی خانوم؟

آب دهانش را قورت داد .

بخاطر بازی‌هایی که دیشب درآورده بود خجالت می‌کشید در چشم‌هایش نگاه کند...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_هشتادو هفت

@vip_roman

آب گلویش را قورت داد .

تا گلوی بی‌نوایش را از این خشکی و قحطی نجات دهد.
اعضای بدنش چه می‌فهمیدند از حال ناآرامِ او ...

_آره ،خوب...خوب خوابیدم.

یاسر سری تکان داد و مشغول خوردن صبحانه شد.

هرچند در این بین ،ریز ریز و دور از چشم پدر و مادرش ،برای او هم لقمه می‌گرفت.

و او به ناچار و بی رغبت ،لقمه را می‌گرفت و به دهان می‌گذاشت .

هرچند که مزه‌ی زهر می‌دادند ...

صبحانه که تمام شد عمویش از جا بلند شد و به یاسر اشاره کرد.

_من میرم آماده بشم تو هم صبحونه‌ات تموم شد آماده شو که بریم سراغ کارها .

یاسر چشمی گفت و بلافاصله از جایش بلند شد و به او نگاهی انداخت.

_ظهر برمیگردم لیالی ،چیزی احتیاج داری برات بگیرم؟

سری به عنوان نه تکان داد و تشکری کرد.

با رفتن عمویش و یاسر ،نفسی گرفت و پوف کلافه‌ای کشید.

همینطور نشسته بود و با نون مقابلش بازی می‌کرد که

زن‌عمویش سفره را جمع کرد و دست لیالی را چنگ زد.

_پاشو لیالی ،پاشو مادر که میخوام آش بار بذارم کمکم کن که حسابی دست تنهام.

او که تابع زن عمویش بود و به سرعت برخواست و پشت سرش به آشپزخانه رفت .

در همین حین عصبی و کلافه گوشی‌اش را روشن کرد .

با دیدن اینکه هیچ پیامی بعد از حرف آخرش از ادریس نیامده خشک‌اش زد.

ناراحتی به دلش هجوم آورد و گر گرفت.

چرا دیگر اصرار نکرده بود جوابش را بدهد؟
اصلا چرا امروز پیامی نداده بود؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_هشتادو هشت

گرد غم در دلش نشست...

در واقع بد جور در ذوقش خورده بود .توقع داشت که ادریس پا فشاری کرده یا حداقل پیامی داده باشد ...

ولی او انگار نه انگار ...

در واقع مثل همیشه رفتار کرده بود .
مثل همیشه بیخیال و بی توجه به لیالی عاشق که بال بال می زد برای دیدن و داشتن توجه او...

زن‌عمویش با سینی و حبوبات سراغش آمد و مقابلش نشست.

سینی و حبوبات را وسط گذاشت تا مشغول تمیز کردنشان شوند .

آتیه خانوم زیر چشمی نگاهش کرده و گلویی صاف کرد .

سپس رو به اویی که سکوت کرده بود ،پرسید:

_خوبی لیالی؟

در جواب زن عمویش لبخند نمادینی زد و جواب داد :

_خوبم زن عمو .

آتیه لبخندی زیرزیرکی زد و به لیالی که اصلا در باغ نبود نگاهی انداخت و دوباره پرسید:

_آخه لپات هم گل انداخته خواستم ببینم چیشده ...

سر بالا انداخت.

_چرا لپام گل بندازه زن عمو؟ احتمالا بخاطر گرماست من خوبم.

چه دلیل مسخره‌ای!

بخاطر گرما رنگش پریده بود ...لابد لرزش قلبش هم بخاطر آن گرمای کوفتی بود؟

_آخه ساکتی گفتم ببینم دیشب خوب خوابیدی؟ با یاسر خوش گذشت؟ چطور بود پسرم؟

و بعد لبخند گشادی زد و به او خیره شد.

اخم میان ابروهایش نشست ...سرش را پایین انداخت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_هشتادونه

خودش را به گیجی زد تا شاید زن‌عمویش رهایش کند .

_متوجه نشدم ...

آتیه دیگر پرده حیا را کنار گذاشت و رک رو به او چشمک زد و پرسید:

_میگم دیشب با یاسر خوابیدی؟چطور بود پسرم؟ راضی هستی؟ از صبحم همش اومدی ساکتی و لپات گل انداخته گفتم حتما خبری شده!

جا خورد و جواب داد:

_این چه سوالیه آخه زن عمو؟ درست نیست...

آتیه بلند بلند خندید و دست لیالی را در دستش گرفت تا از زیر زبانش حرف بیرون بکشد و بداند ماجرا از چه قرار است...

_نمیشه و نمیتونم بگم نداریم دخترم !من باید بدونم تو دیشب با یاسر خوابیدی یا نه؟ من باید این چیزارو خبر داشته باشم پس خجالت نداره جای مادرتم!

لیالی بیچاره که نمی‌دانست چه بگوید به ناچار دست به دامن حقیقت شد و گفت:

_نه زن عمو ،یاسر گفت که میخواد مراسم عروسی بگیره و نمیخواد قبل اینکه من لباس عروس بپوشم ... اتفاقی بینمون بیوفته .

لب‌های آتیه به لبخند آغشته شد.

_یاسر پسرم مرده ،شیرمرده !خیلی عاقل میدونستم همچین کاری و قبل عروسی انجام نمیده یاسر پسرم درک و شعور داره میخواد تورو تو لباس عروس ببینه.

لیالی در جواب تعریف‌های آنچنانی و اغراق‌آمیز زن عمویش ،به سردی لبخند زد .

درست بود که یاسر زیادی خوب بود ،اما باز هم این حرف‌هایی که مادرش با آب و تاب درموردش می‌گفت اغراق نمایی بیش نبود...

_از اولشم همه چیز و با رسم و رسوم دوست داشت پیش ببره حتی با اینکه این همه مدت از تو دور بوده جلوی خودش و گرفته پسرم.

بعد با خنده دستی زد و ادامه داد :

_پس بهتره دیگه کم کم بساط عروسی و راه بندازیم تا پسرم از شدت حسرت و دلتنگی آب نشده!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_نود

با این حرف آتیه خانوم سریع سرش را بالا آورد .

ناباوری پررنگ‌ترین حسی بود که داشت!

برنامه‌های عروسی را فراهم کنند؟ آن هم وقتی که هنوز دلش پیش ادریس و همان سه ماه زندگی نصفه و نیمه‌ی زناشویی مانده بود؟

آن هم وقتی هنوز به یاسر ،شوهر خودش عادت نکرده و تمام وجودش ادریس را فریاد می‌زد؟
اصلا او به درک !
به ادریس چرا فکر نمی‌کردند؟
عروس بگیرد؟ پیش چشمان ادریس ،به حجله‌ی برادرش برود؟

_زن عمو؟

هرچیزی را هم تحمل می‌کرد اما عروسی را هرگز !
نمی‌توانست...
او هنوز نتوانسته بود با زنده بودن یاسر کنار بیاید!

_چیه مادر؟ شوهرت بعد یک سال و اندی برگشته و ازت دور بوده و مطمئنا الان تشنه و بی‌تابته و تو هم هی جلوش راه میری و دلبری میکنی!

با ناراحتی بار دیگر سرش را بالا گرفت و به آتیه خانوم خیره شد.

_شما اصلا به ادریس هم فکر میکنی این وسط زن عمو؟ انقدر که این وسط مسئله خوابیدن من با یاسر و خدمت کردن من به اون و حتی تمکین کردنش براتون مهمه...

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد و بغضش را خورد.

_شما اصلا نگران ادریس هم میشی؟چرا من اصلا متوجه نمیشم که شما بهش فکر میکنی؟ چرا من هیچی

نمی بینم و فقط ذوق و استرس برای برگشتن یاسر و می‌بینم ازتون!

سکوتی برقرار شد و لیالی با ته مانده‌ی انرژی‌اش ادامه داد:

_اصلا به حال اون بیچاره هم فکر میکنی؟ ما چطوری عروسی بگیریم؟ جای اینکه به یاسر بگید مراسم نگیره و ساده همه چیز و جمع کنه دارید ترغیبش می‌کنید عروسی بگیره؟

آتیه خانوم حبوبات جلویش را از دم دست کنار زد و به او که نالان برایش سخنرانی می‌کرد خیره شد.

منتظر ماند حرفش تمام شود.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_نودویک

_بعد شما فکرنمی‌کنید من اگه جلوی چشم‌های ادریس پا بذارم تو حجله یاسر چه حالی بهش دست میده؟چه طوفانی به پا میشه؟ اصلا چطوری دلتون میاد؟

بعد درحالی که سعی می‌کرد از جایش بلند شود به زن مقابلش چشم دوخت.

_من نمیخوام چشمامون رو روی واقعیت ببندیم...ببخشید زن عمو ...اما من خودمم هنوز با شرایط فعلیم و اومدن یاسر کنار نیومدم ،ضمن اینکه به خاطر حال ادریس هم شده راضی به عروسی گرفتن نیستم .

این واقعیت عوض نمی‌شد...
ماندگار بود ،ابدی !مثل یک لکه ننگ پاک نشدنی.

با بغض غریبی ادامه داد :

_نمیتونیم چشمامون رو روی ادریس ببندیم و حالش رو نادیده بگیریم ...
نباید همچین کاری بکنیم گناه داره و به هرحال من سه ماه زنش بودم ،ناموسش بودم!

بلند شد و با دلخوری تمام گفت:

_حتی اگه دوستمم نداشت ،روم غیرت داره تعصب داره ،سه ماه من لعنتی زنش بودم زن عمو من از شما توقع نداشتم اصلا ،که همچین تفکراتی داشته باشید.

بی‌توجه به حبوبات مقابلشان با احترام از او فاصله گرفت و درحالی که هیچ حوصله‌ای برای ادامه دادن به بحث نداشت عقب گرد کرد.

_ببخشید زن عمو ولی اصلا حالم خوب نیست من اگه تندی کردم و حرفی زدم معذرت میخوام.

همین که خواست قدم از آشپزخانه بیرون بگذارد صدای آرام زن عمویش مانع رفتنم شد.

_خدا من و مرگ بده ،خدا روم و سیاه کنه که حواسم به ادریسم نبوده بچه‌ی بیچاره رو همینطوری گذاشتم دور و حتی مهر و محبتم و کامل ازش بریدم و به یاسر دادم.

بعد درحالی که با نوک انگشتش نم چشم‌هایش را می گرفت با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

_راست میگی من حواسم به جیگرگوشه و پاره تنم نبود انقدر حواسم و به یاسری که یک سال فکر میکردم مرده دادم که کامل از ادریس غفلت کردم.

از جایش بلند شد و نالید.

_خدا من و ببخشه به حق همین شبای عزیز ،من چه گناهی کردم خدایا؟ چشمام و بستم و مادر بودنم یادم رفت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_نودودو

بعد درحالی که نم گوشه چشمش را می‌گرفت آه پرسوزی کشید و ادامه داد :

_من از ادریسم غافل شدم راست میگی الان اگه تو و یاسر عروسی بگیرین و سر و صداش بپیچه و ادریسم ببینه غرورش می‌شکنه بچه‌م هرچی نباشه یه مدت زنش بودی!

برای دلجویی دستش را گرفت و آرام پوستش را نوازش کرد.

سپس نگاهی به او انداخت.

_با یاسر حرف میزنم که بی سر و صدا برین زندگیتون و شروع کنید بدون اینکه سر و صدایی ایجاد بشه اینطوری دیگه نه سیخ میسوزه نه کباب.

کمی مکث کرد.

_شاید برای هردوتون راحت‌تر باشه.

نفس راحتی کشید.

بی سر و صدا پا به حریم یاسر می‌گذاشت صدبرابر بهتر از این بود که عروسی بگیرند.

رو به زن‌عمویش کرد و گفت :

_ممنونم زن عمو بزرگترین کمکی که میتونید به من بکنید اینه که با یاسر صحبت کنید و مجابش کنید که از عروسی گرفتن کوتاه بیاد...

درحالی که نمی‌توانست جلوی این حرف را بگیرد گوشه‌ی لبش را گزید و رک گفت:

_من واقعا تحمل اینکه لباس عروس بپوشم و جلوی ادریس جولان بدم رو ندارم ،اون هم تحمل نداره من و ببینه و ممکنه خیلی اتفاق‌ها بیفته.

برای خاتمه‌ی بحث به میز اشاره کرد.

_ببخشید زن عمو سرم درد میکنه بهتره برم خونه با اجازه.

زن عمویش برای دلجویی از دختر مقابلش که سختی‌ها کشیده بود و خودش خوب می دانست که چه درک و فهمی داشت بوسه‌ای روی صورتش نشاند.

_برو دخترم چیزی نمونده تو برو منم حبوبات و میریزم تو زودپز ،بعدم آش و میپزم.
فقط برای نهار بیاین این‌طرف ،باشه؟

چشمی گفت و همین که خواست از آشپزخانه خارج شود صدای زنگ موبایلش در گوشش پیچید.

کنجکاو موبایلش را بیرون آورد و با دیدن اسم روی صفحه لبخند زد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_نودوسه

نرگس زنگ زده بود...

زن عمویش حواسش نبود ،پس از آشپزخانه بیرون آمد و جواب نرگس را با لبخندی خواهرانه داد.

_سلام به به ببین کی زنگ زده!

نمی‌خواست ناراحتی و گرفتاری‌اش را برای نرگسی که بعد از چند سال غربت ،برگشته بود ایران ،نشان دهد.

به هرحال دوست صمیمی‌اش بود و دلش با شنیدن غصه‌های زندگی‌اش به حتم درد می‌آمد و او این را

نمی‌خواست...

حداقل نمی‌خواست که پشت گوشی نگرانش کند!

_حالا ما زنگ نزنیم که شما یادی از ما نمی‌کنی بی‌معرفت خانوم هیچ خبری ازت نیست دلم برات کلی تنگ شده میخواستم ببینمت ،خونه‌ای؟

لبش را گزید و دلش از شدت دلتنگی برای کسی که مثل خواهرش بود لرزید و از خداخواسته،مثل آدم‌هایی که از شدت تنهایی دیوانه شده‌اند گفت:

_آره خونه‌م ،شاهزاده خانوم میخوای تشریف بیاری؟

نرگس خنده‌ای کرد.

_آره بالاخره میخوام بعد این همه مدت ببینمت ،پس خونه باش که من بعد از ظهر میام دیدنت.

با خوشحالی پاسخ‌اش را داد و تلفن را قطع کرد.

قبل از خارج شدن از خانه ،دوباره برگشت و رو به زن عمویش که مشغول آشپزی بود و گفت:

_راستی زن عمو من قراره برام بعد از ظهر مهمون بیاد گفتم خبر داشته باشید.

_خیره مادر ،کیه؟

لبخندی زد :

_نرگس ...برگشته ایران .

_چشمت روشن عزیزم ،خوش بگذره.

عقب رفت و با حرکت دست خداحافظی کرد .
طول حیاط را تقریبا با دو پیمود به خانه‌ی خودش رفت .

لباس حاضر کرد و مستقیم راهی حمام شد تا سریع دوش بگیرد .

حمامش که تمام شد ،به جان ِخانه افتاد و مشغول مرتب کردن‌اش شد.

کمی هم به سر و صورتش رسیدگی کرد .

هرچند نرگس بهانه بود ...
این کارها را می‌کرد که مثلا از شدت بیکاری دلش برای ادریس تنگ نشود.
و یا حتی خدایی نکرده هوای او را نکند!

اما حتی بین این همه گرفتاری و کار ،باز هم دلش پر می‌زد برای شنیدن ولوم مردانه‌ی صدایش...

•••لـــیالـــی•••
#پارت_نودوچهار

در همین فکرها بود که با پیچیدن زنگ در حیاط در گوشش ،به خودش آمد و از دنیای فکر و خیال و دلتنگی بیرون پرید .

انگار که غرق شدن در فکر و خیال ادریس ،برایش از هرچیزی بهتر بود که خیالی به خارج شدن از این افکار مزاحم نداشت.

سرش را تکان داد و با گذاشتن میوه روی میز ،شالش را مرتب کرد و به طرف در رفت تا از نرگس استقبال کند.

در را که باز کرد با دیدن نرگس ،تنها خواهر و رفیق صمیمی‌اش ،از خوشحالی بال در آورد و خودش را در آغوشش رها کرد .

_خوش اومدی ،چقدر دلم برات تنگ شده بود نرگس ...

نرگس ذوق زده مثل او جیغ خفه‌ای کشید و تن نحیف و لاغر دردانه‌اش را در آغوش گرفت.

صورتش را بوسه باران کرد ،جوری که خودش خنده‌اش گرفت .

_بسه بسه تف تفیم کردی نرگس خانوم!

نرگس خندید و با ذوق دوباره صورتش را بوسید و با دلتنگی از او فاصله گرفت.

به فضای دلباز حیاط چشم دوخت و از لیالی پرسید:

_زن عموت که خونه نیست؟

سری به عنوان نه تکان داد .

_اونا خونه خودشونن ،من تنهام بیا تو.

دست نرگس را گرفت و داخل کشید و همزمان نرگس لب به گلایه گشود .

_یه زنگ نمیزنه بپرسه فلک زده کجایی؟ نمیگی نکنه یه اتفاقی افتاده نرسیده افتادی مردی اصلا عین خیالتم نیست.

نمی‌خواست نرسیده سفره‌ی دل شکسته و پرش را برای نرگس بیچاره پهن کند .او خودش هم گرفتاری‌ها داشت و اگر قضیه‌ها را می‌شنید ،وا می‌رفت.

_شوهر نمیکنی لیالی؟ گفتم برگردم می بینم دوتا بچه هم تو بغلته ولی نچ ،از تو آبی گرم نمیشه خانوم خودم باید آستین بالا بزنم برات!

•••🌙لَـــیالــی🌙•••

#پارت_نودوپنج

به داخل خانه هدایتش کرد و همین که روی مبل نشست،خودش نیز کنارش جای گرفت.

خیلی جلوی خودش را گرفت که لب باز نکند و نگوید که نرگس جان کجای کاری؟

نه تنها یک بار ،که دوبار شوهر کردم ...

اما خفه خون گرفته و ساکت ماند.

_خیلی اتفاق‌ها افتاده این مدت که تو ازش خبر نداری نرگس ،حالا بعدا کم کم برات تعریف میکنم هول

نکنی ،اول یه میوه بخور بعد!

نرگس ریزبینانه به او خیره شد و سعی کرد با نگاه کردن و کنکاش کردن حالت چهره‌اش ،دردش را بفهمد و همه اتفاقات این مدت را حدس بزند.

اما هیچ خبری نداشت که هیچ کدام از حدس‌هایش ،با اتفاقاتی که افتاده بود منطبق نبود!

_میوه نمیخوام لیالی میدونم بازم سرت بی‌مصیبت و بی مشکل نبوده پس ترجیح میدم اول حرفای تورو بشنوم بعد اگه دلی هم موند ،میوه بخورم.

لبخندی زد و برایش سریع سیبی پوست کند و سعی کرد حرف را عوض کند اما بخاطر پافشاری نرگس ، موفق نشد و نقشه شکست خورد!

_اینجوری دارم بیشتر نگران میشم ،مگه چه اتفاق بدی افتاده؟

لیالی که به یک اصرار و یک بند التماس بسته بود تا حرف دلش را به نرگس بگوید و بعد از این همه خودخوری ،دوباره زبان باز کند و برای کسی حرف بزند گفت:

_این مدتی که نبودی خیلی اتفاق‌ها افتاد که برای نگران نکردنت نشد که بگم ...حتی اگه میگفتمم چیزی تغییر نمی‌کرد فقط تو تو کشور غریب نگران میموندی ...

نرگس نگران خودش را جلو کشید و لیالی ادامه داد.

_بحث شوهر که میکنی دلم خون میشه !نرگس یه بار نه ...دوبار ازدواج کردم...

چشم های نرگس گرد شد و با تعجب بالا پرید و دست روی لب‌هایش گذاشت .

لیالی که راستش را نمی گفت؟ به احتمال زیاد داشت شوخی می‌کرد!

محال بود همچین اتفاقی بیفتد.

_تقریباً دو سال پیش به اجبار مجبور شدم به عقد یاسر ،پسر عموی بزرگه‌م در بیام و...بعدم زن ادریس شدم ...داداشش ...

چشم‌های نرگس از این گردتر و وحشت‌زده‌تر نمی‌شد!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_نودوشش

باور آن چه شنیده بود با خصوصیات لیالی نمی‌خواند .
ازدواج با یاسر؟ آن هم وقتی که می‌دانست از دوره نوجوانی دل در گرو ادریس داشته؟
یک جای کار عمیقا می‌لنگید !

جلو خزید و با ناباوری پرسید :

_با یاسر ازدواج کردی؟ تو مگه ادریس و ...

بین حرفش پرید .
ترسید که مبادا کسی از حیاط صدایشان را بشنود .

_هیس ،آروم تر نرگس !توضیح میدم برات ...

صدایش را پایین تر آورد .

_چی و توضیح بدی آخه؟ یعنی چی اول زن یاسر شدی و بعد ادریس؟

تلخ لبخند زد و با غم جمله‌اش را تکمیل کرد .

_و الانم زن یاسرم...

چشم‌های نرگس گردتر شد و دهانش باز ماند .

_چی میگی لیالی؟ زن کی الان؟ یعنی چی اصلا؟

سرش را پایین انداخت و با شال‌اش بازی کرد .
چه سخت بود توضیح دادن چیز هایی که باورشان برای خودش هم سخت بود چه برسد به نرگس ...

_تو که میدونی عمو چه حقی به گردن من داره ...بعد شهادت بابام یه بچه‌ی شیش هفت ساله بودم که دست منو مامانمو گرفت و اورد پیش خودش .پدری کرد برام نرگس ...لای پر قو بزرگم کرد ...بعد اینکه مامانمم فوت کرد خودت شاهد بودی که خودش و زن عمو نذاشتن آب تو دلم تکون بخوره ...

بی طاقت کلامش را قطع کرد .

_اینارو میدونم لیالی !اصل ماجرا رو بگو ...

آهی کشید و آرام ادامه داد :

_ادریس و دوست داشتم ...همیشه ...از وقتی فهمیدم اصلا عشق چیه ...اما عمو ...

نگاهش را بالا آورد و به نرگس دوخت .

_عمو گفت دیگه بزرگ شدیم و خوب نیست تو یه خونه نامحرم بمونیم ...تا به خودم اومدم منو واسه یاسر خواستگاری کرد .
نتونستم نه بگم نرگس ...میدونستم یاسر هم منو دوست نداره ،اما اونم روی حرف عمو حرف نزد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_نودو هفت

_خب؟ عقد یاسر شدی؟ کشکی کشکی؟

سری تکان داد و گفت :

_روم نشد بگم نه نرگس ...همه زحمت‌هاش اومد جلوی چشمم .گفتم لیالی خیلی باید نامرد باشی که چشم ببندی روی زحمت هاشونو و روشون و زمین بندازی ...
با خوش خیالی فکر کردم که شاید عشق ادریس از دلم بره و یاسر جاشو تو دلم بگیره...

نگاهش را به نرگس دوخت و بغض کرده لب زد :

_اما نرفت نرگس ...عشق ادریس موند کنج دلم و شد آتیش جهنمم ...
خوبیش این بود که یاسر سمتم نمی اومد اصلا ...زنش بودم اما حتی دستمو هم نمی‌گرفت .منم گلایه‌ای نداشتم ،راضی بودم اصلا !

سرش را پایین انداخت و ادامه داد :

_یاسر رفت سوریه ...واسه جنگ با داعش ...چند ماه بعد از رفتنش خبر دادن که شهید شده و داعش هم جنازه‌شو با خودش برده ...
نه ماه بعد از خبر شهادت یاسر ،عمو گفت ادریس باید بیوه‌ی برادرش و عقد کنه .
گفت لیالی نور چشم منه و نمیخوام غریبه‌ای صاحبش بشه ...

قطره اشکی از چشمش چکید .

_روی ابرا بودم ،ادریس راضی نبود اما من چرا ...
داشتم به آرزوم می‌رسیدم ...
به هرحال عمو ادریس و راضی کرد و ما عقد کردیم .
دیگه هیچی از خدا نمی‌خواستم ...
داشتن ادریس نهایت خواسته‌ام از خدا بود ...
عقد کردیم و اومدیم تو همین خونه ...دوستم نداشت ...
نگاهمم نمی‌کرد ...انگار یه سایه بود زیر سقف این
خونه ...اما من به همون سایه هم راضی بودم ...

سرش را بالا آورد و این بار با گریه لب زد :

_اما عمر خوشبختیم سه ماه و چند روز بود ...
خبر دادن که یاسر تا الان اسیر بوده و زنده‌اس ...عقد
منو ادریس هم شرعا باطل بود.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_نودوهشت

نرگس انگار حتی کلمه‌ای از حرف‌هایش نمی‌فهمید .
و خب حق هم داشت .
کی باور می‌کرد طی دو سال این همه بلا سر
زندگی‌اش آمده باشد .
کمی جلو خزید و با ناباوری به لیالی گریان خیره شد .

_جدی نمیگی که لیالی؟ جون نرگس بگو داری سر به
سرم میذاری ...بگو شوخیه و داری اذیتم میکنی ...
آره؟ آره لیالی؟

میان گریه ،کوتاه و پر از درد خندید .
می‌دانست باور نمی‌کند .
هیچ کجای قصه‌ی او ،منطق نداشت ...

_کاش الکی بود نرگس ...کاش یه شوخی مسخره بود ...اما نیست ...

نرگس پر از بهت نگاهش کرد .
چشم‌هایش نم اشک داشت اما انگار می‌دانست اگر قطره‌ای از چشمش سرازیر شود ،لیالی سیل به پا می‌کند .

_خب ...یعنی چی الان؟ الان یاسر خوبه؟ ادریس ... ادریس چی؟ لیالی خودت چی؟

به پشتی مبل تکیه داد و پلک بست .
آه سنگینی از میان گلویش خارج شد.

حال خودش که گفتن نداشت ...

_آره ،یاسر حالش خوبه خداروشکر ...ادریس هم ... نمیدونم...واقعا ادریس و نمیدونم نرگس ...

_یعنی چی نمیدونی؟ هیچ کاری نکرد؟ راحت کشید کنار؟

نه راحت نبود ...راحت نیست ...هنوز هم کنار نکشیده بود ...

_نه...دوستم نداره نرگس ،یعنی میفهمم نداره ...به هر حال اگه داشت طی اون سه ماه یه حرکتی می‌زد .ولی خب سر قضیه‌ی یاسر خیلی تلاش کرد منو برای خودش نگه داره ...
حتی الانم ...الانم میفهمم که چشم دیدن من کنار یاسر و نداره .واقعا نمیدونم...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_نودونه

نرگس کوتاه و غمگین لبخند زد .

_پس گلوش گیر کرده ...اما خیلی دیر ...

»ادریس «

با سردرد شدیدی از خواب بیدار شد .
انگار دو طرف شقیقه‌اش را میخ می‌کوبیدند .

لخ‌لخ‌کنان از اتاق بیرون رفت و به سمت آشپزخانه رفت .
در یخچال را باز کرد .
غیر از دو بطری آب دیگر چیزی داخلش نبود که سق بزند .

چیزی نخریده بود .یعنی وقت نکرده بود ...

فقط شتابان این واحد نقلی را خریده بود تا نزدیک لیالی باشد ...
چرایش را نمی‌دانست ...شاید هم می‌دانست ...
اما نمی‌خواست اقرار کند .

بطری آب را لاجرعه سر کشید و به این تکیه داد .

شلوغی اطرافش عصبی‌تر اش می‌کرد .

خانه را مبله و با تمام اساس خریده بود اما به هرحال چمدان‌ها و وسایل شخصی‌اش همچنان پخش و پلا وسط هال بودند.

نگاهش را با کلافگی از بهم ریختگی‌ها برداشت و به اتاق رفت تا موبایلش را بردارد .

روی تخت نشست و نگاهی به صفحه‌ی بدون تماس و پیامک موبایلش انداخت .

امیدوار بود که لیالی بلاخره جوابی داده باشد اما ...
هیچ خبری نبود ...

ناخواسته دستش روی آیکون تماس چرخید ...
شاید جواب می‌داد ...
هرچند جواب هم می‌داد ،حرفی برای گفتن نداشت ...
اما انگار معتادی بود که صدایش را طلب می‌کرد...

•••لَـــیآلـــی•••
#پارت_صد

لیالی نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت و قلبش در

یک آن ،پر از احساسات مختلف شد .

جوری احساسات عجیب و غریب به سمتش هجوم آورده بودند که نمی‌فهمید باید چه کار عاقلانه‌ای انجام دهد؟

وقتی که ادریس زنگ می‌زد ...
بعد از آن همه اتفاق ...اصلا چطور می‌توانست دست از پا خطا نکند و قلب و وجودش نلرزد؟

عشق در دلش جوشش می‌کرد و از آن طرف عقلش دستور می‌داد که مصلحت است قلب وارد بازی نشود و کاری نکند!

در بین جواب دادن و ندادن درگیر بود که تماس قطع شد و اسم ادریس از روی صفحه محو...

می‌ترسید به سرش بزند و هوایی شود .

دیوانه شود و گرفتار گناه کبیره‌ای شود که نابخشودنی بود.

احساس گناه می‌کرد...
می‌دانست که ذره‌ای شوق و ذوق برای زنگ زدن ادریس آن هم وقتی متاهل حساب می‌شد چه خطایی بود ...

اما قلب لامصبش نمی‌فهمید !

حتی با دیدن اسمش روی صفحه گوشی...قلبش به لرزه در می‌آمد و ویبره می‌رفت!

چشم بست تا فکر نکند ،تا دلتنگ نشود!
تا ذوق نکند برای او...

اما آن طرف‌ها ،درست کمی دورتر از او ،در خانه‌ی بهم ریخته‌ای ،مردی آشفته بود که نمی فهمید با خودش چند چند است ...

سیگار پشت سیگار هم حتی دردش را دوا نمی‌کرد .

ناچار قهوه‌ای دم کرد و برخلاف همیشه تلخ سر کشید.

زندگی‌اش هم همانطور تلخ بود ،زهرمار!
چینی به دماغش داد .
قهوه‌ی زندگی‌اش شیرینی لازم داشت ،شیرینی از جنس وجود او...

_قراره از دوریت دیوونه بشم؟کارما دارم پس میدم؟

•••لَـــیالـی•••

#پارت_صدویک

این را با خودش زمزمه کرده و دوباره با حالی گرفته شماره‌ی لیالی را گرفت.

بعد از چند بوق صدای گرفته و خشک لیالی در گوشش پیچید.

و همین به دلتنگی‌اش اوج داد!

این‌بار لیالی تنها بود و جواب داد و منتظر ماند تا ادریس چیزی بگوید اما نه...مرد گنده انگار روزه سکوت گرفته بود که کلامی به زبان نمی‌آورد.

آرام پرسید:

_برای چی زنگ زدی ادریس؟

سکوت را شکست و با شنیدن صدای او جان گرفت بدن نیمه‌جانش...

چه باید جواب این دختر را می‌داد؟

دختری که بعد سه ماه تازه فهمیده بود حضور دارد و آن هم دقیقا وقتی که قرار نبود مال او بماند!

_نمیدونم ...میخواستم صدات و بشنوم ،میخواستم روزم و با صدای تو شروع کنم ...چمیدونم !

اشک از چشم‌های لیالی سرازیر شد و درحالی که به قلبش چنگ می‌زد نالید:

_الان ادریس؟ الان که دیگه همه چیز تموم شده؟ الان برای این چیزا خیلی دیر شده ...

هق هق‌اش اوج گرفت و دست‌های لرزانش را مشت کرد تا به قلبش مسلط شود و بی‌قراری نکند!

_الان گفتن اینا بده ادریس ...بده ،جرمه ،گناهه ، حرومه !تمومش کن وقتی که باید ،کاری نکردی...حالا

که همه چیز تموم شده هم کاری نکن که دوتامون پشیمون بشیم.

فین فینی کرد.

_من و تو دیگه هیچ جوره هیچ ربطی بهم نداریم ،اون سه ماهی که زنت بودم حتی یه کلمه باهام در این مورد حرف رد و بدل نکردی و الان...

تیر آخر را زد و محکم‌تر ادامه داد:

_الان این حرفا فقط زندگی منو جهنم‌تر میکنه ...نمک نشو روی زخم‌هام ادریس...

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدودو

@vip_roman

از گفته‌های لیالی تمام وجودش آتش گرفته بود.
نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش‌اش را حفظ کند!

_یاسر کجاست لیالی؟ تنهایی آره؟

می‌خواست مطمئن شود که یاسر دیشب کنار او نخوابیده...
مطمئن شود که لیالی‌اش هنوز دورادور برای اوست...

لیالی‌اش؟
از کِی شده بود لیالی‌اش و خبر نداشت؟

_نمیدونم صبح با عمو رفتن بیرون و تا الان ازش خبر ندارم...

ادریس نیشخندی پشت گوشی زد و درحالی که پیشانی لعنتی‌اش نبض گرفته و رگش متورم شده بود روی

صندلی ضرب گرفت.

این پا و اون پا می‌کرد که فقط سؤالش را بپرسد !
سوالی که اگر جوابش را نمی‌فهمید قطعا نمی‌توانست مثل الان آرام بشیند و طغیان نکند.

مرد بود دیگر ...

مردهای این چنینی که کله‌شق بودند وقتی احساساتی شبیه به عشق و بیشتر از آن درونشان به وجود می‌آمد دیوانه می‌شدند.

اصلا انگار زندگی‌شان بهم می‌ریخت!
کلافه بود و تمام وجودش از این سکوت بیزار...

دیشب رفتی خونه‌خودت دیگه نه؟

لیالی تک کلمه‌ای جواب داد.

_آره.

ادریس بی‌صبرانه و با صدای گرفته‌ی سوال بعدی‌اش را پرسید.

_پس یاسر چی؟پیش تو خوابید؟ باهات اومد توی خونه‌ی تو؟

لیالی در اینجای حرفش ساکت ماند و کلافه چشم بست .نمی‌دانست اصلا بهترین کار در حال حاضر چه بود و چه جوابی باید می‌داد اما...

این را می‌دانست که این به ادریس مربوط نبود!

_درست نیست داری درمورد خوابیدن شوهرم کنار من می‌پرسی ادریس.

با صدای عربده‌ی ادریس پشت گوشی ،دستش لرزید و گوشی روی زمین افتاد...

•••🌙لَـــیالــی🌙•••

#پارت_صدوسه

_لیالی انقدر جلوی من نگو شوهرم شوهرم !لعنتی انقدر جلوی من اسم اون و به زبونت نیار !سخته فهمیدنش؟

لیالی نتوانست دیگر آرامش مضحکی که داشت را حفظ کند و با فین فین ادامه داد:

_از من چی میخوای ادریس؟ من قاطی کردم !من حتی خودمم دیگه نمی شناسم...
من کیم؟ تو کی؟ یاسر کیه؟من چیم؟ من چی میشم؟

دست‌هایش را مشت کرده و با تمام وجود ناخن‌هایش را در کف دستش فرو کرد و نالید.

-تا کی باید همچین چیزی ادامه داشته باشه آخه؟ من دیگه حتی یادم رفته با تو چه نسبتی دارم ،یا اون چه نسبتی؟ اصلا درست‌ترین کار چیه؟ چطوری باید باهات رفتار کنم؟

مکثی کرد و با عجز نالید.

_گیج شدم ،خودم و گم کردم .من به حد کافی پریشونم ادریس تو دیگه من و پریشون‌ترم نکن منم گناه دارم ادریس منم دارم میسوزم.

سکوتی ایجاد شد و ادریس دیگر چیزی نگفت اما لیالی می‌خواست حرف بزند .می‌خواست ملتمسانه از او بخواهد که دیگر این بازی لعنتی را تمام کند.

می‌خواست دیگر انقدر وجودش را نسوزاند !خسته بود

دیگر...
حق داشت!

_انقدر اذیتم نکن ادریس تو نمی‌فهمی !نمی‌فهمی چون به من هر ثانیه فکر نمیکنی...
اما من کل روز و شبم با فکر به تو می‌گذره ...

اشک‌های ریخته شده روی صورتش را پاک کرد.

_دارم ذره ذره میسوزم چرا بیشتر آتیشم میزنی؟ چرا نمیفهمی من حالم چطوره؟
نامرد تو که میدونی از دل من ...تو که میدونی تو دلم چه خبره...چرا کمک نمیکنی خلاص شم؟

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدوچهار

ادریس با شنیدن حرف‌های لیالی و اینکه هنوز به او فکر می‌کند ،بخندی روی لب‌هایش نقش بست ...

لیالی هنوز به او فکر می‌کرد واین یعنی یاسر هنوز جای او را در دلش نگرفته بود ...
و محال بود بگیرد...

شاید زیادی بدجنسانه بود اما خوشحالش می‌کرد!

_من نمیخوام گناه کنم ،از اینکه مجبورم با وجود یاسر بهت فکر کنم و تو این حس ممنوعه دست و پا بزنم بیزارم ،خسته شدم من نمیخوام عاشق باشم.

ادریس لبخندش عمیق‌تر شد .

اگر می‌گفت برای این حس و حال لیالی خوشحال

نبود ،دروغ می‌گفت!

قلبش آرام شده بود و ضربان قلبش به همان روال و ریتم عادی برگشته بود .

لب باز کرد و با آرامشی که داشت گفت:

_و من از اینکه می‌بینم هنوزم بهم فکر میکنی خوشحالم ،از اینکه هنوزم دوستم داری و من و فراموش نکردی راضیم لیالی ...

لیالی بغضش را قورت داد تا دوباره زیر گریه نزند!

_ولی من راضی نیستم.

اما بغض لعنتی‌اش تحمل نکرد و با تمام توان ترکید .

_تو شاید از اینکه زن داداشت بهت فکر میکنه و دوست داره خوشحال باشی ولی من حالم بده من حالم

خوب نیست لعنتی من دارم میمیرم تو زندگیم.

چنگی به قلبش زد و سعی کرد محکم و قاطع صحبت کند اما یک چیزی به فکش فشار می‌آورد و موقع حرف زدن اذیتش می‌کرد.

_من هر لحظه که یاسر نزدیکم میاد بدنم به رعشه میوفته و میترسم ...
میترسم ناخواسته یاد تو بیوفتم...من حتی نمیتونم تو چشماش نگاه کنم ادریس!

•••لَـــیآلـــی•••
#پارت_صدوپنج

بعد تمام التماس و مهرش را در کلامش ریخت و با تمام ناتوانی در مقابلش ،عجز و ناله کرد.

_دیگه بهم زنگ نزن ادریس ،تورو خدا دیگه جلوم سبز نشو ،دیگه بهم نگاه نکن ،من خودم به اندازه کافی تو برزخم تو دیگه من و بیشتر از این عذابم نده.

ادریس خواست چیزی بگوید که لیالی اجازه نداد و حرفش را ادامه داد.

_من حالم بده ادریس...خواهش میکنم تمومش کن بذار حداقل راحتتر با این موضوع کنار بیام.

بعد گفتن این حرف دیگر صبر نکرد ادریس پاسخی دهد.
ناگفته‌ها را گفته بود...
دیگر نای حرف زدن نداشت...

سریع تماس را قطع کرد.

و روی دو زانو هایش افتاد و ...

دیگر مراعات نکرد ،جلوی خودش را نگرفت تا صدای گریه و هق زدن‌اش از خانه‌اش بیرون نرود ...

این‌بار اجازه داد تا می‌تواند برای عشق از دست رفته‌اش اشک بریزد و عزاداری کند.

گریه کند ،ناله کند ،جیغ بکشد و حتی خودش را کتک بزند.

حق داشت دیگر ...
حق این را که داشت نه؟ باید داشته باشد!

در میان هق‌هق های بلندش صورتش را چنگ زد و با خودش آرام رو به خدا نجوا کرد.

_خدایا من دیگه بیشتر از این نمیخوام گناه کنم ،دیگه

نمیخوام بیشتر از این آتیش جهنم و واسه خودم بخرم ، نمیخوام که دوباره با دیدن یاسر عذاب وجدان بگیرم.

پارکت را چنگ زده و مشتی به زمین کوبید.

درد گرفت اما نه به اندازه‌ی قلبش !قلبش رسما مچاله شده بود.

حرف دیگری هم نبود که بخواهد دفاع کند.
مرده بود ،دیگر نفس نمی‌کشید.

_خدایا خودت من و می‌شناسی؟ میدونی که من پام و کج نذاشتم تا حالا ...پس چرا ...چرا مستحق این عذابم؟

•••لَـــیآلـــی•••
#پارت_صدوشش

اشک‌هایش انگار مسابقه گذاشته بودند که هرکه زودتر به مقصد برسد ،برنده خواهد بود .

اما برای عزاداری فقط اشک ریختن کافی نبود ،بلکه باید خون گریه می‌کرد تا این عشق ریشه‌دار شده را فراموش کند .
عشق ادریس آنقدر ریشه دوانده بود در تار و پودش که مگر مرگ چاره ساز می‌شد .
بحث یک عمر دلدادگی بود ...از نوجوانی تا به حال ...
حالایی که شوهر داشت و خیال این عشق حرام بود .

این عشق ،بازی احساس حرامی بود که شروع شده

بود و اگر ادامه می‌داد درون لجنزار گناه غرق می‌شد و دیگر حتی نجات غریقی هم نبود که نجاتش دهد!

اشک‌هایش را پاک کرد و با صدای آرام‌تری رو به خدا کرد و ادامه داد:

_من چرا غرق گناهیم که نمیشه هیچ‌جوره بخشیدش خدایا؟ منی که از گناه می‌ترسم و تا حالا جرات نکردم خلاف وعده‌ی تو عمل کنم ...

سرش را روی پارکت گذاشت.

_دست این بنده‌ی دل شکسته‌ت و بگیر خدایا ،نمیدونم چطوری ولی به خدا بودنت قسم که من از هر قدمی که برمیدارم می‌ترسم پس نذار بیشتر از این به گناه بیفتم.

و بعد از این حرف جنین‌وار در خودش جمع شده و سرش را به دیوار پشت سرش چسباند.

_اگه قرار نیست هیچوقت قسمت ادریس باشم خودتم این حس و این عشق و از دلم بیرون بکش این کار برای من سخته ولی برای تو که آسونه خدا...

هق هق کنان دست روی قلبش گذاشت .
کاش این لعنتی از کار می‌افتاد !
هزاران نفر بابت سکته‌ی قلب جان خودشان را از دست می‌دادند ،او که قلبش بیمار بود چرا سکته نمی‌کرد تا خلاص شود؟

•••لَـــیآلـی•••
#پارت_صدو هفت

قلبش تیر می‌کشید اما نه آن گونه که خیالش راحت شود قرار است بمیرد .
تیر می‌کشید تا زجر کش شود .
تیر می‌کشید تا ذره ذره جان‌اش را بستاند ...

—

»ادریس «

تمام خانه را با قدم‌های بی‌قرارش ،متر کرده و انقدر دست داخل موهایش کشیده بود که احساس می‌کرد پوست کف سرش می‌سوخت .

نگرانی‌اش برای لیالی بود ...
صدای گریه‌هایش هنوز داخل گوش‌اش پژواک می‌شد .
التماس‌هایش ...بی‌قراری و تنش‌هایی که داشت .
می‌دانست شرایط سختی دارد ،می‌فهمید که عملا میان برزخ هم نه ،بلکه خود دوزخ زندگی می‌کند .

اما خودش را نمی‌فهمید !
خودی که حاضر نبود از لیالی دست بکشد و راحت‌اش بگذارد .

مقابل پنجره‌اش ایستاد و سیگاری برای خودش روشن کرد.

_من خودِ گناهم و تو غرقِ منی لیالی ...
من خود سیاهی‌ام و تو دلبسته‌ی این سیاهی ...

کام عمیقی از سیگارش گرفت.

_منم که لقمه‌ی گنده‌تر از دهنم برداشتم ...
من سیاهم و تو خود نوری ...

کلافه سیگار را از پنجره بیرون پرتاب کرد و عقب آمد .

نیاز به هوای تازه داشت.

با یادآوری زنگ زدن مانلی و کارهای گالری‌ای که روی سرش ریخته بود ،بی‌حوصله نفس‌اش را به بیرون فوت کرد .

کارهای گالری را هم باید با این اوضاع انجام می‌داد و اصلا حوصله‌اش را نداشت.

از خانه بیرون آمد و با روشن کردن ماشین ،سریع خودش را به گالری لوکس و مجهزش رساند.

سری تکان داد تا افکار لیالی را دور بیندازد و افکار دیگری را جایگزینش کند اما نشد!

_دختر یه ساعت از مغزم برو بیرون !چه دردیه که مبتلاش شدم؟

•••لَـــیآلـــی•••

#پارت_صدو هشت

نیشخندی برای حرف خودش زد و بعد از پیاده شدن از ماشین ،وارد گالری شد.

همه اون مشتری‌های آشنایش به احترامش نزدیک می‌آمده و احوال‌پرسی می کردند.

با اینکه حوصله هیچکس را نداشت به اجبار به همه لبخند زده و مثل فردی که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده ،با همه احوال پرسی کرد.

چقدر خوب بود که اینجا سری در سر ها داشت و بقیه برایش احترام خاصی قائل بودند.

اما در خانواده‌اش ،چشم همه یاسر را می‌دید...

یاسر فلان کار را بکن ،یاسر چشم و چراغ خانه ،یاسر افتخار زندگی و اصالت این فامیل...

_ادریس جان عزیزم!

صدای مانلی را از دور شنید و چشمش را چرخاند و با دیدن او نیمچه سری تکان داد تا جلوی بقیه بد نباشد.

مانلی برایش دست تکان داد و جلوتر به استقبالش آمد.

او در بین این جمعیت راحت شناخته می‌شد.

موهای قرمز و کوتاه ِاتو کشیده‌اش از لای آن تور نازکی که روی موهایش انداخته بود دیده می‌شدند و آن رژلب قرمز رنگ ِامضای خودش هم از صد کیلومتری مشخص بود!

لباس های عجیب و سبک خودش هم که ناگفتنی بود ...

عجیب و غریب بودن از سر و کول این دختر می‌ریخت .

اگر با خودش صادق بود ،باید می‌گفت انصافا زیبا بود و لوند...

_چطوری آقا پسر؟ از صبح بهت زنگ زدم بیای کارای این گالری و رسیدگی کنی‌ها کجا موندی؟ داره شب میشه!

اهمیتی به غرغرهایش نداد و جلوتر رفت تا به دفتر برسد .

مشغول بازرسی شد و مانلی در سکوت پشت سرش راه افتاد.

_توی دفتر همه چی و یادداشت کردم !یه سلامی ، علیکی ...چرا انقدر کلافه‌ای؟

•••لَـــیآلـی•••

#پارت_صدونه

به طرف او چرخید و نگاهی به سرتاپایش انداخت و مثل همیشه شروع به ایراد گرفتن از کار کرد.

_نگفتم برای سر کار یه خورده جمع و جورتر لباس بپوش مانلی؟ اینجا پارتی نیست که این تور و با اون شلوار زاپدار پارمت پوشیدی!

هرچند مانلی عین خیالش هم نبود ...

همچنان با اسب خودش می‌تاخت و توجه نمی‌کرد .

_بیخیال بابا باز رفتی رو اون مود عبد صالح و کارای مثبتت پسرحاجی؟ این کارا آخر و عاقبت نداره‌ها!

ادریس جوابی نداد و مشغول نگاه کردن به خرج و در آمدهای این ماه بود .

اسامی مشتری‌ها را یادداشت کرده و فاکتور نوشت...

ولی حتی در حساب و کتاب و هزاران کوفت و مرض دیگر هم فکر لیالی از ذهنش بیرون نمی‌رفت!

دائما صدای گریه‌اش در گوشش اکو می‌شد و این آزارش می‌داد .

_چیه حرف نمیزنی ادریس خان؟
چه عجب سر و کله‌ت یهویی پیدا شده؟ از شر اون

دختره‌ی مزاحم خلاص شدی بالاخره؟

عصبی نگاهش کرد و غرید.

_هزار بار گفتم اون دختره اسم داره مانلی ،اسمشم لیالی چرا حرف تو کتت نمیره؟ تو باید همیشه زر بزنی؟ انقدر رو اعصابم نرو !

مانلی به خاطر حرص دادن ادریس و گوباندن حقیقت در صورتش لب‌هایش را غنچه کرد و به طرز حرص در بیاری زمزمه کرد.

_لیالی چیه ادریس !دیگه نباید بگی لیالی باید بگی زن داداش عزیزم دیگه تموم شد اون لیالی گفتن‌هات.

ادریس دفتر حساب کتاب را روی میز رها کرد و با قدم‌های آرامی به طرفش قدم برداشت و هشدار داد.

_مانلی اگه میخوای بری رو اعصابم عذرت و میخوام

و اخراجت میکنم!
چیزی که زیاده فروشنده ...پس بلبل زبونی نکن برام.

مانلی که بهش برخورده بود اخمی کرد و با عصبانیت به چشم‌هایش خیره شد.

_چیزی که زیاده فروشنده؟ ادریس من فقط یه فروشنده‌ی عادی‌ام؟ یادت رفته من کیم؟ من همونی‌ام که با همه خوبی و بدی‌هات ساختم و اخلاق گه‌ت و تحمل کردم!
یادت رفته روزامون و؟

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدوده

در سکوت به صورت عصبی و در عین حال ناراحت مانلی نگاه کرد و پاسخی نداد .
به هر حال یک تایمی از گذشته‌اش به مانلی تعلق داشت .
نه که عاشق و شیدایش بوده باشد ،نه !
اما ابتدا دوست معمولی و بعدها دوست دخترش بود ...

_لعنتی ما دو سال تموم باهم دوست بودیم ،دو سال با سرد و گرمت ساختم ...افتادم دنبالت مثل بچه‌ها پشتت موس موس کردم ،آخرش میگی من یه فروشنده‌م؟ همین؟

چشم‌های مانلی کم کم داشت خیس می‌شد اما جلوی خودش را گرفت.

تا اینجا را آمده بود ،از اینجا به بعد را حتی شده ،

سینه‌خیز هم می‌رفت...
داشتن ادریس به فلج شدن هم می‌ارزید.

_یادت رفته؟ یادت بیارم ادریس؟ روز و شبامون و فراموش کردی؟
یه جوون آس و پاس یاغی بودی ادریس !من کردمت ادریس خان !
موتور زیر پات بود که شدم دوست دخترت ...شاسی سوار شدی ولم کردی !یادت رفته اینارو؟
من از هیچ باهات بودم تا همین الان که نصف بازار جلوت خم و راست میشن !

ادریس همچنان سکوت کرده بود.

اگر مانلی می‌دانست که امروز چه بر او گذشته بود بی شک سکوت می‌کرد و تیشه به ریشه‌اش نمی‌زد .

الان وقت گلایه نبود ...

_مانلی بس کن من امروز به حد کافی ظرفیتم پره ، بذار یه امروز و در آرامش کنار همدیگه بگذرونیم ، من منتظر یه بهونه برای ترکیدنم ...

این را که گفت مانلی همانطور که زیرلب غرغر می‌کرد و حرف می‌زد ،عقب‌گرد کرد و نالید.

_دیگه نشنوم درمورد دوستیمون همچین حرفی بزنی ! من روی خودم انقدر حساس نیستم که روی تو حساسم ادریس ،من انقدر صبر نکردم که باهام اینجوری حرف بزنی!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدویازده

دیگر حال و حوصله‌ی شنیدن غرغر و دعوا نداشت ...
گوش‌هایش امروز به اندازه کافی شنیده بودند .
بدون آن که جواب مانلی را بدهد ،نگاهش را برداشت و مشغول نوشتن شد .

از ورود و خروج مشتری‌ها نوشت و تا فاکتورهای آب و برق و گاز...
که اسرع وقت به آن‌ها رسیدگی کند.

و میان تمام گرفتاری‌ها ،فکر لیالی مثل خوره به جانش افتاده بود و رهایش نمی‌کرد ...
به هر دری زده بود تا ذهنش را مشغول کند اما خیال لیالی قوی‌تر بود .

نگران‌اش بود ...قلب بیماری داشت ...

دائم چند سوال در سرش چرخ می‌زد .

الان حال لیالی چطور بود؟
هنوز گریه می‌کرد؟
نکند بلایی سرش بیاید و او نفهمد؟

نمی‌دانست در آینده قرار بود چه پیش بیاید و سرنوشت برایشان چه خوابی دیده بود اما فکر اینکه یاسر مفت و مجانی تمام دارایی‌اش را تصاحب کرده بود داشت روانی‌اش می‌کرد .

اصلا لیالی چه کار می‌کرد؟ تا کجا عشق‌اش را در سینه نگه می‌داشت؟
به هر حال که چه !عاشق یاسر می‌شد و لگدی به او می‌زد ...

آینده به کنار ...امشب یاسر سراغش می‌رفت ...
امشب نه ،فرداشب ...
و شاید فردای فرداشب ...
به هرحالی یکی از این شب‌ها ،دارایی او هم بالین

برادرش می‌شد ...

مانلی در حالی که فنجان قهوه دستش بود به سمتش امد .

_بیا یه خورده قهوه بخور ،شاید اعصابت اومد سر جاش .

مانلی برخلاف اینکه گاهی زیادی روی مخش می‌رفت اما خوب می دانست در لحظه چه چیزی حالش را بهتر می‌کند.

نیاز به یک قهوه‌ی تلخ داشت تا کل وجودش را بسوزاند و تا شب سرپا نگهش دارد ...

وگرنه محال نبود دیوانگی کند...

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدودوازده

قلپی از قهوه‌اش خورد و پلک روی هم گذاشت .تا شاید کمی شلوفی‌های سرش آرام بگیرند .

اگر قهوه نمی‌خورد ،قطعا تا آخر شب می‌مرد!

این حجم از فکر و خیال اصلا عادی نبود ...
اینکه آنقدر به یک نفر فکر می‌کرد نوید خبرهای جالبی نبود ...
باید کم کم اعتراف می‌کرد که تا خرتناق غرق لیالی شده ...
که دیگر باید می‌پذیرفت این حجم از وابستگی از

عادت نیست ...

مانلی با چشم‌های وحشی‌اش ادریس را می‌پایید و چشمش روی تک تک حرکاتش بود.
او هم متوجه شده بود که ادریس،دیگر ادریس سابق نیست...
با صدای زنگ گوشی‌اش ،چشم از ادریس برداشت و نگاهی به صفحه انداخت .
یکی از همان دوست‌های قدیمی‌اش بود .

روی کاناپه نشست و پاهایش را روی میز گذاشت.

تماس را وصل کرد و با طنازی گفت :

_ببین کی زنگ زده !چه عجب از این ورا؟

حواس ادریس پرت صحبت‌های مانلی شد و کمی از آن حال و هوای چند دقیقه‌ی پیش فاصله گرفت.

مانلی چشمکی برایش زد.

_چی؟ مهمونی؟ نه بابا؟ کی داره میره بالاخره؟ اوم بذار ببینم سرمون خیلی شلوغه ولی اون بیاد منم میام!

مانلی بعد از صحبت با مهدی ،تماس را قطع کرد. درحالی که نمی‌دانست از کجا شروع کند و چطور موضوع را مطرح کند که این مرد بهانه گیری نکند ، نزدیکش رفت .

_پاشو ،از این حال بیا بیرون که پارتی دعوت شدیم ، مهدی چند وقت دیگه داره میره ایتالیا مهمونی ترتیب دیده ...به جون خودم و خودت نیای همینجا خودم و تورو باهم آتیش می زنم گفته باشم!

ادریس از جایش بلند شد و با جدیت گفت :

_من کجا بیام با این حال؟ نمی‌بینی حالمو؟ به من

می‌خوره الان بیام پارتی؟

اما مانلی برایش مهم نبود ...
میخواست با ادریس باشد ...حتی به اندازه‌ی یک شب !
و هرجور شده برایش تلاش می‌کرد ...
او تمام زیر و بم ادریس را از بر بود.

•••☾لَـــیالـــی☾•••
#پارت_صدوسیزده

دستش را گرفت و با دلبری گفت:

_دیگه بهونه نداریم ادریس !دیگه پسر خدا که نیستی اینطوری نشستی کنج خونه ،بهتم نمیاد بگم شدی حاج

آقا و محرم نامحرم حالیته ،دیگه تموم شد اون دوران پاشو بریم!

سیگاری روشن کرد و با لحن تلخی جوابش را داد.
_پرت و پلا نگو ،خوش ندارم بیام جاهای شلوغ .

مانلی با اصرار پایش را به میز کوبید و غرغر کرد.

_بابا بس کن هی هیچی نمیگم نشستی کنج خونه افسردگی گرفتی ،بیا یکم از این حال میای بیرون لااقل !فکر میکنی اینطوری بشینی همه چیز درست میشه؟

روی میز مقابل ادریس نشست و ادامه داد :

_چیه فکر کردی بشینی داداشت میاره زنش و تقدیم تو میکنه میگه بفرمایید حاج ادریس این زن ما تقدیم شما؟ نه گل پسر دیگه تموم شد ،اون دیگه زن تو نیست ،زن

داداشته.

جلو آمد و جدی تر گفت :

_الکی افسرده نشو و پاشو خوش بگذرون !هیچکس اهمیت نمیده که حال تو چیه ،نه اون دختره نه یاسر ، یاسرم مغز خر نخورده زنش و بیاد بده دست تو.

روسری توری روی سرش را مرتب کرد و برایش چشمک زد.
_پاشو لذت ببر از زندگیت ،که اگه نه بیاری رو حرفم من میدونم و تو.

در فکر فرو رفت.
سخنانش عین زهرمار تلخ بودند اما درست میگفت...
او حتی اگر به بدترین حال روزگار می‌افتاد چیزی عوض نمی‌شد!

لیالی برای او نمی‌شد ...یاسر عقب نمی‌کشید ،

خانواده‌ش موافق نبودند و خیلی چیز های دیگر...

و شاید با رفتن به پارتی و کمی عوض شدن حالش ، برای ادامه‌ی زندگی‌اش انگیزه کوچکی پیدا می‌کرد.

از جایش بلند شد و بی‌توجه به مانلی از گالری بیرون زد.

همانطور که نبود لیالی به قلبش چنگ می‌انداخت سوار ماشین شد و رفت.

•••لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوچهارده

مقابل آینه ایستاد.
اگر بنا بر مقایسه کردن بود از هر لحاظی نسبت به یاسر بهتر بود.
قد و بلندتر بود و هیکلی‌تر ...برعکس یاسر چهره‌اش استخوانی و شرقی بود.
از نظر تیپ و استایل هم الحق شش هیچ به یاسر سر داشت.
اما چه حیف ...هیچ وقت به چشم خانواده‌ی خودش نیامد ...
یعنی یاسر اجازه نداده بود او هم اظهار وجود کند.
آن قدر طبق خواسته‌ی پدر و مادرش قدم برمی‌داشت که قدم‌های پر تلاش او به چشم نمی‌آمد.
همیشه او یاغی بود و یاسر فرزند ناب!
او خدا نشناس و یاسر عبد صالح ...
او نمک به حروم و یاسر سر سفره‌ی حلال بزرگ شده ...
انگار نه انگار که برادر بودند.

بیخیال این فکر و خیال‌ها شد و برای مانلی تایپ کرد :

»ادرس و ساعت؟ «

طولی نکشید که جوابش را داد :

»جون من؟ میایی؟ عاشقتم پدسگ «...

بی‌حوصله برایش نوشت .

»شعر نگو ،آدرس و ساعت «!

»خب بابا جوش نیار شازده .ویلای همیشگی مهدی دیگه .ساعت هشت بیا ...اووومااچ «

گوشی را سمتی پرت کرد و به حمام رفت تا دوش بگیرد .

نگاهی به ساختمان ویلایی انداخت و با دیدن

بادیگاردهای هیکلی جلوی در پوزخندی روی لبش نشست.

مجبور بودند که اینجور مهمانی‌ها را پنهانی و بیرون از شهر برگزار کنند وگرنه اگر کسی می‌فهمید و به پلیس خبر می‌داد خلاص شدنی در کار نبود.
ماشین را پارک کرد و پیاده شد .
دستی به یقه‌ی نسبتا باز پیراهنش کشید و صاف‌اش کرد .
به سمت در ورودی رفت و با هماهنگی مهدی وارد شد .

حیاط نسبتا خلوت بود اما صدای موسیقی کر کننده‌ای از داخل فضای ساختمان شنیده می‌شد .

در را باز کرد و نگاهی به شلوغی مقابلش انداخت.
از همان بدو ورود بوی سیگار و الکل و حتی بوی عطرهای مختلف داخل سالن به مشامش خورد و چهره در هم کشید.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوپانزده

با دیدن جمعیت زیاد وسط سالن ،جلوتر رفت تا کناری بشیند و خودش را سرگرم نوشیدن مشروب کند و چیزی از اطرافش نفهمد!

شاید این سنگینی آن موقع کمتر به سینه‌اش فشار می‌آورد و کمتر احساس دلتنگی می‌کرد...

هنوز چند قدم برنداشته‌بود که یکی از دوست‌های قدیمی‌اش ،مهرداد را دید و این باعث شد لبخند کوتاهی روی لبش بشیند.

_به به ادریس خان ،خوش اومدی پسر شما کجا اینجا کجا؟ منت رو سرمون گذاشتی اومدی!

لبخندی زد و با مهرداد دست داد .
برخلاف تمام لات و لوت‌ها و بیکار های اینجا که به خاطر پول ددی پولدار بودند ،مهرداد خودش موفق بود.

و سری در سر ها داشت!

با مهرداد مشغول حرف زدن شد و چندتا از همان رفیق‌های قدیمی‌اش را هم دید و احوال‌پرسی کرد.

فضای پارتی رفته رفته تاریک‌تر می‌شد و دختر و پسر ها یا برای خلوت به اتاق می‌رفتند و یا بی توجه به حضور بقیه مشغول بوسیدن همدیگر می شدند...

و مشروب پشت مشروب!
انگار که اصلا اینجا سلامتی مفهومی نداشت...

شروع به خوردن چندمین پیک مشروبش کرد و به دختری که شباهت زیادی به لیالی داشت خیره شد.

اینجا یا می‌مرد ،یا زنده می‌ماند و خاطر لیالی را فراموش می‌کرد.
امشب قصد جان خودش را کرده بود!

در حال خودش بود که دختری با لباس کوتاه و تنگ نقره‌ای رنگ نزدیکش شد .

_می‌بینم که بعد مدت‌ها بالاخره اومدی!

نمی‌شناختش ...اما به احتمال زیاد یکی از همان دخترهای پایه‌ی مهمانی‌های مهدی بود.

_نمی‌دونستم یکی آمار رفت و آمد من و هم داره !به جا نیاوردم خانوم؟

دختر کمی از کمر لباسش گرفت و لباسش را بالا کشید تا بدنش معلوم‌تر باشد و عملا خودش را به ادریس چسباند.

_آشنا میشیم ...خیلی وقته دورادور حواسم بهت بود!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوشانزده

با دیدن نزدیک شدن آن دختر نیشخندی روی لب‌هایش نشست و چشم بست .
پس که اینطور...

قدیمی‌تر ها مثلی داشتند تحت عنوان "سلام گرگ

بی‌طمع نیست "و دقیقا الان ،همین موضوع برایش یادآوری می‌شد!

_عه؟ نمیدونستم همچین آدم پیگیری دنبال منه وگرنه خیلی خودم و قایم نمیکردم حداقل یه ثوابی کنم.

دخترک که حتی نمی‌دانست اسم و رسمش چه بود و از او چه می‌خواست خنده‌ای کرد و با کمی فاصله ،خم شد و باسنش را عقب‌تر داد تا به خیال خودش تحریک‌آمیز شود ...

هر مردی جای او بود باید الان در این حال ِمستی ، تحریک می‌شد و از این فرصت ناب استفاده می‌کرد .

اما حتی چشم‌هایش او را نمی‌دید .
نه تنها چشمش او را نمی‌دید ،بلکه حتی او را کنار خودش احساس نمی‌کرد.

جسمش در ظاهر اینجا بود اما تمام فکر و ذکر و روح

و روانش پیش لیالی بی‌معرفتی بود که از دستش داده بود و دیگر متعلق به او نبود...

دلش برای آن دختر عجیب تنگ بود!

شات مشروبی بالا برد و نوشید .
کاش امشب لیالی و خیالش رهایش کنند ...دخترک صورتش را درهم کرد وبا عشوه لب زد.

_الان که فهمیدی ،نمی‌خوای یه ثوابی بکنی؟ به هرحال من چند وقته می‌بینم نیستی اینجور جاها ،یه نگاه به ما نمیرسه آقا پسر؟ من با شرایط کنار میام ...

ادریس تای ابرویش را بالا انداخت.

_اونوقت چه شرایطی دقیقا؟

دخترک خودش را جلوتر کشید.

_راستی خودم و معرفی نکردم ربکا هستم ،دوست بچگی مهدی !شرایط؟ خب شنیدم تو زن داری!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدو هفده

ابروهایش بالا پرید و نیشخندش عمیق‌تر و زهرآگین‌تر شد .

پس خوب خبر داشت از اتفاقاتی که برایش افتاده بود!

خبرها خوب می‌رفتند و می‌آمدند...

تا جایی که یادش می‌آمد از این قضیه مانلی خبر داشت و آن هم عمرا به کسی می گفت !مغرورتر از این صحبت‌ها بود .

از فضولی و کنجکاوی بیزار بود !خصوصا از دخالت غریبه‌ها در روند زندگی‌اش !
اخمی کرد و براق شد در نگاهش ...

_تو که میدونی من زن دارم پس چرا نشستی سرمیزم؟

شانه‌ای بالا انداخت و خودش را به ندانستن زد.
_خب زن داری ایدز که نداری!بعدم ادای آدمای متعهد و در نیار ...متعهد بودی پارتی نمی‌اومدی !

خندید و شات دیگه‌ای بالا کشید.
باید می‌خندید یا عصبانی می‌شد؟ اصلا حوصله‌ی همچین بحث‌هایی را نداشت اما برایش جالب بود!

بازی بامزه‌ای که نه،اما سرگرم کننده به نظر می‌رسید.

_درست تحقیق میکردی میفهمیدی من از خیانت بی‌زارم ...خبرنگار خوبی نیستی ربکا .

ربکا که از حرف ادریس خوشش نیامده بود چینی به دماغش داد.

_چه ناخن خشک و تلخی !بهت نمیومد!

ادریس چشمکی حواله‌ی چشم‌های آرایش کرده‌اش کرد.

_به هرحال اینا‌هم باید به گوشت می‌رسید خانوم تیز!

چند لحظه بعد درحالی که ربکا نمی‌خواست با دست خالی عقب بکشد و میدان را شکست خورده ترک کند ،خودش را جلو کشید و این‌بار به جای ادریس ،او از جام شراب‌اش خورد.

و درست از روی ردِ لب ادریس نوشید!

می‌فهمید که این زن زیادی کاربلد بود.

_اووووم ...خیلی خوشمزه‌س ...گرمم کرد!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوهجده

سیگاری روشن کرد و سعی کرد بیشتر از این به بحث با این دختر ادامه ندهد...

طولی نکشید که مهدی با دوست‌های قدیمی‌شان دوباره نزدیک میزی که ادریس نشسته بود رفتند.

خود مهدی حتی با دیدن ربکا خنده‌اش گرفته بود.

_عه ربکا !اینجا بودی؟کی با ادریس آشنا شدی؟

مهدی همه چیز را می دانست!کاملا مشخص بود .

اینکه ربکا از ادریس خوشش آمده و الان که او را اینجا دیده فرصت را غنیمت شمرده و قصد زدن مخش را داشته ،حدس سختی نبود .

_اومدم آشنا بشم اتفاقی بود ،من برم به نازی اینا سر بزنم خوشحال شدم از آشنایی ادریس خان!

مهدی لبخندی زد و ادریس اهمیتی به او و حتی حرفش نداد و مشغول سیگار کشیدن شد.

_بالاخره آقا ادریس از حج تشریف آوردن و یه سری به ما ارازل اوباش مملکت زدن .مرتیکه دیوونه نمیگی ما دلمون برات تنگ میشه ،مهدی رو هم داریم می‌فرستیم دیار غربت دیگه همه چی‌تموم میشه!

ادریس خنده‌ای کرد و پکی به سیگارش زد.

_حج کجا بود ،یه مدت رفته بودم مرخصی الان دیگه باز سایه من و قراره ببینید.

مهدی دست روی شونه‌های ادریس گذاشت.

_دیر کردی ادریس خان ،خیلی دیر کردی.

و بعد به طرز نمایش‌وخنده‌داری قهقهه زد و بقیه هم همراهی‌شان می‌کردند.

در تمام این مدتی که با دوست‌های قدیمی‌اش هم سفره شده و مشغول بحث شده بود فکرش جاهای دیگری می‌چرخید ...
جایی حوالی خانه پدری و دختری به نام لیالی ...

و حتی امشب هم نمی‌توانست بدون فکر و خیال لیالی بگذرد!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدونوزده

نگاهی به خودش در آینه انداخت و دوباره چشم‌هایش را مالید تا از شدت سرخی‌اش بکاهد و بتواند با این وضعیت در میان‌شان حاضر شود!

از خانه بیرون آمد و با قدم‌های آرام و خسته‌ای به طرف خانه‌ی عمویش قدم برداشت.

می‌دانست که چشم‌هایش از شدت گریه و درد متورم شده و از فاصله‌ی ده کیلومتری هم مشخص بود که چه

بلایی بر سرش آمده اما مجبور بود که در جمع حضور داشته باشد.
تا الان هم خیلی دیر کرده بود ...
نرگس چند ساعتی می‌شد که رفته بود اما تنهایی داخل خانه را ترجیح داده بود .

داخل رفت و با دید یاسر،به سختی لبخندی روی لب‌هایش نشاند و سعی کرد عادی رفتار کند.

نمی‌خواست یاسر هم بابت دیشب و هم حتی بابت امروز فکر و خیال‌های دیگری به ذهنش خطور کند و اوضاع از این بدتر شود .

سلام آرامی داد و کنار یاسر نشست .

یاسر به آرامی شروع به حرف زدن کرد.

_خوبی؟ خواب بودی؟ من نیومدم خونه چون مامان گفت مهمون برات اومده ،برای همین نخواستم

مزاحمتون باشم و گفتم با دوستت راحت بمونی.

لیالی سری تکان داد و نگاهش را دزدی .

_ممنونم ...دوستم دو سه ساعتی هست که رفته .من خواب بودم یه خورده خسته شدم بابت دیروز.

یاسر باشه‌ای گفت و چای را از سینی برداشت و جلوی او گذاشت .

تشکری کرد و نامحسوس قلبش را ماساژ داد .
از همان اول که شروع به گریه کرد ،درد فجیعی در قفسه‌ی سینه‌اش پیچیده بود و هیچ‌جوره آرام نمی‌گرفت .

اما سعی کرده بود خودش را با حرف‌های آرام کننده گول بزند و اهمیتی به درد شدیدی که داشت ندهد اما این درد رفته رفته دردناک‌تر می‌شد.

سعی کرد دردش را پنهان نگه دارد ،تا کسی متوجه نشود .

_لیالی عمو؟ خوبی؟ رنگت پریده انگار ... مشکلی هست؟

•••?لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوبیست

دور از چشم بقیه دستی به قلبش کشید تا نفس‌های نامنظمش را کنترل کند و درحالی که نمی‌توانست این حجم از درد را طاقت بیاورد اما به سختی لبخند زد.

_نه خوبم عمو ،چون تازه از خواب بیدار شدم یه خورده رنگ پریده به نظر میام ،یه چیزی بخورم بهتر میشم.

عمویش با حرف او قانع شد و تنها به تکان داد سرش اکتفا کرد و در این بین ،زن عمویش صدایش کرد.

_لیالی جان مادر کمک میکنی این بشقاب‌هارو بچینیم؟ یاسرم امشب با رادیو و تلویزیون قراره مصاحبه کوتاه داشته باشه زود باید بره .

ابروهایش بالا پرید و متعجب ماند!

اینطور که معلوم بود از همه چی عقب مانده بود و حتی قضیه‌ی مصاحبه‌ی یاسر را هم نمی‌دانست.

با اینکه فشار قلبش رفته رفته بیشتر می‌شد اما سعی کرد هرطور که شده با خودش راه بیاید و درد قلبش را پنهان کند!

نمی‌خواست هیچکس از فاجعه‌ای که امروز سرش آمده بود خبردار شود ،نمی‌خواست هیچکس از شکستن قلب امروزش آگاه شود...

پس با هرسختی که بود ،بلند شد و بشقاب‌ها را در سفره چید.

در همان حال زن عمویش شروع به تعریف کرد.

_امروز که یاسرم رفته دیدن فرمانده‌شون گفته از شبکه خبر بهش زنگ زدن برای برنامه بدون تعریف بین خبرها یاسر و پخش کنن ،میگن باید همچین شجاعت و فداکاری بین مردم دیده بشه.

هیچ نمی‌فهمید زن عمویش چه میگفت و درمورد چه حرف می‌زد!
البته می‌فهمید...

اما توان حلاجی کردن حرف‌هایش را برایش نمی‌گذاشت...

_یاسر هم گفته نمیخواد شوآف کنه برای کسی و نمی‌خواد از زحمتی که کشیده سوءاستفاده کنه اما فرمانده گفته که این دستور از بالاست و همه می‌خوان قصه‌ش و بدونن!
چون یه قصه‌ی تاثیرگذار ملی!

•••لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوبیست‌ویک

برای خالی نبودن عریضه لبخندی زد و با مهربانی به یاسر خیره شد.

در اینکه یاسر دست و دلباز و زیادی مهربان بود شکی نبود اما...

اینکه پدر و مادرش اصرار می کردند حتما در مصاحبه شرکت کند و او را در مضیقه قرار می‌دادند کمی مسخره به نظر می‌رسید...

اما بازهم همه این‌ها به تصمیم خود یاسر بستگی داشت .

_نگران نباشید زن عمو یاسر از پسش برمیاد فقط شما دعاش کنید که بعد از این همه مصیبت و سختی‌ای که کشیده بتونه آرامش داشته باشه ...

این را آرام گفت تا مبادا به گوش یاسر برسد و با یادآوری خاطرات جنگ و اسارت ،دوباره به اندوه بیفتد!

اما زن عمویش با افتخار خیره به یاسر شد.

_قربونش برم ،همیشه باعث افتخارم بوده از همون اول که دو سه سالش بود و داشت سعی می‌کرد سوره‌های قران و حفظ کنه فهمیدم این بچه زیادی باهوشه.

بعد درحالی که آش را روی میز می‌گذاشت ،عدس پلو پخته با ته دیگ و گوشت را هم روی سفره گذاشت و صدایش را بالا برد.

_حتی وقتی فکر میکردم بچه‌م بعد اسیر شدن تو دست اون آشغالا شهید شده باز هم به وجودش افتخار میکردم و با افتخار سرم و جلوی بقیه بالا می‌گرفتم ،بچه‌م رگ‌هاش پر غیرته!

بقیه هم سر سفره آمدند.
عمو نگاهی به زن عمویش کرد و لبخند زد.

_زن ،گفتن نداره که به یه بچه‌ی خوب و قدرشناس

همیشه باید افتخار کرد ،این بچه کم سختی نکشیده واسه من و تو...

ناخودآگاه قلب لیالی بیشتر لرزید و درد قلبش به قدری زیاد بود که هنگام گذاشتن پارچ آب روی سفره ،دستش لمس شد و نالید:

_آخ!

پارچ آب با صدای محکمی روی میز افتاد و فقط خدا رحم کرد که نشکست!
به روی خودش نیاورد اما بقیه با نگرانی نگاهش کردند.

_چیشده دخترم؟ خوبی؟ چی شد یهو؟

نمی‌دانست چه بگوید و از طرفی درد قلبش بیشتر و بیشتر می‌شد...

اما در این بین ،حتی دلش برای ادریس تنگ‌تر از هرزمان دیگری بود.
وقتی در هر کلام و جمله‌ای از یاسر تعریف می‌کردند و اسمی از ادریس وسط نمی‌آمد ،دلش بیشتر می‌گرفت!

او هم کم سختی نکشیده بود ..

_بهتری لیالی؟اتفاقی افتاد؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوبیست‌ودو

می‌خواست بگوید اتفاقی نیفتاده فقط قلبش یک لحظه سرکشی کرده...

که از سر دلتنگی یا دل شکستگی ،بدون اینکه اسم ادریس وسط باشد بی‌قرار شده ...

می‌خواست بگوید اینکه ادریس را حساب نمی‌کنید برای من زندگی را جهنم‌تر می‌کند.

درد و غم خودش بس نبود و حالا باید دردِ ادریس را هم به دوش می‌کشید !

اما چیزی نگفت...
اصلا نمی‌دانست درد قلب لعنتی‌اش برای گریه زیادی بود یا از سر دلتنگی و جداشدن...

شاید هم مرگش فرا رسیده بود...

اگر بخواهد با خودش روراست باشد او ترجیح می‌داد که بمیرد اما لحظه‌ای دور از ادریس نفس نکشد ، زندگی نکند!

آرامشش را حفظ کرد و درحالی که نمی‌خواست اصلا کسی را بیخود و بی‌جهت نگران خودش کند ،لب زد:

_چیزی نیست یه لحظه دستم بخاطر سردی پارچ یخ زد و نتونستم نگه دارم ،فشار اومد به دستم.

و بعد ریز خندید و از جلوی چشم بقیه فرار کرد و خودش را در آشپزخانه انداخت .

خدا را شکر به خیر گذشته بود!

دست و صورتش را کمی دور از چشم بقیه آب زد و سعی کرد رنگ و روی صورتش را به حالت عادی برگرداند و با همان حال و درد وحشتناک دوباره سر سفره برگشت.

_قراره فردا با فاطمه خانوم،همسایه کوچه پشتی و عروسش بریم سفره حضرت رقیه ...فامیلشون منم دعوت کرده ،نمیدونم برم یا نه؟ چون یاسرم برگشته

میگم زشت نباشه همینطوری ولش کنم.

به جای عمو خود یاسر جواب داد:

_آره مامان نگران من نباش برو من حالم خوبه بعدشم من خونه نیستم که...فردا هم کلی دوندگی و مصاحبه با ارگان‌های مختلف دارم ...میخوای بمونی پیش من؟ لیالی هم اگه دوست داشت ببر یه خورده حالش خوب بشه.

دهانش باز ماند و در دلش نالید!

نه ،واقعا دیگر توان نداشت ...نمی‌خواست دوباره با این درد ،در جایی حاضر شود.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوبیست‌وسه

زن عمویش با اشتیاق نگاهش کرد و سر تکان داد.

_آره لیالی بیا بریم دخترم البته اگه کار خاصی نداری چون خیلی وقته که تو اینجور مراسم‌ها شرکت نکردیم یه خورده حال و هوات عوض میشه.

قاشقش را روی بشقابش گذاشت.

_راستش من میخواستم فردا یه دستی به سر و روی خونه بکشم یه خورده بهم ریخته شده برای همین نمی‌تونم بیام زن عمو.

یاسر که دید لیالی هیچ اشتیاقی ندارد برای رفتن ، پادرمیانی کرد و خواست گندی که زده را درست کند.

_اهان من نمیدونستم کار داری پس نرو خونه بمون کارات و بکن لیالی ...مامان جان بی‌زحمت خودت برو.

و دیگر جایی برای بحث باقی نگذاشت .

غذا که خورده شد سفره را جمع کرد و به هر سختی‌ای که بود نشست و این عذاب بزرگ را تحمل کرد .

ساعت انگار حرکت نمی‌کرد .هنوز هشت و ربع شب بود ...

عمو و زن عمویش بحث می‌کردند و او در سکوت نشسته و به آن‌ها نگاه می‌کرد.

طولی نکشید که عمو از جایش برخاست و یاسر نیز ، هم‌پای او از جایش بلند شد.

عزم رفتن کردند.

یاسر نزدیک‌اش آمد .

_ببخشید که هی دارم میرم یه جایی و پیشت نیستم.

تنها به زدن لبخند اکتفا کرد .

یاسر و عمویش رفتند و او ماند و دردِشدید قلبی که داشت آزارش می‌داد...

_چای میخوری باز برات بیارم دخترم؟

سری به نشانه‌ی نه تکان داد.
نمی‌توانست حرف بزند ...انگار کسی روی قلبش چیزی فشار می‌داد.

در جایش جا به جا شد .

شاید اگر بیشتر از این اینجا می‌ماند ،زن عمویش متوجه حال وخیمش می‌شد و او این را نمی‌خواست.

تقریبا یک ربع از رفتن آن‌ها گذشته بود که دیگر نتوانست تحمل کند و خواست به بهانه‌ی کارهایش از خانه بیرون بزند که نفهمید یک لحظه چه شد و سرش گیج رفت!

زیر پاهایش خالی شد و در عرض یک ثانیه دنیا برایش تیره و تار شد و از پشت روی زمین افتاد ...

_یا غریبِ زهرا ...لیالی؟

•••?لَـــیالـــی ••• 🌙

#پارت_صدوبیست‌وچهار

آتیه با دیدن افتادن لیالی ،محکم روی صورتش کوبید و گریه کنان به سمتش دوید .

_لیالی مادر ،مادر چت شد؟ ببینمت تورو ،لیالی؟یا قرآن ِمحمد ...دختر باز کن چشماتو ...لیالی؟

حرف نمی‌زد ،چشم باز نمی‌کرد و انگار که حتی نفس نمی‌کشید !
گریه کنان گاهی به صورت لیالی سیلی می‌زد و گاهی چنگ می‌انداخت به صورت ِتکیده‌ی خودش ...

دست‌تنها ...مضطرب ...نگران ...ترسیده ...حتی نمی‌دانست باید چه کاری انجام دهد!

با قدم‌های بلند خودش را به آشپزخانه رساند و با همان

دست‌های لرزان آب قندی برایش درست کرد و کنارش بازگشت.

به زور دهانش را باز کرد اما وسط راه پشیمان شد.

قلب لیالی مریض بود ...
و اگر آب قند را سرخود می‌داد و بلای بدتری به سرش می‌آمد چه؟

لیوان آب قند را همانطور رها کرد و بی‌توجه به سیلاب آبی که روی زمین راه افتاده بود به طرف موبایلش رفت و شماره‌ی یاسر را گرفت...

ای‌کاش برمی‌گشتند ...

ای‌کاش یک چیزی جا می‌گذاشتند....و ای‌کاش لیالی اتفاقی برایش نمی افتاد!

_دختر چت شد یهو تو؟ تو که خوب بودی آخه من

چیکار کنم دست تنها خدایا؟ ای خدا من و مرگ بده!

بوق اول خورد ،بوق دوم...یاسر جواب نداد.

نگران و حیران تماس را قطع کرد.

چه خاکی بر سرش می‌ریخت؟

شماره‌ی حاج نعیم را گرفت و منتظر ماند.
لااقل یک نفر از آن دو ،نمی توانست به آن گوشی لعنتی جواب دهد؟

بوق اول خورد و ناامید رو به آسمان چشم دوخت.

_خدا به بزرگیت قسمت میدم بلایی سر این بچه نیاد ، تورو به همون مولا علی خودت حفظ کن بچه‌م رو ... نذار تو جوونی بلایی سرش بیاد.

•••لَـــیالـی•••

#پارت_صدوبیست‌وپنج

صدای زنگ موبایل حاج نعیم را از پشت سر شنید . فراموش کرده بود ببرد ...عین خیلی اوقات ...

ناامیدانه دوباره شماره‌ی یاسر را گرفت.

دریغ از اینکه کسی به دادش برسد و از این مهلکه نجاتش دهد!

با به یادآوردن ادریس ،هینی کشید و با همان دست‌های لرزان و رنگ پریده آخرین تیر در تاریکی‌اش را هم زد و با عجز و التماس منتظر ماند تا او جواب دهد.

بوق اول که خورد دستش را مشت کرد و مادرانه اشک ریخت.

امان از بی‌کسی این دختر!

ادریس بی‌خبر از همه جا وسط سالن می‌رقصید و حواسش نبود حتی به مانلی که پشت سر هم برایش حرف می‌زد و دلبری می‌کرد .

فقط خودش را تکان می‌داد و در عالم مستی ،از هر خدمه‌ای که از کنارش رد می‌شد شاتی برمی‌داشت و سر می‌کشید و دوباره در حال و هوای مستی غرق می‌شد.

گوشی در جیبش لرزید و او همانطور که به مانلی " خفه شویی "می‌گفت گوشی را از جیبش بیرون آورد و با دیدن اسم مادر سری تکان داد.

برای چه زنگ زده بود؟

بیخیال تماسش شد و گوشی را ته جیبش انداخت.

_از روزمره‌هات که حرف می‌زنی حالم بهم می‌خوره مانلی ،چیزای جدید بگو دختر حوصله‌م و سر بردی .

مانلی غرغرکنان از مستی ادریس استفاده کرد و دست دور گردنش انداخت .

خودش را به او چسباند و همزمان که لاله‌ی گوش‌اش را با لب‌هایش لمس می‌کرد ،گفت :

_اگه قول بدی که باهام برقصی تا صبح برات حرفای خوب خوب می‌زنم!

ادریس در سکوت با او رقصید و چیزی نگفت ... اصلا هوش و حواسش سرجایش نبود که بخواهد چیزی بگوید یا اعتراضی کند!

گوشی که دوباره در جیبش لرزید ،اخم درهم کرد و در گوش مانلی پچ زد.

_یه سیگار بکشم بیام!

گوشه‌ای ایستاد و دوباره نگاهی به صفحه انداخت .

باز هم مادرش بود...می‌خواست جواب ندهد اما دلشوره‌ای در جانش نشست.

_جانم؟ چی شده مامان؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوبیست‌وشش

درحالی که صدای مادرش میان صدای موسیقی و جیغ دخترها به سختی به گوش‌اش می‌رسید ،شات مشروب را میان مشتش فشرد و ادامه داد :

_من امشب خارج از شهرم مامان ،هر برنامه‌ای واسه شازده‌ات چیدی من یکی و معاف کن ...من نیستم ...

_اد ...ادریس ...

تشخیص گریه‌ی مادرش ،حتی در مستی هم کار سختی نبود .

با نگرانی به سمت حیاط رفت تا بهتر بشنود .

_ادریس مامان ...ادریس بیا مادر ...هرجا هستی خودتو برسون ...

خیلی نگذشت ،شاید حدود ده ثانی ...اما طی همین ده ثانیه هزار و یک خیال بد به سرش هجوم آوردند .

از سر و صدای جمعیت که دور شد ،با نگرانی پرسید :

_چی شده مامان؟

_لیالی ...لیالی داره از دست میره ...بیا مادر ...زود بیا ...

رمق از زانوهایش رفت ...نفس از میان ریه‌هایش پر کشید ...گوش‌اش نشنید ...چشم‌اش ندید ...
همین چند جمله‌ی کوتاه انگار شریان‌های زندگی‌اش را قطع کرد ...

_هرجا هستی زود خودت و برسون ...یاسر و حاجی هم رفتن بیرون من دست تنها موندم ادریس ،این بچه داره از دست میره به دادم برس!

جام شراب از دستش سر خورد و روی زمین هزار تکه شد.
انگار مستی هم به آنی از سرش پرید و هوشیار شد .

_زود بیا مادر ...رنگ به رو نداره ...بیا به دادش برس ...

به سمت در حیاط خیز برداشت و همانطور که می‌دوید ،پاسخ داد :

_مراقبش باش ...دارم میام.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوبیست‌و هفت

تمام وجودش شده بود ترس و اضطراب!
اضطراب برای از دست دادن لیالی...
برای دخترکی که آخرین بار اشک‌هایش را در آورده بود.
دخترکی که قطعا در حال بد الانش دخیل بود ...

برای لیالی‌ای که کم سختی نکشیده بود.
کم انتظار نکشیده بود...
کم اذیتش نکرده بود و امان از این قلب وامانده‌اش !

با آخرین سرعتی که از ماشین‌اش انتظار داشت خودش را به شهر رساند.
انگار که درحال پرواز کردن بود نه رانندگی!

راه‌اش را به طرف خانه‌شان کشید و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

_دارم میام لیا...یکم صبر کن...

جلوی خانه‌شان ترمز کرد و درحالی که عجله داشت در ماشین را همانطور نیمه بسته رها کرد و خودش را به خانه رساند.
در حیاط باز بود و با بی‌قراری طول حیاط را دوید و وارد ساختمان شد .

مادرش گریان بالای سر لیالی نشسته بود و صورت خودش را چنگ می‌زد...

و دیدن لیالی...با آن صورت مهتابی و لب‌های کبود، در حالی که بی‌جان روی زمین افتاده بود زانو هایش را شل کرد.

_لیا؟

به خودش آمد و به سمتش دوید .

_لیالی ،باز کن چشماتو!
باز کن !منم ادریس ...باز کن چشماتو...

نبضش را گرفت ...خیلی کند بود و باید عجله می‌کرد.

دختر بیچاره‌اش را همانطور تکان داد و خواست در آغوش بگیرد و هرچه سریع‌تر به بیمارستان برساند که مادرش گفت:

_من برم آماده شم ادریس صبر کن.

ادریس که خلق و خوی‌اش هیچ دست خودش نبود عصبی به مادرش نگاهی انداخت و در همان حال که دست زیرزانوی لیالی می‌انداخت غرید:

_کجا حاضر بشی مامان؟وقت نیست منم منتظر تو بمونم که...وقت تلف کنیم این بچه از دست رفته ،من

می‌برمش بیمارستان!

گفت و درحالی که تن بی‌جان و سرد لیالی را در آغوش گرم‌اش نگه داشته بود ،دوید و از خانه خارج شد.

او را روی صندلی عقب خواباند و پشت فرمان نشست.

_طاقت بیار لیا ،جون هرکی که دوست داری طاقت بیار!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوبیست‌و هشت

با رسیدن به بیمارستان ،پیاده شد و لیالی را در آغوش کشید و با قدم‌های بلند به طرف بیمارستان رفت.

نگاه‌های عجیب و غریب مردم را می‌دید اما به روی خودش نمی‌آورد .

هرچه هرکه می‌گفتند حتی ذره‌ای برایش مهم نبود و در این لحظه...

تنها چیزی که برایش مهم بود زنده ماندن لیالی‌اش بود.

برگشتن لیالی‌اش به این زندگی تنها چیزی بود که الان از خدا طلب می‌کرد .

حتی اگر لیالی برای او نبود...
حتی اگر لیالی قرار بود که زن یاسر بماند...

حتی اگر تمام دنیا دست به دست هم می‌دادند باز هم

همین را می‌خواست!

به قدم‌هایش سرعت بخشید و در همان راهروی بیمارستان به سرعت پرستاری به طرفش دوید.

_چه اتفاقی افتاده؟

با هول او را روی تخت گذاشتند و گفت:

_نمیدونم چش شده یهو غش کرده و دیگه هیچ حرکتی نکرده نبضش خیلی پایینه ولی مشکل قلبی داره حدس می‌زنم بخاطر قلبش باشه...

پرستار بدون توجه به او ،لیالی را برد.

او ماند و تنشی که در وجودش افتاده بود.

تخت لیالی را داخل اتاقی بردند و حتی اجازه ورود هم به ادریس ندادند.

نمی‌خواست در دست و پا باشد اما نمی‌توانست هم بی‌خبر بماند.

لیالی‌اش داشت درد می‌کشید و او چطور آرام می‌بود؟

_چشمات و باز کنی ها لیا ،جون من چشم‌هات و باز کن ...دیگه غلط کنم بذارم چشم‌های قشنگ تو خیس شن!

به دیوار تکیه داد و برای بیدار شدن لیالی دست به دامن خدا شد...

خدایی که شاید زمان زیادی بود که از او جدا شده بود و با این حال همچنان باور قلبی‌ای که به او داشت ،کم هم نبود!

مطمئن بود که خدا هیچوقت او را رها نکرده بود ،البته

برعکس او...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوبیست‌ونه

_خدایا لیالیِ من و ازم نگیری!

این دختر جدیدا شده همه چیزِ من ،جدیدا همه‌ش توی فکرو ذهن من داره پرسه میزنه ،جدیدا کل روز و شبم با فکر به اون و لبخندش میگذره...گناهه؟ میدونم ... حرومه بهم؟ میدونم ...

مکثی کرد و دستی داخل موهایش کشید.

_این دختر بیخ گوشم بود و من خیلی دیر کشفش

کردم ...الانم حقمه که تو حسرت داشتنش بسوزم ...

نیشخندی کنج لب‌هایش نشست.

چه دیر از خواب خوشش برخواسته بود که به وقت از دست دادن لیالی به خودش می‌آمد...

لیالی اگر چشم باز می‌کرد محال بود که دوباره باعث شود اخمی روی صورتش بنشیند...

نامرد عالم بود اگر دوباره باعث حال بد لیالی و گریه‌هایش بشود .

بی‌شرف عالم بود اگر دلش را بشکاند.

_ازم تو یه روز گرفتیش و یه کاری کردی زنم تو یه روز بشه زن‌داداشم...
اما حداقل یه کاری نکن که کامل از دستش بدم ...
دوباره از دستم نگیرش!

در این میان که در دلش دعا میکرد ،در باز شد و یکی از پرستار ها با همان کاغذ و خودکار در دستش نزدیکم آمد و اشاره‌ای‌کرد.

_باید ازش نوار قلب و اِکو بگیریم آقای محترم شما تشریف بیارید کار های درخواست و پر کنید ،یه خورده عجله کنید.

ادریس کار های درخواست و اجازه را پر کرد و خیلی زود از لیالی نوار قلب گرفتند و بالاخره او را از اتاق‌های در بسته بیرون آوردند و به یکی از بخش‌ها منتقل کردند.

_خانوم پرستار الان حالش بهتره؟

پرستار داخل سرمش چیزی تزریق و رو به او کرد.

_جای نگرانی نیست فقط نیاز به یه معاینه برای بعد

به هوش اومدن دارن که الان یه کم دیگه به هوش میاد بالا سرش باشید.

تشکری کرد و بعد رفتن پرستار ،نزدیک لیالی نشست و موهای بهم ریخته‌ی روی صورتش را پشت گوشش کشید .

_گناهِ قشنگ من ...میوه‌ی ممنوعه‌ی ادریس ...

نتوانست جلوی خودش را بگیرد...

او که بیدار نبود ،نمی‌دید ،غر نمی‌زد ،اعتراض نمی‌کرد پس...

بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاند و خودش را راحت کرد.

_چرا انقدر به اون قلب کوچیکت فشار میاری؟!
چرا باید اینجوری خودت و اذیت کنی؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوسی

این را گفت و با تمام احساساتی که یکهو فوران کرده و در وجودش چمبره زده بود ،پوست سفید زخمی شده‌اش را نوازش کرد و روی زخم سرمش را بوسید.

_چرا باید به اون بدن کوچیکت فشار بیاری درحدی که اینطوری حالت بهم بریزه و بیفتی بیمارستان؟

همینطور غرغر می‌کرد و به صورت بی‌رنگ و روح دختر مقابلش نگاه میکرد و سعی می‌کرد آرام شود حداقل...

اما چه آرامشی؟ آن هم وقتی که عزیزترین فرد زندگی‌اش اینطور بی‌جان و بی‌حال روی تخت افتاده و نفس‌هایش نامنظم‌تر از همیشه بود؟!

در تمام مدتی که کنار او بود و پوست دست و صورتش را نوازش می کرد ،می‌شد گفت که بهترین لحظه‌های عمرش بود!

چقدر وقتی همراه او بود همه چیز خوب می‌گذشت ، بدون اینکه فکر و خیال و دلتنگی‌ای یه سرش بزند و اذیتش کند...

بی‌آنکه بترسد از از دست دادن لیالی...
لیالیِ قلبش...
لیالی‌ای که به تازگی‌ها شده بود دریچه‌ی قلبش...

بی‌فکر او را می‌پرستید!

نمی‌دانست چطور به این لحظه رسیده بود اما اگر کمی جدی‌تر فکر می‌کرد ،این دختر ارزش فدا کردن جانش برای او را هم داشت!

بوسه‌ی دیگری روی لاله‌ی گوشش نشاند و دم گوشش با عطش پچ زد.
_ای کاش می شد وایسم جلوی یه ملت و اجازه ندم از من دورت کنن.

این حرف را که زد دیگر سکوت کرد و سعی کرد فضای پراز تشویش و تشنج داخل اتاق را به حداقل برساند و لااقل او را برای باز کردن چشم‌هایش ، مشتاق‌تر!

سرش را کنار دستش گذاشت و پلک‌هایش رفته رفته سنگین و سنگین‌تر می‌شدند...
داشت خوابش می‌گرفت...

و این آرامشی که نصیبش شده بود بعد از چند روزی

که بی‌وقفه از اضطراب و دلشوره جان می‌داد واقعا کافی بود!

پلک‌هایش گرم شد و خواب در وجودش نشست.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوسی‌ویک

چند مدتی که از لیالی دور بود ،یک خواب راحت و خوش نصیبش نشده بود .اصلا نتوانسته بود که مثل آدم لحظه‌ای را چشم روی هم بگذارد!

و الان ،کنار لیالی ،این خواب برایش مثل رفتن به بهشت بود.

همانقدر شیرین و لذید...
همانقدر لذت‌بخش!

چشم‌هایش تازه داشت گرم می‌شد و به قولی جان می‌گرفت که گوشی‌اش شروع به زنگ خوردن کرد.

اخم کرده برای اینکه صدایش ،لیالیِ خفته را بیدار نکند ،صدایش را کم کرد و با صورتی درهم از بخش بیرون آمد و جواب تماس مادرش را داد.

_الو ...بله مامان؟!

صدای نگران و گرفته‌ی مادرش در گوشش پیچید و دلش به حال پیرزن تنها سوخت اما چیزی نگفت...

نمی‌خواست دوباره دل بسوزاند و انگار نه انگار ...و باز عزیزدردانه‌اش یاسر باشد!

_سلام مادر ،ادریسم چه خبر؟ حال لیالی چطوره؟

کدوم بیمارستان بردیش؟ چرا هیچ زنگی نمیزنی آخه ...من مردم و زنده شدم قوربونت.

مادرش در آن حال که داشت لذت می‌برد از کنار لیالی بودن ،از اینکه دوباره کنارش بود و احساس ترس از دست دادنش را نداشت زنگ زده و همه چیز را خراب کرده بود!

زنگ زده بود و او را از دنیای خودش بیرون کشیده بود فقط بخاطر همچین سوال‌هایی؟!

_حالش که هنوز به هوش نیومده مامان!
اصلا ببینم شوهرش کجا بود که وقتی بیهوش شده زنگ زدی به من؟ مگه خودتون نگفتین دور لیالی و خط بکشم؟

قدمی عقب رفت و نگاهی داخل انداخت.
لیا هنوز خواب بود و نفس‌هایش هرچند نامنظم اما هنوز مجبورش می‌کردند به زندگی‌اش ادامه دهد!

_مگه خودتون نگفتین دیگه زن من نیست و بیخیالش بشم؟ !ولی وقتی که حالش بد بود خودتون زنگ زدین و من و وارد بحث کردین!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوسی‌ودو

اتیه خانم هق هق اش شدت گرفت...

انگار تازه پی برد که چگونه خنجر برداشته و هرزگاهی به قلب پسرش نشانه می رود...

-مادر ...ادریس جانم...قربون دل زخمیت بره

مادرت.قربون دردی که روی دلت سنگینی میکنه برم من مادر...چیکار کنم؟چیکار میتونستم بکنم؟یاسر نمیدونم با شبکه ی چی چی مصاحبه زنده داره هرچی زنگ زدم جواب نداد.بابات هم گوشیشو جا گذاشته وگرنه به تو زنگ نمی زدم که داغ دلت تازه شه...حلالمون کن مادر جان حلالمون کن نور چشمم...الانم ادرس بده من بیام پیش لیالی.تو نمون پسرم...تو برو عزیزم من خودمو میرسونم.

عصبی و خسته از شرایط پیچیده ای که انگار هزاران گره باز نشده بود.سرش را به دیوارهای سرد بیمارستان تکیه داد و چشم های سرخ اش را روی هم گذاشت.

مادرش هم بیمار بود...او هم مشکل حاد قلبی داشت! حرف زدن با او هم جز درست کردن یک مشکل جدید دردی را دوا نمیکرد.

-خودم میمونم مامان بیمارستان جای شما

نیست...خودت نیاز به مراقبت داری...برو استراحت کن .نگران لیالی هم نباش.من کنارش هستم...

مکثی کرد و با طعنه ادامه داد:

-نگران به خطر افتادن اسلام هم نباشین...منو تو اتاق لیالی راه نمیدن...تو محوطه میمونم .خدا حافظ...

دروغ گفته بود..کنار لیالی میماند...زیر یک سقف...هم نفس با نفس هایش...بدون حضور هران کس که بینشان حصار بکشد...
او بود و لیالی...
دروغ گفت تا کسی مزاحمشان نشود .

تا به قدر چند ساعت هم که شده کنارش باشد...

خواست به اتاق برگردد که مجدد تلفن اش زنگ خورد.

مانلی بود...بی خبر وسط جشن رهایش کرده بود !با وجود ان که ذره ای حوصله اش را نداشت اما می دانست جواب ندهد یک بند با تماس هایش کلافه اش می کند!

-چیه مانلی؟

طلبکار جوابش را داد:

-چیه؟کجایی تو ادریس؟یک ساعت وجب به وجب ویلا رو دنبالت گشتم!کجا بی خبر ول کردی رفتی؟گور بابای همه!به من فکر کردی اصلا؟نباید خبر بدی داری میری؟کجایی اصلا؟

بی حوصله جواب داد:

-کار داشتم مانلی.امشب و از من بکش بیرون جان پدرت !یه بار ادم باش حرف گوش بده؟اوکی؟امشب زنگ نزن بهم...فعلا!

تماس را قبل ان که فرصت پاسخ به مانلی بدهد قطع کرد و به سمت اتاق لیالی رفت.

در را که باز کرد نگاهش را به چهره ی مهتابی اش دوخت .
خودش به درک !لیالی کنار یاسر عین شمع اب می شد!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوسی‌وسه

روی صندلی نشست و دستش را ارام روی همان دستی که انژوکت داشت گذاشت و پوست ظریف و

نرم اش را نوازش کرد.

دوستش داشت؟بی شک...

لیالی کنارش قد کشیده بود.اصلا نه برای او برای همه شان زیادی عزیز بود.

اما جنس دوست داشتن این روزهایش عجیب با گذشته متفاوت بود!

غیرت داشت...
دلتنگی داشت...
بی قراری و بی تابی داشت...
دوست داشتن این روزهایش خبر خوبی نبود برایش...

به دام افتاده بود...اما دیر!

همیشه انقدر لیالی دور و اطرافش چرخ می زد که وقت نمی شد گاهی او اطرافش بپلکد!

لیالی همواره بود !درست عین سایه...

انگار با نبودش تازه به خودش امد و فهمید که چه جهنم ترسناکیست دنیای بدون او!

-چیکار کنم دختر؟چطوری درستش کنم لیالی؟تو راهی بذار جلوم!ناموسمی...اما محرمم نه...چیکار کنم واسه خودم باشی؟

صورتش را روی دست لیالی گذاشت پلک های خسته اش را بست.

لبریز شد از ارامشی که سه ماه بغل گوشش بود و نخواست ببیند...

پر شد از حسی ناب و شیرین ...

انگار دوپامین به تک تک رگ های بدنش تزریق کردند ...غرق شور و شعف شد .

طولی نکشید که خستگی و بی خوابی به بدنش چیره انداخت و عمیق به خواب رفت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوسی‌وچهار

@vip_roman

پشت پلک‌هایش سنگین بود و می‌سوخت.
عین دو گداخته‌ی آتش ...

دوست داشت چشم هایش را باز کند اما انگار نیروی وادارش می‌کرد به خواب...
به بی خبری از همه...

اصلا درکی از این که کجاست؟چه ساعت از شبانه روز است؟چه اتفاقی افتاده یا نیوفتاده است نداشت...منگ ِمنگ ِمنگ...

به سختی به وسوسه‌ی چشم‌هایش غلبه کرد و لای پلک هایش را گشود .

نور خفیفی داخل اتاق بود اما همان نور خفیف هم چشم هایش را آزار می‌داد...

چند بار پلک زد تا دیدش عادی شود.

کمی که به نور عادت کرد با تعجب به اطراف نگاه کرد.

یک اتاق تقریبا خالی...
یک مهتابی بی روح بالای سرش...
ماسک اکسیژن روی دماغش...دستگاهایی که به بدنش متصل بود...
یک لباس صورتی و بد رنگ به تنش و...

ادریس؟

باید باور می‌کرد آن مردی که سرش را روی دست او گذاشته و در آرامش کنارش خوابیده است ...ادریس است؟

چند بار پلک زد تا اگر رویاست پر بگیرد...
تا به یک رویای فانی دل نبندد...

اما نه!

ادریس بود!

در اتاقی تاریک و سرد...

در فضایی شبیه به بیمارستان...

او بود و ادریس...چگونه اش مهم بود؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوسی‌وپنج

با همان گیجی...

با همان ذهن پر از سوال...

مات نگاه کردن به ادریس ماند...

حالا که به هر دلیلی...به هر شکلی...به هر وسیله ای
این موهبت نصیبش شده بود،
دیوانه بود استفاده نکند؟

نگاهش کرد.

خیره...بدون ثانیه ای پلک زدن...
به جبران تمام این چند روز ...

نگاهش کرد تا توشه‌ی روزهای سرد آینده را ذخیره کند...که با یادآوری تصویرش جان تازه بگیرد .

همچنان غرق نگاهش بود که ادریس تکانی خورد و لای پلک هایش را گشود.

با دیدن چشم های باز او ،صاف نشست و با صدای خش دار و نگرانی پرسید:

-لیا؟خوبی؟درد نداری؟یادت هست چی شده؟اره؟

ماسک اکسیژن را آرام از روی دماغش برداشت و با صدایی بی جان لب زد:

-اد...ادریس...

جلوتر آمد و با نگرانی پاسخ داد:

-جان ؟به خودت فشار نیار لیا...تازه به هوش اومدی...باشه؟فقط بگو خوبی؟مشکلی نداری؟

لب های خشک اش را با نوک زبانش کمی تر کرد و جواب داد:

-خو...بم .تو...اینجایی؟

نزدیک صورتش شد و پرسید:

-این یعنی چرا جای یاسر من اینجام؟

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدوسی‌وشش

کاش جای تمام آدم‌های اطرافش ،ادریس کنارش می‌ماند .

اصلا او که بود چه باک از نبود دیگران؟
کدام عاشق از دیدن معشوق سیر می‌شد؟

اما به هر حال سوال داشت!
که چرا جای زن عمویش ...یاسر ...یا حتی
عمویش !ادریس بر بالین‌اش بود؟

کدام برادر شوهری در حضور شوهر و مادرشوهر ،
پرستار عروسش می‌شد؟

آرام و بی جان جوابش را داد :

_چرا ...چرا تو اومدی؟

دست دراز کرد و با آرامش ،طره‌ی بلند موهای لایت
شده‌اش را از روی پیشانی‌اش کنار زد .

لمس خفیف پیشانی‌اش توسط نوک داغ انگشتان
ادریس ،ضربان قلبش را بالا برد .

نگاه ادریس روی مانیتور نشست ...
لعنتی این مانیتور قصد داشت رسوایش کند !

ادریس جلوتر آمد .
به نوعی که نفس‌های داغش را روی صورت‌اش حس کرد .

_تو حتی با یه لمس کوتاه و معمولی ِمن بی‌تاب میشی لیا ...نبض ِتو تو دستای ِمنه...تو کنار یاسر دووم نمیاری .

نگاهش را از ادریس برداشت و پایین انداخت .
با همان بی‌رمقی تلخ و گزنده پاسخ داد :

_عادت میکنم ...باید عادت کنم ...اگه ...اگه تو بذاری ...

تلخ پوزخند زد :

_من بذارم؟ من نمیذارم لیا !میتونی ازم دل بکنی؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوسی‌و هفت

کلافه و بغض‌آلود نالید :

_شروع نکن ادریس ...دوباره شروع نکن ...

دستی میان موهایش کشید و عقب نشست .

نگاهش کرد و آرام گفت :

_مگه تموم شده؟ تموم شده و با لمس انگشتام ضربان قلبت میره بالا؟

دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و چیزی نگفت .
حرفی نداشت.چه میگفت وقتی قلب یاغی و عاشق‌اش

رسوایش کرده بود؟

ادریس چند لحظه نگاهش کرد و با ناراحتی سرش را بین ساعد دو دستش فشرد .

حال لیالی خوب نبود ...و شاید حال او بدتر از حال لیالی ...
جفتشان میان باتلاقی گیر کرده بودند و راه نجاتی نبود .

چه بسا دست و پا زدن‌شان بدتر گرفتارشان می‌کرد .

چند دقیقه به همین روال گذشت ...
فضای اتاق بوی غم داشت .
بوی تلخ اجبار ...

از روی صندلی برخاست و کوتاه گفت :

_الان برمیگردم .

چیزی نگفت .حتی دستش را هم از روی پیشانی اش برنداشت .

از اتاق بیرون رفت و پشت در ایستاد .
چند نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط باشد .

کمی که آرام شد از فضای بیمارستان بیرون رفت تا چیزی برای لیالی بگیرد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوسی‌وهشت

آن مسیر طولانی تا بوفه را در افکار شلوغش طی کرد.

جوری خیال لیالی در سرش جولان میداد که حتی متوجه ی رفت و برگشتش نشد.

فقط خود را دید که با کیسه ی خرید ،پشت اتاق دلبرکش ایستاده و خیره به نقطه ای نا معلوم است.

نفسش را سخت از سینه ی سنگینش بیرون داد و دستگیره ی سرد را پایین کشید و داخل اتاق شد.

حتی هوای گرفته ی بیمارستان در برابر عطر خوش زن توان مقاومت نداشت...

آنوقت او چطور می‌توانست بگذرد از لیالی؟
چطور می‌توانست ،بودن و داشتنش را نخواهد؟
چطور از ادریس بر می آمد پس زدنش؟

چشمش تشنه و بیقرار روی صورت رنگ پریده ی لیالی چرخید.

آرام خوابیده بود و نمیدید بی تابی و پریشانی مـــرد استوار رو به رویش را.

قدم های ادریس ،ناخودآگاه به همان سمت برداشته شد.

نگاهش تشنه روی جزء به جزء صورت لیالی چرخید و چرخید تا روی لب های گل‌بهی رنگش نشست.

چیزی در سرش ،درست پشت پرده ی چشمانش به تصویر در آمد.

مثل همان لحظاتی که لیالی حلال ترین زن دنیا به ادریس بود و بوسیدن این زن ،طبیعی ترین حقش...

قلبش از یادآوری و لمس آن ثانیه های پر عطش و پر نیاز ،به تپش افتاد.

به خود آمد.

دست مردانه ی سردش را روی صورت به رنگِ ماهِ لیالی دید که در حال نوازشش بود.

با آرامش و لطیف ،انگشت روی گونه های خوش حالتش کشید و آن را تا چانه ادامه داد.

چشمش روی پلک های بسته ی لیالی قفل شد.

انگار که واقعا آنها را باز و خیره به خودش ببیند که لب زد:
_نمی‌ذارم لیا ،هر اتفاقی که بیوفته نمی‌ذارم ازم دست بکشی...

سر جلو برد و عمیق و پر از خواستن ،میانِ موهای افشان زن را بویید و نفس کشید.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوسی‌ونه

اما انگار خیال بد ،زورش بیشتر میچربید.

فکر آن روزی که کسی جز خودش سر در موهای لیالی ببرد و عطر تنش را بود بکشد ،باعث شد نبض گردنش شدید بزند.

و چه کسی جز یاسر جرئتش را داشت با وجود ادریس ،همچین کاری کند؟

با یاد آوری نام یاسر ،خشم و عصبانیتش بیشتر شد.

دستش که روی صورت لیالی بود در یک ثانیه مشت شد و لرزید.

نمی‌گذاشت...

هرچه میشد ،هر چه پیش می آمد نمی‌گذاشت لیالی نصیب یاسر شود

دست نمیکشید...
هر چه میشد ،هر چه پیش می آمد از لیالی دست نمیکشید

با صدای ناگهانی زنگ تلفن ،سریع موبایلش را بیرون آورد.

قدیمی ها راست گفته بودند که از هر چه بترسی ،به سرت می آید.

انگار که هر فکر شومی در سر ادریس می‌چرخید ، اتفاق می افتاد.

درست مثل همین تماس لعنتی!

با دیدن آن نام تکراری و کذایی روی صفحه ،اخم

غلیظی کرد و از اتاق خارج شد.

نفس های عمیق و پر غیضش را کنترل کرد تا به گوش یاسر نرسد.

_چیه یاسر؟

صدای نگران و پر اضطراب یاسر ،پلک چپش را پراند.

این نگرانی را نمی‌خواست...
این استرس برای لیالی اش را دوست نداشت...

هیچکس جز خودش نباید اینجور بی تاب ِلیالی شود.

اصلا به کسی چه که نگران ِلیالی هستند؟

مگر ادریس مُـرده بود!...؟

_ادریس...؟ لیالی چطوره؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوچهل

دستش را مشت کرد و چند بار پی در پی روی دیوار کوبید.

_خوبه

ادریس جان داد تا آن یک کلمه را به یاسر بگوید اما برادرش بیخیال نمی شد.

انگار تا آن رگ غیرت ادریس را پاره نکند آرام نمیگیرد.

_گوشیو بده بهش ادریس

ادریس دیوانه شد.

مشتی که روی دیوار بود را برداشت و در موهایش چنگ انداخت.

چرا یاسر تمام نمی‌کرد این نگرانی های مزاحمش را؟

_الان نمیشه ،خوابیـــده

_پس آدرس بیمارستان رو بده ،خودمو می‌رسونم

نفسش را با شدت و غرش توی گلو بیرون داد و برایش مهم نبود که اینبار به گوش یاسر برسد.

کاری از دستش برنمی آمد.

به یاسر میتوپید که به چه حقی برای زنت نگران میشوی؟

اعتراض میکرد که برای چه میخواهی به دنبال همسرت بیایی؟

محال بود و احمقانه...

اما حداقل می‌توانست برای دل ِتنگ خودش کاری کند.

متوسل به دروغ شد.

دروغ گفت تا مجبور نشود از غیرت برای زن ِ برادرش یقه بدرد و سر ِبرادرش فریاد بکشد.

_ممنوع الملاقاته ،نمیذارن کسی بمونه

_چرا ممنوع الملاقات؟ مگه نمیگی خوبه پس...

وسط حرف یاسر پرید.

_گفتم خوبه ...گیر سه پیچ نده یاسر ،منم نذاشتن بمونم اینجا .فردا که مرخصش کردن میارمش خودم

به یاسر مهلت پاسخ نداد.

با شب بخیری سرسری ،تلفن را قطع کرد و چشمان خسته اش را محکم فشرد.

آخر و عاقبت این رابطه را نمی‌دانست اما محال بود کم بیاورد.

او از لیالی دست نمی کشید!

با یادآوری عزیز ِدلش ،سری تکان داد و به طرف اتاق رفت.

آنقدر یاسر اعصابش را به هم ریخته بود که یادش

رفت برای چه آنجاست.

داخل که شد چشمان باز لیالی را دید.

آب خنکی روی خشم پر حرارتش ریختند .چطور این زن هم درد بود و هم درمان؟

پا جلو گذاشت.

دوباره چشمان هیزش روی لبان زن افتاد که خشک شده بود.

سر به لیالی نزدیک کرد و نفس حبس شده ی او را نادیده گرفت.

هر دو می‌دانستند چقدر بی طاقت و دلتنگ همدیگر هستند اما برای امشب کافی بود.

دیگر اعصابش نمی کشید که بخواهند با همدیگر کل

کـَل کنند.

_تشنه ات نیست؟

لیالی اول کمی خیره به صورت ادریس شد که کلافگی از آن می‌بارید اما سریع نگاه پایین کشید.

دوست نداشت دوباره خودش را رسوا کند.

سری تکان داد و زیر لب گفت:
_یکم...

ادریس دست جلو برد و از کیسه ی خریدش ،یک آبمیوه بیرون آورد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوچهل‌ویک

برگه‌ی ترخیص را از پیشخوان برداشت و به طرف اتاق راه افتاد.

چشمانش از شدت خواب می‌سوخت اما باید تحمل می کرد.

کافی بود خبر خستگی اش به خانواده ،مخصوصا یاسر برسد تا خودشان را اینجا برسانند و او را از کنار لیالی بودن ،محروم کنند.

بدون در زدن وارد اتاق شد که چشمش روی تن نیمه عریان لیالی نشست.

دخترک با همان ضعف و بی‌حالی میخواست لباسش را عوض کند اما آنقدر جان در بدن نداشت که حتی آن

یک ساعت نبودنِ ادریس هم کافی نبود تا کارش را به اتمام برساند.

هول شده ،روسری قواره دارش را جلوی تنش گرفت تا از نگاه ادریس مخفی شود.

اما چشمانِ ادریس...
خیره تر از همیشه به تن محبوبش نگاه می کرد.

لذت میبرد از دیدن تنِ لیالی ،اما با یادآوری اینکه او دیگر حلال و محرمِ ادریس نیست ،سر چرخاند و نفس کلافه اش را با صدا بیرون فرستاد.

لیالی که نگاه دزدیدنِ ادریس را دید ،با همان لرزش خفیف دستانش ،لباس بر تن کرد.

تـ ...تموم شد

ادریس چشم باز کرد و لیالی را با همان پوششِ کامل و

ساده اش ورانداز کرد.

چطور با این تیپ ،همچنان در نظرش خاص و متفاوت بود؟

سری تکان داد و به لیالی نزدیک شد.

با یک دستش کیف او را برداشت و دست دیگرش را روی کمر باریک لیالی قرار داد.

هوا برای زن کم آمد...
ضربانش دوباره نامیزون شد و نفسش به شماره افتاد

دستان کوچکش را مشت کرد تا این قلبِ بی تاب را به خود بیاورد

بس است دختر...
تا کجا باید چوبِ این عشق تنت را به درد بیاورد؟

ناخودآگاه و کاملا محسوس ،خودش را کنار کشید تا دستان داغ و مردانه ی ادریس از بدنش دور شود.

لعنتی حتی از چند لایه لباس ضخیم هم ،پوست تنش را می‌سوزاند.

این حرکت از چشم ادریس دور نماند.

پوزخند مضحکی زد.

_الان رو مود تحریک شدن نیستم مادمازل وگرنه جلوی حاجی و یاسر هم نمیتونی جلومو بگیری ،چه برسه اینجا

چشمان بی حالت زن از این حجم وقاحت و پررویی گرد شد.

ادریس است دیگر ،تا بوده همین بوده!

_چی ...چی میگی؟!

ادریس دوباره دست پشت کمر لیالی میگذارد اما فشار دستش را کم می کند.

می‌دانست چه تأثیری روی این دختر دارد و باید خودشان را جمع و جور کنند.

با دست مخالفش درب اتاق را باز کرد و جلو رفت تا لیالی با قدم های آرامش بیرون بیاید.

_ترجمه اش میشه مثل بچه ی آدم راه بیا و اینقدر اعصابِ منو تخـ*می نکن ...نمیخورمت لیالی

لیالی سر پایین انداخت که جمله ی بعدی ادریس دوباره به او شوک وارد کرد.

_البته فعلا!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوچهل‌ودو

جلوی ماشین رسیدند.

دست ادریس از کمرش جدا شد و اجازه داد لیالی نفس راحتی بکشد.

تمام مسیر خود را به زحمت کنترل کرده بود.

سخت بود این نزدیکی و این حجم از وانمود به بی تفاوتی ،اما کاری از دستش بر نمی آمد.

اگر خودش از ادریس دوری نمی‌کرد ،این مرد مرز ها

را نادیده می گرفت و لیالی را بی تاب تر از قبل می کرد.

همین حالای‌ش ،زن از دوری و دلتنگی ادریس در حال جان دادن بود.

دیگر چه برسد که بخواهد باز طعم داشتن و بودنش را بچشد.

آنوقت دور شدنش از ادریس ،حتما قلبِ مریض لیالی را از کار میانداخت.

جلو رفت تا درب عقب ماشین را باز کند و بنشیند.

بی خود و بی جهت لج کرده بود .از عمد صندلی پشت را انتخاب کرد که هم خودش را عذاب بدهد و هم ادریس را دیوانه کند.

اما با داغ شدن مچِ دستش ،هینی از سَر ترس و شوکه

شدن کشید.

ادریس با همان گره ی کور میان ابروهای پر پشتش او را نگاه می کرد.

_خیر باشه لیالی خانم ...از برادر شوهر به راننده ترفیع درجه پیدا کردم؟

به زن مهلت نداد موقعیت را درک کند.

درب جلو را باز کرد ،خشن و بی اعصاب اما برای سوار کردن لیالی ،ناخودآگاه نرم شد.

ترجیح میداد سر خودش را به دیوار بکوبد و آش و لاش کند اما سر سوزنی لیالی اش را آسیب نرساند.

درب ماشین را محکم به هم کوبید و سوار ماشین شد.

استارت را نزده ،صدای مظلوم و آرام لیالی را شنید.

_وقتی خودتم قبول داری تنها نسبتت ،اینه که برادر شوهرمی پس چرا تمومش نمیکنی؟

دستش روی فرمان مشت شد.

حقش بود همان مشت را به دهانش بکوبد که دیگر حرف های احمقانه از دهان لعنتی اش خارج نشود.

حتی نفهمید چطور آن نسبتِ عذاب دهنده را خودش بیان کرده بود که حالا لیالی آن را به رویش بزند.

سرچرخاند و صورت سفید شده ی لیالی را نگاه کرد.

_قراره تکرار مکررات کنیم؟

دست از فرمان برداشت و به صورت لیالی نزدیک کرد.

بدن لیالی منقبض شد و خودش را در محیط کوچک ماشین ،عقب برد.

ادریس دست نکشید.

جلوتر رفت و انگشت اشاره اش را میلی متری پوست صاف لیالی نگه داشت.

_بازم قراره بهت یادآوری کنم؟ که حتی اگر من برادر شوهرت باشم ،بازم این نگاه و رفتار های تو به من ... عادی نیست!
مگه نه لیا؟

لیالی پارچه ی مانتو را در چنگش فشار داد.

بغض دوباره اشک در چشمانش جمع کرده بود.

ادریس دید و خود را لعنت کرد...نباید با این حال عذابش بدهد وقتی هر دو میان برزخ دست و پا

می‌زدند.

دستش را جلوتر برد تا با نوازش لیالی را آرام کند اما با صدای زنگ موبایل ،نگاه از صورت زن گرفت.

یاسر بود!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوچهل‌وسه

فاصله گرفت و گذاشت نفس به لیالی برسد.

تلفن را جواب داد.

_گوشم باتوعه یاسر

چشم های اشکی لیالی ناخودآگاه به ادریس کشیده شد که با آن قیافه ی عصا قورت داده با یاسر حرف میزد.

_ادریس داداش ...لیالی رو مرخص کردن؟

مردمک چشم های قرمز مرد در حدقه چرخید و روی لیالی نشست که کنجکاو به مکالمه ی آنها گوش میداد.

_هنوز نه ،دو ساعت دیگه

چشم های لیالی گرد شد و یاسر هم بادش خوابید.

_میتونه باهام صحبت کنه؟

_پیشش نیستم یاسر ...چند ساعت دیگه میارمش بشین تا فردا باهاش حرف بزن

بی اراده لحنش تند شده بود و یاسر آن را به حساب

خستگی گذاشت.

_راه افتادید بهم خبر بده

ادریس »باشه «ای گفت و تلفن را روی داشبورد ماشین پرت کرد.

لیالی کلافگی مرد را دید اما نتوانست نپرسد.

با همان لحن آرامش گفت:
_من که مرخص شدم ...چرا دروغ گفتی بهش؟

هم لیالی جوابش را می‌دانست و هم ادریس ،اما طبق یک قانون نانوشته هر دو ترجیح میدادند این لحظات بیشتر از این مغز همدیگر را با مته سوراخ نکنند.

ادریس ماشین را روشن کرد و در همان حین جواب لیالی را داد.

_چون گشنمه!

لیالی هنگ و گیج نگاهش کرد.

_تو هم گشنته

_خب ...میریم خونه صبحونه میخوریم

ادریس نیشخندی زد و دل ِلیالی را دوباره به ضعف انداخت.

_اونجوری به جای غذا ،کوفت میخورم!

با همان تسلطی که به رانندگی داشت ،دست راستش را به طرف لیالی دراز کرد.

زن اول فکر کرد قرار است دوباره آن لمس های پر نیاز را تجربه کند اما با نشستن دست ِادریس روی کمربند ایمنی ،به این خوش خیالی خودش لعنت

فرستاد.

معلوم نبود چش است.
با دست پس میزد و با پا پیش میکشید؟

ادریس همان‌جور که نگاهش به جلو بود و با یک دست رانندگی میکرد،کمربند را چفت زد و پا روی پدال گاز فشار داد.

نیم نگاهی به لیالی انداخت.

_با یه صبحونه ی دو نفره چطوری لیا خانم؟

لیالی لب باز کرد تا چیزی بگوید اما ادریس اجازه نداد.

_اگر هم مخالفی که بزنم کنار و خودتو بخورم؟ هوم؟ نظرته؟

لیالی با خجالت لب گزید و صورت به طرف خیابان چرخاند.

حریف این زبان بی در و پیکر ادریس نمی شد.

از همان اول هم نمی‌خواست مخالفتی کند اما مگر این مرد به کسی مهلت حرف زدن میداد؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوچهل‌وچهار

با ترمز ماشین ،چشم از محیط بیرون گرفت.

نگاهش با کنجکاوی به اطراف کشیده می شد .یک خیابان عریض و پهن که درخت های بلند و زیادش روی زمین سایه انداخته بود.

با صدای باز و بسته شدن درب ماشین ،خودش را تکانی داد تا پیاده شود.

هنوز کمی احساس درد و سنگینی روی قفسه ی سینه اش احساس می‌کرد و همین باعث می شد تا نتواند حرکاتش را تند و روان انجام بدهد.

درب سمت خودش را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت اما همین که قصد کرد بدنش را از روی صندلی بلند کند ،دستی داغ و پر حرارت دور کمرش حلقه شد.

شوکه و معذب به ادریس نگاه انداخت که او را از ماشین بیرون آورده بود.

همه ی این اتفاقات ،در عرض یک ثانیه رخ داد اما لیالی نفهمید چطور در همین زمان کم ،لذت و گرمی لمس ادریس به جانش رخنه کرد.

لذتی که خواهانش بود اما می‌دانست گناه است.

می‌دانست نباید اتفاق بیفتد.

می‌دانست ولی توانش را نداشت .روحش زخمی و غمگین ،جسمش بی جان و ضعیف...

کاش یک امروز این عذاب وجدان دست از سرش بردارد.

هنوز سایه ی مرگ را در یک قدمی‌اش حس میکرد و می‌دانست اگر بخواهد خودش را برای هر چیز کوچکی ناراحت کند ،اینبار به بیمارستان نمیکشد.

چشم به ادریس دوخت که بدون توجه به حال منقلب لیالی ،درب ماشین را بست و دزدگیر آن را زد.

ساکت و بی حرکت مانده بود تا ادریس راه بیفتد و

مسیر را نشان بدهد اما دوباره با گیر افتادن دستش میان دستان مردانه ی ادریس ،هری دلش ریخت.

ادریس جلو رفت و لیالی را همراه خودش کشاند.

هرچقدر هم دختر سعی داشت تا دستانش را بیرون بیاورد ،بی فایده بود.

انگار آن تقلا ها باعث می شد ادریس بیشتر دستش را فشار بدهد.

وارد رستوران که شدند ،لیالی آرام گرفت.

با شعف و حس خوب ،محیط سرباز و با صفای آنجا را نگاه میکرد.

صدای لطیف آبی که جریان داشت ،نسیم خنک و دلنواز و حتـــی بودن ادریس در کنارش...
همه باعث شده بود که آن درد آزار دهنده ی قلبش

برای چند دقیقه از بین برود.

در همه‌ی این لحظاتِ پر سکوت میانِ آن دو ،ادریس اما چشم از لیالی نمی‌گرفت.

جایِ همه ی آن روز هایی که او را کنارِ خودش داشت و نمیدیدش ،امروز در حال تلافی بود.

لعنت به او و آن سرِ پُر باد و لجبازی بچگانه...

لعنت!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوچهل‌وپنج

آرام دست لیالی را کشید و به طرف یک تخت بزرگ رفت.

دخترک را روی تخت نشاند و قبل از آنکه خودش کاری کند ،ادریس دست گرم و لطیف لیالی را رها کرد و باعث شد آن حس معذب بودن دختر کنار برود.

با نشستن ادریس جلوی پایش ،نفهمید که چگونه نفسش برید.

نگاهش به دست های مرد افتاد که با آرامش در حال در آوردن کفش های او بود.

ادریس پر غروری که حتی این کارها را برای مادرش انجام نمیداد ،حالا جلوی او زانو زده.

لبانش را گاز گرفت تا مبادا از شدت هجوم احساسات مختلف ،اشکی بیرون بریزد.

کار ادریس تمام شد و او هم کفش هایش را در آورد و روی تخت ،نزدیک به لیالی نشست.

آنقدر نزدیک که بوی عطر مردانه و بی نظریش ، مشام دختر را پر کند.

کمی خودش را تکان داد تا فاصله بگیرد اما با نشستن دست ادریس روی کمرش سر جا خشکش زد.

_اد ...ادریس

سر ادریس به صورتش نزدیک شد.

_جان ادریس؟

پروانه ها در دل لیالی ،بی تاب و بی قرار شدند.

_میشه ...یکم بری اونور؟ نامحرمیم خوب نیست اینقدر بهم بچسبی

ادریس ابرو بالا انداخت.

شیطنت و انرژی که در این یک ساعت از کنار او بودن بدست آورده بود را نمی توانست مهار کند.

_من که هنوز نچسبیدم بهت!

لیالی معذب و خجالت زده سر پایین انداخت.

حس می کرد تمام آدم های داخل رستوران می‌دانند آنها حرام هم هستند.

پر تمنا و لرزان گفت:
_خواهش میکنم

ادریس چند ثانیه به صورت نازش نگاه کرد.

از یک ساعت پیش که بیمارستان را ترک کردند ،جان

به آن چهره ی مریض برگشته بود.

نمی‌خواست دوباره لیالی اش را بد حال و رنگ پریده ببیند.

بی تاب لمسش بود و حلال و حرامی که حاج نعیم برایش ردیف میکرد ،پشیزی ارزش نداشت اما دخترک را می‌شناخت.

بخاطر او هم که شده باید مراعات کند.

_خودتو نکش لبه تخت لیا ،میوفتی...

بعد از گفتن این حرف ،بدنش را تکان داد و خیلی کم، از لیالی فاصله گرفت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوچهل‌وشش

با صدای زنگ موبایل ،چشم از آن فاصله ی نیم متری گرفت و گوشی اش را از جیب لباسش بیرون کشید.

حتما دوباره یاسر است که قصد کرده ادریس را به سیم آخر برساند اما...

نگاهش به اسم مانلی افتاد که روی صفحه ی موبایل چشمک میزد.

ابروهای ادریس جمع شد.

در دل «سیریش «ـی نثارش کرد و گوشی را کنار خودش روی تخت انداخت تا قطع شود.

حالا که فهمیده بود ادریس دوباره مجرد است ،محال

بود او را از دست بدهد.

تا ادریس را مال خودش نمیکرد ،بیخیال نمیشد.

با صدای زنگ مجدد موبایل ،نگاه هر دو به همان نقطه رفت.

باز هم مانلی...
ادریس موبایلش را چنگ زد و به راحتی خاموشش کرد.

سرش که بالا آمد ،چشم های غمگین لیالی را دید.

چیزی درون سینه اش سوخت.

لیالی آن اسم را خوب می‌شناخت .در آن سه ماهی که نقش همسر او را بازی میکرد ،چندین بار تماس های او را دیده بود.

تماس هایی که هیچوقت،ادریس آنها را پاسخ نمی داد.

لبخندِ معصوم و تلخش ،روی صورتش شکل گرفت.

او حتی به همسری که دوستش نداشت وفادار بود و آخ از وقتی که عاشق همسرش باشد...
مطمئن بود که آن زن ،خوشبخت ترین دختر دنیا می شود.

لیالی چشم از جیبِ لباسش گرفت اما ناگهان نگاهش جلب تیپ و استایل جذاب ادریس شد.

ادریس هیچوقت برای سرکار رفتن در این حد خوشتیپ نمی‌کرد.
هرچند که با ساده ترین ها هم ،نگاه خیره ی دختران از او دور نمیشد اما ایندفعه با همه ی دفعات پیش فرق میکرد.

نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد .زبانش به

جای عقل ،از قلب ِدلتنگش پیروی کرد.

_دیشب مهمونی بودید؟

ابرو های ادریس بالا پرید.

تا چند دقیقه پیش داشت در دلش فحش و ناسزا نثار مانلی ِزبان نفهم میکرد اما انگار سبب خیر شده بود.

او آنقدر در ارتباط با زن ها تجربه داشت که بفهمد این تنها یک سوال ساده نیست.

رنگ و بویی از حسادت در این حرف لیالی حس کرد و انگار جان گرفت.

_چطور؟

لیالی لُپش را از داخل دهان گاز زد .دستی دستی خودش را به دردسر انداخته بود.

"حالا چی می‌گفتم؟
اصلا مجبور بودی سوال بپرسی دختره ی خنگ؟
بتوچه که دیشب کجا بوده"

سرش را بلند کرد و نگاه در چشمان براق و پر شور ادریس دوخت.

_بخاطر من مجبور شدید مهمونیتونو ول کنید ...
خواستم هم عذرخواهی کنم هم تشکر

ادریس چشمش را ریز کرد.

دخترک دلش بازی میخواست؟

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدوچهل‌وهفت

دستش را به پشتی تکیه داد و نیشخند زد.

_مطمئنی میخواستی همینو بگی؟

لیالی به سختی چشم از صورت ِبشاش مرد گرفت.

حقش بود...
تا او باشد که جلوی این زبان ِآبرو ریز را بگیرد.

لبخند ادریس عمیق تر شد.
تمام حالت های این دختر را میشناخت ،مثل کف دست.

خوشحال از پیروزی کوچکی که بدست آورده بود ،
دستش را برای یکی از خدمه ی رستوران تکان داد تا
به طرفشان بیاید.

_خوش اومدید قربان ،چی میل دارید؟

ادریس با چشمش به لیالی اشاره کرد و رو به گارسون گفت:

_اول سفارش ایشونو بگیر ،چی میخوری عزیزم؟

قلب دختر مالامال ذوق و غم بود.

این حرف و صحبت های دو پهلو هم آرامَش میکرد و هم آرامشش را از بین میبرد.

چطور به این دل لعنتی میفهماند که نباید هیچکدام از آن حرفها را جدی بگیرد؟

مشتش را جمع کرد و محکم فشار داد.

او حالا یک زن متأهل بود .هر چقدر هم ادریس دلش بازی با احساساتش را طلب کرده باشد ،او نباید ضعف نشان میداد.

_فرقی نمیکنه برام

ادریس سرش را تکان داد و خودش رو به مردِ منتظر ،سفارشش را گفت.

با رفتنِ گارسون ،نگاه خیره و گرمش را از لیالی نگرفت.

دختر جوری سرش را پایین انداخته بود که اگر همینجور ادامه میداد با کله پخش زمین می شد.

میفهمید اضطراب و ناراحتی اش را...
تمامِ حرف هایی که از اعماق قلبش نثار او میکرد ، بیشتر از آنکه خوشحالش کند باعث ناراحتی اش می شد.

_چرا قلبت درد گرفت؟

سر لیالی ناگهانی بالا آمد.
اولش گیج و منگ بود اما بالاخره متوجه ی حرفش شد.

از همان دیروز که با او اتمام حجت کرده بود که دست از سرش بردارد ،قلب و جانش درد میکرد.

کمی در جا تکان خورد.

_چیز خاصی نبود

صدای ادریس اینبار سخت و محکم به گوشش رسید.

_چیز خاصی نبود و راهی بیمارستان شدی؟ چیز خاصی نبود و مامان با اون حال منو کشوند خونه؟

قلب لیالی نبض ضعیفی گرفت.

_ببخشید ...نباید میذاشتم بهت زنگ بزنن

دختر سر پایین انداخت و ندید ادریس از این حرفش چه اخم غلیظی روی پیشانی نشاند.

_من گفتم چرا زنگ زدید بهم؟ بچه شدی لیا؟

نفس های عمیق زن نشان میداد به سختی در حال کنترل بغضش است.

در این چند روز ،همه جور فشاری را تحمل کرده بود.

کاش می‌گذاشتند کمی جان بگیرد ،بعد اینجور بی رحمانه به روحش شلاق می‌زدند.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوچهل‌وهشت

_یه چیزی هست و تو بهم نمیگی لیالی ...توی اون خونه ،کسی اذیتت می‌کنه؟

منظور ادریس از آن »کسی «را خوب فهمیده بود.

یاسر را می‌گفت.

ادریس حتی نمی‌توانست به آن اشاره ی مستقیم بکند . ترکیبی از خشم ،غیرت و حسادت مردانه ای در وجودش شعله میکشید.

لیالی سر تکان داد.

_نه ...اتفاقا یاسر باهام خیلی خوب رفتار می‌کنه

به چشمان ادریس زل زد و حرفش را ادامه داد.

به آن نگاهی که رفته رفته تیره ،کدر و سرخ از عصبانیت میشدند.

_از وقتی که برگشته داره سعی می‌کنه منو ببینه ،بهم توجه کنه و تلافی تمام اون یکسالی که کنارم نبود رو در بیاره

پوزخند تلخ و محکم ادریس جواب حرفش بود.

_خان داداشم یکم برای جبران اشتباهاتش دیر نکرده؟

_شاید اما...

دم عمیقی گرفت و بیرونش داد.

_تو دیر کردی ادریس ،خیلی دیـــر

دستش را مشت کرد و به سینه اش کوبید .به همان نقطه ی پر دردی که از دوری ادریس در حال جان داد بود.

این آدم و دلش دیگه صاحب داره

فک مرد ،محکم روی هم سابیده شد .

شنیدن این حرف ها خارج از تحملش بودند ،خیلی خارج ...اما تحمل کرد.

تحمل کرد چون زن مقابلش لیالی بود.

تحمل کرد چون دل آن را نداشت بر دهانش بکوبد و بگوید ساکت شود!

اما لیالی ،داغ دلش سر باز کرده بود.

داغی که هم خودش را می‌سوزاند و هم قصد به آتش

کشیدن ادریس را داشت.

_واسه ی تو دیر شده ادریس ،پس اینقدر بهم نزدیک نشو ،بهم محبت نکن ،حتی منو نبیـن ...مثل همه ی این سه ماهی که نفهمیدی و نخواستی منو داشته باشی...

ادریس وسط حرف لیالی پرید و نگذاشت ادامه بدهد.

انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت .از شدت عصبانیت ،دستانش می‌لرزید و از چشمش آتش زبانه میزد.

_کافیه لیـــا ...به اندازه ی کافی به حال ِخوب ِامروزم گـ*وه زدی!

چانه ی لیالی پر بغض شد.
زیاده روی کرده بود و چاره ای نداشت ...باید هر طور که از دستش بر می آمد ،ادریس را از خودش نا

امید میکرد.

ادریسی که این اوایل سرشار از عشق و محبت شده بود و لیالی حتی نمی‌دانست آن احساسات واقعی هستند یا فقط برای لج و کینه ی حاج نعیم و یاسر ابراز می شدند...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوچهل‌ونه

_اینجور فکر میکنم که مزخرفات چند دقیقه پیشت ، بخاطر مریضیت بوده و نفهمیدی چی از اون دهن قشنگت بیرون اومده

صدای بم و خش دار ادریس ،حتی با آن عصبانیت گوشش را نوازش می کرد.

_ولی یادت بمونه که من همیشه صبوری نمیکنم لیا

دست ادریس که به صورتش نزدیک شد ،ناخودآگاه چشم بست.

یک لحظه خیال کرد میخواهد از دست او سیلی بخورد ولی...

دست ادریس روی لبه ی روسری اش کشیده شد .یک لمس نوازش گونه ی پر احساس و با معنی

آهسته و مردد چشمش را باز کرد و صورت ادریس را دید که نزدیکش است.

زمزمه وار گفت:

_لازم باشه بخاطر تو ،با خودت هم می‌جنگم!

شبیه آنوقت هایی که در بچگی از سرسره پایین می آمد ،دلش ضعف رفت.

شنیدن این حرف ها آرزوی همیشگی این زن بود اما حالا دیگر نه ...نباید وقتی اسم یاسر در شناسنامه اش است نجوا های عاشقانه ی مرد دیگری قلبش را بلرزاند و روحش را به اوج برساند.

لب باز کرد تا دوباره با حرف های تلخ و سنگین ، ادریس را قانع و مجاب کند تا بیخیالش شود ولی با آمدن گارسون مجبور به سکوت شد.

سینی پر و پیمان که روی تخت قرار گرفت ،لیالی با بهت و تعجب به آن چشم دوخت.

یک دقیقه پیش را به کل فراموش کرد.

_اینهمه؟ برای ماعه؟

ادریس نگاه مهربانی به دخترک شکموی‌َش کرد .حتی در جدی ترین لحظات هم نمی‌توانست عشق به غذا را پنهان نماید.

در حالی که درون یک استکان چایی خوش رنگی میریخت ،سر تکان داد.

چایی را جلوی لیالی گذاشت و گفت:

_برای ما نیست ...همش مال ِیه خانم زیباست که باید تا جایی که میتونه ضعف این یکی دو روز رو از تنش در بیاره

لیالی به جلوی خودش نگاه کرد که پر از مخلفات بود ،برعکس ادریس که انگار همان یک چایی را به عنوان صبحانه قبول داشت.

_پس ...خودت چی؟

زمزمه ی آرام لیالی ،لبخندش را پر رنگ کرد .لبخندی که بعد از آن عصبانیت زیاد ،بعید بود حضورش اما با وجود لیالی ،هیچ چیز غیر ممکن نیست.

به همان آرامی جوابش را داد.

_تو بخوری انگار من خوردم ...شروع کن

لیالی کمی در سکوت نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه دست جلو برد و مشغول شد.

ادریس هم آن نگاه خیره ،شیدا و مخصوص خودش را از لیالی گرفت تا راحت تر صبحانه بخورد.

استکان چایی اش را برداشت اما قبل از آنکه بتواند جرعه ای از آن بنوشد ،یک لقمه ی آماده جلوی صورتش دید.

با تعجب به دست لیالی نگاه کرد که به طرفش دراز شده بود.

دخترک آنجور به جانش می افتاد ولی باز طاقت نداشت ادریس گرسنه باشد؟

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدوپنجاه

ماشین را خاموش کرد و سر چرخاند که نگاهش به پلک های بسته ی لیالی افتاد.

بعد از آن صبحانه ی شیرین ،دل به جاده زده بود تا به

خانه بروند.

آنقدر مسیر ها را پیچاند و طولانی کرد تا چشم های لیالی گرم شد و ادریس تمام آن ثانیه های کنار لیالی بودن را در ذهن و قلبش ثبت کرد.

با ولع و عطش ،روی نقطه به نقطه ی صورتش مانور داد.

دستش را بلند کرد تا آن میل و کشش عجیبی که به او داشت را ،با نوازش سرکوب کند اما همان لحظه درب ماشین باز شد و یاسر را دید.

صدای خاموش شدن ماشین را از داخل حیاط شنیده بود که خودش را به داخل خیابان رساند تا مطمئن شود مسافرانش رسیده اند.

کلافه و عصبی عقب رفت.

_لیالی؟ عزیزم؟

ادریس دست پشت گردنش کشید و سعی کرد آرام باشد اما نشد...

با دوباره صدا زدن لیالی ،قفل سکوتش را شکست و رو به یاسر گفت:

_بیدارش نکن یاسر ...سر درد میگیره

یاسر از این حرف ادریس ابرو های متعجبش بالا پرید.

ادریس چیزی را میدانست که او به عنوان شوهر ، هیچوقت نفهمیده بود.

با نگرانی به صورت لیالی نگاه کرد و به ادریس گفت:

_پس بغلش میکنم میبرمش خونه

گند زد!
چرم دور فرمان را محکم بین مشتش فشار داد تا مبادا آن را در سر خودش بکوبد.

دست های یاسر که دور کمر باریک لیالی پیچید ،نبض شقیقه اش زده شد.

_تو که نمیتونی با این اوضاع بلندش کنی ...برو کنار خودم میام

یاسر لبخند مهربانش را به برادرش داد .همه ی این حرف های ادریس را از روی لطف و محبت برداشت کرده بود و خبر نداشت چه در دل او میگذرد.

خبر نداشت طاقتش را ندارد که کس دیگری لیالی اش را در آغوش بکشد.

_دمت گرم داداش ...ولی این وظیفه ی خودمه که زنمو بغل کنم

زنم ....زنم...زنم...
صدا در گوشش اکو رفت.

دیگه نتوانست.
از ماشین بیرون رفت و درب را آنقدر محکم به هم کوبید که از شدت صدا ،پرنده های روی سیم برق پرواز کردند.

لیالی شوکه از خواب پرید و گیج و مبهوت به اطرافش نگاه کرد.

نفهمید کی خوابش برد و حالا ...موقعیتش را درک نمی‌کرد .کجا بودند؟

_لیالی؟ خوبی خانمم؟

سر لیالی به سمت یاسر چرخید .یاسر اینجا چه می‌کرد؟ چرا صورتش اینقدر نزدیک بود؟

پس ادریس کجا رفته؟

بدون آنکه جواب یاسر را بدهد ،با چشم به دنبال ادریس گشت و او را درست جلوی ماشین و پشت به خودش دید.

_خو ...خوبم

_بذار بغلت کنم ببرمت داخل ،حتما ضعف داری نمیتونی راه بیای

لیالی چشم از ادریس گرفت و به یاسر دوخت.

بغلش کند؟
آن هم جلوی ادریس که طاقت نداشت حتی دست لیالی را در دست برادرش ببیند؟

•••لَـــیالـی•••

#پارت_صدوپنجاه‌ویک

_خودم میتونم

دستش را بند ستون ماشین کرد و آهسته پایین آمد.

تمام بدنش از ضعف می‌لرزید اما محال بود از یاسر کمک بخواهد.

همانطور که ادریس را از داشتنش محروم کرده بودند ،او هم خودش را از یاسر دور میکرد.

شاید بخاطر خشم ،شاید شرم و حتی شاید خجالتی که از یاسر داشت.

دلش نمی‌خواست تا زمانی که یاد و عشق ادریس در وجودش است ،یاسر را به خود و زندگیشان امیدوار کند.

حق یاسر ،این ظلم نبود.

_ادریس نمیای داخل؟

ادریس هنوز پشتش به آنها بود .نمی‌دانست لیالی بیدار شده و فکر میکرد اگر بچرخد و نگاهشان کند ،عشقش را تنگ آغوش یاسر میبیند.

نمی‌توانست...
اگر میدید نمی‌توانست بیخیال نگاه بدزدد.

_نه داداش ...بهتره من برم خونه

یاسر سری تکان داد.

_هرجور راحتی ،مزاحمت نمیشیم

ادریس محکم چشم بست تا یاسر زودتر وارد خانه شود و او هم بتواند پشت ماشین بنشیند .اما...

_ممنون

با شنیدن صدای ناز لیالی ،ناخودآگاه سرش به عقب چرخید.

کِی بیدار شده بود که او نفهمید؟

با دیدنِ آنها که کنار هم ایستاده بودند ،آن سنگینی دردناکی که روی سینه اش بالا و پایین می شد از بین رفت.

خیرگی نگاه ادریس ،لرز تن لیالی را بیشتر کرد.

بی تابش بود و بدن خائنش ،تصمیم داشت رسوایش کند.

_لیالی ...بذار بغلت کنم عزیزم ،نگاه کن خودتو نمیتونی حتی بایستی

چشم در چشم ادریس ماند و جواب یاسر را داد.

_نمی‌خوام ...خودم میام

ادریس با قدم های بلند و سریع جلو آمد و رو به یاسر گفت:

_یاسر برو در خونه رو نگه دار من حواسم هست بهش نیوفته

یاسر سری تکان داد و به طرف خانه رفت تا هم درب

را کامل باز کند و هم با صدای بلند اهالی منزل را صدا بزند تا به استقبال لیالی بیایند.

ادریس نامحسوس و نرم دستش را روی گودی کمر لیالی گذاشت تا با قدم های آرامش هماهنگ شود.

سرش را نزدیک گوشش برد و لب زد:

_میخوای بیای بغل خودم؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوپنجاه‌ودو

لیالی چشم های خوش رنگش را گرد کرد که خنده ی شیرین ادریس را دید.

لب گزید و با استرس به یاسر نگاه کرد که در زاویه دیدشان نبود.

_اینقدر نچسب بهم...

ادریس فشار بیشتری به کمر لیالی آورد و تن داغش را به لیالی چسباند.

_گفتی چقدر؟

صورتش را به سمت ادریس چرخاند.

-ادریس

-جانِ ادریس؟

نگرانی لیالی را فهمید و عقب رفت تا فاصله ی بینشان زیاد باشد.

-همین امروز با دلت راه میام ،فردا از این خبر ها نیست لیالی

دختر گیج شد.

_از کدوم خبر ها؟

یاسر نیشخند جذاب و شیطنت آمیزی زد.

_بذار واسه فردا ،اونوقت میفهمی نازِ من

دل لیالی ضعف رفت اما مجبور به سکوت شد چون به جلوی خانه رسیده بودند.

حاج نعیم و آتیه خانم در حیاط خانه منتظر فرزندانشان بودند که با دیدنِ لیالی ،تنگِ ادریس ،اخم های حاج نعیم در هم گره خورد.

از همان فاصله با صدای بلند ،یاسر را مخاطب حرفش قرار داد:

_دست زنتو بگیر بابا ...طفلی رنگ به رو نداره

همین حرف کافی بود تا نگاه پر غیض و خشمگین ادریس در صورت پر اخم حاج نعیم بنشیند.

یاسر با حرف پدرش ،سری تکان داد و دست لیالی را گرفت و باعث شد ادریس همان جلوی در بماند.

آتیه خانم برای آن که جو سنگین را از بین ببرد ،رو به ادریس تعارف زد.

به امید اینکه تعارفش زمین گذاشته شود و ادریس آن را قبول نکند اما...

_ادریس جان مادر ...بیا تو سفره انداختم ،نهار رو کنار هم باشیم

یاسر رو به مادر گفت:

_بهش گفتم ،ولی میخواست بره خـــ...

_میام

ادریس بود که وسط حرف یاسر پرید و نگذاشت لبخند روی لبان آتیه خانم کامل شد.

یاسر متعجب و گیج به برادرش نگاه کرد که بفهمد برای چه حرفش را عوض کرده اما با تکان خوردن لیالی ،حواسش پرت شد.

ادریس درب خانه را بست و با قدم های سنگین و پر خشم به حاج نعیم نزدیک شد که جلوی درب ورودی ساختمان ایستاده بود.

_این خونه مرد نداشت که تو لیالی رو ببری

بیمارستان و یه شب تا صبح بغل تختش بمونی؟

ادریس نیشخند زد که اخم های حاج نعیم کور تر شد.

_لابد نداشته که اونموقع از شب من تف سربالا رو کشوندین تا لیالی رو ببرم بیمارستان

حاج نعیم به پسر کوچکش نزدیک تر شد.

_این دختر واسه من و یاسر لیالیه ،تو باید زن داداش صداش کنی

ابروهای ادریس بالا رفت.

_ترک عادت موجب مرضه حاجی ...اینقدر توی این سه ماه اسمشو گفتم و صدا زدم که سخته به این سرعت یادم بره لیالی دیگه زنم نیست و باید بهش بگم زن داداش

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوپنجاه‌وسه

کارد میزدی خون حاج نعیم در نمی آمد .بشدت عصبی بود ولی با وجود یاسر در دو قدمی اش ،نمی‌توانست نه صدایی بلند کند نه حرفی به این پسر کله خراب بزند.

_عه وا ...هنوز بیرونید؟ حاجی غذا از دهن افتاد

حاج نعیم خیره به لبخند حرص درار ادریس ،جواب آتیه خانم را داد.

_من یه سر باس برم جایی ،کار دارم

_پس ادریس جان ،تو بیا داخل

ادریس سری برای مادرش تکان داد و با لبخند پیروزی روی صورتش ،از کنار حاج نعیم گذشت و داخل شد.

یک هیچ به نفـِع ادریس!

خوش و خرم پا درون سالن گذاشت که با دیدن لیالی در آغوش ِیاسر ،خون در رگش منجمد شد.

نیم رخ ُآن دو به طرف ادریس بود اما می شد از همانجا صورت رنگ پریده و ناراضی لیالی را دید.

مشتش را به لبه ی درب سالن گیر داد و آن را محکم به هم کوبید.

از صدای بلند درب ،یاسر و لیالی از جا پریدند و جدا شدند.

_تو امروز چه مشکلی با در و پنجره پیدا کردی داداش؟ اول که اون ماشین بی زبونت ،بعد در خونه حالا هم که اینجا ...میخوای چهار چوب های درو خراب کنم برات؟

یاسر این حرف را با لبخند و شوخی زد اما سر لیالی ، از خجالت و ناراحتی پایین آمد.

خود دختر هم نفهمید چطور شد که یکدفعه یاسر او را در آغوش کشید.

ادریس لبخندی زد که تلخ و مصنوعی بودنش از همانجا هم مشخص بود.

آتیه خانم با ترس و نگرانی از آشپزخانه بیرون آمد.

_یا فاطمه ی زهرا ...صدای چی بود یاسر جان؟ بمب زدن؟

یاسر بلند خندید و دستش را دور گردن آتیه خانم حلقه کرد تا قلب ضعیف مادرش آرام بگیرد.

_نه قربونت برم ،ادریس امروز قصد کرده توی در و همسایه آرامش و آسایش براشون نذاره ...بیا بریم بهت یه لیوان آب بدم الان پَس میوفتی مامان

با رفتنِ آن دو ،ادریس خشمگین و با غضب به لیالی چشم دوخت که هنوز سرش پایین بود.

دیدنِ آن صحنه آنقدر برایش گران تمام شد که نفهمید کِی جلو رفت و دست ظریف لیالی را فشار داد.

با »آخی «که از لبان لیالی بیرون آمد ،حواسش جمع شد و نگاهی به دستان قرمزش کرد.

فشار دستش را برداشت و سرش را پایین آورد و روی پوست دستش را با احساس بوسید.

قلب لیالی با این حرکت به تپش افتاد و چیزی درون دلش اوج گرفت.

این لمس و عطش خواستن درست شبیه همان روزی بود که ادریس برای اولین بار لب بر تن برهنه ی لیالی می‌گذاشت و دختر را بی طاقت میکرد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوپنجاه‌چهار

_خودش ...بغلم کرد...

زمزمه‌ی مظلوم و آرامی که از زبان لیالی بیرون آمد را شنید.

میخواست ادریس را توجیه کند تا دچار اشتباه نشود.
قلبِ مریضش تابِ ناراحتی عشقش را نداشت.

اما ادریس...
از همان دست های آویزانی که کنار بدن لیالی افتاده بود و یاسر را بغل نکرد فهمید اما غیرتش منطق سرش نمی شد.

لیالی را مال خودش می‌دانست!

انگشت شصتش را نوازشگونه روی پوست ملتهب لیالی کشید.

_دیگه نذار جلوی من لمست کنه .

لیالی به صورت ادریس نگاه کرد که سرش پایین بود و چشمش از روی دست لیالی تکان نمی خورد.

لیالی لب زد:

_اما ...اون شوهرمـ...

وسط حرف لیالی غرید و نگذاشت جمله اش را کامل کند.

سرش را بلند کرد و با همان چشمان به خون نشسته به لیالی چشم دوخت.

آن نگاه به اندازه ی کافی برای بریدن نطق دختر کارایی داشت.

با نزدیک شدن صدای یاسر و آتیه خانم ،عقب رفت.

_چرا هنوز نَشستید مادر؟ بیا لیالی جان ...تو تازه از مریض خونه اومدی نباید زیاد به خودت گشنگی بدی

ادریس کنار سفره نشست و سر بلند کرد .چشم لیالی که به او افتاد ،دستش را نامحسوس به کنار خودش ،

روی زمین زد.

لیالی چشم درشت کرد.
ادریس میخواست او کنارش بنشیند؟ آن هم جلوی یاسر و آتیه خانم؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوپنجاه‌وپنج

قبل از آنکه به خود بیاید ،یاسر مچ دستش را گرفت و پایین کشید.

_بشین عزیزم

روی زمین ،دو زانو نشست و سعی کرد به ادریس نگاه نکند.

هر چند سنگینی نگاه پر خشم او را روی خود حس میکرد.

با صدای بلند پیامک موبایلش ،تکان خورد .بهترین موقعیت بود که به این بهانه از کنار یاسر بلند شود.

_من الان میام

_کجا میری مادر؟ بذار یاسر گوشیتو بیاره تو زیاد سرپا واین‌ستا

لیالی لبخندی به نگرانی آتیه خانم زد و به سمت کیفش که روی مبل ها بود رفت.

با بـــاز کردن صفحه ی موبایل ،چشمش به اسم ادریس افتاد که پیام فرستاده بود.

_یا همین الان از کنارش بلند میشی ،یا خودم میام جلوش دستتو میگیرم و میشونمت جایی که باید!

زیر زیرکی چشمش را حرکت داد تا به ادریس رسید.

موبایلش دستش بود و داشت با همان چهره ی پر جذبه و جدی ،لیالی را رصد میکرد.

معلوم است اصلا شوخی ندارد!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوپنجاه‌وشش

_چیزی شده لیالی؟

یاسر بود که منتظر و نگران به چهره ی رنگ پریده ی لیالی نگاه میکرد.

لیالی هول شده گوشی را درون کیفش سُر داد و به سفره نزدیک شد.

_نه چیزی نیست

_پس بیا عزیزم ،حتما از صبح هم چیزی نخوردی

لیالی سعی کرد به آن خاطره ی شیرین صبحگاهی نیاندیشد.

نیم نگاهی به ادریس انداخت ،هنوز اخم های جذابش در هم بود و لیالی با وجود ترسی که از رفتار های

غیر قابل پیش بینی او داشت ،در دل برایش ضعف کرد.

_من دستمو بشورم ،میام

منتظر جوابی از بقیه نماند و به طرف سرویس بهداشتی رفت.

ادریس چشم از لیالی گرفت و به زمین دوخت که صدای یاسر ،رشته ی افکارش را پاره کرد.

_گوشیت خراب شده ادریس؟

ابروهای مرد متعجب حالت گرفت.

_چرا خراب بشه؟

یاسر خورشت مورد علاقه اش را روی برنج ریخت و جواب ادریس را داد.

_قرار شد راه افتادید بهم زنگ بزنی.اومدنتون خیلی طول کشید ،مامان و حاجی کلی نگران شدن ،هرچقدر هم زنگ زدیم بهت خاموش بودی

ادریس پوزخندی زد و به آتیه خانم نگاه انداخت که او هم منتظر جوابش بود.

_فقط مامان آتیه و حاجی نگرانمون شدن؟

نگاه چرخاند و به یاسر دوخت.

_تو چی داداش؟

لبخند محو روی لبان یاسر شکل گرفت.

_واسه من نگرانی معنا نداره وقتی تمام این چند ماه نبودنم ،مثل برادر از ناموسم مواظبت کردی ...بیشتر از این حرف ها مدیونتم ادریس

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوپنجاه‌وهفت

ادریس سری تکان داد و در دل خودش را هزار بار لعن و نفرین کرد که چرا در آن سه ماهی که لیالی ناموس خودش بود ،خریت کرد که مجبور باشد امروز زنش را ناموس دیگری ببیند.

آتیه خانم دنبال حرف یاسر را گرفت و داغ به دلش گذاشت.

_آره مادر ...ادریسم تمام این مدت مواظب زن داداشش بوده

خداروشکر که صحیح و سالم اینجایی و این مسئولیت بزرگ رو از دوش ادریس برداشتی

ادریس دندان روی ها سابید و با بالا و پایین کردن موبایل درون دستش ،سعی کرد به آن حرف های مزخرف اهمیت ندهد.

نوتیف پیام های بیشمار از طرف مانلی و تماس های بی پاسخ حاج نعیم و یاسر هنوز در صفحه ی آن چشمک میزد.

خواست گوشی را کنار بیندازد که دوباره صدای زنگش بلند شد.

باز هم مانلی...

تماس را رد کرد اما دو ثانیه ی بعد پیام مانلی به دستش رسید.

_یا همین الان اون گوشیه لعنتی رو جواب میدی یا من میدونم و تو

ادریس زیر لب فحش و ناسزای ناجوری حواله ی مانلی کرد و بدون حرف اضافه از جا بلند شد تا به حیاط برود.

بوق اول نخورده بود که تماس وصل شد.

_عزیزمـــــ...

_چه گوهی خوردی چند دِیقه پیش؟

صدای غرش پر جذبه ی ادریس ،لرز به تن مانلی انداخت.

_خب چیکار میکردم؟ هر چی بهت زنگ میزنم یا ریجکت می‌کنی یا جواب نمیدی ...این آخری هم که

کلا گوشیتو خاموش کردی

چنگی در موهایش زد و دوباره توپید.

_قبلا زبون نفهم نبودی مانلی !بهت گفتم زنگ نزن

_اون مال دیشب بود ...الان کجایی؟ بگو بیام پیشت

_سرخرمَن نمی‌خوام .بکش بیرون تا خودم پیجورت بشم

قطع کرد و صدای جیغ مانلی در نطفه خفه شد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوپنجاه‌وهشت

@vip_roman

داخل سالن که رفت ،با دیدن لیالی کنار آتیه خانم و دور از یاسر قلبش آرام گرفت و نبض گردنش کند شد.

چه خوب که حداقل او آرامش روح و جانش بود .چه خوب که لیالی اش درد او را میفهمید.

با اعصاب آرام سر جای خودش نشست و با اشتها مشغول خوردن غذا شد.

_دیشب کجا برنامه داشتی؟

ادریس بود که از یاسر میپرسید.

_یکی از شبکه های تلویزیون ...مربوط به اتفاقات و حوادث جنگ و سوریه بود

آتیه خانم با ذوق و افتخار به یاسر نگاه کرد.

_شیر پسرم حسابی اسم و رسم به هم زده

ادریس نیشخندی زد و در حالی که داخل لیوان آب میریخت ،جواب داد:

_پس معروف شدی داداش ...قبل رفتن یادم بنداز قلم کاغذ بدم بهت به امضا بکاری پایینش جزو سابقه ی جهادم حساب بشه

یاسر و آتیه خانم خندیدند و ادریس لیوان آب را جلوی لیالی گذاشت.

سر دختر بلند شد و به او نگاه کرد که بی توجه به لیالی ،مشغول صبحت با یاسر بود.

لیوان آب دیگری که جلوی آتیه خانم گذاشت ،استرسش را خواباند.

هرچند که ادریس برای رد گم کنی لیوان دوم را پر کرد!

_فکر کنم تو برعکس من ،دیشب خیلی بهت خوش گذشته داداش

اشاره ی یاسر به لباس های شیك و جذب ِادریس بود.

ادریس سر بلند کرد و با لیالی چشم در چشم شدند.

یک نگاه خیره ،عمیق و گیرا...
نگاهی که فقط خودشان معنی آن را می‌فهمیدند.

_آره داداش ...دیشب خیلی بهم چسبید!

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدوپنجاه‌ونه

ادریس منظورش را به لیالی رساند.
اینکه کنار او بود و شب را صبح کرده ،عجیب به او چسبیده بود.

اما یاسر معنی نگاه خیره ی ادریس را بد برداشت کرد.
شرمنده لبخند زد.

_حق داری تیکه بندازی ...بخاطر من و لیالی حتما خیلی اذیت شدی داداش ،ایشالله از خجالتت در بیام

سر چرخاند و رو به لیالی ادامه داد.

_اگر دیشب مجبور نبودم نمی‌ذاشتم زحمت خانمم روی دوشت بیوفته ،برادری رو در حقم تموم کردی

ادریس یک ضرب لیوان دوغش را بالا برد تا دوباره از شنیدن آن »میم «مالکیت ،سرش داغ نکند.

_اذیتی نبود داداش ...این مدت که مشغول کاراتی ،من حواسم به لیالی هست

نتوانست آن کلمه ی نچسب »زن داداش «را کنار اسم لیالی بچسباند.

او برای ادریس فقط لیالی بود ،بی هیچ پسوند و پیشوند نسبت دار ،که او را از ادریس جدا کند.

نه دختر عمو
نه زن داداش
نه هیچکس دیگر!

آتیه خانم لبخند زد و رو به یاسر گفت:

_بچم راست میگه مادر ،تو خودتو درگیر این چیزا نکن ...منو ادریس حواسمون به خانمت هست ...به کارات برس

به ادریس نگاه کرد و با همان ذوق صدایش ادامه داد.

_ایشالله به زودی برای ادریسمم آستین بالا میزنم که مثل خودت عاقبت به خیر بشه ...دیگه اونوقت نوبت تو و خانومته که برای ادریس جبران کنید

لیالی که بعد از نگاه خیره و منظور دار ادریس ،تمام مدت سر پایین انداخته بود و با غذایش بازی میکرد با شنیدن این حرف ،برق از بدنش رد شد.

شوکه و غمگین ،سر بلند کرد و درست نگاه در نگاه ادریس نشاند که او هم به لیالی نگاه میکرد.

یاسر لبخند عمیقی زد.
درست است که هیچوقت شبیه دو برادر خونی برای هم نبوده اند ،اما انگار این فاصله کاری کرده بود که قدر همه چیز را بداند.

•••لَـــیالـی•••

#پارت_صدوشصت

دست روی چشمش گذاشت.

_به دیده ی منت مامان خانم ...شما به تن ادریس کت دومادی بپوشون ،من گوش به فرمانم برای خدمت به خودش و نو عروسش!

تک تک کلمات یاسر و آتیه خانم ،خار تیزی بر قلب و چشم لیالی شدند.

دست لرزانش را جلو برد تا لیوان آب را بردارد و قلوپی از آن بخورد.

نباید جلوی هیچکدامشان اشک می‌ریخت.
این روز ها می آمد...
فقط تمام مدت از فکر کردن به آنها فرار میکرد و حالا درست اینجا ،یقه اش را گرفته بودند تا حقیقت را بر صورتش سیلی بزنند.

ادریسش داماد می شد.

رخت دامادی به تن میکرد و در مقابل چشمان او و همه ،بر حجله ی عروسش می رفت.

تصاویر ردیف و پشت سر هم ،در پیش چشمانش ظاهر می شدند و لیالی قدرت پس زدن آن واقعیت نزدیک ،اما تلخ را نداشت.

ادریس تمام حرکات و حالات های او را زیر نظر گرفته بود.

لیالی که خودش را از او محروم کرد ولی نمی‌توانست

زن دیگری ،غیر از خودش را کنار او ببیند.

به چشم خوشحال مادرش نگاه کرد.

پس نقشه ی تازه ای برای او کشیده بودند .انگار حالا که نمی‌توانستند جلوی ادریس یاغی و سرکش را بگیرند ،ترجیح میدادند پای یک زن را به زندگی او باز کنند.

_فعلا وقتش نیست

آتیه خانم و یاسر به ادریس نگاه کردند که عقب کشید.

_چرا عقب رفتی مادر؟ غذاتو که تموم نکردی

یاسر خندید.

_باز حرف ازدواج شد و ادریس فرار رو به قرار ترجیح داد

پوزخند زد و به مادرش نگاه کرد.

_اتفاقا تصمیم ازدواج دارم ،ولی اونی که من می‌خوام رو حاجی و آتیه خانم صلاح نمی‌دونن تا زن پسر کوچیکشون بشه ...مگه نه مامان؟

حرفش را در لفافه زد و رنگ رخ آتیه خانم را پراند.

منظورش به لیالی بود.
دختری که میخواست...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوشصت‌ویک

_راست میگه مامان؟ کی هست حالا این دختر خانم

خوشبخت؟

نگاه شیفته ی ادریس چند ثانیه ای روی لیالی مکث کرد.
حتی سر لیالی هم بلند شده بود تا بفهمد ادریس چه بر سر دارد.

با همه ی نخواستن های اجباری ،دوست داشت بفهمد هنوز ادریس خواهان اوست.
دوست داشت ببیند که چشمان ادریس روی او میچرخد.
دوست داشت بشنود ادریس او را انتخاب می‌کند.

آتیه خانم دستپاچه و بی قرار از جا بلند شد تا مبادا از دهان ادریس ،حرف تا مربوطی بیرون بیاید.

_حالا بعدا باهاش آشنا میشی یاسر جان ...اونموقع در موردش حرف می‌زنیم

ادریس ترس و نگرانی آتیه خانم را فهمید.

پوزخندی روی صورتش نشاند و در تایید حرف مادرش ،رو به یاسر سر تکان داد.

_آره داداش ...بعدا حتمـــاً خودت میفهمی

باز هم آن حرف های دو پهلو!

نگاه روی صورت لیالی انداخت و زمانی که چشمان او را میخ خودش دید ،چشمک دلفریبی زد تا قلب دختر را بلرزاند.

لیالی برای آنکه مبادا سرخی گونه هایش ،او را رسوا کنند سریع از جا بلند شد.

_بذارید کمک کنم زن عمو

_بشیـن لیالی ...تازه از بیمارستان آوردمت!

صدای جدی و پر جذبه ی ادریس هم لیالی را از حرکت منع کرد و هم نگاه یاسر را روی همسرش انداخت.

_ادریس راست میگه ،بیا بشین خودم جمع می‌کنم

از جا بلند شد و به طرف لیالی رفت .دستش را گرفت که ناله ی ضعیفی از سمت دختر بلند شد.

_خوبی؟ بازم قلبته؟

لیالی سری تکان داد و آستین لباسش را روی مچ قرمز رنگ پایین کشید.

هنوز درد داشت و بعید نبود اگر آن قسمت کبود شده باشد .نمی‌خواست هیچکس این یادگاری که حاصل غیرت و حسادت ادریس بود را ببیند.

اما چشم ادریس...

درست روی همان آستین لباس قفل بود.

_خوبم چیزی نیست

_پس همینجا بشین ،من قرصاتو بیارم بخوری

با رفتن یاسر و آتیه خانم در آشپزخانه ،ادریس از جا بلند شد و به طرف لیالی رفت.

هر قدم ،یک کوبش بی مهابا در قلب دلتنگش بود.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوشصت‌ودو

_ببینمت!

لیالی سر بالا آورد.
کمتر از نیم متر فاصله داشتند و همین باعث میشد آن عطر خاص و لعنتی ادریس ،تمام نفس زن را پر کند.

دست ادریس جلو آمد و با پشت انگشت اشاره ،فوق العاده نرم و آهسته روی چانه ی لیالی خط کشید.

_دارم میرم ...چیزی نمیخوای؟

چشمان لیالی دودو زد و پر شد از سوال...
کجا میرفت؟
دلش پرسیدن میخواست و زبانش سر لج برداشته بود با این دل زبان نفهم!
کاش این قلب وامانده بداند که دیگر متعهد به مرد دیگری است

سری تکان داد.

_هیچی...

ادریس سر کج کرد.
آن نگاه دزدیدن های لیالی ،شصتش را خبردار کرد که چه در دل آن دخترك معصومش می‌گذرد.

_کارای مغازه روی هم تلنبار شده ...شب که برگشتم زنگ میزنم بهت .

قلب پر تپش ِلیالی آرام گرفت اما با شنیدن ادامه ی صحبت ادریس ،سرش بشدت بالا آمد

_نه ...خواهش میکنم ...گفتم دیگه بهم زنگ نزن.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوشصت‌وسه

نیشخند ادریس آن صورت پر جذبه را ،پر شیطنت کرد.

_گفتی گل ِمن ...ولی یادم نمیاد قبول کرده باشم میتونی جواب ندی تا از خونه ات سر در بیارم اینجوری دوست داری؟

لیالی نگران اسمش را صدا زد.
انگار تا کار دست خودشان نمیداد ،بیخیال نمیشد.

_ادریس

و باز آن جواب همیشگی و عاشقانه ی مرد...

_جانِ ادریس؟

پشت بند حرفش ،بلند رو به اهالی خانه گفت:

_من رفتم

یاسر با سینی کوچک در دستش بیرون آمد و آن را به طرف لیالی گرفت.

_بگیر عزیزم ...کجا بری؟ مامان میخواد چایی بریزه

چشمش به دست یاسر بود که مبادا حینِ دادن قرص و لیوان آب ،دست لیالی را لمس کند.

_نوش جونتون ...باید برم به کار و بار برسم

_حالا چه عجله ایه ...سر ظهره

ادریس چشم به لیالی دوخت.

_این چند روز زیاد خوب به مغازه نرسیدم ...جمع و جور کنم میام پیشتون

یاسر لبخند زد.

_کار خوبی می‌کنی

از همانجا بلند از آتیه خانم خداحافظی کرد و به طرف درب خروجی سالن راه افتاد.

•••لَـــیالـی•••
#پارت_صدوشصت‌وچهار

ادریس رفت؟

یاسر چرخید و به مادرش نگاه کرد.

_همین الان ...چرا نیومدی بدرقه اش کنی؟

لبخند مصنوعی آتیه خانم ،کمی اخم روی پیشانی لیالی نشاند .می‌دانست باز قرار است دروغ ردیف کنند و به خورد یاسر ساده بدهند.

_دستم کفی بود مادر ...تا آب بکشم و بیان طول کشید ،این پسر هم عجله ای رفت نذاشت حتی ببوسمش

دروغ می‌گفت...
تا صدای خداحافظی ادریس را شنید ،فرز و یواشکی به حاجی زنگ زد و خبر داد.

یاسر لبخندی زد و کنار لیالی نشست .دختر نامحسوس خودش را تکان داد تا مثلا جا باز کند برای نشستن همسرش اما در اصل به دنبال فاصله بود.

آن عطر شیرین و ملایم یاسر ،به آن عطر تلخ و سردی که ادریس روی لباس لیالی جا گذاشته بود ،نمی آمد.

_جلوی ادریس روم نشد دیگه از دیشب حرف بزنیم ...خوبی الان؟

لیالی سرش را بالا و پایین کرد.

آتیه خانم پا تند کرد و به آشپزخانه رفت تا مثلا به خیال مادرانه ی خودش ،آن دو را تنها بگذارد بلکه به یک خلوت عاشقانه ختم شود.

_میدونم کنار ادریس معذب بودی ...هر چقدر هم بگیم جای برادرتو داره ،بازم پسر عمو و برادر شوهرته ... من شرمندتم ،نباید توی این موقعیت قرارت میدادم

لیالی سکوت کرد.
نمی‌خواست چیزی بگوید که حرف قلبش نبود .

نمی‌خواست حرفهایش را تایید کند در حالی که هیچکدام از آنها واقعیت نداشت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوشصت‌وپنج

لیالی اگر می‌دانست آن نزدیکی بیش از اندازه به مرگ ،باعث میشد ادریس را یکبار دیگر کنار خودش حس کند ،هزار بار دیگر قلبش را به مریضی وادار میکرد.

آهسته از جا بلند شد و متعاقبا ،یاسر هم ایستاد.

_چیزی میخوای؟ بگو خودم میارم برات

لیالی سر تکان داد.

_می‌خوام برم خونه ،خوابم میاد

یاسر سری تکان داد و دستش را دور کمر باریک لیالی گذاشت.
اینبار دیگر کاری نمیتوانست بکند.
نه ادریسی بود که نگران ناراحتی اش شود و نه توان آن را داشت که یاسر را پس بزند.

او همسرش بود
هر چقدر هم که انکار کند و نخواهد بپذیرد!

_مامان ،ما داریم میریم خونه

آتیه خانم اینبار ،بر خلاف سری پیش با لبخند بیرون آمد و به پسر و عروسش نزدیک شد.

_برید مادر ...زنت مریضه ،خوب مواظبش باش کاری هم داشتی به تلفن خونه زنگ بزن ،تنهاش نذاری بیای اینجاها!

مشت لیالی جمع شد...
باور نمی‌کرد یک مادر برای دو فرزندش اینهمه فرق بگذارد!

اما چاره چیست ،دنیا برایش این سرنوشت تلخ را رقم زده بود و لیالی و ادریس آیا توان مقابله با آن را داشتند؟

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدوشصت‌وشش

سوار ماشینش شد و با یک تیک آف پر صدا ،در کوچه و خیابان ویراژ داد.

آنقدر تند و سریع میراند که چندین بار بوق معترض دیگر رانندگان را بلند کرد.

جلوی پاساژ ترمز زد و از ماشین بیرون پرید.

برای سلام و احوالپرسی های دیگر همکارانش ،تنها سر تکان داد و به طرف مغازه ی شیک و پر زرق و برقش راه افتاد.

تنها فروشگاه داخل پاساژ که همیشه پر از مشتری بود.

با ورودش به داخل مغازه ،مانلی با ذوق از پشت

ویترین بیرون آمد و مشتری را به حال خودش گذاشت.

چند قدم مانده بود تا به ادریس برسد ،که صدای پر جذبه و خشمگین مرد قلم‌پاهایش را خشک کرد.

_اینجا نه مانلی!
اگر میخوای این دو قطره آبرویی که داری رو جلوی اهل کسبه نریزم ،نزدیکم نشو!

چشمان درشت ِدختر ،با آن لنز های مصنوعی گشاد شد.
توقع یک آغوش عاشقانه و رفتار ملایم را داشت.
مخصوصا حالا که دیگر رقیبی باقی نمانده بود .رقیب قدرتمند و خطرناکی به اسم لیالی که هم در خانواده و هم در شناسنامه ی ادریس ،جای پایش سفت تر از یک دوست دختر چند ساله بود.

تا آخرین ساعت کاری ،آنقدر درگیر مشتری ها بود که

فرصت نکرد به ادریس نزدیک شود.
جرئتش را هم نداشت.
هر چقدر زبانش تند و تیز باشد و از اخم و تخم های ادریس نترسد ،اما این بار ریسک نمی‌کرد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوشصت‌وهفت

نایلون خرید مشتری را به دستش داد و تا درب ورودی بدرقه اش کرد.
با خروج کاملش ،دکمه ی ریموت را زد تا کرکره ی برقی مغازه پایین بیاید.

سر ادریس از دفتر و تبلت جلوی دستش بلند شد و با

همان نگاه سخت و جدی ،به لبخند مانلی چشم دوخت.

_ساعت کاری تغییر کرده خبر ندارم؟ یا خودت یه تنه مصوبه تصویب کردی که این موقع داری خاموشی اعلام می‌کنی؟ کدومش؟

مانلی لبخند شیرین و زیبایی زد و ماگ مخصوص ادریس را از نوشیدنی مورد علاقه اش پر کرد.

_هیچکدوم ...فقط دلم برات تنگ شده
می‌خوام یکم خلوت کنیم بدون سَرخَرمَن و مزاحم

ادریس یک نگاه به ماگ جلوی دستش کرد و یک نگاه به مانلی.
ماگ را به لبش نزدیک کرد و در همان حال گفت:

_دلت واسه من تنگ شده یا جیبـــم؟

دست ظریف مانلی ،با آن ناخن های کاشت قرمز روی

پاهای ادریس نشست و بالا رفت.

_شاید هم چیز دیگه ...آمارشو داری سه ماهه که با هم نبودیم؟ هر چی هم دیشب چیدم رو با اون رفتن یهوییت خراب کردی

ادریس ماگ را پایین گذاشت و بی احساس صورت مانلی را رصد کرد.

_که چی؟

دست مانلی از روی شلوار به وسط پایش رسید.

_نگرفتی؟ میخوامت پسره لعنتی!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوشصتوهشت

@vip_roman

ادریس با یک حرکت ،سریع و محکم دست مانلی را پس زد.

_بکش کنار بابا ...انگار داره یه هَول بچه سال خـر می‌کنه بکشونه توی تخت

جیغ مانلی در سالن نسبتا بزرگ مغازه پیچید.

_باز زده به سرت؟ این کارا چیه میکنی؟

ادریس از پشت دَخل بیرون آمد و رخ به رخ مانلی ایستاد.

زیبا بود و فریبنده...
مطمئن بود خواهان زیادی دارد اما...

هیچکدام از اینها برای ادریس ذره ای اهمیت نداشت.
برای مرد با تجربه ای که زنان و دختران رنگارنگ و زیادی را جذب خود کرده.
مردی که در هر مجلس و جمعی ،به راحتی هر کسی که میخواست را مال خود میکرد...
این مرد حالا دل و دنیا و دینش را به لیالی باخته بود.
دیگر هیچکس به چشمان ادریس نه زیبا بود ،نه دلربا و نه فریبنده...
او فقط لیالی را می‌خواست.

_بخاطر گـ*ـوهی که سر ظهر خوردی ،تو دهنت نزدم که الان جلوم وایسی و حرف مفت بزنی مانلی

پوزخند گوشه ی لب مانلی ،نشان میداد چقدر عصبی است.

_بحثو نپیچون که من خودم توی این کار مقام دارم ... بگو کجا اون کمر بیقرارتو خـ*ـالی کردی که حالا واسه من زدی توی برق؟

لبخند ادریس ،آمپر مانلی را به سقف چسباند.

_دخلش به تو چیه؟ حقوقت کفافتو نمیده دنبال اضافه کاری؟

تند تند سرش را تکان داد .تیک ِعصبی گرفته بود و حرف هایش را نمی‌فهمید.

_تو فک کن آره ...پول هم نمی‌خواد بدی ،از رفاقتمون کنتور میندازه ...ثواب هم داره

ادریس دست مردانه اش را بالا آورد و گونه ی مانلی را نوازش کرد.

قند در دل ِزن آب شد.

_با یه شب اضافه کاری قراره دفترچه اعمالتـو پر از ثواب کنی؟

مانلی لبخند شیرینی زد.
دستش را روی دست ادریس گذاشت و همانجا نگهش داشت.

_تو اگه بخوای ،تمدیدش می‌کنیم عشقم...
هر روز و هر شب ،هر وقت که بخوای

ادریس صورتش را به مانلی نزدیک کرد و لب زد:

ـ قبول...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوشصتـونه

مانلی لبش را به میلی متری لبان قلوه ای و خوش حالت ادریس نزدیک کرد.

درست همان لحظه که تصمیم داشت یک بوسه ی فرانسوی و رمانتیک را شروع کند ،صدای ادریس شبیه سوت گوشش را آزرد.

_فقط بهتـــر نیست بری سراغ یه شُل تنبونی که با این حرفا خر بشه؟ یکی که حداقل رغبت کنه تورو زیر خودش بکشونه

بدن مانلی چوب خشک شد و چشمانش خیره به آن لبخند پر تمسخر ادریس.

_چی...؟

تو همین الان ...گفتی که...

ادریس بدنش را عقب کشید.

_نُچ نُچ !قبلا با عقلت فکر میکردی مانلی نه با اون هورمون های توی بدنت

لبخند عصبی و ناباور روی صورت مانلی ،عجیب به او نمی آمد و چهره اش را از زیبایی دور میکرد.

_تو الان منو دست انداختی؟ تو ادریس؟ تویی که تمام اون سه سال کنار من بودی و اول و آخر عشق و حالاتو با من می‌ساختی؟

سرش را کج کرد.

_دخل گذشته به الان چیه؟

مانلی جلو رفت و یقه ی لباس ادریس را گرفت.
بوی عطر زنانه ای به مشام قوی دختر نفوذ کرد و همین بیشتر اعصابش را به هم ریخت.

_هیچی عوض نشده احمق !من همون مانلی ام ...
همون که...

صدای مردانه و محکم ادریس ،نگذاشت جمله ی مانلی تمام شد.

_من دیگه اون ادریس سابق نیستم

خنده ی هیستریک مانلی در مغازه پیچید.

_زر نزن ...با این حرفا من خر نمیشم
اینارو میگی که ولت کنم بری با اون جک و جـ×ـده ها؟

ادریس محکم زیر دست مانلی زد و دختر شوکه و ناباور تلوتلو خوران به عقب رفت.

انگشت اشاره ی ادریس ،جلوی چشمان لبالب اشک دختر بالا پایین شد.

_به حرمت همون چند ساله که دندوناتو توی دهنت خالی نمیکنم ولی به نفعته قبل از دیوونه شدنم خفه خون بگیری مانلی ...اونوقت دیگه تضمینی نمیدم که جنازه ی نجست از این مغازه بیرون نره

_واسه خاطر کی داری با من اینجوری حرف میزنی هان؟ کیه که بخاطرش همه ی اون روزای خوبمونو به تخ*مت گرفتی ادریس؟

تک خنده زد.

_روزای خوب؟ من اسمشو میذارم دوران جاهلیت ... احتمالا منم مثل الانه تو عقلم توی خشتکم بوده که بهت

چسبیدم

مانلی وحشی جلو رفت ولی دستانش میان مشت قوی ادریس گیر افتاد.

_حق نداری به اون روزا توهین کنی ،حق نداری عوضی ...بهم بگو اون سلیطه ی هرزه کیه؟ تا قبل از این که چسبیده بودی به اون زن داداش مردنی و آویزونت ،حالا که اون شرش کم شده با کدوم کثافتی ریختی رو هم که...

ضربه ای که به دهان مانلی زده شد ،آنقدر محکم بود که همان لحظه لبش پاره و پر خون شود.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدو هفتاد

دستش را روی لبش گذاشت تا خون فواره نکند.
این اولین بار بود...
اولین دفعه که نازِ شصت ادریس را می‌چشید.

ادریس بر عکس لبان قرمز رنگ مانلی ،چشمانش کاسه ی خون بود.

رگ های متورم و در حالِ پاره شدن گردنش ،از همان فاصله هم به خوبی چشم را پر میکرد.

_کری یا آلزایمرت توی این سن و سال خودشو نشون داده؟ کم بهت حالی کردم که بفهم چی از اون دهنت در میاد؟

یک قدم جلو رفت و دنباله ی آویزان شالِ مانلی را چنگ زد و محکم به طرف خودش کشید.

_چقدر بهت گفتم وقتی راجع به لیالی حرف میزنی ، قبلش مطمئن شو اون دهنت تمیز و شسته شده باشه؟ چقدر توی اون کله ی بی مغزت فرو کردم که هرچیزی که برازنده ی خودته به لیالی نچسبون؟ چرا این چند روز اینقدر زبون نفهم شدی!؟

مانلی ترسیده بود اما قلبش ،غرورش و شخصیتی که داشت نمی‌خواست قبول کند ادریس دیگر او را نمیخواهد.

قصد کرده بود هرجور که میتواند و از دستش بر می اید ،ادریس را دوباره مال خودش کند.
مثل همان روزهایی که فقط او بود و ادریس و آن حسود هایی که به حال مانلی غبطه می‌خوردند.

آن روزهایی که ادریس آه در بساط نداشت اما کنارش ماند ،ترکش نکرد تا به امروز که اسم و رسم مرد در بازار شهره و آوازه داشته باشد.

حقش این نبود!

با همان دهان پر خون و زننده ،لبخند زد که بخاطر زخم لبش ،چند لحظه درد چهره اش را جمع کرد.

_پس بگو ...همون مزاحم همیشگی خودمون!
هنوز نکشیدی بیرون؟ حالیت نشده که دیگه اون زن مال تو نیست؟

شالش میان ِمشت ادریس بیشتر کشیده شد ولی سر ِپر باده مانلی این چیز ها را نمی‌فهمید.

_چی باید بشه که قبول کنی اون دیگه زن برادرته؟ زن ِیاسر ...پس مونده ی یاسر که سه ماه زنت بوده حالا دیگه برگشت خورده پیش صاحب ِقبلیش...

صدای غرش ادریس به قدری بلند بود که دو نفر از فروشندگان ،از مغازه بیرون آمدند تا بفهمند چه شده است.

مانلی وِل کن نبود.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدو هفتادویک

_لالمونی بگیر ...قبل از اینکه نفستو بـِبـُرم خودت لالمونی بگیر

مانلی دوباره پر تمسخر خندید.
رگ ِغیرت ادریس را نشانه گرفته بود.

_همین الان که تو اینجایی ،لیالی جونت توی بغل شوهرشه ...داره یه شب پر حرارت و عاشقانه برای یاسر تدارک میبیـ...

دستان پر زور ادریس از بند های شال خلاص شد و اینبار روی گردن ظریف مانلی پیچید.
یک فشار کافی بود تا نبض زندگی دختر برای همیشه قطع شود.

خفه شـــــو!!

صدای بلند ادریس ،توجه همه ی فروشندگان را به مغازه ی او جلب کرد.
قبل از آنکه آنها جلوی مغازه جمع شوند ،ادریس با یک حرکت مانلی را به عقب هول داد.

ریموت را از زمین برداشت و کرکره ها را بالا داد.

با قدم های بلند به رختکن و اتاق استراحت پشت مغازه رفت و کیف مانلی را برداشت.

بیرون که آمد ،چند نفر از کسبه را دید که با کنجکاوی و نگرانی به داخل مغازه سرک می‌کشیدند.

هنوز چشمشان به مانلی گوشه ی مغازه نیفتاده بود.

کیف و لوازمش را بیرون مغازه پرت کرد و با همان صدای بم ،به مانلی گفت:

_گمشو بیرون...دیگه نمی‌خوام ریخت نحستو ببینم

صدای پر بغض و مظلوم مانلی ،شبیه قبل نبود .دیگر هیچ قدرت و لجبازی در لحن او وجود نداشت.

_ادریس...

ادریس توجهی به زن افتاده روی زمین نکرد.

یکی از مرد های فروشنده با احتیاط به ادریس نزدیک شد.

_مشکلی پیش اومده آقای عیاران؟

ادریس نیم نگاهی به مرد کرد .در همه حال این جماعت باید فضولی زندگی مردم را کنند.

_شما بفرما ...یه مسئله ایه خودمون حلش میکنیم ... بفرمـــا

با دستش به جمع اشاره کرد تا از جلوی مغازه دور شوند.

با رفتن آنها ،به سمت مانلی چرخید.

_هنوز که اینجایی!؟ خودت گورتو گم میکنی یا پرتت کنم وسط پاساژ و انگشت نما بشی

صدای مانلی دوباره بلند شد.

_داری واسه اون دختره ی...

با نگاه غضبناک ادریس،دهنش را بست.

•••لَـــیالـی•••

#پارت_صدو هفتادودو

از جا بلند شد و دستش را روی دهنش کشید تا خون لبش را پاک کند.

با قدم های لرزان به طرف درب خروج مغازه رفت.
لحظه ی آخر برگشت و با غم ،به صورت جذاب و مردانه ی ادریس نگاه کرد.
حتی در این لحظات هم برای مانلی ،بشدت خواستنی بنظر می آمد.

دل کندن از او را نداشت اما حالا باید می‌رفت .یک

روز دیگر که هر دو آرام شده باشند ،برای صحبت برمیگشت.

اونوقت دیگر نمی‌گذاشت هیچکس ادریس را از مانلی بگیرد.
حتی آن دختر مزاحم و سیریش!

با رفتن ِمانلی ،ادریس به طرف دفتر حساب و کتابش قدم برداشت .وسایلش را جمع کرد و سوئیچش را دور انگشتش پیچید و به سمت خروجی راه افتاد.

دیگر تمرکز نداشت که به کارهای عقب مانده اش برسد.

فردا و پس فردا تعطیلی بود و پاساژ تا روز شنبه درب هایش را می‌بست پس می‌توانست با خیال راحت و اعصاب آرام به کارها برسد.
نگرانی هم از بابت مغازه نداشت ،این دو روز را می‌سپرد تا یک فروشنده ی جدید و مطمئن به او

معرفی کنند.

سوار ماشین شد و به طرف خانه اش رانندگی کرد.

نفهمید چقدر و چطور مسیر را طی کرد اما به خودش که آمد ،جلوی درب خانه ی پدری اش بود.

انگشتش را روی چشمان خسته اش فشار داد .دیگر مغزش کار نمی‌کرد.
گرد و خاکی که به پا کرده بود یک طرف ،بی‌قراری و دلتنگی برای لیالی یک طرف دیگر.

گوشی از جیبش بیرون کشید و روی اسم لیالی را لمس کرد.

بوق دوم نخورده بود که تماس وصل شد و قلبِ ادریس آرام گرفت.

_ادریس؟

صدای ظریف و زیبای لیالی ،آبی بود روی آتش تندی که مانلی به پا کرده بود.

سر به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست .تصور کرد عشقش همینجا و کنارش است.

_عمـــر ادریس

این یکی جدید بود.

لبخند کم جونی روی صورت مریض لیالی شکل گرفت.

از ظهر منتظر تماس ادریس بود ولی حالا ،دو دل بین ادامه ی مکالمه و یا قطع آن ،نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدو هفتادو سه

_چیزی شده؟

صدای خشدار و کلافه ی ادریس را ،از پشت تلفن هم به خوبی فهمیده بود.

طبیعی است...
عشقی که درون قلب لیالی بود ریشه ی سه ماهه نه ، چندین ساله داشت.

_او هوم ...چیزی شده

لیالی بیشتر نگران شد.
به طرف درب خانه اش رفت و قفلش کرد تا مبادا یاسر بی هوا و بدون خبر وارد شود و صدای مکالمه اش را بشنود.

چند نفر از همکارانش آمده بودند و یاسر هم به خانه ی پدری اش رفته بود تا از مهمانانش پذیرایی کند.

ادریس حرفش را ادامه داد:

_دلم برات تنگ شده لیالی...

قلب لیالی آرام گرفت اما هنوز نگران بود.

_همین؟

_این چیز کمیه؟

لیالی لبش را گاز گرفت.

_خب ...نه ...فکر کردم اتفاق بدی افتاده

ادریس چشم باز کرد و به جای خالی حلقه ی ازدواج روی انگشتش نگاه کرد.
انگشتی که هیچوقت یادگاری عشق لیالی را نپذیرفت.

_اینکه تو الان پیش من و مال من نیستی ،اتفاق بدیه لیالی

لیالی سکوت کرد.
نمی‌توانست جواب ابراز عشق ادریس را بدهد.
نباید او را به خودش امیدوار کند.

ادریس از ماشین بیرون آمد تا نفس بکشد.

_چیزی نمی‌خوای بگی لیا؟

صدای درب ماشین حواس لیالی را جمع خودش کرد.

بی ربط پرسید:

_خونه نیستی؟

_نه

جواب کوتاه و گنگ بود و لیالی چیز بیشتری برای فهمیدن میخواست.

_خب ...دیر وقته،برو خونه

_خونه هم نشه ،میتونم بیام توی اتاقم ...این یکی نزدیک تره بهم

لیالی بی قرار و پر هیجان از روی مبل بلند شد. شبیه دختر های نوجوان شده بود که داشت با دوست پسرش حرف میزد.

_اینجایی؟

ادریس به درب خانه چشم دوخت و در گوشی زمزمه کرد:

_نفهمیدم کِی سر از اینجا در آوردم ...فقط به خودم اومدم که دیدم اینجام و می‌خوام صداتو بشنوم

لیالی پر بود از احساسات متضاد و قوی ...می‌شنید و لذت میبرد و از طرف دیگر عذاب میکشید.

سکوتش پشت خط طولانی شد که ادریس به حرف آمد.

_خسته ات نمیکنم عزیزم ،باید استراحت کنی توام شب بـ...

قبل از اینکه حرف کامل از دهانش خارج شود ،درب

حیاط آهسته باز شد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوهفتادوچهار

ادریس با اخم کم و چشمان ریز شده ،در دل تاریکی به آن شخصی که پشت درب خانه بود نگاه کرد.

درب بیشتر باز شد و نور چراغ‌کوچه ،صورت لیالی را روشن کرد.

ادریس گوشی را در جیبش گذاشت و با زدن دزدگیر ماشین ،با قدم های بلند به‌طرف خانه رفت.

لیالی به سمت خانه ی حاج نعیم سرک کشید تا کسی او و ادریس را کنار همدیگر نبیند.
حوصله ی تهدید و نصیحت های بزرگتر ها را دیگر نداشت.

سر چرخاند ولی قبل از آنکه عقب برود ،ادریس درب را کامل باز کرد و داخل شد.

دست دور بدن لیالی پیچید و او را سفت به بدن داغش چسباند.

سرش را درون گردن خوشبوی لیالی فرو کرد و عمیق و پر عطش بو کشید.

بدن لیالی می‌لرزید.

ترس...
عشق...

دلتنگی...

همه ی آنها را در یک ثانیه تجربه کرد.

_اد ...ادریس ....خواهش...

ادریس گردن لخت لیالی را بوسه ی خیسی زد.

_جان ادریس ...چیزی نیست ،فقط می‌خوام یکم نفس بکشم ...داشتم خفه میشدم

لیالی نگران چشم به طرف خانه ی حاج نعیم چرخاند.

دستش را روی دستان ادریس گذاشت و کمی فشار داد تا از او دور شود اما برعکس ،ادریس بیشتر او را بغل کرد.

_یکی می‌بینتمون ...اینجا نمیشه

بالاخره سر ادریس از گردنش بیرون آمد.
چشمانش قرمز و خمار شده بود اما صورتش ،با آن لبخند شاد ،پر انرژی نشان میداد.

_مشکلت اینه فقط؟

لیالی گیج گفت:

_چی؟

ادریس دست لیالی را گرفت و با خود کشید.
نمی‌توانست به داخل خانه برود .می‌دانست یاسر آنجا نیست که لیالی توانسته راحت داخل حیاط بیاید اما ممکن بود لو بروند.
فقط کافی بود یکی از اعضای خانواده سراغ لیالی را بگیرد و یا ماشین بزرگ و خاص ادریس را ببینند تا بفهمند او اینجاست.
نباید برای دخترك استرس و نگرانی جدیدی درست میکرد.

یک طرف حیاط ویلایی خانه ،بخاطر درخت های بلند و پر بارش تاریک تر از دیگر جاها بود.

جوری که اگر به آنطرف نور نمی‌گرفتی یا صدایی نمیشنیدی ،متوجه ی حضور هیچکسی نمیشدی.

دست لیالی را بیشتر کشید و قبل از آنکه آتیه خانم از پنجره به داخل حیاط نگاه بیندازد ،لیالی را محکم به تنه ی درخت کوبید.

انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت تا یک وقت لیالی صدای معترضش را بلند نکند.

آتیه خانم نیم نگاهی به داخل حیاط انداخت.
صدای درب خانه را شنیده بود.

با صدای خنده ی یاسر و مهمان ها،چشم از پنجره گرفت و به طرف آنها رفت.

•••🌙لَـــیالــی🌙•••

#پارت_صدو هفتادو پنج

با افتادن پرده ی خانه ،ادریس سر چرخاند و به صورت نگران و زیبای لیالی نگاه کرد.

_خب !به ادامه ی کارمون برسیم؟

چشمانش گشاد شدند و متعجب پرسید :

_کدوم کار؟

سر مرد دوباره در گردنش فرو رفت و صدای نفس های عمیقی که میکشید ،دلش را به ضعف مینداخت.

دستانش می‌رفت تا دور سرش حلقه شوند و بیشتر او را به خودش فشار بدهد اما با میل شدید درونش مقابله کرد و دست روی تخت سینه ی عضلانی و محکم ادریس قرار داد.

_لطفا ...اینجا جاش نیست ادریس

سرش از آن منبع خوشبو و آرامش بیرون آمد و با چشمان خمار ،به دخترکش زل زد.

_هنوز مشکلت مکانه؟

لیالی لب گزید و از خجالت سرخ شد .این مرد در زبان و رفتار حیا نداشت.

_نخیر!

به رویش لبخند ملیحی زد .مثلا دخترک میخواست خودش را جدی نشان بدهد؟ که او نفهمد چقدر میل خواستن دارد؟

دستش را دور کمرش محکم تر کرد و او را بیشتر به خود چسباند .ضربان تند قلب نا آرامش ،برای ادریس عجیب لذت بخش بود.

_پس مشکل چیه که نمیذاری حالم خوب بشه؟

لیالی با همین حرف از موضعش کوتاه آمد .نگاهش بین چشمان ادریس دائم در گردش بود.

_حالت خوب نیست؟

_نبود

ابرو های دختر بالا رفت ،گیج و متعجب شد.

مرد دستش را نوازش گونه کنار صورت دختر کشید و قلب لیالی را به اوج رساند.

_تا قبل از اینکه بیام اینجا و توی بغلم باشی ،حالم خوب نبود

صورتش نه ،اما چشمانش تماماً برق زد و حس خوشحالی درونش ریخت .هرچقدر هم وانمود کند که علاقه ای به ادریس ندارد ،به خود که نمی‌توانست دروغ بگوید.

دست مردانه اش را برداشت و روی دستان ظریف لیالی که روی سینه اش بود گذاشت که به یکباره ،نگاه زیبای دختر با دیدن آن هاله ی سرخ ،رنگ باخت.

یک رد قرمز ،مخملی پشت دست ادریس!

آنقدر در این سه ماه برای جلب توجه و نگاه این مرد ،

تلاش کرده بود که تقریبا می‌دانست آن لکه برای چیست.

دختری که میخواست برای همسرش ،زیبا و خواستنی باشد پس دائماً آرایش میکرد و به خودش می‌رسید ،به خوبـــی میفهمید آن چیزی که به پشت دست ادریس مالیده شده یک رژ لب است.

به قدری نگاهش طولانی شد که اخم های ادریس در هم رفت.

خیرگی لیالی را دنبال کرد و به دستانش ختم شد اما باز چیزی نفهمید.

در آن محیط تاریک ،عملا همه چیز به سختی و با کمترین بازتاب نور دیده میشد ولی برای لیالی نه ... برای زنی که جزء به جزء وجود ادریس را از بر بود و می‌شناخت ،چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت.

ادریس دست لیالی را گرفت و بالا آورد تا ببوسد که ناگهان دست ِدختر با شدت از میان ِآن مشت مردانه بیرون آمد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدوهفتادوشش

دستان لرزانش را اینبار محکم‌تر به سینه ی ادریس کوبید تا مرد عقب برود.

قطعا آن ضرب دست و زور ،برای او چیزی نبود که نتواند تحمل کند اما به قدری از واکنش یکدفعه ای لیالی جا خورده بود که نتوانست کاری انجام بدهد.

با عقب رفتنش ،دختر به طرف خانه ی خودش حرکت کرد .بدنش می‌لرزید و قلبش تیر میکشید.

زیر لب خودش را لعنت می‌فرستاد که چرا رام می شود .چرا حالا که میداند همسر دارد میگذارد ادریس به او حس لذت و آرامش بدهد .چرا وقتی می‌دانست ممکن است در زمان نبودنش زنی با ادریس باشد ، ناراحتی به دلش راه می دهد .چرا!؟

این احساسات عمیقِ لعنتی ،این مالکیت و حسادت ،این لذتِ پر گناه...

نباید باشد ،نباید لیالی!

دستش محکم از پشت کشیده شد و برگشت .سرش را بالا نگه داشت اما نگاهش از یقه ی ادریس بالا تر نیامد.

دیگر نمی‌خواست خودش را ملعبه ی این عشقِ

ممنوعه کند .دیگر نمی‌خواست خام قلب ضعیفش شود.

یکبار از دست دادنش بس نبود که باز داشت به او دل میداد؟ ایندفعه قرار بود با ازدواج ادریس تا پای مرگ برود؟

_کجا؟ چت شد یهو؟

تلاش کرد دستش را از میان دست گرم و پر امنیت ادریس خارج کند اما نمیشد ،زور مرد عجیب زیاد بود!

_ولم کن ادریس

مرد دستش را بیشتر به سمت خود کشید و شانه هایش را نگه داشت .دخترک کوچک و بغلی ،چقدر با این جثه ی ظریف در برابر هیکل درشت و مردانه ی خودش ،دلبـــر و زیبا بود.

_یکبار ولت کردم که حال و روزم اینه ،اینقدر تکون نخور!

لیالی پر از بغض و ناراحتی ،بدنش را حرکت میداد تا آن دستان گرم و پر لذت را از خودش دور کند.

_باید ولم کنی ادریس ...مجبوری که دست از سرم برداری

محکم بدنش را به سمت خودش کشید و از لایه دندان های به هم چفت شده اش غرش کرد:

_کدوم سگ پدری میخواد منو مجبور کنه تا ازت دست بکشم؟کی تخ*مشو داره که نذاره مال من باشی؟

چانه ی لیالی می‌لرزید و چشمانش مظلومیت از خودشان فریاد سر می‌دادند اما صدای دختر ،محکم بود و پر از قاطعیت.

_یاســـر

بدن ادریس منقبض شد و شقیقه اش تیر کشید.

_اون اسمی که توی شناسنامه به عنوان شوهرم مهر خورده ،یاسـره

دستش را محکم‌تر روی بازوی ضعیف و نحیف دخترک سرتقش فشرد.

_اسم هر خری که میخواد باشه ...به یه ورمم نیست

مشت های کوچکش را با شنیدن این جمله ،به سینه ی ادریس کوبید.
ممتد و پر تکرار ...پر از حس خواستن و نیاز ،پر از حرص و ناراحتی

_باید باشه لعنتی ...باید!

سینه اش را سخاوتمندانه به ضربات دختر سپرد و در یک لحظه ،او را به آغوشش چسباند و موهای بیرون از شالش را بویید و بوسید.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدو هفتادو هفت

کمی بیشتر گره ی دستانش را سفت کرد و به راحتی ، بدن سبک لیالی را از زمین فاصله داد.
یک ارتفاع ده سانتی متری!

دختر از این حرکت جا خورد و در لحظه اشک درون چشمانش خشک شد .با ترس لباس ادریس را چنگ زد ،همان لباسی که از دیشب به تن داشت و عطر

خوشش در بینی لیالی می‌پیچید.

همان‌جور که او را در آغوش داشت ،چند قدم به طرف درخت ها برداشت تا دقیقا در تاریکی و سایه ی امن آنها باشند.

بعید نبود با این سر و صداها ،کسی از داخل خانه پیگیر شود و بیرون را ببیند.

_می‌خوام برم خونه ام

ادریس ایستاد و آرام او را زمین گذاشت اما رها نکرد.

_تا نگی یهو چت شد ،خبری از رفتن نیست لیا

دختر سعی کرد به آن قرمز جیغ پشت دست مرد فکر نکند.

_هیچیم نشد ...الان یاسر میاد نمی‌خوام منو اینجا ببینه

_جات اینجاست لیا ،چه خوشش بیاد چه نه

_چرا نمیذاری به زندگیم برسم؟ من شوهر دارم ... برادرته!

با بغض این حرف را زد .انگار شوک دیدن آن علامت زنانه و دلخراش ،باعث شده بود عقلش سر جا بیاید.

ادریس اخم کرد و بیشتر در صورتش خم شد.

_گفتم که اهمیت نمی‌دم ...هر کسی میخواد باشه ،تو مال منی ...سهم من ...حق من

_دیره ...واسه ی این حرفا دیره ادریس ...اون روز بهت گفتم ،خواهش کردم ازت ...بذار تموم بشه ،بذار به زندگیم برسم ...نکن ،گناهه!

توی صورت ناراحت و نازش غرید ،چجوری که شانه های لیالی از ترس بالا پرید.

_وقتی به زور از هم جدامون کردن گناه نبود؟ وقتی همه تا خرخره پا روی گلوم گذاشتن که اِلا بِلا باید زنتو طلاق بدی گناه نبود؟ وقتی به اسم دین تورو چسبوندن کنار برادرم ،گناه نبود؟ اونموقع چرا فتوا ندادی لَیا خانم...؟

جمله ی آخرش ،بر خلاف بقیه ی صحبت هایش پر از دلخوری و گلایه بود .از لیالی توقع داشت بیشتر برای این زندگی اجباری و بی عشق تلاش کند؟ پس خودش چه؟ چرا همه بار مشکلات را روی دوش نحیف او میانداختند؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدو هفتادو هشت

بیشتر در نگاهِ سخت و ناراحت ادریس نگاه کرد.

_اونموقع منو نمیخواستی ،دوسم نداشتی ...اجبار بود ، نه عشق ،نه زندگی ...حتی الانم دوسم نداری ،فقط برای غرورت اومدی سراغم ...میخوای به عمو و زن عمو ثابت کنی که هیچکس نمیتونه حقتو بگیره ...من از نظر تو حقتم اما عشق؟ نه ...نیستم

دستان ادریس شل شد و لیالی خودش را از آن حس خوب منع کرد و بیرون آمد.

_فکر کن سه ماهه پیشه ...فکر کن تونستی جلوی حاج نعیم بایستی و زیر بار این ازدواج زوری نری ...فکر کن زنی به اسم لیالی توی شناسنامه و

زندگیت نبوده ...

پشت کرد و چند قدم رفت اما طاقت نیاورد و سر جایش ماند .ادریس همچنان نگاهش میکرد.

با اخم و بُهت!

کمی سرش را چرخاند تا صدایش به گوش ادریس برسد اما نه آنقدر که بتواند صورتِ خیس از اشکش را متوجه شود.

_برو به زندگیت برس ادریس ...توی این خونه نه، اما اون بیرون هستن کسایی که تورو بخوان و تو هم باهاشون کنار بیای

منظورش به مانلی بود .به همان لحظه ای که ادریس به دهن زن کوبید و رژ لبش ،مهر و یادگاری بر تنش شد.

اما لیالی که نمیدانست...
نه او نه حتی ادریس و انگار این سوء تفاهم جرقه ای برای دخترک بود تا دست از این عشق نا ممکن بکشد.

ادریس گیج ،خسته و عصبانی جلو رفت تا دست لیالی را بگیرد اما همان لحظه صدای باز شدن درب سالن و پشت بندش ،خنده و گفتگو های مردانه ای به داخل حیاط آمد.

دو قدم بلند به عقب برداشت و در پناه تاریکی ایستاد.

مهمان های یاسر در حال خداحافظی از حاج نعیم و آتیه خانم بودند.

سرش را چرخاند و لیالی را از نظر گذراند که با قدم های ضعیف اما تند ،به طرف خانه می‌رفت و کسی حواسش به او نبود.

یاسر و دوستانش که از کنار او رد شدند ،سر چرخاند و منتظر ماند تا از خانه بیرون بروند.

می‌دانست یاسر ماشین او را میشناسد و حتما میفهمد که او اینجا آمده.

باید کمی سیاست به خرج میداد تا مبادا شامه ی قوی برادر ساده دلش تیز شود.

تا زمانی که یک راه برای بدست آوردن لیالی پیدا نکند ،نمی‌بایست ریسک کرد و به بیراهه رفت.

سیگاری از جیبش در آورد و با فندك گران قیمتش ، آتش زد.

دستش را پایین آورد تا خاکسترش را روی زمین بریزد اما ناگهان ،همان رد کزایی رژ به چشمش آمد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدو هفتادو نه

گره ی کور و غلیظی ،بر روی پیشانی اش نشست.

با دقت دستش را بالا آورد و به آن نگاه انداخت.حالا فهمید که چرا لیالی به یکباره از این رو به آن رو شد.

_گـ*وه به قبرت مانلی

با دست دیگر ،محکم و با غیض روی آن قرمزی کشید اما فایده ای نداشت .تا با آب و کف نشورد به این سادگی پاک نمی شود.

به طرف خانه رفت تا هر چه زودتر آن لکه ی ننگ

را از پوستش پاک کند.

_ادریس تویی؟

با صدای یاسر چرخید و برادر متعجبش را نگاه کرد . به کل از خاطر برده بود که برای چه در حیاط مانده.

_کِی اومدی که نفهمیدم؟ چرا خبر ندادی؟

دستش را بالا برد و داخل خانه را نشان داد.

_چند دقیقه ای هست ...دیدم مهمون داری گفتم نیام داخل

یاسر هم آن قرمزی را دید و ابرویی بالا انداخت.

_پیش همون دختره بودی؟

اخم ادریس کورتر شد.

_دختره کیه؟

با لبخند جلو آمد و به دستش نشانه رفت .به حرف های امروز ظهر اشاره میکرد .همان صحبت های دو پهلویی که قند در دل لیالی آب کرد و آتیه خانم را ترساند .اما چسباندن آن اتفاق به این رژ؟ انگار قرار نبود امشب به خیر و خوشی تمام شود.

_همین که یادگاریش مونده روت

فک مرد منقبض شد .نیم نگاهی به خانه ی لیالی انداخت و سری تکان داد.

_مال اون نیست!

لبخند یاسر عمق بیشتری گرفت و دست پشت کمر برادر کوچکش گذاشت.

_باشه داداش ...فهمیدم ،نباید توی روابطت دخالت کنم

به ادریس مهلت نداد و او را به طرف خانه هدایت کرد.

_ولی اگر اینقدر خاطرشو میخوای ،پا پیش بذار ... اینجوری درست نیست اصلا ...بذار همه چیز حلال و طبق شرع جلو بره

پوزخندی به حرف های یاسر زد .شده بود درست مثل پدرش .پای منبر رفتن و نصیحت کردن ،خوراک این دو مرد بود.
میخواستند همه ی اهل خانه را یک راست به بهشت بفرستند.

_اونم به وقتش!

دوباره گردن چرخاند و به آن چهار دیواری پر انرژی دوخت تا شاید عزیز دلخورش را پشت پنجره یا جلوی

درب خانه ببیند.

باید آن فکر های کثیف و مسموم را از ذهنش پاک کند.
قلب دخترکش ضعیف بود و نباید خودش را با چیزی که واقعیت ندارد عذاب بدهد.

به جلوی خانه که رسیدند،بی میل نگاه گرفت و مشغول در آوردن کفش هایش شد.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدوهشتاد

_عه یاسر جان ...مهمون داریم؟

ادریس نامحسوس پوزخندی به این حرف زد و کفشش را در آورد.

یاسر درب را نگه داشته بود تا برادرش وارد خانه شود.

_مهمون نه مامان ،صابخونه اس ...بیا داخل

_بچه ای که توی این خونه زندگی نمیکنه ،فرقی با مهمون نداره پسر

صدای بم و خنثی حاج نعیم ،آن پوزخند پر تمسخر را عمیق تر کرد.

کامل وارد سالن بزرگ پذیرایی شد و با چشمان ریز شده ،به دنبال پدرش گشت .روی بالاترین مبل در صدر مجلس نشسته بود و خیره به زمین ،تسبیح می‌چرخاند.

_اینقدر از رفتنم ناراحتی حاجی؟ تو فقط لب تر کن من برمی‌گردم توی همین خونه

حاج نعیم چشم از فرش گرفت و به صورت بشاش ادریس داد.

_از کِی تا حالا حرف گوش کن شدی؟

ادریس روی سر مادرِ نگرانش را بوسید و به سمت حاج نعیم ،قدم های محکم و آهسته برداشت.

هنوز هم تمسخر ،خشم و طعنه در نگاه و رفتارش بر قوت خود باقی مانده بود.

_نفرمایید حاج نعیم ...شده از من چیزی بخوای و نه بگم؟ اصلا دیدی همچین جسارتی رو؟

ادریس عجیب و غریب حرف میزد .آتیه خانم نگران

بود ،یاسر گیج و حاج نعیم پر خشم !درست شبیه پسر کوچکش که تلاش می‌کرد در لفافه حرفش را بزند و لبخند ژوکوندش را حفظ کند.

ادریس ادامه داد:

_نگو که یادت رفته حاجی ،دلخور میشم ازت ...ولی خب عیب نداره بیا برات تعریف کنم ...اتفاقا یاسر هم اینجاست شاید دوست داشته باشه بدونه

یاسر گیج و متعجب جلو آمد .نگاه بین حاج نعیم و ادریس رد و بدل کرد و منتظر ماند تا برادرش به حرف بیاید.

_چیو بدونم؟

رنگ آتیه خانم پرید و دست روی سینه گذاشت .قلبش تشنج در این مکان را فهمیده بود.

ادریس چند ثانیه ای خیره به چشمان بی آلایش و بی غل و غش او انداخت .برادر های نزدیکی نبودند اما همین که نمی‌توانست همه چیز را به یاسر بگوید ،حس مزخرفی داشت.

لیالی را ناموس خودش می‌دانست و از طرفی ،حق یاسر بود که بداند در این مدت چه گذشته .بداند تا بگذارد او به عشقش برسد .به زنش ،به قلبش ،به لیالی اش...

اما الان نه.

گفتن زود بود و بیانش سخت و پیچیده.

دست روی بالشتک مبل کنارش زد و به یاسر اشاره کرد که بنشیند.

_بیا که مفصله ...نصفشو من میگم نصفشو حاجی

حاج نعیم زیر لب غرید.

_ادریس!!

چشم به چشمان قرمز و پر خشم پدرش دوخت .لازم بود که او هم کمی از دردی که ادریس کشیده را بچشد.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدو هشتادویک

_قضیه چیه ادریس؟

سرش را چرخاند و به برادرش نگاه انداخت .شک و گمراهی در چشمان قهوه ای رنگش دو دو میزد.

نیشخند کمرنگی روی لبش نمود پیدا کرد.

_همون که راجعبش حرف زدیم ...سر ظهر!

یاسر ابرویی بالا پرت کرد و به پدرش نیم نگاهی انداخت.

_خب...؟

مرد سر چرخاند و پدرش را تماشا کرد .آن اخم های مردانه و پر غضب ،قرار نبود ادریس را بترساند.

_همون دختره که میخوامش ،توام یادته حاجی؟ همون که گفتی نه ،گناهه ،حرومه ،دین نمیذاره...

دست آتیه خانم روی سینه اش مشت شد و بی جان روی مبل نشست.

یاسر متعجب به سمت پدرش چرخید.

_آره بابا؟ شما همچین حرفی زدی؟

حاج نعیم نگاه از آن برق پر شیطنت پسر کوچکش گرفت و به اولاد محبوبش خیره شد.

_گوش نده به این

ادریس پوزخند زد.

_مگه میشه بابا؟ شما اجازه ندادی ادریس دختری که دوست داره رو بگیره؟ چرا آخه؟

حاج نعیم از جا بلند شد.

_خودش می‌دونه چرا ...به توام میگم که دیگه بحثشو پیش نکشی یاسر ...دختری که ادریس میخواد نمیتونه به عنوان زنش اینجا پا بذاره ،وسلام!

به طرف همسرش رفت که رنگ پریده روی مبل وا

رفته بود و گفتگوی نه چندان جالب سه مرد زندگی اش را نگاه میکرد.

یاسر هم از بهت حرف های پدر و ادریس بیرون آمد و به طرف مادرش پا تند کرد .رنگ زار و پریده اش از همان فاصله هم معلوم بود.

_خوبی حاج خانم؟

آتیه سر بالا و پایین کرد و از گوشه ی چشم ادریس را دید که بدون توجه به آنها از پله ها بالا می‌رفت تا به اتاق خودش برود.

_چیشد مامان؟ چرا یهو این رنگی شدی؟ وایسا بگم لیالی بیاد...

آتیه خانم با تمام بی حالی ،دست یاسر را چنگ زد . دوست نداشت حالا که ادریس در خانه است چشمش به لیالی بیوفتد.

ممکن بود دوباره با دیدنش ،حرف های نگران کننده اش را شروع کند.

_نمیخواد مادر ...قرصم روی میز نهارخوریه ،بیار برام

با رفتن یاسر ،حاج نعیم دست روی شانه ی همسرش گذاشت و فشار داد.

_نترس خانم ...خودم این قضیه رو تموم میکنم

با برگشتن یاسر ،دیگر صحبتی ادامه ندادند.

آخرین چیزی که این زن و شوهر می‌خواستند ،این بود که یاسر بفهمد همسرش مدتی زن شرعی و قانونی ادریس بوده.

ادریسی که حالا بعد از آن زمان نسبتا کم ،تازه چشمش

باز شده و ادعای حق و حقوق میکند.

حقی به اسم لیالی!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوهشتادودو

پرده ی حریر و تباتی رنگ خانه را انداخت و روی مبل نشست.

تلفن را بیشتر به گوش چسباند و به طرف پشت خط گفت:

_لازم نیست بیای نرگس ،حالم خوبه

_حالت خوب بود که دراز به دراز روی تخت

نمیوفتادی ...دهن منم باز نکن ،فردا میام پیشت تا هم مطمئن بشم توی اون خونه سالمی ،هم یه حالی ازت بگیرم که یادت بمونه از این به بعد دقیقه ی نود اخبار داغ و دسته اول تحویلم ندی

لیالی لبخند ملیحی به پر چانگی و عصبانیت ظاهری دوستش زد .از وقتی که فهمیده بود چه اتفاقی برای او افتاده ،یک بند در حال غر زدن و گله بود.

_کدوم اخبار؟ اینجا هیچ خبری نیست

لحن مرموز و عجیب دختر ،قلب بی تاب لیالی را به تب و تاب انداخت.

_یعنی ازدواج با ادریس هم ...

سریع وسط حرف نرگس پرید.

_نرگس !خواهش کردم ازت ...دیگه این حرفو حتی

توی خلوتمون هم به زبون نیار ...نمی‌خوام یاسر بفهمه

حالا مدل صحبت نرگس جدی شد ...محکم و راسخ!

_تا کِی؟ قراره چقدر پنهون کنی؟

_تا همیشه ...یاسر نباید چیزی بفهمه ...مَرده ،هر چقدر هم درک کنه اما نمیتونه باهاش کنار بیاد

_تو چی؟

لیالی گیج شد.

_من؟ من چی؟

_تو هم قراره کنار بیای؟ تو هم قراره تا آخر عمر پیش مردی باشی که حسی بهش نداری و عاشق برادرشی؟ چقدر قراره این اوضاع ادامه پیدا کنه و تو حرفی نزنی؟

_هر چقدر که طول بکشه ،من مشکلی ندارم

نرگس ملایم و مهربان به حرف آمد.

_مشکل همینه !چجوری میخوای تحمل کنی؟ اونم با این قلب ضعیفت ...میتونی توی اون خونه با دیدن ادریس آروم بموئی؟ باشه میتونی ...با زنش چی؟ وقتی ازدواج کنه چی؟

حتی همین لحظه با تصور این اتفاق ،قلبش تیر کشید و چشمانش پر از اشک شد.

او با دیدن یک رد رژ آنقدر به هم ریخت و حالا چطور قرار بود زنی جز خودش کنار او ببیند و حسش را پنهان کند؟

صدایش ضعیف بود و نرگس بغض دوستش را فهمید و برایش غصه دار شد.

_تا همیشه که اینجور نمی‌مونه ...بالاخره به یاسر حسی پیدا میکنم

_نمیتونی عزیزدلم ...اگر شدنی بود قبل از ادریس عاشق یاسر میشدی ،یا حتی زمانی که اومد و شوهرت شد بالاخره یه تغییری اتفاق میوفتاد

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدو هشتادوسه

لیالی شروع کرد به ماساژ آهسته ی قفسه ی سینه اش.

_شاید...

نرگس وسط حرفش پرید و دوباره نگذاشت دختر ادامه

بدهد .می‌دانست دنبال بهانه برای قانع کردن است.

_هیچ شاید و اگر و احتمالی وجود نداره لیالی ...که اگر داشت بعد از اینهمه مدت عاشقی ،بالاخره باید قید ادریس رو میزدی ...نه اینکه بیشتر از قبل بهش دل ببندی

_میگی چیکار کنم؟

صدای کم قوت و مستأصل لیالی ،نرگس را ناراحت کرد .دوستی که این همه وقت از حال و اوضاع او بی خبر بوده و نتوانسته مرهم زخم های بی شمارش شود.

_فرار کن!

لیالی یکدفعه از روی مبل بلند می شود و سر جای خودش می ایستد.

از شوک شنیدن حرف نرگس ،نبضش را روی شقیقه

و کنار شاهرگش احساس میکرد.

_چی گفتی؟ فـ ...فرار؟

_جز قلبت ،مشکل شنوایی هم پیدا کردی؟

توجهی به شوخی بی موقع نرگس نکرد.

_الان وقت مسخره بازی نیست ...گفتی چیکار کنم؟

_واضح نبود؟ اوکی یکبار دیگه میگم ...از اون خونه بیا بیرون

دیگر پاهایش نتوانستند فشار وزنش را تحمل کنند . دوباره روی همان مبل افتاد.

_برای چی؟ اصلا چرا همچین حرفی زدی؟ بعد ...من کجا برم؟ کجارو دارم که بتونم برم اونجا؟

_تو فکر بعدشو نکن ...الان فقط باید از اون خونه بیای بیرون

دستش را روی صورتش کشید .خیس از عرق بود و انگار میترسید کسی بفهمد چه حرف هایی میان او و دوستش زد و بدل می شود.

_چرا باید اینکارو کنم؟ اینجا خونمه نرگس ...عمو و زن عمو هم خونوادم

_نه نیستن ...کدوم خونواده ای این کارو با بچه ی خودش می‌کنه؟ تازه تو امانتی دست عموت ،باید بیشتر از اینا هواتو داشته باشه بعد...

اینبار لیالی بود که به میان صحبت های نرگس آمد.

_هر چی که بگی ...من دوستشون دارم ،کم برام زحمت نکشیدن ...نمیتونم اینکارو کنم

صدای نفس عمیقی که نرگس کشید از پشت تلفن بلند شد.

_میدونم ...ولی من نگفتم اینکارو کنی که انتقام بگیری ...خواستم از اون محیط متشنج دور بشی ... می‌دونی که من برام حلال و حروم و این چیزا اصلا اهمیت نداره ولی اگر بخوایم صادق باشیم ،تو حتی با فکر کردن به ادریس هم داری گناه می‌کنی ...پس بهتره از اونا فاصله بگیری تا کمتر اذیت بشی

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدوهشتادوچهار

بلند شدن صدای درب خانه ،حواس لیالی را جمع کرد.

_لیالی عزیزم ،بیداری؟

در دهانه ی تلفن ،رو به نرگس گفت:

_بعدا حرف میزنیم...من الان باید برم

بی توجه به اعتراض نرگس ،تلفن را قطع کرد و به طرف درب خانه رفت.

یاسر که داخل آمد ،ناخودآگاه نگاهی به بیرون انداخت .امید داشت که یکبار دیگر ادریس را ببیند ،آن هم در حال بیرون رفتن از خانه ولی انگار دیر درب خانه را باز کرده بود و نتوانست برای بار آخر او را تماشا کند.

آدم عاشق همین است...
با خودش و معشوق قهر و دنیا را به کام خود زهر میکند!

_چرا نمیای داخل؟

با صدای یاسر ،هول شده عقب رفت.

_دیر اومدی ...چیزی شده؟

یاسر دستی روی گردنش کشید و سری تکان داد.

_یکم با حاجی حرف می‌زدیم ...همین

»اوهومی «زیر لب گفت و به طرف آشپزخانه رفت.

_چایی بریزم برات؟

_نه عزیزم لازم نیست ...زیاد هم سرپا نباش ،تازه امروز از بیمارستان اومدی ...جفتمون خسته ایم بهتره بریم بخوابیم

بدن دختر یخ کرد.
درست است که از آن شب ،یاسر هیچوقت کنار او نخوابیده یا درخواستی نداشته اما انگار شنیدن همین حرف ،به قدر کافی برایش شوکه آور است.

- ال ...الان؟

یاسر با مهربانی در چشمانش خیره شد.

_خوابت نمیاد مگه؟ چشمات قرمزه از خستگی

خستگی نه ...اینها بخاطر اشک هایی بود که مظلوماته برای خودش و ادریس ریخته بود .از همان لحظه که به داخل خانه آمد تا یک ساعت بعد که نرگس به او زنگ بزند در حال گریه بود.

_اینجارو یکم جمع و جور کنم میام ...تو برو بخواب

یاسر سری تکان داد و دیگر اصرار نکرد .به طرف

اتاق خواب مشترکشان رفت تا بالشت و پتو بردارد.

با صدای دریافت پیامک ،چشم از رفتن یاسر گرفت و به موبایلش داد.

حتما باز نرگس آن توصیه های عجیب و غریبش را برای لیالی فرستاده.

جلو رفت تا جوابش را بدهد اما با دیدن اسم مخاطب ، دستانش خشک شدن.

ادریس بود؟

_یادت نره داروهاتو بخوری!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدوهشتادوپنج

پله ها را به آرامی پایین آمد و در همان حال ،حوله ی کوچک را روی موهای خیسش کشید.

یک حمام طولانی ،بعد از تمام اتفاقات عجیب و هیجان انگیز و حتی ناراحت کننده ی این دو روز ،برایش بشدت دلچسب و پر لذت بود.

چند پله ی باقی مانده را در حال پیمودن بود که با صدای آرام و محافظه کار آتیه خانم از حرکت ایستاد.

مادرش هر زمان که قصد داشت کسی از اعضای خانواده متوجه ی چیزی نشود ،اینچنین آهسته و با احتیاط صحبت میکرد.

گوش تیز کرد.

_مهمونی چه ساعتیه؟

صدای حاج نعیم بلند شد.

_گفته بودن از ظهر تشریف بیارید ولی بخاطر ادریس ،خواهش کردم شب برگزار کنن ...بهونه آوردم که یاسر باید چند جایی بره و طول می‌کشه

_خب اگر ادریس تا شب همینجا بمونه چی؟ نمیگه شما کجا دارید میرید؟

صدای به هم خوردن استکان و نعلبکی را شنید .مثل همیشه پدرش عادت خوردن چایی تلخ و داغ سر صبح را با خود به همراه داشت.

_نمی‌مونه ...یه جوری میفرستمش بره خونه اش

لحن آتیه خانم پر از نگرانی بود.

_باز میخوای باهاش یکی به دو کنی؟

_اگر حرف حساب توی کتش نره کار دیگه ای نمیشه کرد

پوزخند روی لب ادریس نشست.

_هرکار می‌کنی بکن حاجی فقط یاسر بچه ام نفهمه

صدای هورت کشیدن دوباره ی حاج نعیم و بعد از آن ،حرف پدرش در گوشش پیچید.

_نگران نباش خانم...فقط به یاسر و لیالی خبر بده که امشب هفت آماده باشن .تا خونه ی نجمه راه طولانیه زشته دیر برسیم

ابروی ادریس ،متعجبانه بالا پرید اما بعد از چند ثانیه پوزخندی با حالت پر تمسخر ،به خود گرفت.

اینهمه نقشه و برنامه برای رفتن به خانه ی عمه

نجمه؟ آن هم بدون حضور ادریس؟

همان راهی که از پله ها آمده بود را ،بی سر و صدا بالا رفت و داخل اتاقش شد.

مو هایش را تند و سریع با سشوار کمی خشک کرد و لباس های خانگی اش را با بیرونی عوض کرد.

به تصویر جذاب و مردانه ی خودش در آینه لبخند دلفریب و پر شیطنتی زد.

اگر قرار بود بازی کنند ،پس بگذار ادریس هم بازیگر خوبی باشد!

•••🌙ل ـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدو هشتادو شش

اینبار از عمد ،صدای پایین آمدنش از پله ها را به گوش اهالی خانه رساند.

نگاهش که به نگاه منتظر آتیه خانم گره خورد ،لبخند زد.

پر منظور و عجیب ،جوری که مادرش آن را حس کرد و با لبخند مصنوعی و زورکی ،سر پایین انداخت و مشغول چایی ریختن شد.

استرس و نگرانی در تمام حرکاتش مشهود بود.

_چه زود بیدار شدی مادر ...بیا برات چایی ریختم ،تا از دهن نیوفتاده بخور

صبح بخیری زیر لب گفت و به طرف سفره ی پهن شده رفت.

ناخودآگاه چشمش به صورت مادر افتاد که خیره ی او بود.

باید نقش بازی میکرد تا طبیعی تر جلوه کند.

یک ابرو بالا انداخت و در حالی که تکه ی کوچک نون تازه در دهانش میبرد گفت:

_چیزی شده مامان؟

آتیه خانم سری به چپ و راست تکان داد.

_نه مادر ،چی شده باشه اول صبح؟ بخور چاییتو

نگاه از او گرفت و چایی اش را برداشت اما انگار آتیه طاقت نیاورد.

_لباس بیرونی تن زدی ،جایی میخوای بری ادریس جان؟

سعی کرد آن لبخندی که نزدیک بود روی لبش بنشیند را پس بزند و به همان ژست بی خبر و عادی خود ادامه بدهد.

_آره ،باید برم بار جدیدمو چک کنم ...امروز میرسه مغازه باید بالا سرش باشم

»خداروشکر «زیر لبی و آهسته ی آتیه خانم را شنید و قلوپی از چایی خورد.

_یعنی تا ظهر برمی‌گردی؟

استکان نیمه خالی را پایین گذاشت.

_فکر نکنم ...احتمالا تا شب درگیرم

_شب چطور؟ میای همینجا؟

جوری هول و با عجله این سوال را پرسید که یک لحظه رشته ی کلام از ذهن ادریس پر کشید.

چقدر برای بودن و حضورش اضطراب و ناراحتی داشتند...

_نه مامان ...تا بخوام بیام دیر وقته ،دیگه میرم خونه ی خودم ...چطور؟ کاری داری بمونم؟

آتیه خانم دستانش را جلو آورد و تند تند تکان داد.

_نه نه مادر ،چه کاری؟ تو برو به گرفتاریای خودت برس ...اصلا هم نگران چیزی نباش خب؟

ادریس چشم ریز کرد.
عجیب این نقش بازی کردن را دوست داشت.

_نگران؟ برای چی؟ مگه چیزی شده؟

رنگ مادرش پرید.

_چی شده باشه آخه ...من برم کم کم برای نهار مواد آماده کنم ...تو صبحونتو کامل بخور برو مادر خب؟ نوش جون

دیگر به ادریس مهلت کنکاش نداد و با همان عجله از جا بلند شد تا از تیررس نگاه های براق و خیره ی پسرش نجات پیدا کند.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_صدو هشتادو هفت

روسری قواره بلند طلایی و مشکی رنگش را ،به طرز شیك و زیبایی گره زد و برای بار آخر خودش

را در آیینه ورانداز کرد.

مثل همیشه ،تیپ خانومانه و سنگین انتخاب کرده بود.

صدای درب اتاقش بلند شد.

تَه دلش را غم پر کرد .کدام زندگی زناشویی را دیده بودید که همسر برای عوض کردن لباس ،جلوی شوهر خودش معذب باشد و درب اتاق ببندد؟

_لیالی عزیزم؟ آماده شدی؟

کیفش را از روی میز برداشت و به طرف درب رفت و آن را باز کرد.

چشم یاسر که به او افتاد ،لبخندی از سر رضایت بر صورتش نشست.

لیالی همیشه و در همه حال خوش پوش بود و این

عادت را از همان بچگی با خود داشت.

و چقدر دیر که تازه چشمش را باز کرده و او را میدید...

_آماده ام

یاسر سری تکان داد و دستش را پشت کمر همسرش گذاشت تا به اتفاق یکدیگر از خانه خارج شوند.

داخل حیاط ویلایی ،حاج نعیم و آتیه خانم منتظر و چشم به راه آن دو عزیزشان بودند.

چشمشان که به آنها ،کنار یکدیگر افتاد لبخندی عمیق زدند و آتیه خانم ذکر های چشم نظر بر صورت و قد و بالایشان فوت کرد.

_بریم بابا

حاج نعیم جلوتر از همه راه افتاد و در همان وضعیت جواب پسرش را داد.

_پس زود که خیلی دیر کردیم ...نجمه تا الان چند بار زنگ زده و سراغمونو گرفته ...بیا خانم

عمو و زن عمویش که جلوتر از آنها به راه افتادند ،نا محسوس کمی از دستان گرمی که روی کمرش بود فاصله گرفت.

نمی‌خواست اعضای خانواده را نگران زندگیشان کند. بین ماندن و ساختن و حرف های دیشب نرگس در جدال و جنگ بود و هر لحظه یک تصمیم می‌گرفت.

یا می‌گذاشت یاسر به او نزدیک شود و یا ناگهان خودش را از شوهرش دور میکرد.

داخل خیابان که شدند ،تاکسی اینترنتی جلوی پایشان ترمز زد.

حاج نعیم جلو نشست و لیالی در یک اقدام سریع ،کنار آتیه خانم و چسبیده به درب ماشین جای گرفت.

ماشین به راه افتاد و دختر سرش را به شیشه چسباند و توجهی به صحبت های گاه و بیگاه بقیه نداشت.

دل و ذهنش ،جایی میان صحبت های نرگس پرسه میزد.
آن رد رژ روی دست ادریس و قلبی که هر چه میکرد نمی‌توانست یاسر را در خود جای بدهد!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدو هشتادو هشت

با ترمز و توقف کامل ،از فکر و خیال بیرون آمد و چشم به اطراف انداخت.

به محله‌ی خانه ی عمه اش رسیده بودند.

البته شاید این پنجمین باری بود که بعد از مرگ پدر و مادرش به اینجا می آمد.

رابطه ی عمیقی با کسی نداشت و فقط حاج نعیم بود که لیالی را امانت با ارزشی دانست و او را پذیرفت.

او تنها یادگار برادرش بود و مواظبت و نگهداری از لیالی را دِین سنگینی بر گردنش می‌دانست.

اصلا برای همین بود که یاسر را به عقد برادرزاده اش در آورد .مطمئن بود پسر ارشد هم درست شبیه خودش امانت دار خوبی است!

از ماشین پیاده شدند و جلوی درب بزرگ خانه ایستادند تا حاج نعیم اعلام حضور کند.

خانواده ی عمه نجمه ،بر خلاف حاج نعیم اهل پز و نشان دادن پول و ثروتشان بودند.
عمه ای که عاشق شوآف است و عمویی که با وجود غنی بودن ،ترجیح میداد در چشم نباشد.
این هم از آن دست عقاید خاص و عجیب حاج نعیم بود!

صدای زنگ آیفون در خیابان پیچید و بلافاصله شخصی از پشت دستگاه جواب داد.

_بفرمایید دایی جان ،خیلی خوش اومدید

درب خانه با یک تیک بلند باز شد و همگی به داخل رفتند.
انگار در مهمانی که به افتخار بازگشت یاسر بود ، دیرتر از همه آمده بودند.

_خان داداش ...چقدر دیر اومدید آخه ،چشمم به در خشک شد تا روی ماهتونو ببینم

نگاه از اطراف گرفت و به صورت عمه اش دوخت که جلوی ورودی سالن ،ایستاده بود تا در استقبال مهمان های عزیزش کوتاهی نکرده باشد.

جلو رفت و بعد از آتیه خانم ،صورت نجمه را بوسید.

_خوبی لیالی جان؟

لبخند ملیحی زد.

_ممنون عمه ،شما چطورید؟

نجمه دست روی بازوی نحیف برادر زاده اش کشید و او را به داخل راهنمایی کرد.

_خوبم عزیزم ...الان که میبینم اوضاع و شرایطت عالیه ،حال منم بهتره

لیالی سر جای خودش ماند و متعجب به صورت نجمه چشم دوخت.

_متوجه ی منظورتون نمیشم

عمه اش نامحسوس ،نیم نگاهی به یاسر انداخت که مشغول روبوسی و احوالپرسی با بقیه ی فامیل بود.

_همون قضیه دیگه ...فکر کردم بعد از اون جریان حال خوبی نداشته باشی

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدو هشتادونه

@vip_roman

پارچه ی ساتن و لطیف لباسش را ،بین دست فشار داد تا عصبانیت و ناراحتی از چهره اش مشخص نشود.

_عمه !خواهش میکنم ازتون...

زیر چشمی نگاهی به یاسر انداخت که بی توجه به آنها بود.

_دیگه اون موضوع رو هیچوقت یادآوری نکنید ... نمی‌خوام بین دوتا برادر ناراحتی پیش بیاد

نجمه غمگین و متأثر ،چشم از لیالی گرفت و به یاسر دوخت.

_بمیرم برای هر سه نفرتون ...خان داداشم خیلی ظلم

کرد با این کارش ،خدا کنه که پدر و مادرت حلالش کنن

بغض ،چشمان لیالی را براق تر از قبل کرد .انگار سر زخم دلش را باز کنند.

با اینحال ،باز مانع نجمه شد.

_عمه...

دست زن بالا آمد و اجازه نداد لیالی ادامه بدهد.

_حرفشو نمی‌زنم ولی من معنی این نگاه رو خوب میفهمم عزیزم ...هرچقدر میخوای وانمود کن اما به خودت دروغ نگو

دختر سر جای خودش ،میخ شد و مبهوت ماند.

با صدا زدن های یاسر ،به سختی چشم از صورت

عمه گرفت و مسخ شده به طرف همسرش رفت.

هنوز نگاه های پر تمسخر و ترحم آمیز بقیه ی فامیل را روی خودش حس میکرد.

کنار یاسر نشست و لبخند مصنوعی روی صورتش جا داد تا امشب را بی دردسر به خیر بگذراند.

هنوز نیم ساعتی از آمدن آنها نگذشته بود ،که صدای زنگ آیفون در سالن بزرگ خانه پیچید.

حاج نعیم ،نگاهی کلی به جمع انداخت و در نهایت رو به منصور ،شوهر خواهرش گفت:

_همه که اینجان !غریبه دعوت کردید؟

منصور هم بی اطلاع سری تکان داد.

_نمی‌دونم حاجی ،بذار ببینم کیه

مرد هنوز کامل از جا بلند نشده بود که شخصی در چهار چوب درب ایستاد و خودش را نشان داد.

_غریبی نکنید ،خودیه!

لیوان داغ چایی ،در دستان لیالی لرزید و ناباور به ادریسی نگاه انداخت که با آن چهره ی مردانه و جدی ،به پدرش خیره بود.

مرد خوشتیپ ،سنگینی نگاه دلتنگ او را حس کرد و سر چرخاند تا صورت دخترکش را ببیند.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدونود

_عمه دورت بگرده ،چرا اینقدر دیر اومدی آخه؟

ادریس به سختی چشم از آن چهره ی مثل ماه عزیزش گرفت و به عمه نجمه دوخت.

حتم داشت که پدر و مادرش برای نیامدن ِاو ،یک بهانه ی عجیب و مسخره آورده اند اما با این حال ،نجمه شرایط را مدیریت کرد.

نیم نگاهی به مادر ِنگران و رنگ پریده انداخت و بعد دوباره به پدر خیره شد.

حاج نعیمی که بر خلاف چند دقیقه پیش ،بشدت اخم روی پیشانی اش خط انداخته بود و چشمان کاسه ی خونش ،با رنگ ِگلگون و برافروخته ی پوستش هارمونی به وجود می آورد.

دست از جیب کت اسپرتش بیرون کشید و با قدم های مردانه و سنگین به سمت نجمه رفت.

روبوسی گرمی با هم کردند و در آخر ،برای آنکه صدا به گوش همه ،مخصوصا حاج نعیم برسد گفت:

_به بابا گفته بودم دیر میام ...ببخش عمه جان

نجمه لبخند مهربانی زد و دست پشت کمر ادریس کشید.

می‌دانست جو و رابطه ی برادر و این پسر چقدر سرد و قاراشمیش است و نمی‌خواست بیشتر از این فضا را متشنج کند.

_باز خوبه که خودتو رسوندی ،بیا بشین عزیزم بچه ها ازت پذیرایی کنن ...خوش اومدی

ادریس سری تکان داد و برای احوالپرسی به سراغ

بقیه ی افراد حاضر در مهمانی رفت.

به یاسر که رسید ،جلو رفت و برادر را بغل کرد.

در همان حال نگاه عمیق و گرمی ،به لبالی اش انداخت .جوری که صورت دختر از آن خیرگی سرخ شد و اجباراً با اخم نگاه گرفت.

_فکر کردم نمیای وگرنه منتظر میموندم تا با هم بریم

_گفتم که ...درگیر کارام بودم تا میومدم خونه دیر میشد

یاسر لبخندی زد و خواست سر جای خودش بشیند که ادریس بازویش را گرفت.

مرد متعجب به اون نگاه کرد که برادرش او را به سمت دیگری از سالن کشاند.

_یه امشب افتخار بده و توی جمع آقایون باش ...منم داداشتم ،رخ بگیر اینطرف فیض ببریم ازت

لبخند یاسر ،عمق بیشتری گرفت و از کنار لیالی گذشت.

هر دو به اتفاق هم ،به طرف مبلمان های سلطنتی گوشه ی خانه رفتند که مملو از مردان و پسران جمع بود.

ادریس زاویه ای برای نشستن انتخاب کرد که دقیقا رو به روی لیالی باشد.

حالا می‌توانست به خوبی چشم‌چرانی کند و لذت ببرد .از طرفی دیگر مجبور نبود او را کنار یاسر ببیند و سرش داغ شود.

یک امشب را به آرامش نیاز داشت...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدونودویک

دستی روی پایش نشست و به اجبار ،چشم از گل های قالی گرفت.

_چرا توی خودتی لیالی جان؟ همه چیز مرتبه؟

ناخودآگاه ،نگاه تند و سریعی به جمع مردانه ی گوشه ی سالن داد و دوباره چشم چرخاند.

_چیزی نیست ،یکم روی قفسه ی سینه ام احساس سنگینی میکنم ...بهتر میشم

دختر ،با شنیدن این حرف یک نگاه به بدن لیالی انداخت و بعد روی ادریس میخکوب شد.

لبخند محوی که زد ،کمی بوی سوء ظن از خود ساطع میکرد.

_مطمئنی چیز دیگه ای نیست؟!

لیالی رنگ و معنی آن حرف و پوزخند را فهمید و به رو نیاورد.

می‌دانست هنوز نقل مجالس خاله زنک فامیل است و برایش صفحه میگذارند ولی نمی‌توانست حرفی بزند یا واکنشی نشان بدهد.

نه او اهلش بود و نه حالا با وجود یاسر می شد بیگدار به آب زد.

نگاه از آن چشمان مشکوک و منتظر گرفت.

_من برم کمک خانم ها ...بازم مرسی بابت نگرانیت هانیه جان

از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه ی بزرگ و شیک رفت.

در حال طی کردن آن مسیر ،نگاه های خیره و سنگینی روی خودش حس میکرد که می‌دانست یکی از آنها قطعا برای ادریس است.

سنگین ترین ،گرم ترین و عاشقانه ترین نگاه آن جمع به دخترک!...

آتیه خانم که لیالی را دید ،سریع از روی صندلی بلند شد و به طرف او پـا تند کرد.

_چیه مادر؟ چرا اومدی اینجا؟ خوبی؟

لیالی لبخندی زد و دست روی دست گرم زن عمویش گذاشت.

_خوبم چیزی نیست ،گفتم بیام ببینم کمک لازم دارید یا نه!؟

نجمه لبخندی به مهربانی برادر زاده اش زد و به جمع دو نفره ی آنها پیوست.

_همه ی کارا انجام شده عزیزم ،تو زیاد سر پا نباش ...آتیه جان خودتم برو بشین من هم میام پیشتون

آتیه خانم هولی به کمر لیالی داد و او را به طرف پذیرایی فرستاد.

_آره لیالی جان ،تو برو واست خوب نیست کار کنی ...منم چند دقیقه دیگه میام پیشت

دختر سری به نشانه ی تایید تکان داد و به ناچار پشت

کرد تا خارج شود.

از اول هم به قصد فرار و نه کمک به آنجا پناه آورده بود اما انگار قرار نیست نقشه هایش به نتیجه برسد.

مخصوصا که با چند قدم بعدی ،ناخودآگاه و ناگهانی به سَد محکم و سفتی برخورد کرد و عطر تند و تیز و خنکی زیر بینی اش خط انداخت.

•••لَسیالی•••

#پارت_صدونودودو

تلو تلویی خورد و عقب رفت اما دست داغی ، نامحسوس و در زاویه ی دید مخفی از بقیه ،روی کمرش نشست تا او را نگه دارد.

_گرفتمت!

صدای بم و بشاش ادریس ،دلش را لرزاند.

تکان تندی به بدنش داد و خودش را عقب کشید تا آن دست های پر امنیت از بدن تشنه اش فاصله بگیرد.

نیم نگاهی به او انداخت که با یک لیوان خالی در دست ،جلوی ورودی آشپزخانه را کاملا با هیکل درشت خود بسته بود.

تا جایی که یادش است ،او نوشیدنی برنداشته بود که حالا بخواهد لیوانش را بیاورد.

اصلا چه نیاز بود وقتی دختر ها مشغول پذیرایی و جمع و جور کردن هستند؟

سرش را کج کرد و با آن لبخند جذاب و دلفریب

خاص خودش ،رو به دخترک لب زد.

_به روی ماهت...

لیالی گیج و متعجب گفت:

_چی؟

با ابرو اشاره ی مستقیمی به لب های صورتی رنگ دختر زد و عمیق تر خندید.

_اون سلامی که موش از روی زبونت خورده رو میگم

لجباز اخم زیبایی کرد و چشم از صورت خیره کننده اش گرفت.

_زبونم سر جاشه ...سلامم نکردم!

ادریس بیشتر خنده اش گرفت از این دلخوری دلبرانه ی عشقش ولی با گازی که روی لب نشاند ،سعی در مهارش داشت.

حالا که می‌دانست لیالی از چه رنجیده و برای چه چیزی از او دوری میکند ،بیشتر خیالش راحت شده بود.

اینها همه نشانه ی عشق و احساسات عمیق است و حالا او بعد از اینهمه وقت ،آنها را میدید و لمس میکرد.

دختر خودش را از گوشه ی راه رد کرد تا بیرون برود.

اصلا دوست نداشت نگاه های منظور دار بقیه را روی خودشان ببیند و یا شاخک های آنها را به کار بیندازد.

مکالمه و برخوردی که شاید حتی سی ثانیه هم طول

نکشید اما برای او اندازه ی ساعت ها خاطره ساخت.

روی جای قبلی اش نشست و تلاش کرد دیگر به طرف ادریس نگاهی نکند.

هنوز کم و بیش یاد آن رد رژ روی دستش میوفتاد و بی‌دلیل دلش می‌سوخت.

حتی با وجود آنکه می‌دانست او دیگر همسرش نیست و میتواند خیلی راحت با افراد دیگری رابطه داشته باشد ،اما باز چیزی این وسط مانع منطق و عقلش می شد.

اینبار شربت خنکی برداشت تا گرما و حرارت جانسوز قلبش را پایین بیاورد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدونودوسه

با صدای خنده های بلند و بحث داغی که در چند متری اش ،بین دختر و پسر های فامیل جریان داشت ،چشم از قالب یخ های مکعبی درون لیوان گرفت و به آنها توجه کرد.

_حالا اینجایی که می‌خوایم بریم ،امن هست؟

_ویلا مال یکی از بچه هاست ،میشناسمش

_چند روز اجاره میده؟

_بستگی داره چند نفر پایه باشن ...اگر تعداد بالا بریم خب بیشتر هم میمونیم

نگاهش مدام بین دختر و پسر عمه ،در گردش بود تا

بفهمد راجع به چه چیزی اینقدر مشتاق و هیجان زده هستند.

انگار علاوه بر او ،برای بقیه ی اعضای فامیل هم این سوال پیش آمد که یکی دیگر از پسر ها بحث را دست گرفت.

_قضیه چیه؟

سهیل ،پسر عمه نجمه میوه قاچ زد و رو به اشکان گفت:

_برنامه ی سفر ...فقط هم برای جوون های فامیل!

نجمه دیس پر شده ی میوه ها را روی میز قرار داد و ضربه ی آهسته ای به سر سهیل زد.

_حالا دیگه به پدر و مادرتون انگ پیری میچسبونید؟

آخ بلند پسر و آن نمایش مالیدن سرش ،همه را به خنده

انداخت و لبخند شیرینی روی لبان لیالی جای داد.

_نفرمایید بانوی اول ...من غلط بکنم به چنین خانم جوون و زیبایی از این جسارتا بکنم

منصور ،سیب درون دستش را به طرف سهیل پرتاب کرد.

_زن منو مسخره ی خودت می‌کنی پدرسوخته؟

اشکان هم پا به پای بقیه ،پس گردنی محکمی به پسر عمویش زد.

_بابا چتونه شلنگ گرفتید رو من؟ چیزی نگفتم که...

وضعیت مظلوم سهیل ،دوباره باعث خندیدن بقیه شد.

هانیه جلو رفت.

_خب حالا فیلم هندیش نکن ...داشتی میگفتی

سهیل نیم نگاهی به بزرگتر های فامیل انداخت و در آخر گفت:

_اگر بقیه پرتاب دیسک و میوه رو کنار بذارن ،من بگم؟

ادریس هم حالا به جمع پر شور آنها اضافه شده بود با این تفاوت که به جای سخنران آن محفل ،به لیالی خیره بود.

_بگو زبون باز!

سهیل نگاه چپکی به اشکان انداخت و در آخر حرفش را از سر گرفت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_صدونودوچهار

@vip_roman

_چون دم عیده و میدونین طبق معمول بساط دید و بازدید ها شروع میشه ،گفتم حالا که فرصت داریم جمع و جور کنیم و بریم یه طرفی ...هفته ی دیگه از دوشنبه تعطیلیم تا خود جمعه ...برای سرکار رفتن و دانشگاه هم مشکلی پیش نمیاد

سونیا ،خواهرش ادامه داد:

_جا و مکان هم جوره ...یکی از دوستای سهیل یه خونه ویلایی داره

هانیه مشتاق و خوشحال ،رو به سهیل گفت:

_چه فکری !حالا کدوم شهر؟ هوا سرده میشه اصلا از ویلا بیرون رفت؟

پرتقالی که سهیل چند دقیقه مکرر مشغول پوست کندنش بود بالاخره آماده شد و در دهانش گذاشت.

در حین جویدن ،جواب هانیه را داد و توجهی به قیافه ی جمع شده و اخمالوی دختر نداد.

_میریم جنوب ...توی این فصل اونجا بهاره!

_با ماشین های خودمون؟

سونیا مشتی به شکم برادرش کوبید تا جلوی مهمان ها مراعات کند و مثل آدمیزاد میوه بخورد.

_اگر زیاد باشیم نه ،با اتوبوس میریم ...اونجا میتونیم ماشین کرایه کنیم

اشکان »خوبه ای «گفت و سهیل رو به طرف بقیه ی افراد پرسید:

_نظرتون چیه؟ پایه اید؟

چند نفری نگاه بین یکدیگر رد و بدل کردند و مشغول صحبت های آهسته با هم شدند تا تصمیم بگیرند.

قبل از هر کسی ،یاسر کنار لیالی نشست و رو به پسر عمه اش گفت:

_برای تنوع خوبه ولی من نمیتونم بیام ...هنوز کلی مصاحبه و گفتگو و سمینار دارم که باید انجامشون بدم

سونیا چشم چرخاند و به لیالی خیره شد.

_خانمت چی؟

یاسر به عقب نگاه کرد و در چشمانش سوال سونیا را

به لیالی پاس داد تا خودش جواب بدهد.

دختر از نگاه های خیره و مستقیم یکباره ای که به سمت او جلب شد ،معذب بود.

مخصوصا که ادریس ،بخاطر نزدیکی یاسر به او ،با چشمان ریز شده و اخم های غلیظ وراندازش میکرد.

_خب ...دوست دارم بیام اما اگر یاسر نمیتونه ،منم خونه میمونم

یاسر لبخند محوی زد اما با صدای بم ادریس ،نگاه به برادر کرد.

_من میام !یاسر هم اگر نمیتونه مشکلی نداره ...خودم حواسم به خانمش هست

نگاه های متعجب ،سنگین و پر منظور بعضی از جوان ها ،رنگ لیالی را بیشتر سفید کرد و در عوض

اخم های غلیظ حاج نعیم را کور تر از قبل.

اینبار ،حتی یاسر هم از این حرف ادریس شوکه شد.

برادری که از جمع های فامیلی بیزار بود ،حالا قصد داشت تا با آنها به مسافرت برود؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدونودوپنج

بلاخره صدای حاج نعیم بلند شد.

انگار آن خودداری و صبر ،بیشتر از این را مجال نداد.

_تو مواظب لیالی باشی؟

آنقدر صدای پدرش جدی و محکم بود که نگاه همه به مرد خیره شد.

ادریس با چشمان ریز شده رو به پدر گفت:

_مشکلیـــــه؟

_تا وقتی شوهرش هست ،نیازی به مراقبت تو نداره

روی صندلی گهواره ای خودش را انداخت و به یاسر اشاره زد.

_میبینی که حاجی ...شوهرش وقت نداره

حاج نعیم رد اشاره ی ادریس را گرفت و به پسر ارشدش رسید.

_داره ...اگر برای زنش وقت نداشته باشه پس برای کی میخواد صرفش کنه؟

یاسر گیج تر از قبل ،رو به پدرش معترض شد.

_بابا !من واقعا شرایطشو نـ...

_همین که گفتم !اگر لیالی میخواد به این سفر بره پس وظیفه ی توعه که همراهش باشی

یاسر به همسر معذب و سر به زیرش نگاه دوخت.

حق داشت!
بعد از یکسال که فقط اسماً شوهر و همسرش بود ،حق داشت که جبران کند اما حالا نه ...حالا که تمام کارهایش در هم گره خورده نمی‌توانست.

_لیالی عزیزم ،میدونم چقدر به این سفر احتیاج داری ولی این چند ماه خیلی شلوغم ...بهت قول میدم بعد از

تموم شدن این برنامه ها خودم ببرمت مسافرت ...
هرجا که تو بخوای

دختر با همان سر پایین ،جوابش را داد.

_عیب نداره ،گفتم که ...میمونم خونه

_منم گفتم نیاز نیست ،خودم میبرمش ...بالاخره باید کم کاری داداشمو جبران کنم

یاسر کلافه از این بحث بی سر و ته ،رو به ادریس کرد و گفت:

_اگر تو میتونی ببریش من حرفی ندارم

_یاسر !!هیچ میفهمی چی میگی؟

_چی میگم بابا؟ این همه مدت که من نبودم ادریس هوای زنمو داشت ...الانم من شرمنده ی لیالی ام ولی

اگر دوست داره بره ،بذار داداش ببرتش ...من مثل چشمام به ادریس اعتماد دارم

آتیه خانم به حرف آمد تا بیشتر از این میان مرد ها دعوا بالا نگیرد.

تا همینجا به قدر کافی ،جلوی دوست و فامیل و آشنا خودشان را انگشت نما کرده بودند.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدونودوشش

_مادر ...مردم چی میگن؟ درست نیست زنتو تنها بذاری که

یاسر لیوان آبی که نجمه به دستش داده بود را یک

نفس سر کشید.

_تنها نیست مامان ...هم ادریس پیششه هم بقیه بچه ها

_پس تو چی؟ این دختر شوهر نداره؟

یاسر دستی روی گردنش کشید .دلیل اینهمه اصرار و پافشاری را نمی‌فهمید.

_چشم ...منم میرم همراهشون ولی اول باید به کارام نظم بدم ...بعدش اگر وقت کنم میرم اونجا

حاج نعیم مجدد دهان باز کرد اما نجمه نگذاشت بیشتر از این کدورت و دلخوری میان این خانواده کش پیدا کند.

_حالا وقت برای برنامه ریزی زیاده ...بعد از شام بشینید راجعبش صحبت کنید به توافق برسید ...بچه ها بیاید میز رو بچینیم ،غذا خیلی وقته آماده است

با همین جمله ،اعضای فامیل متفرق شدند و هر کس برای کمک به طرفی رفت.

یاسر هم برای آرام شدنش ،راه سرویس بهداشتی را پیش گرفت تا آبی به دست و صورتش بزند.

سر لیالی مغموم و غمگین بالا آمد و در یک جفت نگاه مشکی و خمار نشست.

ادریس که نگاه دخترک را روی خودش دید ،نا محسوس لب زد:

_اخم نکن!

با همین حرف ،بغض لیالی عمیق تر شد و چشمانش برق زد.

فک ادریس روی هم فشرده شد و دست مشت شده

اس ،از شدت فشار به کبودی رفت.

ناگهان از روی صندلی بلند شد و لیوان آب دست نخورده ای که درون سینی بود را برداشت و به طرف دختر گرفت.

بر عکس لیالی ،برای او ذره ای نگاه های دیگران اهمیت نداشت.

_بگیر...

لیالی معذب سر تکان داد.

_نمی‌خوام

هشدارگونه و نرم به او توپید.

_لَیـــا!

نگاه او ملتمس و پر از خواهش شد.

_باشه ...بذار روی میز برو ...خودم برمیدارم

»نُچ «غلیظی گفت و ابرو بالا انداخت.

به ناچار دست جلو برد و لیوان را از او گرفت.فقط برای اینکه بیشتر از این جلوی دیگران خودشان را مضحکه نکنند.

ادریس کنارش که نشست ،نگران و ترسیده به اطراف نگاهی انداخت اما همه رو مشغول کاری دید.

حتی حاج نعیم با منصور حرف میزد که انگار بقیه قصد داشتند او را آرام کنند ،برای همین حواسش به آن دو نبود.

_چرا اینجا نشستی؟ خوبیت نداره ...لطفا بلندشو

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدونودو هفت

ادریس نزدیک تر شد ،جوری که حالا عطر خوشش به صورت دختر می‌رسید.

_چیش خوبیت نداره؟ نشستم دیگه

دختر دوباره اصرار به بلند شدن ادریس کرد.

_درست نیست ...ممکنه بقیه فکر بد کنن

مرد خنده ی آرامی سر داد و صورتش را به لیالی نزدیک کرد.

_مثلا قراره توی این نیم متر فاصله حامله ات کنم که

میگی فکر بَـــد؟

لپ های لیالی از شدت صراحتی که شنیده بود سرخ شد و سکسکه اش گرفت.

_خواهش میکنم ازت ...این حرفا حتی شوخیش هم قشنگ نیست ...الان یاسر میاد و...

نگذاشت حرف دختر تمام شد.

_بیاد ِانگران ِچی هستی؟ اینکه بفهمه تو یه روزی زنم بودی؟ همسر قانونی و شرعیم؟ حق ِخودم؟ آره؟

تیغه ی کمر لیالی تیــر کشید و از طرف دیگر ،ضعف و پیچشی در زیر دلش از لذت حرف های ادریس به جریان افتاد.

میان ِخواستن و نخواستن ،بد رقمه گیج و دودل بود.

خواست خودش از روی مبل بلند شود که ادریس دستش را چنگ زد.

چشمش ناخودآگاه روی پشت دستش خیره شد و زمانی که آن رد قرمزی را ندید ،با خیال راحت چشم گرفت.

به دستش تکانی داد اما ادریس آن را محکم تر فشرد.

_بگیر بشین ...لیوان آبت هنوز پره

_ادریس ...ول کن دستمو ،این کارات درست نیست

بیشتر دستش را کشید.

_بشین تا به زور متوسل نشدم

دختر اخم کرد و زیر لب غر زد.

_بیشتر از این مثلا؟

بالاخره دختر را روی مبل انداخت و زیر گوشش با ولع و عطش غرید:

_خیلی بیشتر از این !مثلا اینکه بزنم به سیم آخر و بغلت کنم و جلوی همه ی این آدما با خودم ببرمت

انگار همین حرف کافی بود تا لیالی دست از تلاش بردارد و مثل بچه ی آرام ،سر جای خودش بماند.

از اعترافی که ادریس کرده بود ،هم ترسید ،هم لذت برد و هم به مرز عصبانیت نزدیک شد...

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_صدونودو هشت

لذتش از تمام آن احساسات بیشتر بود که همین ،باعث

شد که بیشتر از دست خودش عصبی شود.

با نارضایتی به ادریس گفت:

_نشستم ...حالا میشه دستمو ول کنی؟ الان یاسر میاد

مرد دستش را با ملایمت رها کرد و نفس کلافه و داغش را بیرون فرستاد.

نزدیکی به لیالی و آن عطش خواستنش ،بیشتر از قبل او را وسوسه میکرد و فرار از آن کار بشدت دشواری بود.

_امشب که رفتی خونه ،کم کم لباساتو جمع می‌کنی برای سفر

با چین پایین مانتواش بازی کرد و جواب مرد را داد.

_گفتم که نمیام

ادریس در گلو غرید.

_منم گفتم بیخود می‌کنی بمونی خونه ور دل یاسر

لیالی ناراحت و دلخور به او نگاه کرد .عصبانیت رنگ صورتش را کبود کرده بود و انگار حالا داشت دود هم از سرش بلند می شد.

_ور دل شوهرم!

_لیـــــا!

اینبار صدای عصبانیت ادریس بلند تر از حد معمول بود که نگاه دو نفر از بچه ها به آنها افتاد.

نگاهی مشکوک و پر منظور ولی آیا جرئت داشتند حرفی بزنند یا کاری کنند؟

آن هم وقتی شیرِ زخمی و خطرناکی چون ادریس ، کنار لیالی نشسته و منتظر است تا با یک بهونه گلوی کسی را بِدَرد!

_چرا اینجوری می‌کنی ادریس؟ باز حرفایی اون شبِ منو فراموش کردی؟

سر نزدیک کرد و در پهنـــای نفس کشیدنِ لیالی صحبت کرد.

_هر چیزی جز بودن و داشتنِ تورو فراموش میکنم دختر

اینبار هم با لحن ملتمسانه پیش قدم شد تا شاید ادریس از آن خرِ زبان نفهم شیطان پایین بیاید.

_خواهش میکنم ازت

فایده نداشت که ادریس گفت:

_به جاش وسایلتو جمع کن ...هر چیزی کم و کسری بود هم زنگ میزنی به خودم

دست ظریف و دخترانه اش را مشت کرد .واقعا تاب و توان مقاومت در برابر این مرد را نداشت.

_سفر بریم که چی بشه؟

عمیق در چشمان دخترکش نگاه کرد .آن خوش رنگ هایی که تمام این مدت با حماقتش از خود محروم کرده بود.

صدایش اینبار ،قدرت و لجاجت قبل را نداشت.

_بریم سفر که من بیشتر بتونم توی هوایی که تـــو هستی نفس بکشم ...که بیشتر تورو ببینم و دلم آروم بشه

قلب لیالی با شنیدن این حرف ،شکست و خرد شد.

برای خودش که بیتاب ِداشتن ادریس بود و برای مردی که تب ِتند خواستنش را داشت و هر دو در این باتلاق محکوم به غرق شدن بودند.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_صدونودونه

بدون ِاینکه بتواند از آن سد ِسفت و سخت در گلویش ، کلمه ای خارج کند از جا بلند شد و راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفت.

به میانه ی راه که رسید درب سرویس باز شد و یاسر از آن بیرون آمد.

سرش را پایین انداخت تا چشمان قرمز و اشک آلودش

را نشان ندهد اما...

_خوبی لیالی؟

_اوهوم

_سرتو بیار بالا

ناچار کاری که یاسر از او خواسته بود را انجام داد. چهره ی خودش هم رنگی از ناراحتی داشت.

_ببخش لیالی جان ...هرکاری ام برات کنم جبران این یکسال زندگی بی عشق نمیشه ...الانم که باید دنبال جبران باشم بازم دارم کوتاهی میکنم ...حق داری اگر ازم دلخور باشی

دستی روی صورتش کشید تا اشک های نَریخته رو از پوستش پاک کند.

سعی کرد لبخند زورکی روی چهره بنشاند تا ختم این قائله شود.

_میدونم ...دلخور نیستم ...توام مشکلات و گرفتاری های خودتو داری

یاسر به لبخند مصنوعی لیالی خیره شد و با شک و تردیدی که در گوشه ی دلش جولان میداد پرسید:

_از ته دلت میگی؟

سری بالا و پایین کرد.

_خیالت راحت ،خوبم

مرد نفس عمیقی کشید و بالاخره آن لبخند کمرنگ اما حقیقی خودش را زد.

_ممنون عزیزم ...کاش قدرتو بدونم و لایقت باشم ...

بابت سفر هم من خودم با حاج بابا صحبت میکنم ،تو با ادریس برو منم یکی دو روز بعد که کارامو جفت و جور کردم بهتون ملحق میشم ...خوبه؟

باز جواب مرد ،آن لبخند غیر واقعی دخترک بود.

خیال ِیاسر که از بابت لیالی راحت شد ،بدنش را کنار کشید تا بتواند وارد سرویس بهداشتی شود و خودش با صورتی بشاش و باز ،به سمت مردان ِجمع رفت.

تنها جای خالی ،کنار ادریس بود که با گوشی موبایلش کار میکرد.

همان سمت را برای نشستن انتخاب کرد.

_دوش گرفتی؟

دستی به موهای گندمی نم دارش کشید و با تک خند مردانه ای جواب ادریس را داد.

_سرم داغ کرده بود ،احتیاج داشتم بهش

ادریس »هومی «گفت و دوباره به صفحه ی موبایلش چشم دوخت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست

_خب مهمانان عزیز ،تشریف بیارید شام

با صدای بلند و پر انرژی نجمه ،همه به نوبت و مشتاق جلو آمدند و دور میز نهارخوری بزرگ گوشه ی سالن جمع شدند.

یاسر هم از روی مبل بلند شد تا به آنها ملحق شود اما

ناگهان سر جا ایستاد و به ادریسی که همچنان نشسته بود گفت:

_نمیای مگه؟

دست ادریس تند تند روی صفحه ی لمسی بزرگ حرکت می‌کرد و بعد از چند ثانیه »اوکی «بلندی گفت و به خودش تکانی داد.

_بریم داداش بزرگه

_اتفاقی افتاده؟

ادریس ابرویی بالا انداخت .جدیدا برادر تازه از سفر برگشته اش ،در زندگی تو کنجکاوی زیادی نشان میداد.

آن از حرف های نصیحت گونه اش که در حیاط خانه زده بود که زودتر ازدواج کند ،این هم از امشب!

انگار حاج نعیم دومی کنار خودش میدید.

_چه اتفاقی؟

_اونجوری که داشتی سریع یه چیزی می نوشتی ، نگران شدم ...گفتم نکنه مشکلی پیش اومده

گوشه ی لبان مرد ،خنده ی جذابی شکل گرفت و دست دور شانه ی برادرش گذاشت.

_باید به خانم والده یه چیزی میگفتم

_اینقدر عجله داشتی؟

_خیلی !تا همین الانش هم دیر شده بود

یاسر هم به تبعیت از او ،لبخندی زد و دست پشت کمر ادریس کوبید.

_امان از تو و این شیطنت هات

_شیطنت چیه داداش؟اسمش عشقه!

یاسر متعجب ابرویی بالا انداخت .چیزهای جدید و محالی می‌شنید.

_عشق؟ اونم تـــو؟

حالا به میز چیده شده از مخلفات شام رسیده بودند . عمه نجمه اساسی برای میهمانانش تدارک دیده بود و در هر گوشه ی میز ،قسمتی از آن سلیقه ی زیبای خانواده ی میزبان به چشم می‌آمد.

ادریس صندلی عقب کشید و نشست.

_نمیاد بهم؟

یاسر هم کنارش ماند.

_تا حالا عاشقتیو ندیده بودم

ادریس لبخند عمیق تری نسبت به قبل زد و زمانی که اندام و جثه ی ظریف و جذاب لیالی را دید ،با تمام احساس گفت:

_هنوز خیلی چیزا هست که باید ازم ببینی ...عاشقی اولیشه!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌ویک

یاسر سر از حرف های دو پهلوی ادریس در نیاورد و

در نهایت ،بشقابی برداشت تا برنج بکشد.

برعکس او ،برادرش همچنان خیره به لیالی مانده بود و قدم های ظریف و پر طمأنینه دخترک را دنبال میکرد.

_لیالی جان ،بیا اینجا بشین مادر

دختر به دستِ آتیه خانم که چندین بار در هوا تکان خورد نگاه کرد و همان سمت را برای مقصد پیمود.

نقطه‌ی کاملا مخالفِ ادریس و یاسر!

روی صندلی نشست و اجازه داد عمه نجمه ،بشقاب او را از غذا و مخلفات اشتها برانگیزش پر کند.

قاشق اول را درون دهانش گذاشت و چشم از شدت لذیذی غذا بست که صدای پچ پچ وار خواهرِ عمو منصور ،بلند شد.

_ماشاالله به آقا ادریس ،چه پسر با کمالات و موجهی داری آتیه جان

آتیه خانم لبخند گرمی به صورت منیـــر پاشید و به پسرش نگاه کرد.

_سلامت باشی منیر جان ...خدا بچه هاتو برات نگه داره

_پسر کوچیکته درسته؟

آتیه سری بالا و پایین کرد و دوباره به قد و قامت رشید ادریس خیره شد.

مثل لیالی که ناخودآگاه چند باری به او نگاه کرده بود. کاملا غیر ارادی ...از تعریف و تمجید های مصرانه ی منیر بوی خوبی به مشام قوی او نمی‌رسید.

_نمی‌خوای براش آستین بالا بزنی؟ حیفه پسر به این جوونی و رعنایی عزب بمونه

بعد از گفتن این حرف ،نگاه پر منظوری به دختر خودش کیانا انداخت تا آتیه خانم هم رد نگاه او را دنبال کند.

حالا دیگر مطمئن شد که زن از گفتن آن صحبت ها ، قصد و هدف خاصی دارد.

بدون آنکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد ،ناخودآگاه کمی خم شد تا به کیانا نگاه کند.

دختری با تیپ و ظاهری امروزی و کاملا شیک!

از آن دست خانم هایی بود که هر مردی را مجذوب خودش میکرد.

در همین چند ثانیه ای که به دختر خیره بود ،چندین

بار نگاه زیر زیرکی و خاصی به ادریس انداخت.

انگار که او هم به ادریس بی میل نیست.

بغض که در گلویش چنگ زده شد ،عقب کشید و صاف سر جا نشست.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌ودو

کاری از دستش بر نمی آمد.

فقط باید میدید ،می‌شنید و تحمل می‌کرد.

حالا چه این دختر ،چه هر دختر دیگری که قصد داشته باشد به ادریس بچسبد یا رد رژ به دست مرد بچسباند ،باز هم به او دخلی نداشت.

قاشق بعدی را به طرف دهانش برد و دیگر توجهی به صحبت‌ها و قربان صدقه رفتن های آن دو زن نکرد.

تا آخر شام ،سر پایین انداخته بود و به زور لقمه های نسبتا کوچک در دهانش هول میداد.

حتی زمانی که صدای شوخی و خنده های بلند ادریس و دیگر آقایان بلند شد ،نگاه از بشقاب جا به جا نکرد.

همان‌جور مجسمه ماند تا همه شام خود را صرف کنند و با عقب رفتن اولین نفر ،او هم از صندلی بلند شد و به سمت اتاق خوابی که کیفش آنجا بود قدم برداشت.

دیگر حتی یک ثانیه بودن کنار ادریس را نمی‌خواست.

چون مجبور میشد خیلی چیزها ببیند و بشنود که بعید می‌دانست از پَس ظرفیتش بر بیاید.

باز هم مثل همیشه ،فرار را به جای جنگیدن انتخاب می‌کرد.

حاضر و آماده که بیرون آمد ،نگاه متعجب یاسر ،نجمه و چشمان اخم آلود و مشکوک ادریس روی او میخکوب شدند.

_چیزی شده لیالی؟

سعی کرد لبخند زورکی روی صورتش بنشاند .کاری که از اول میهمانی انجام داده بود.

_نه عمه جان ،همه چیز مرتبه

نجمه اشاره ای به کیف روی دوش دختر کرد.

_پس کجا شال و کلاه کردی؟ جایی قراره بری؟

بند کیفش را محکم بین انگشتانش چلاند.

_یکم تنگی نفس دارم ...بهتره برم خونه استراحت کنم

نجمه جلو آمد و ادریس از جا بلند شد.

_خونه چرا عزیزم؟ همینجا تخت هست ...برو بگیر دراز بکش منم میام پیشت

دودل و مردد مانده بود که چه جوابی به نجمه بدهد اما...

_آقا ادریس؟

صدای ناز و ظریف کیانا ،بیشتر او را سر لج انداخت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وسه

مخصوصا که نگاه ادریس را به سمت خودش کشاند.

چشم از آن دو نفر که خیلی به همدیگر نزدیک ایستاده بودند گرفت و رو به عمه اش کرد.

_نمی‌خوام مهمونیتون خراب بشه ...شما میزبان هستید نه پرستاره من ...برم خونه ی خودم راحت ترم

نجمه خواست دهان باز کند و چیزی بگوید اما با ادامه ی جمله ی لیالی ،مجالی پیدا نکرد.

_یاسر بریم؟

یاسر با شنیدن این حرف ایستاد و به طرف همسرش رفت.

_الان؟

به چشمان او زل زد و خدا خدا کرد تا شاید خستگی و ناراحتی عمیق نگاهش را ببیند و یک اینبار را به دل او راه بیاید.

چند ثانیه در سکوت به هم خیره ماندند و در آخر ، یاسر دست روی کمر لیالی گذاشت.

_جلوی در وایسا ،خداحافظی کنم میام

سری تکان داد و به طرف درب خانه راه افتاد.

_آخه اینجوری که نمیشه عمه جان ،نمیتونم بذارم همینجوری بری

لیالی جلوی درب ایستاد و سعی کرد با نهایت محبت ، ناراحتی را از دل نجمه دور کند.

_ببخشید عمه ،میدونم کلی تدارک و برنامه در نظر داشتید ...ولی انگار امشب این قلب من سر ناسازگاری

برداشته

نجمه هم دلخور بود و هم نگران لیالی اما کاری نمیتوانست بکند.

_مطمئنی بری خونه بهتر میشی؟ میخوای بیام؟

لیالی اینبار لبخند مهربانش واقعی بود.

_بهتر میشم ...یاسر هم هست

نجمه چینی به بینی داد.

_آخه اون بچه چی بلده مگه؟ وایسا لباس بپوشم

لیالی مانع شد.

_نه عمه ...خواهش میکنم ...من اینجور بیشتر خجالت زده میشم ...قول میدم اگر حالم فرقی نکرد با یاسر

بریم دکتر ،شما رو هم خبر میکنم

نجمه هنوز مردد بود اما دیگر نتوانست اصرار کند.

یاسر هم از خداحافظی فارغ شده بود و زمانی که حاج نعیم و آتیه خانم قصد همراهی داشتند مانعشان شد.

این مهمانی برای یاسر بود حالا که خودش نمی‌توانست باشد ،بهتر بود پدر و مادرش بمانند.

به اتفاق لیالی از عمه نجمه خداحافظی کردند و بیرون رفتند.

لحظه ی آخر ،نگاه بی قرار و دلخور لیالی به دنبال ادریس گشت که او را رو به روی کیانا پیدا کرد.

می‌گفتند و می‌خندیدند و انگار اصلا متوجه ی رفتن آنها نشدند.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وچهار

داخل خانه رفت و درب را نیمه باز گذاشت تا یاسر بعد از پایان تلفنش وارد شود.

محکم پا روی زمین میکوبید و بعد از رسیدن به اتاق خوابش ،کیف و لباس هایش را شلخته در آورد و گوشه ای پرت کرد.

تمام مسیر را خودخوری کرده بود اما باز فایده نداشت.

انگار هر روز باید اتفاق جدیدی بیوفتد تا او به یاد بیاورد که این عشق ناممکن و ناشدنی ست.

کاش حداقل بگذارند خودش کم کم با این موضوع کنار

بیاید.

دست به سر گرفت و با تمام زورش فشار داد.

ولی همچنان صدای خنده های دلبرانه ی کیانا و آن نگاه مردانه و گرم ادریس به دخترک در ذهنش تداعی میشد.

لیالی هیچ وقت نزد مرد ،ادعای عاشقی نکرده بود و با این حال اجازه نداد همسر شرعی و قانونی خودش ،او را لمس کند.

آنوقت ادریسی که در هر زمان ،وقت و بی وقت ابراز علاقه میکرد بیشتر از هرکس با زنان و دختران اطرافش سرگرم بود.

حالا علاوه بر مغزش ،درد قلب هم داشت به معضلات و نا آرامی های آن شبش اضافه می‌شد.

_حالت خوبه؟

با صدای یاسر ،به ناچار چشم باز کرد و او را دید.

_داروهاتو بیارم؟

سری به نشانه ی مثبت تکان داد و گره ی روسری اش را باز کرد تا نفس بکشد.

یاسر خیلی زود با لیوان آب و داروها برگشت و به او کمک کرد تا آنها را بخورد.

_میرم جاتو پهن کنم که بگیری بخوابی ...امروز خیلی سرپا بودی

لیالی باز در سکوت به او نگاه کرد که بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

به سختی و سرگیجه ،به خودش تکانی داد تا مانتو از

تنش خارج کند و کنار کیفش بیندازد اما با چراغ چشمک زد گوشه ی موبایلش ،مشکوک و کنجکاو به همان طرف رفت.

با دیدن اسم ادریس روی صفحه ی بزرگ موبایل ، انگار دلش هری پایین ریخت.

نبض داغی روی گردنش شروع به زدن کرد.

پیام کوتاهش را زیر لب خواند:

_تلگرامتو ببین

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وپنج

چشم پایین تر برد و ساعت دریافت پیام را دید.

۴۷:۲۱ شب!

برای همان زمانی بود که هنوز در خانه بودند .احتمالا قبل از صرف شام...

اما دیگر بعد از آن هیچ پیامی نفرستاده است .یعنی هنوز متوجه نشده که او در مهمانی حضور ندارد؟

دوباره غم به دلش سرازیر شد و با ناراحتی گوشی را به کنار خودش پرت کرد.

_اصلا برای چی باید پیام بده؟

مچ پایش تند تند و هیستریک تکان ریز میخورد.

دوباره زیر لب با خودش حرف زد.

_فقط منتظر بود بهش بگم دست از سرم بردار که

سریع گوش به حرف بده

دستش را روی پایش مشت کرد و فشار داد.

_البته حق داره ...منم یه دختر خوشگل و ترگل ورگل و مجرد مثل کیانا کنارم باشه لیالی رو فراموش میکنم ...اصلا چرا باید بخاطر من کیس های ازدواجشو بیخیال بشه؟

با یادآوری همصحبتی ادریس و لیالی ،تیغه ی بینی اش تیر کشید و بغض اشک در چشمانش جمع کرد.

حتی تماشای آن صحنه ی گفتگو برایش سخت بود ،چه برسد که ببینید ادریس دست دور کمر زنی بیندازد ،او را ببوسد یا هر چیز دیگری...

دست مشت شده اش را بلند کرد و با ضربات پی در پی و آرام روی سرش کوبید.

_بسه لیالی ...خودت بهش گفتی تموم کنه این بازی رو ...خودت خواستی ...خودت ...

این حالت ها را خیلی خوب درک میکرد.
یک روز با منطق اش بی رحمانه به خود و ادریس می‌تاخت و روز دیگر با قلب و احساسش ،خواهان آن بود که عشقش را نگه دارد.

بی اراده چشمش روی موبایل سوق پیدا کرد و بدون طاقت و با تصمیم آنی ،دست جلو برد و موبایل را برداشت.

وارد اپلیکیشن تلگرام شد و روی نوتیف پیام ادریس را لمس کرد.

یک ویدئو بود!

آیکون روی آن را زد تا فیلم دانلود شود و با اتمام آن ، سریع صدای موبایل را پایین آورد.

با یک نگاه اجمالی ،متوجه شد که این فیلم مربوط به دوربین مدار بسته ی مغازه ی ادریس است و زنی در فاصله ی بسیار نزدیکی از او ایستاده.

اخم کرد.
چرا باید همچین چیزی برای او بفرستد؟

هنوز یک ثانیه از گذشتن این فکر در ذهنم نگذشته بود که با کوبیده شدن دست مرد روی لبان همان زن ،از جا پرید.

حالا صدای قلبش را به خوبی حس میکرد که چگونه از ترس ،نگرانی و شوکه شدن ،میتپید.

از پخش کننده ی فیلم خارج شد و چشمش به پیام های تایپ شده ی زیر ویدئو افتاد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌وشش

_حالا فهمیدی اون رد رژی که دیشب بخاطرش ازم فرار کردی ،داستانش چیه؟

فهمیده بود...
از کجا متوجه شد که بعد از دیدن آن رد قرمز رنگ به هم ریخته؟

نگاهش به پیام پایینی خورد که انگار باز جواب یکی از سوالات لیالی را داده است.

_میدونم این ویدئو ممکنه نگرانت کرده باشه ولی مجبور بودم ادبش کنم تا یاد بگیره به مرد متعهد نزدیک نشه!

ناخوداگاه لبخند روی لبش نشست و کوبش دیوانه وار قلبش آرام گرفت.

مدام نگاه به آن کلمه ی »متعهد «میکرد و پروانه‌در دلش می‌رقصید.

متعهد؟ آن هم به دختـــرکش؟

زیاد از آن حال خوبش نگذشته بود که دوباره با یاد مهمانی ،ذوقش کور شد.

شاید شب گذشته را توانسته است توجیه کند اما امشب را چه؟
حتی نفهمید او دارد میرود...
چند ساعت از آمدنش می‌گذشت و باز خبری از ادریس نبود
دریغ از یک پیام که بپرسد کجا رفته ،یا که حالش خوب است؟

ناخوداگاه و لجبازانه تایپ کرد:

_زندگی خودته ،به من مربوط نیست

و منتظر شد تا شاید آنلاین شود و پیام را بخواند اما انگار هیچ خبری نبود.

_لیالی میتونی بلند بشی یا کمکت کنم؟

با صدای مرد ،به طرف درب اتاق سر چرخاند.
موبایل را قفل کرد تا مبادا یاسر به سراغ آن برود و پیامشان را ببیند.

_میتونم خودم...جامو بیرون انداختی؟

_امشب پیش خودم بخواب ،خیالم راحت تره اینجوری

میخواست مخالفت کند اما با رفتن یاسر ،دیگر مهلتی برای ابراز نارضایتی اش نداشت.

حالا که ادریس او را فراموش کرده ،پس دلیلی نداشت با این حال و اوضاعش بخواهد در اتاق بخوابد.

لباس های راحتی پوشید و بیرون رفت.

هنوز از نزدیکی با یاسر استرس به جانش میوفتاد ولی با دیدن فاصله ی زیاد تشک هایشان ،آرامش به روح و جانش برگشت.

کامل روی تشک نخوابیده بود که صدای تقه ای ضعیف به شیشه ی آشپزخانه ،حواسش را به خود معطوف کرد.

چند ثانیه در همان حالت نیم خیز ،مسکوت ماند اما دیگر صدایی نشنید.

شانه ای بالا انداخت و خواست کامل بخوابد اما تقه ی بعدی ،واضح تر به گوشش رسید و او را از جا پراند.

مضطرب ،به اطرافش نگاه کرد.
با خودش گفت شاید یاسر است اما با شنیدن صدای آب ِسرویس بهداشتی ،مطمئن شد که کار همسرش نیست.

تقه ی سوم که به شیشه اصابت کرد ،سراسیمه از جا بلند شد و پاورچین به همان سمت رفت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وهفت

سایه ی بزرگ از پشت پرده ی حریر و شیشه ی مات ِپنجره ،آشوب و نگرانی به دل بیقرارش انداخت اما نفهمید چرا پاهایش بی اراده از او به حرکت ادامه داد و دست هایش بدون ذره ای مقاومت برای باز کردن درب پنجره جلو رفت.

خودش نه ،اما تمام وجودش آگاه بودند که چه کسی پشت آن دیوار ها قرار دارد.

با دیـــدن ادریس ،چشمانش گرد شدند و در لحظه ، بدنش از هیجان زیاد مور مور شد.

هنوز مثل همان موقع ها که تازه عروس او بود ،با دیدن مرد حالش دگرگون می شد.

چشمان ادریس بی مهابا در نقطه نقطه ی صورت و بدن لیالی رژه میرفت.

صدای بم و گرفته اش بلند شد:
_خوبـــی؟

توجهی به سوال جدی او نکرد و خودش به حرف آمد.

_تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نباید مهمونی باشی؟

ادریس از همان فاصله دست روی صورت گلگون دخترک گذاشت و لیالی را بی تاب کرد.

_تو چرا رفتی؟ عمه گفت حالت خوب نبود ...آره؟

در قلبش اکلیل میریختند ،مثل زمان کودکی اش که قوطی های کوچک اکلیل را روی دست و دامن پخش میکرد و تمام وجودش برق میزد.

با این حال ،نگذاشت لبخند زیبا و عمیقی که از محبت و توجه ادریس روی صورتش می‌نشست را مـــرد ببیند.

زیادی دیر آمده بود...

دستش را از صورت پس زد و اخم ظریفی کرد.

_به تو مربوط نیست ...برو پیش همونایی که تا الان

پیششون بودی

مرد از شنیدن لحن ناراحت و دلخور ،اخم غلیظی کرد ولی در تلاش بود خودش را آرام نگه دارد.

فعلا باید از حال و سلامت دخترکش مطمئن میشد.

_واسه گـ/ـاییدن مخ من بعدا هم وقت داری ...جواب سوالمو بده

لبان صورتی اش را روی هم فشرد.

دست به سینه شد و رو برگرداند از مردی که با عطش و نگرانی او را رصد میکرد.

_میبینی که خوبم!

_پس کجا جمع کردی اومدی؟

صدای باز شدن درب سرویس بهداشتی ،خبر از برگشتن یاسر به داخل خانه میداد.

دستش را بند چهارچوب پنجره کرد و در حالی که او را میبست ،جواب داد.

_اونو بهتره خودت بفهمی

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویستوهشت

با بسته شدن پنجره به روی صورتش ،کلافه و عصبانی در گلو غـــرید و چنگی به موهای خوش‌حالتش زد.

از همان لحظه که کیـانا برای مشاوره و صحبت های کسب و کار او را به حرف گرفت ،حواسش پرت شد

و نفهمید که لیالی به خانه برگشته.

تمام مدت فکر میکرد دختر داخل یکی از اتاق ها خوابیده و یاسر کنارش است.

مدام در تلاش بود به اتاق ها سر بزند و به یک بهانه ای یاسر را از او دور کند اما آتیه خانم و حتی خود کیانا ،او را از قصد و هدفش منحرف میکردند.

آنقدر نزدیک گوشش حرف می‌زدند و از او سوال می‌پرسیدند که حواسش پرت میشد.

ثانیه ی آخر ،عمه نجمه به دادش رسید و او را گوشه ای کشاند و گفت که لیالی رفته است.

آن موقع متوجه نشد چرا عمه همچین حرفی را باید به ادریس بگوید ،در حالی که دیگر همسرش نبود ولی ته دل می‌دانست....

همه عشق و خواستن را از نگاه او می‌خواندند ،جز خودِ لیالی...

به طرف ساختمان رفت تا داخل اتاق خوابش شود.

نفهمید چطور این مسافت طولانی را با سرعت زیاد طی کرد ولی نگرانی نمی‌گذاشت احتیاط کند.

مخصوصا که موبایلش به لطف مادر ،خاموش شده بود.

آن موقع که دنبال تلفنش میگشت تا به لیالی پیام بدهد ، آتیه خانم را دید که با موبایل ادریس به سراغش آمد و گفت که انگار شارژ ندارد و خاموش شده.

چرا باید آن وسیله در دست مادرش باشد؟
یا اصلا چطور شده بود که زنی مثل آتیه ،از تکنولوژی سر در آورده و فهمیده که موبایل شارژ ندارد؟

همه چیز زیادی قاطی شده بود و او باید با دقت آنها را از نظر می‌گذراند.

داخل اتاق شد و اول به سراغ کشوی عسلی کنار تختش رفت و شارژرش را در آورد.

اگر همین امشب تَه توی قضیه را در نیاورد ،آرام نمیگرفت.

موبایلش به حالت شارژ در آمد و او برای خنک کردن مغز داغش ،به حمام رفت.

نیم ساعتی زیر آب یخ ایستاد و چشم بسته،سر به کاشی های خیس تکیه داد تا مغزش ریکاوری شود.

استرس بدی به او تحمیل کرده بودند...

فکر اینکه مبادا لیالی اتفاقی برایش افتاده باشد ،

وجودش را ذره ذره آب کرد.

میترسید پا به درون خانه بگذارد و آنها را نبیند...
آنوقت باید در کدام بیمارستان ،با آن موبایل خاموش به دنبال عشقش میگشت؟

با حس سرمای پوستش ،دوش آب را بست و بیرون رفت.

•••لَـــیالـی•••
#پارت_دویست‌ونه

با حوله ای که به دور کمرش بسته بود ،به طرف پنجره ی قدی اتاقش رفت.

از پشت همان پرده هم می‌توانست خانه ی نقلی و

دوست داشتنی لیالی را ببیند.

همان خانه ای که چند ماه تمام در آن بود و قدر ندانست...
حق داشت خودخوری کند و از درون بسوزد
حماقت کرد و تخت پادشاهی به برادرش داد

کلافه دست روی صورت خیسش کشید و به سختی چشم از آن آشیانه ی قدیمی گرفت.

صفحه ی نورانی موبایل توجهش را جلب کرد.

به طرفش رفت و با روشن کردن آن ،به سرعت چندین نوتیف برایش ارسال شد.

میان همه ی آنها ،نگاه قفل اسم محبوبش کرد.

لیالی...
با آن قلب سفید در کنارش...

وارد تلگرام شد و با دیدن پیام او ،اخم کور میان ابروانش کمی باز شد اما با خواندن متن ،چشم ریز کرد.

زندگی خودش است؟

به لیالی ربطی ندارد؟

دست روی کیبورد لمسی گوشی حرکت داد.

_زندگی من تویی

ارسال را زد و همان موقع چراغ سبز گوشه ی پروفایل دخترک روشن شد.

پیامش را خوانده بود.

شروع به تایپ کرد و قلب ادریس به تب و تاب افتاد.

_مشخصه!

عجیب از آن پیام کوتاه ،دلخوری حس میکرد.

با فکر به همین موضوع ،متن بعدی را نوشت .باید میفهمید چه شده که لیالی تا این حد ناراحت است.

_قبلا عشق منو انکار نمیکردی ،فقط پس میزدی و میگفتی نه

_قبلا یادم نبود که تو هم باید ازدواج کنی و بری سر زندگیت

با خواندن آن پیام ،فکش قفل شد و موبایل در دستش لرزید.

ازدواج؟
این حرف ها چه بود که دخترکش می‌گفت؟

لیالی پر استرسی که با چشمان اشکی ،به گوشی نگاه

میکرد و منتظر بود تا ادریس چیزی بگوید.

اینکه همه ی حدس و نگرانی هایش درست بوده ... اینکه نباید دوباره امیدوار شود ...اینکه هرچه بیشتر در این عشق ممنوعه غرق شود بیرون آمدنش غیر ممکن است...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وده

_چی داری میگی؟ ازدواج از کجا اومد؟

پیام ادریس را به سرعت خواند و نبض قلبش شدت گرفت.

مرد مهلت به تایپ کردن لیالی نداد و به دخترک زنگ زد.

چیزی شنیده بود که هیچ رقمه در کتش نمی‌رفت.

دختر نگاه نامحسوسی به یاسر انداخت و او را غرق خواب دید.

به آرامی از جا بلند شد و به اتاق خوابش رفت و تماس را برقرار کرد.

هنوز حرف از دهانش خارج نشده بود که صدای بم و خش‌دار ادریس پرده ی گوشش را لرزاند.

_اینقدر از من بدت میاد که حالا داری با حرف ازدواج منو از سر خودت باز می‌کنی؟ آره لیا؟

دلش ضعف رفت از آن تیکه کلام دوست داشتنی مرد...
همانی که فقط خودش می‌گفت و انگار مختص ادریس است!

زیر لب گفت:

_بدم نمیاد...

به گوش ادریس رسید اما همچنان آتش غضب مرد شعله میکشید.

_پس چی؟ چت شده که...

وسط حرفش پرید.

_زن عمو...

سکوت کرد و گوشی را بیشتر به خود فشار داد تا تک تک حرف های لیالی را به خوبی بشنود.

_مامان چی؟

با پایین مو های نسبتا بلندش بازی کرد.

_برات دختر در نظر داره

سختش بود که بخواهد همچین حرفی بزند .اینکه ادریس متوجه ی حسادتش شود و بفهمد که لیالی برای چنین چیزی حالش دگرگون شده اما می‌دانست قلبش طاقت نمی آورد.

درد داشت به مرحله ی غیر قابل تحملی می‌رسید و نگران بود در خواب تمام کند.

صدای ادریس ،اینبار سخت و جدی نبود برعکس ،انگار ته مایه ای از خنده و مهربانی در آن موج میزد

_فقط واسه همین باهام سرسنگین شدی؟

جواب نداد و مویش را بیشتر دور انگشت پیچاند.

از همان سکوت ،ادریس متوجه شد و ادامه داد:

_مامان میخواد برام زن بگیره ،تقصیره من چیه آخه حسود خانم؟

آن کلمه ی آخر در صحبت های مرد کار خودش را کرد.

_من حسود نیستم!

ادریس خودش را روی تخت بزرگش انداخت و چشم بست و با آن لبخند عمیق روی صورتش جواب داد.

_هستی ...هم حسودی هم عشق من

گر گرفتی بدن دختر داشت بیشتر میشد و قلبش بدتر خود را به دیواره ی سینه اش میکوبید.

با این حال نه تنها دردی نداشت ،که لذت در بند بند

وجودش جریان می‌گرفت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌ویازده

آن اخم روی صورت با لبانی که به سختی مانع منحنی شدنش شده بود ،تضاد عجیبی داشت.

شرم آور بود ولی نمی‌توانست شیرینی آن مکالمه را پس بزند.

با اینحال ،تیری در تاریکی انداخت ،به امید آنکه شاید تاثیری داشته باشد.

_الان وقت این صحبت ها نیست

_پس دوست داری راجع به ازدواج من حرف بزنیم؟

مشت ظریفش را جمع کرد.
خودش نقطه ضعف دست ادریس داده که می‌توانست آزارش بدهد.

_انگار بدت هم نیومده!

خنده ی مردانه و توی گلوی مرد بلند شد .هیچوقت فکر نمی‌کرد به این اندازه از حسادت های لیالی لذت ببرد.

انگار تمام فشار ،درد و عذابی که بعد از بازگشت یاسر به خانه کشیده بود را به یکبار پشت سر گذاشته.

حالا قوت داشت و منشأ آن تنهـــا عشق لیالی بود.

_من گفتم از ازدواج بدم میاد؟

چشمان دختر گرد شد.

صدایش آرام و مبهوت ،به گوش ادریس رسید.

_بدت ...بدت نمیاد؟ یعنی...

محکم و جدی جواب داد.

_بدم نمیاد لیالی!

نتوانست از پشت تلفن ،وا رفتن دختر را ببیند .اما حدسش را زده بود که با این حرف ها چه به سر لیالی می آورد.
با این حال ،قلبش اجازه نداد بیشتر از این عزیزدلش را آزار بدهد.
به قدر کافی ،هر دو زخم بر پیکر بی جانشان داشتند.

_ازدواج رو دوست دارم ...اما به شرطی که عروسم تـــو باشی ...فقط تو!

انگار اکسیژن در رگ هایش سرازیر شدند.

لبخند عمیق و زیبای چهره ی نورانی اش را نمی‌خواست پس بزند ،اینبار کاملا به حس و حالش آگاه بود.

اما دوست داشت...

همین حس گناه و عاشقانه را تقاضا میکرد...

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌ودوازده

با وجود شوری که در دلش به پا شده بود ،حقیقت تلخ زندگی را به روی خود و ادریس کوباند.

پارادوکس عجیبی که در وجودش غلیان میکرد ،باعث میشد از یک سو عاشقانه مرد دیگری را بپرستد و از

سوی دیگر به یاد بیاورد که این عشق سر انجامی ندارد.

حداقل نه پایانی که باب میل آنها باشد...

صدایش ناراحت و آرام بود.

_ولی ...خودتم میدونی ،نمیشه ...من ...همین الانش همسر مَر...

_میشـــه!

ادریس نگذاشت لیالی آن جمله ی نه چندان جالب را ادامه بدهد.

دختر خفه شد و مغموم و پریشان سکوت کرد.

_راه داره...

_چه راهی؟

تمام وجودش گوش بود تا بفهمد آن راهی که ادریس می‌گفت چه چیزی است.

مرد از روی تخت بلند شد و به طرف لباس های شب مهمانی اش رفت.

دست در جیب کت برد و کارت ویزیت وکیل خبـــره و به نامی که یکی از دوستانش به او معرفی کرده بود را بیرون کشید.

سیـــامک مددی ،وکیل خانواده و طلاق!

چند روز دیگر با او قرار ملاقات داشت تا در مورد وضعیتش راهنمایی بگیرد ولی قبلش...

باید از یک چیزی مطمئن شود!

_بهت میگم ،فقط...

لیالی بی تاب پرسید:

_فقط چی؟

ادریس چند ثانیه در سکوت به انعکاس چهره اش در آیینه خیره شد.
ترس داشت از جواب ِسوالی که قرار بود لیالی به زبان بیاورد.

_تو میخوای؟

حالا لیالی هم ساکت شد .انگار هم متوجه ی سوال ادریس شود و هم نداند منظورش چیست.

_چیو؟

صدای مرد گرفته بود.

_اینکه دوباره اسمت توی شناسنامه ی من نوشته بشه ...اینکه دوباره خانم خونه ی من باشی ...
میخوای؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وسیزده

لب گزید و دست روی قلب متلاطمش فشرد.

میخواست؟
از اعماق وجودش...
اما ،قرار بود مثل تمام آن سه ماه در برزخ خواستن و نداشتنش سپری کند؟
هر چند که همان روزهای سرد هم توفیر داشت به این لحظات بی عشق!

ادریس تردید لیالی را حس کرد و ادامه داد:

_قرار نیست اون روزا برگرده لیـــا ...اون روزایی که کور بودم و ندیدمت ...اون روزایی که قدرتو ندونستم و خریت کردم ...اون روزایی که دستی دستی گـ/ـوه زدم به زندگی خوبی که داشتم...

_پس قراره چی بشه؟

این جمله جـــون به صدای بم ادریس تزریق کرد.

_قراره جبران کنم برات ...تو لیلی بشی و من مجنون ،میخوای لیا؟

دختر سرش را چرخاند و به چهره ی غرق خواب و آرام یاسر نگاه کرد.
حقش نبود ...اما ،مگر حق لیالی و ادریس این بود؟
کدامشان لایق این زندگی تلخ و دوری بودند؟
یاسر می‌توانست خیلی راحت ،با دختری که عاشقش

است ازدواج کند و خوشبخت شود پس چرا لیالی این فرصت را از او بگیرد؟
از خودش که عاشق ادریس بود و از ادریسی که حرف از جبران میزد.

نگاه از یاسر گرفت و به زمین دوخت.

_میخوام

صدایش از تَه چاه به گوش ادریس رسید ولی باز هم تاثیر داشت.

نفس عمیق و پر صدایی کشید که لیالی هم متوجه ی آسودگی اش شد.

انگار بار سنگینی از دوش مرد بردارند و روی زمین بگذارند.
باری که تمام این چند روز به سختی حمل می‌کرد.

لبخند معصوم و نازی روی صورت دختر نشست .
یعنی تا این حد خواهانش بود؟
از کِی؟ چطور؟
میخواست بداند ولی چیز های مهمتری در میان بود.
اول باید بفهمد آن راهی که ادریس راجعبش می‌گفت چیست.

قبل از آنکه هر دو بتوانند حرف دیگری بزنند ،صدای باز و بسته شدن درب حیاط بلند شد و بعد از آن ،قدم هایی که روی سنگفرش از خود صوت تولید می‌کرد.

لیالی پشت پنجره رفت و حاج نعیم و آتیه خانم را دید.

_عمو اینا برگشتن...

ادریس »هومی «گفت.

_برو بخواب ،احتمال زیاد بابا باهام حرف داشته باشه

حرف ،یعنی همان یکه به دو کردن های همیشگیشان که هیچوقت به نتیجه نمی‌رسید.
پس بهتر بود بگوییم جنگ و دعوا!

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌وچهارده

_آخه میخواستی بهـ...

وسط حرفش پرید.

_سر فرصت مناسب بهت میگم ،الان فقط برو استراحت کن خانــمم

آن کلمه ی آخر ،درست شبیه شکر حل شده در چایی ، ناراحتی و کنجکاوی لیالی را محو کرد.

صدها بار این کلمه از زبان یاسر به میان آمده بود و حتی یکبار هم مثل حالا ،قند در دل دختر آب نکرد.

لبان خندانش را گزید و پذیرفت.

_پس ...شب بخیر

ادریس هم لبخند محوی از خود نشان داد و در حالی که به طرف کمد لباس هایش میرفت ،جواب شب بخیر لیالی را به شکلی عاشقانه داد.

همان لحظه که لبه ی تیشرتش را پایین کشید ،درب اتاقش با شدت باز شد و حاج نعیم غضبناک داخل آمد.

_تا کی قراره این حماقت های تو ادامه داشته باشه؟

تلفن قطع شده را روی میز عسلی گذاشت و با یک تای ابروی بالا رفته ،رو به پدرش کرد.

_شب بخیر!

حاج نعیم یک قدم دیگر جلو آمد.

_با وجود تو ،نه شب دارم نه روز ...خیر و شـــر پیشکش

نیشخندی زد و مثل پدرش جلو رفت.

_باز چه خطایی از این فرزند تاخلف سر زده که حاجی‌مارو دلخور کرده؟

_امشب خونه ی نجمه چیکار داشتی؟

_شما که بهتر از من در جریانی ،مهمونی بود!

پوزخند ترسناکی به صورت ادریس زد هرچند که کک پسرش نگزید.

_بعد چند سال دوری از فامیل و دوست و آشنا ،خیلی یهویی متحول شدی و خواستی صله رحم کنی؟

ادریس سرش را بالا و پایین کرد.

_درسته !خیلی یهویی شد

حاج نعیم دست بند یقه ی پسر قد بلند و هیکلی اش کرد و با شدت او را به سمت خود کشید.

_دیگه داری اون روی منو بالا میاری ادریس!

دستش را روی دست مشت شده ی حاج نعیم گذاشت اما کاری نکرد.

_فقط چون آدم شدم؟ مگه همیشه همینو نمیخواستی؟ که جلوی فامیل سربلندت کنم؟

حاج نعیم بیشتر یقه اش را کشید تا صورت ادریس درست رو به روی خودش قرار بگیرد.

_دِن َد ...تو هنوز آدم نشدی

نیشخند مرد با شنیدن توهین پدرش شدت گرفت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وپانزده

_راست میگی حاجی ...یادم نبود تو قاموس شما فقط یاسر آدم حسابیه ...من همون تف سر بالایی هستم که همیشه شرمت میشد بگی پسرته ...فرقی هم نمیکنه چیکار کنم ،در نهایت بازم اونی که طلبکاره تویی و منم تا آخر عمـــر یه بدهی نانوشته بهت دارم

حاج نعیم،دندان روی هم سابید و فکش منقبض شد.

حرفی برای گفتن داشت؟
قطعا نه...

هیچوقت در برابر این صحبت های منطقی و به حق ادریس نمی‌توانست چیزی بگوید ولی آیا ذره ای برایش اهمیت داشت؟ باز هم نه!

_سفسطه نکن ...بحث امشبه ،گذشته و حرف های تکراری رو پیش نکش

ادریس سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و فشار دستش را بالا برد تا پدرش یقه اش را ول کند.

با کنده شده دستان حاج نعیم از لباس او ،عقبگرد کرد و روی تخت نشست.

_خب ...امشب !میشنـــوم ،بفرمایید

حاج نعیم تسبیحش را در دست گرداند.

_دست از این کارات بردار ،به اندازه ی کافی انگشت نمای مردم هستیم

_کدوم کار دقیقا؟

_اینکه بخوای با آبروی من بازی کنی ...فکر می‌کنی نمی‌فهمم؟

ادریس پوزخند زد.

_نفرمایید حاجی ،من بخوام با آبروی مرد بزرگی مثل شما بازی کنم؟ شما چیزی نفهمی؟ خواهش میکنم اینجوری راجع به خودت صحبت نکن

_ادریس!!

غرش کوتاه و عصبانی حاج نعیم ،لحن و نگاه مرد را جدی کرد.

_تا الان هرکاری ازم خواستی انجام دادم ...چه به زور و اجبار چه به خواست خودم ...این توهم توطئه هم بهتره کنار بذارید چون فقط خودتون دارید اذیت میشید ...من کاری با آبروی شما نداشتم و ندارم

حاج نعیم چشم ریز کرد.

_به زندگی برادرت چی؟ به اون چشم نداری؟

دوباره قصد داشت روی نقطه ضعفش دست بگذارد؟

دندان روی هم فشرد و اخم غلیظی کرد.

_اونی که به زندگی همه کار داره شمایی حاجی ... انگار یادت رفته چجوری جای من و یاسر و حتی لیالی تصمیم گرفتی

پوزخند زد و ادامه داد:

_هرچند که زندگی نمی‌بینم ،نمی‌دونم به چی دقیقا باید چشم داشته باشم!

حالا صورت حاج نعیم رو به سرخی می‌رفت.
قبل از آنکه بتواند دهان باز کند و دوباره ادریس را به زیر ترکش حرف های تلخش بفرستد ،آتیه خانم نگران و رنگ پریده در چهار چوب درب اتاق قرار گرفت.

•••لَـــیالـی•••
#پارت_دویست‌وشانزده

_حاجی ،گفتی یه توک پا میری صحبت کنی برمی‌گردی ....صداتون تا خونه ی یاسر هم رفت ...

بچه ام نگران شده اومده اینجا ،پایینه الان

حاج نعیم از سر شانه نیم نگاهی به صورت سفید آتیه خانم انداخت و دوباره قفل قیافه‌ی پیروز ادریس شد.

در چشمانش خیره ،جواب همسرش را داد.

_بریم حاج خانم...بیشتر از این حرف زدن ،یاسین توی گوش خـــر خوندنه!

ادریس نیشخند واضحی زد و آتیه خانم لب گزید.

با رفتن پدر و مادرش ،به سمت درب رفت و آن را قفل کرد.

دیگر اعصابش نمی‌کشید باز بحث و جدلی به راه بیوفتد.

برای یک امشب ،کوپنش پر شده بود.

خودش را روی تخت پرت کرد و دست روی چشمش گذاشت اما بعد از چند دقیقه ،صدای نوتیف پیام موبایلش ،او را هوشیار کرد.

بدون آنکه پلک بگشاید ،دست دراز شده اش را به سمت میز عسلی برد و موبایلش را برداشت.

صفحه اش را روشن کرد و نگاه به شماره ی ناشناس دوخت.

_ادریس؟ چرا جواب نمیدی؟

پوف کلافه و خسته ای کشید و موبایل را روی خوشخواب پرت کرد.

باز هم مانلی...
از صبح سیل پیام های زیادی از طرفش دریافت کرده بود و تمامی نداشت.

انگار حالا که دیده عز و جـز هایش ،ذره ای اهمیت ندارد ،دست به دامن شماره های غریبه شده بود تا شاید ادریس حداقل یک پیام او را جواب بدهد.

چشمش را بست و تلاش کرد با آن سردرد عمیق ، بخوابد اما سر و صداهای طبقه ی پایین ،اجازه نمی‌داد.

کم و بیش صدای یاسر را می‌شنید که انگار با پدرش در حال بحث بود.

با بیرون آمدن اسم ادریس از زبان برادر ،چشم باز کرد و از جا بلند شد.

معلوم نبود اینبار حاج نعیم چه خوابی برایش دیده.

درب اتاق را باز کرد و سرش را بیرون برد و در سکوت و آرامش به صحبت های آنها گوش داد.

_قضیه چیه بابا؟ چرا این مدت اینقدر با ادریس بحث و دعوا داری؟ چیزی این وسطه که من ازش بی خبرم؟

آتیه خانم هول شده جواب داد.

_چی باشه آخه مادر ...خودت که داداشتو میشناسی ، جوونه با پدرت نمی‌سازه...این چیزا توی همه ی خونه ها هست

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌و هفده

صدای یاسر بر خلاف دفعات پیش ،جدی بود.

_میدونم ادریس با حاجی سر سازش نداره ،چیز تازه ای نیست ولی فکر نمیکنید اون بحث و دعواهای همیشگی بینشون جدی تر شده؟ سر یه مسئله ی ساده و عادی اینجوری به جون هم افتادن؟ توقع داری باور کنم مامان؟

دیگر صدایی از آتیه خانم شنیده نشد و ادریس حدس زد مادرش حرفی برای گفتن ندارد.

درست است که یاسر کمی دیر متوجه ی اوضاع مشکوک شده اما همین هم غنیمت است...
اتفاق خوبی است برای آن روزی که ادریس قرار بود واقعیت را به برادرش بگوید.
برای آن زمان ،کارش راحت تر بود...
تمام جریان را برای یاسر تعریف میکرد و دست لیالی را می‌گرفت و با خود می‌برد.
حتی اگر مجبور شود از این شهر و کشور برای همیشه برود ،این کار را میکرد ولی قبلش باید با آن وکیل صحبت کند.

یاسر حق داشت بفهمد چه بلایی سر زندگی اش آمده و باید بداند چه کسی مسبب بدبختی و عذاب همه ی آنهاست!

صدای بم حاج نعیم به گوشش رسید.

_قبلا ادریس خاطر خواه یه دختر نشده بود

_واسه ی یه خاطر خواهی اینجوری افتادید به جون هم؟

_فقط این نیست پسر ...راجع به چیزی که نمیدونی حکم صادر نکن

_پس بگو بابا ...بگو بدونم چیشده که از وقتی برگشتم یه خونواده ی از هم پاشیده جلوی چشمم داره جولون میده ...نکنه غریبه شدم؟

آتیه خانم گفت:

_چه غریبه ای مادر؟ این حرفا چیه میزنی آخه؟

_غیر از این نمی‌بینم ...انگار واقعا براتون مُرده ام ، درست مثل اون سه ماه

صدای معترض آتیه خانم بلند تر از قبل شد و انگار یاسر راه خروج خانه را در پیش گرفت که حاج نعیم به حرف آمد.

_عاشق زنی شده که بد کاره است!

از چیزی که شنید ،به یکباره تنش آتش گرفت و چشمانش کاسه ی خون شد.

پدرش چه گفته بود؟
زن بدکاره؟

انگار شوک حرفی که حاج نعیم زده بود ،برای مادر و

برادرش هم غیر قابل هضم است که چند دقیقه سکوت اختیار کرده بودند.

بالاخره صدای ضعیف یاسر را شنید:

_یعنی چی؟

_چیشو نفهمیدی؟ نمیدونی زن های بدکاره چیَن و چیکارن؟

_حاجی!

صدای آتیه خانم این بار متعرض بود و دلخوری در خود داشت .انگار او هم نمی‌توانست بپذیرد که همسرش به لیالی پاک و معصوم انگ و لقب بد بچسباند.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌و هجده

دست مشت شده اش ،محکم می‌لرزید.

به لیالیِ او گفته بودند »بد کاره«؟
به گلِ پاک قلبش؟
به دختری که هیچ کجای دنیا معصوم تر از او پیدا نمیکرد؟

حاج نعیم چطور می‌توانست انگ و لقب بر امانتی برادر مرحومش بگذارد؟
چطور رویَش را داشت؟
وای از این مرد که برای دین و آئین ،هر انسانیتی را زیر پا می‌گذاشت.

مگر همان اسلام آبروی مسلمان را با ارزش قلمداد نمی‌کرد؟
مگر خدا به بندگانش از حق الناس نگفته بود؟

پس چرا پدرش شباهتی به آن قوانین نداشت؟
فقط چون دوست ندارد یاسر واقعیت را بفهمد؟
فقط چون نمی‌خواهد لیالی و ادریس با هم باشند؟

غرش ضعیفی زیر گلو کرد و به طرف پله ها راه افتاد.

هرکسی میخواهد باشد ...هیچ احدی حق توهین به عشق او را ندارد...

درست روی پاگرد پله ها ایستاد که صدای مغموم و رنجیده ی آتیه خانم او را از حرکت وا داشت.

این حرفارو راجع به دختر مردم نزن حاجی ...اگر ادریسم بفهمه چی؟ خودت نمیدونی چقدر خاطره اون

دختره رو میخواد؟ قصد کردی پسرتو دیوونه کنی؟

_پسرم دیوونه هست آتیه ...اگر نبود اینهمه مدت که بهش راه و چاه نشون دادم باز بخاطر اون دختره جلوم قد علم نمی‌کرد

یاسر به میان حرفشان آمد.

_یه دقیقه اجازه بدید...

چند ثانیه سکوت برقرار شد و بالاخره ،یاسر از شوک آن حرف ها خودش را بیرون کشید و ادامه داد.

_اگر چیزی که شما میگید درست باشه ،باز هم راه داره

حاج نعیم غرید و ادریس مردد و گیج همان بالا به ادامه ی صحبت ها گوش فرا داد.

_چی میگی پسر؟ حالیت هست؟ عروس من یه زنه بد کـ...

_حاجی !!باز تکرار نکن

اخطار آرام آتیه خانم همسرش را از ادامه ی صحبت کنه کرد.

_خیلی زیاد حالیم هست بابا ...همون خدایی که منو تو بهش اعتقاد داریم ،بهمون راه توبه نشون داده ...اون دختر هم هنوز فرصت اصلاح داره ...اگر واقعا دختریه که ادریس اینقدر دوستش داره ،پس میشه ریسک کرد

_سر آبروم ریسک کنم؟

_بهتر از این نیست که آخرتتونو برای ترس از آبرو به تاراج نبرید؟

_یاســـر!

اولین بار بود که برادرش بخاطر او ،با پدر بحث میکرد.
اولین بار بود که حاج نعیم اسم فرزند ارزش و محبوبش را این‌چنین صدا میکرد.
همین چیز برایش تازگی داشت...

_خواهش میکنم بابا ...من خودم حواسم به همه چیز هست ...اگر دیدم واقعا راه نداره ،سکوت میکنم اما اجازه بدید حداقل یکبار امتحان کنیم

_تو چی می‌دونی پسر ...چی می‌دونی که داری بخاطرش اینهمه جلز و ولز میکنی؟

صدای یاسر با نهایت احساس به گوش ادریس رسید.

_تمام این مدت ،من فقط عشق و علاقه توی نگاه و رفتار پسر کوچیکتون دیدم...شاید واسه همینه که

می‌خوام کمکش کنم

باز هم سکوت و باز هم قلب بی تاب و بی قرار ادریس...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌ونوزده

_فردا خودم با ادریس صحبت میکنم ...تا وقتی که از جوانب مطمئن نشم ،هیچکدوم حق دخالت و حرف زدن در این مورد رو ندارید ...متوجهید؟

صدایی از مادر و برادرش نشنید و حدس زد کم کم هر کدام متفرق شدند.

از کنار پله ها رد شد و به داخل اتاقش رفت.

هنوز هم بخاطر آنچه که از پدرش شنیده بود خشم داشت ولی تلافی و حسابرسی به آن را به زمان مناسب تری موکول کرد.

روی تخت افتاد و چشمان خسته اش را روی هم فشرد.

خوابید؟

نه...

تا زمانی که آفتاب بی جان و کم نور از میان ابرها خودی نشان بدهد در جایش غلت زد و پیچید و آن صحبت ها را در سرش تکرار کرد.

بالاخره توانست یک ساعتی چشمان گرمش را روی هم بگذارد ولی با سر و صداهایی که از حیاط بلند میشد نتوانست به آن خواب نه چندان دلچسب ادامه

بدهد.

با بدنی سنگین و گرفته از جا تکان خورد و به طرف سرویس بهداشتی طبقه ی خودش رفت.

با صدای بسته شدن درب ،چشم از پله ها گرفت و راهش را ادامه داد تا به سفـره ی بزرگ و رنگارنگ صبحانه رسید.

_دستت درد نکنه مادر ...بیا بشین از وقتی اومدی فقط داری کار می‌کنی

لیالی چشم آرامی گفت و دوباره بی طاقت به پله ها نگاه کرد.

از دیشب که یاسر با آن قیافه ی در فکر و بی حواس به خانه برگشت ،نگرانی داشت تا به همین الان...

نمی‌توانست چیزی هم بپرسد ،پس باید صبر میکرد تا

از ادریس حرف بکشد.

با »یالله «بلند عمو ،سر به همان سمت چرخاند که یاسر و پدرش را در کنار هم دید.

با نان تازه و داغی که بویش به مشام گرسنه ی لیالی میرسید ،به سفره نزدیک شدند و نشستند.

_به به ...چه سفره ای

آتیه خانم با مهر به لیالی نگاه کرد.
هنوز از دیشب بخاطر حرف های حاج نعیم ،روی نگاه مستقیم به دختر را نداشت.

_دخترم زحمتشو کشیده

یاسر هم با لبخند به همسر خجلش نگاه کرد اما با صدای قدم هایی ،چشم از لیالی گرفت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وبیست

_صبح بخیر

صدای خش دار و فوق‌سنگین ادریس ،لبخند زیبای صورت لیالی را در جا خشک کرد.

با نگرانی و نامحسوس ،سر تا پای مرد مورد علاقه از از نظر گذراند ولی چیز مشکوکی به چشمش نخورد.

آتیه خانم با مهربانی جواب ادریس را داد و یاسر هم به کنار خودش اشاره کرد تا برادرش بنشیند.

_خوب خوابیدی مادر؟

ادریس نگاه گرم ،خیره و سوزانش را از لیالی گرفت و نیم نگاهی به پدرش انداخت.

سرش به لقمه گرفتن مشغول بود ،البته ظاهراً!

_تـــوپ بود حاج خانم

_الحمدلله

ظرف پنیر را جلوی پسرش گذاشت.

_شروع کن مادر ،برم برات چایی بریزم

لیالی اجازه نداد.

_من میرم زن عمو ،شما بشین

و سریع از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه پرواز

کرد.

تا لحظه ای که دختر از دید پنهان شود ،ادریس مشتاق و پر عطش او را دنبال کرد اما در نهایت با صدای یاسر به سمت برادرش چرخید.

_دیشب کـِی اومدی خونه؟ اصلا نفهمیدم...

تکه نانی در دهانش گذاشت.

_یه ربع بعد از اینکه شما رفتید ،کاری برام پیش اومد مجبور شدم از مهمونی بزنم بیرون

ابروهای یاسر بالا رفت.

_اونموقع از شب؟

منظور پنهان و پشت پرده ی یاسر را فهمید .احتمالا باز داشت به آن دختری که فکر میکرد ادریس عاشقش

است اشاره میزد.

از این بازی خوشش می آمد ،مخصوصا جلوی حاج نعیم.

_آره داداش ...خودت که خبـــر داری

یاسر لبخند محوی زد و سر پایین انداخت.

ادریس از آن اخم های در هم حاج نعیم چشم گرفت که صدای ویبره ی موبایل بلند شد.

اسم زیبای لیـــالی روی صفحه ی تلفن ،تمام سوزش ناراحت کننده ی چشمش را به یکباره از بین برد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌وبیست‌ویک

احتمالا از داخل آشپزخانه مشغول تایپ کردن است.

_خوبی ادریس؟

برایش نوشت:

_نه زیاد

نگرانی دختر را از میان کلمات به خوبی حس کرد.

_چرا؟ چیزی شده؟

_نمی بینمت ...چجوری خوب باشم؟

دنباله ی روسری اش را روی لبش فشار داد و پر ذوق خنده ی کوتاه و آرامی سر داد.

شبیه تمام آن نامزد بازی هایی که همیشه از دوستانش یا دختران فامیل میشنید و خیال میکرد خودش هم چنین چیزی را تجربه میکند ...اما هیچوقت پیش نیامد.

نه یاسر اهل این کارها بود و نه ادریس اجازه داد او خواسته های خاك شده اش را درخواست کند.

اما حالا...
خدا به قلب بیمار و عاشقش نظر کرده بود؟

_من که همینجام

پیام بعدی ،سریع به دستش رسید.

_تا روی پاهام نشینی و برام لقمه نگیری ،حساب نیست لیای من

دلش به ضعف افتاد.
در خودش نمی‌دید که بتواند آن مکالمه را ادامه بدهد.

هنوز هم همســـر مردی دیگر بود،حتی اگر عشق شخصی غیر از او در دلش ریشه دوانده باشد باز باید بعضی چیزها را مراعات کند.

_بی حیا

پیام را ارسال زد و سینی را برداشت و با قدم های آرام ،راه پذیرایی را در پیش گرفت.

به سختی تلاش کرد تا مبادا نگاهش به آن چشمان جذاب و خیره ی ادریس بیوفتد.

تا همینجا هم حسابی خودش را کنترل کرده بود.

سینی را روی زمین گذاشت و اولین چایی را به مرد داد.

البته ،بدون آنکه نگاه به صورتش کند.

بعد از آن به ترتیب برای بقیه ی اعضای خانواده هم آن کار را تکرار کرد و عقب کشید.

_خودت نمی‌خوری؟

به یاسر نگاه کرد ،منظورش چایی بود.

_من عادت دارم چایی پررنگ بخورم ،دکترم هم قدغن کرده پس ترجیح میدم کلا بذارمش کنار

حاج نعیم به حرف آمد.

_کار خوبی کردی عمو جان ...خیلی چیزهای دیگه هم باید کنار بذاری

بعد از پایان حرفش ،نگاه سنگین و پر منظوری به ادریس انداخت.

لیالی سر پایین برد و ادریس هم مثل پدرش ،خیره به او ماند.

هنوز یادش نرفته دیشب چه توهین رکیک و زشتی به عشقش روانه کرده است.

حساب آن یکی را باید پس بگیرد!

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌وبیست‌ودو

_خیلی نگران دختر عمویی حاجی

حاج نعیم چشم ریز کرد.
آن کلمه‌ی »دختر عمو «را عمدی گفته بود تا مجبور نباشد به یاد بیاورد که لیالی زن یاسر است؟

_نباشم؟

ادریس سری تکان داد.

_چرا ،خیلی هم خوبه ...اما لیالی خودش عاقل و بالغه ...نیاز نداره کسی به جاش تصمیم بگیره و بگه چیکار کنه و چیکار نکنه

باز هم یک حرف منظور دار دیگر...

انگار داشت به آن زمانی اشاره میکرد که حاج نعیم ، او و لیالی را مجبور کرده بود از هم جدا شوند.

واقعا هم جای بقیه تصمیم گرفته بود.

آتیه خانم برای آنکه مانع درگیری و بحث دوباره ای شود ،چایی همسرش را بالا گرفت و به دستش داد.

_حاجی چاییت سرد شد ...بخور که سرکارت هم دیر نشه ...دیشب گفتی باید زود بری

مرد ناچار ،سری تکان داد و چایی را داغ داغ سر کشید.

بخاطر قلب مریض همسرش ،باید یک جاهایی کوتاه بیاید.

ادریس نیشخندی زد و مشغول خوردن شد.

حاج نعیم زودتر از همه صبحانه را به اتمام رساند و با خداحافظی از بقیه ،به جز ادریس ،به محل کارش رفت.

یاسر هم چند دقیقه ی دیگری ماند و از جا بلند شد تا به کارهای شلوغ آن روزش برسد.

لیالی هم او را بدرقه کرد ،درست شبیه همان روزهایی

که ادریس به سمت درب خانه می‌رفت و دختر به دنبالش قدم بر می‌داشت.

همین کار ،باعث شد چند ثانیه ای نگاه گرفته و حسرت بار مرد به لیالی و یاسر قفل شود.

انگار به یاد همان روزها افتاد...
آه که چقدر ناشکری کرده است

خواست نگاه از آن دو نفر بگیرد تا بیشتر از این داغ دلش تازه نشود اما با حرکتی که به یکباره از یاسر دید ،خون در رگش یخ زد.

لیالی هم دست کمی از ادریس نداشت...

اصلا نفهمید آن بوسه ی آرام روی گونه ،از کجا آمد و بر صورتش نشست.

یاسر به آرامی عقب رفت و لبانش را از صورت گر

گرفته ی دختر جدا کرد.

با صدای شکستن چیزی ،لیالی و یاسر از جا پریدند و به آن نقطه نگاه معطوف کردند.

_وای مادر ...خدا مرگم بده ،دستت چیشد؟ خوبی ادریس؟

نگاه مبهوت لیالی ،به دست ادریس افتاد که استکان چایی داغ در دستش شکسته بود و علاوه بر محتویات سوزان داخلش ،باریکه هایی از خون روی پوستش به چشم میخورد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌وبیست‌وسه

ناخوداگاه دست روی سینه ی یاسر فشار داد و عقب کشید و با هول و نگرانی به طرف ادریس تقریبا دوید.

روی دو زانو نشست و با چشمان مملو از نگرانی و لبالب اشک ،دست قرمزش را نگاه کرد.

اما نگاه ادریس...
روی همان نقطه ای بود که چند ثانیه پیش لبان برادرش بر آن بوسه زد.

لیالی نگاه خیره و سنگین ادریس را حس کرد و چشم بالا داد و در مردمک سرخ و عصبانی اش غرق شد.

_دسـ ...دستت...

بالاخره اتصال را قطع کرد و به دستش چشم دوخت.

_ادریس جان؟ خوبی مادر؟ چرا هیچی نمیگی؟ بیا ببینم دستت چیشد

حالا یاسر هم جلو آمده بود و سرک میکشید تا اوضاع دست برادرش را ببیند.

_ادریس خوبی؟

به جای جواب دادن به تک تک آن سوالات ،چند برگ دستمال کاغذی از جعبه ی طلایی رنگ جدا کرد و مچاله شده روی دستش قرار داد.

_چیزی نیست

_یعنی چی چیزی نیست؟ دستت شده جگر زلیخا ... پاشو بریم درمونگاه

ناچار لبخند مکش مرگمایی به نگرانی مادرش زد و

ادامه داد.

_درمانگاه چرا مامان؟ گفتم که چیزی نیست ...میرم آب بزنم بهش

بدون حرف دیگری از جا بلند شد و به طرف سرویس بهداشتی طبقه ی پایین رفت.

آتیه خانم سر چرخاند و به یاسر نگاه کرد.

_یاسر مادر ...حالا که نرفتی ،دست داداشتو بگیر ببرش یه بخیه ای چیزی بزنن

یاسر کنار مادرش نشست و سرش را بوسید.

_دیدی که چیزیش نبود مامان ...یه خراش کوچیکه ، خودش از پسش بر میاد

آتیه خانم هنوز نگران بود.

_آخه تو که ندیدی ...یهو کل استکان توی دستش خرد شد ...بچه ام حتی آخ هم نتونست بگه

یاسر دوباره سر مادر را بوسید و سعی کرد با حرف ، دلواپسی او را آرام کند.

اما لیالی...
می‌دانست چرا این اتفاق افتاد.

تقصیر خودش بود.
اگر بیشتر دقت میکرد و نمی‌گذاشت یاسر به او نزدیک شود ،آن حادثه رخ نمی‌داد.

با بی تابی و نگرانی ،بدون آنکه اراده ای داشته باشد از جایش تکان خورد و به طرف سرویس بهداشتی رفت.

هنوز چند قدمی مانده بود که به آنجا برسد ،درب باز

شد و ادریس بیرون آمد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وبیست‌وچهار

چند ثانیه ای خیره به چشمان غمگین و نگران لیالی ماند و یکدفعه نگاه از او جدا کرد و بدون حرف ،از کنار دختر گذشت.

لیالی همانجا ،شوکه خشکش زد و جا ماند.

خشم و دلخوری عمیق در صورت ادریس،چیزی نبود که بعد از چند ساعت از بین برود.

انگار جدی جدی از لیالی ناامید شده است.

_ادریس جان ...خوبی؟ ببینم دستتو؟

_عزیزدلم ...هیچی نشد ،ببین خودت ...سالمه سالمه

_اینکه هنوز داره خون میاد مادر ...لجبازی نکن بذار یاسر ببرتت دکتر

_دکتر نیاز نیست،یه چسب زخم بهش میزنم خونش بند میاد

سر چرخاند و جمع سه نفره ی آنها را تماشا کرد.

یاسر نزدیکش شد.

_مطمئنی نمی‌خوای دکتر نگاه بهش بندازه؟

سری تکان داد.

_مطمئنم ...تو برو به کارت برس

یاسر نفس عمیقی کشید و دستی به بازوی برادرش زد.

_پس شب میبینمت ...خداحافظ همگی

از آنجا برای لیالی دست تکان داد که دختر فقط توانست در جواب پلک بزند.

با رفتن یاسر ،مرد بدون کوچکترین نگاهی به لیالی از مادرش تشکر کرد و به طرف پله ها قدم برداشت.

پر بغض ،آهسته به سمت آتیه خانم رفت.

_نمی‌خواد جمع کنی مادر ،خودم انجام میدم

سری تکان داد و نفس عمیقی کشید تا بغض در گلویش حناق نشود.

_شما استراحت کنید...من خونه کاری ندارم ،حوصله ام سر می‌ره تنهایی

آتیه خانم لبخندی زد و بی قرار از جا بلند شد.

_خدا خیرت بده عروسم...پس تا اینجایی ،من برم یه سر به این بچه بزنم ببینم چیزی نیاز نداشته باشه

منتظر جوابی از جانب لیالی نماند و با آن هیکل نحیف از پله ها بالا رفت.

سفره را جمع کرد و خرده شیشه ها را در پلاستیک ریخت و دور تا دورش را با کاغذ و چسب پهن ،فیکس کرد تا مبادا برای رفتگران محل یا حیوانات آسیبی داشته باشد.

هر چند که خودش چند باری دستش در این بین بُرید و به خون افتاد اما درد و زخم قلبش ،نمی‌گذاشت سوزش دست به چشم بیاید.

کار که تمام شد ،از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی به پله ها انداخت.

آتیه خانم هنوز پیش ادریس بود؟

دوباره بغض به جای قبلی اش بازگشت...
سهمش از عشق زندگی ،همین نگاه پر حسرتی ست که اکنون داشت...

در سکوت ،به طرف در خروجی راه افتاد و از خانه بیرون رفت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وبیست‌وپنج

به پناهگاه امن خودش که رسید ،درب را بست و همانجا چمباتمه زد.

بغض دلش سر باز کرده بود و از ته وجود اشک می‌ریخت.

بخاطر یک بی دقتی و حواس پرتی...
ببین به چه حال و روزی افتاده است

سرش را روی پا گذاشت و اجازه داد اشک ها بی مهابا صورت سفیدش را خیس کند.

هنوز چند دقیقه ای از خلوت کردنش نگذشته بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد.

اهمیتی به آن نداد ولی انگار طرف پشت خط ول کن نبود که بعد از قطع شدن صدا ،مجدد زنگ زد.

به ناچار بدن کرختش را تکان داد و تلفنش را از جیب

لباس بیرون کشید.

نرگس بود...
رفیق و همدم این روزها همچون زَهــرش

_جانم نرگس؟

صدای گرفته و خش دارش ،دوستش را نگران کرد.

_لیالی؟ این چه صداییه دیگه؟

دستی زیر بینی کشید.

_ببخشید ،یکم سرما خوردم

نرگس باور نکرد.
زندگی این دختر هیچ چیز نرمالی نداشت که بشود به همین راحتی قانع شد و پذیرفت که این صدای کلفت و پر بغض برای سرماخوردگی است.

_دروغ گفتن هم به وجناتت اضافه شده؟

دوباره بغض کرد.

صدای نرگس باز هم در گوشی پیچید.

_چیشده عزیزم؟ دوباره کسی اذیتت کرده؟

آری ،اذیت کرده بودند...
زمین و زمان دست در دست هم ،قصد داشتند زندگی را به کامش تلخ کنند و الحق که تا اینجا موفق بودند.

_نه چیزی نیست ...دلم گرفته ،هیچکس هم ندارم که بخوام باهاش درد و دل کنم

نرگس اخم کرد و لیالی نمی‌توانست آن را ببیند اما لحن شاکی او گویای دلخوری اش بود.

_دستت درد نکنه دیگه ...الان دستی دستی منو قاطی هویج و شلغم ها کردی؟

با چشمان اشکی ،آن لبخند محو و بی جان عجیب تضاد داشت.

_بگی نگی!

_بچه پررو ...کجایی الان؟

نگاهی به اطرافش کرد.

_همونجایی که همیشه هستم

_خوبه پس !پاشو یه چایی بذار که نزدیکتم

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وبیست‌وشش

@vip_roman

ابروهای دختر بالا پریدند و بی اراده از جایش برخاست.

همانطور که تند تند به سمت آشپزخانه قدم برمیداشت گفت:

_این اطرافی؟ چرا زودتر نگفتی دختر

_نخواستم هیجان زده بشی که انگار باز هم موفق نبودم

لیالی لبخندی به این شیطنت دوستش زد و در حال آماده کردن وسایل پذیرایی ،فحشی به او داد.

_قربونت برم که هم خودت هم اون فوشات پاستوریزه این ...دارم میام ،مواظب خودت باش

زیر لب باشه ای گفت و تلفن را قطع کرد.

وسایل را از کابینت بیرون آورد و مشغول مرتب کردن آنها شد.

یک ربعی از پایان تماسش با نرگس گذشته بود که صدای درب خانه آمد.

شوکه ،نیم نگاهی به ساعت دیواری انداخت و در حالی که تمرکزی بر حرکاتش نداشت ،تند تند به طرف اتاق خواب رفت.

_الان میام ...وایسا

کمد لباسش را باز کرد و یک لباس باز و با رنگ شاد تر پوشید و در حالی که چنگی میان موهایش میزد ، کمی رژ گونه به صورتش مالید تا از این بی حالی در بیاید.

دوباره صدای درب بلند شد ،اینبار کمی محکم‌تر!

به طرف ورودی قدم های بلند برداشت.

_امروز چقدر عجول شدی دختر ...گفتم وایسا میام دیگ...

باز کردن درب و دیدن شخصی که جلوی او ایستاده بود ،نگذاشت جمله از دهانش کامل خارج شود.

با چشمان درشت و شگفت زده ،میخ در سر جای خودش ایستاده بود.

نفسش بند آمد و نبض نامنظمش در گردن حس شد.

ادریس ،نگاه خیره و پر عطشی به سر تا پای دخترکش انداخت.

جوری وراندازش میکرد که انگار شکاری پر چرب و چیلی در چشم شکارچی وجود داشت.

بلاخره آن صدای بم و گرفته شنیده شد.

_منتظر کسی بودی؟

لیالی هنوز مبهوت و ناباور ،در سکوت تنها او را تماشا میکرد.

بعد از آن اتفاق ،غیر قابل هضم بود که ادریس را پشت درب خانه اش ببیند.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویستوبیستو هفت

مرد یک قدم دیگر به طرفش برداشت ،حالا فاصله کمتر شده بود.

به خودش آمد و جواب داد.

_آ ...آره

همچنان آن نگاه پر منظور و خیره به دختر را داشت . هر ثانیه بیشتر از قبل تنش گرم میشد و علتش آن چشمان خمار ادریس بود.

_میشناسمش؟

دختر آب دهانش را قورت داد و سعی کرد آن داغی بیش از حد گونه هایش را نادیده بگیرد.

_نمی‌دونم

مردمک قهوه ای رنگش از نوک انگشت تا فرق سرش را در نوردید.

کاملا هیــز و پر هوس!

_اونوقت قرار بود جلوش اینجوری باشی؟

لیالی تازه متوجه ی لباس تنش شد .یک پیراهن با پارچه ای لطیف و نرم که تا نزدیک زانوهایش بلندی داشت و از طرف بالا ،آستین های پوفی و سه ربعی برایش کار شده بود.

اما تنها قسمت لختی لباس ،آن پاهای عریان و مهمتر از همه چـ/ـاک سینه های گردش که حتی نگاه زنان هم به خودش میخکوب میکرد.

دستش را روی خط سینه اش گذاشت تا مثلا آن را از چشمان قرمز رنگ ادریس مخفی کند.
کاری که بعد از اینهمه وقت چشم چرانی عملا بی فایده بود.
آن تصاویر تا همیشه در ذهن مرد میماند...

_خب ...مهمونم دختره

یک قدم دیگر برداشت و حالا دیگر داخل خانه آمده بود.

_بازم دلیل موجهی نیست!

لیالی با همان وضعیت معذب ،از ادریس دور شد و دستپاچه پرسید:

_کجا میای ادریس؟ زن عمو خونست ...یه وقت میبینتت

درب را پشت سرش بست و نزدیکی را بیشتر ادامه داد.

_برام اهمیتی نداره ...مخصوصا حالا که اینجوری دیدمت

آن لحن پر شهـ/ـوت ته دل دخترک را لرزاند ولی

جلوی خودش را گرفت.

دست دیگرش جلو آمد و روی دنباله ی لباس گذاشته شد تا با کشیدن به سمت پایین ،آن لختی جذاب ِران پاهایش را بپوشاند.

نگاه ادریس هم با همان حرکت ِلیالی ،تکان خورد و جا به جا شد.

تمام این مدت چنین زنی در کنارش بود و او خودش را از داشتنش محروم کرده؟

ادریس ِکم عقل!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وبیست‌وهشت

_میشه لطفاً بری بیرون؟ من راحت نیستم

چشمان خمارش را بالا آورد و به صورت دختر دوخت.

آن »نـــوچ« غلیظ ،جواب حرفش بود.

لیالی مجدد تلاش کرد.

_پس حداقل اینجوری نگام نکن

نیشخند ادریس زیاد دلفریب بنظر می‌رسید.

_مگه چجوری دارم نگاهت میکنم؟

دختر نمی‌دانست چه باید بگوید .زیادی بی پروا نبود اگر به آن هیزی اش اشاره میکرد؟ آنوقت قطعا رویشان به روی هم باز می شد.

_خب ...اصلا تو اینجا باش ،من میرم لباسمو عوض کنم

با گفتن این حرف سریع چرخید و پشت به ادریس کرد تا به سمت اتاقش برود اما هنوز قدم اول را برنداشته بود که دستانی داغ و خشن ،از عقب او را نگه داشتند و محکم به خود فشردند.

نفس های پر حرارت و صدا دار مرد ،روی گوش و گردن عریان و سفید دختر پخش می شد و حال او را هم عوض میکرد.

_هنوز حرفامون تموم نشده خانم خانما

ادریس ،لرزش تن لیالی را به خوبی فهمید و او را بیشتر به خود فشار داد.

_کدوم حرفا؟

صدایش هم می‌لرزید و مطمئن بود که از ترس نیست.

دختر داشت احساسات عمیق و سر باز کرده اش را سرکوب میکرد تا مبادا خیانت و گناهی اتفاق بیفتد.

دستش را نوازش گونه روی پهلوی او کشید تا کمی آرامش کند.

_شبا کجا میخوابی؟

سوال خوبی بود.
باعث شد دختر برای یک دقیقه هم که شده حواسش از آن موقعیت عاشقانه و اروتـ/یک پرت شود.

_چی؟

_جای خواب یاسر رو بهم نشون بده

سرش را کمی چرخاند تا بتواند قیافه ی ادریس را

ببیند.

_واسه چی یهویی دنبال جای خواب یاسری؟

همان دستی که داشت با ملایمت پهلویش را ناز میکرد ،فشار نسبتا زیادی به آن نقطه آورد و دم گوش دختر غرید.

_لیـــالی!

این هشدار یعنی دیگر حرف اضافه نباشد و فقط جواب بدهد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وبیست‌ونه

چند ثانیه سکوت و بعد دوباره نوازش های ادریس از سر گرفته شد.

_خب ...میگفتی؟

لیالی با سر به کنارش اشاره زد.

_همینجا

رد نگاه لیالی را گرفت که به گوشه ی پذیرایی رسید . سرش را چرخاند و به درب اتاقش نگاهی کرد.

به آن قسمت که هیچ وقت پایش در آنجا باز نشد...

صدایش کمی خش داشت و بم تر از هر وقت دیگر بنظر می‌رسید.

_تو کجا میخوابی؟

دختر می‌دانست به همینجا ختم می شود .پیش بینی ادریس در چنین مواقعی خیلی سخت نبود.

با آنکه شرایط خوبی نداشتند ،اما بازی اش گرفت.

حتی با وجود ناراحتی و عصبانیتی که نیم ساعت پیش غیر عمد به جان مرد حسود و حساس این روز هایش انداخته بود.

_باید کجا بخوابم بنظرت؟

فشار ایندفعه ،بدتر از قبل پهلویش را به درد آورد.

سر لیالی با هیچ چیز و هیچکس شوخی نداشت ،حتی اگر خودش باشد!

_الان وقت شیطنت نیست ...باشه کوچولوی من؟

لبش را گزید تا آن لبخند پر ذوق و شوق طرح نبندد.

_شیطنت نکردم ...جوابتو دادم

باز هم درد در بدن دختر پیچید.

_جواب ندادی ،ولی میبینم دنبال حرص دادنی!

بدنش را تکان داد تا ادریس آن فشار مستمر و بی مهابا را بس کند.

_اشتباه میکنی ...من چرا باید حرصت بدم؟

نفس بی طاقتش در گوش لیالی فوت شد.

_چون می‌دونی چجوری دیوونه میشم اگر جوابت اونی نباشه که می‌خوام ...چون می‌دونی جون میدم برای اینکه بهم بگی پیش‌پاسر نمی‌خوابی...

دست مرد را چنگ زد.

_همه ی زن ها پیش شوهرشون میخوابن

بعد از پایان حرفش ،آخ ضعیفی شبیه ناله از دهانش بیرون پرید.

انگار دیگر نمی‌توانست در برابر آن نیروی وحشتناک فرو رفته در بدنش مقاومت کند.

مطمئن بود پهلویش زیر دست بزرگ و مردانه ی ادریس کبود شده است.

لبش را محکم گاز گرفت تا جیغ نکشد و آتیه خانم را خبردار نکند.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وسی

_ادریس ...پهلوم...

صدای نالان و پر بغضش به گوش مرد رسید.

فشار را کم نکرد اما حواسش بود که بیشتر از این هم نشود.

_آره همه ی زن ها پیش شوهرشون میخوابن ولی استثنا زیاده لیالی ...مثلا تو ...شوهری توی زندگیت نیست که لازم باشه کنارش بخوابی

کلمه ی »بخوابی «را خشن و بدون ملایمت ادا کرد و همان ترس به دل دختر انداخت.
حس کرد نکند زیاده روی کرده است؟!

نفسش را به سختی پایین فرستاد.

_پس یاسر چیه؟ شوهـ...

غرش ادریس درجا او را خفه کرد.

_نیست ...هیچیت نیست لیا ...فقط منم ،همه کس و کار تو من بی غیرتم که عرضشو نداشتم تورو از این خونه بکشم بیرون تا کنار داداش بی لیاقت من نباشی

دلش برای ادریس سوخت و به خودش ناسزایی گفت که برای یک شوخی مسخره او را تحت فشار گذاشته است.

_ادریس...

به صدا زدن لیالی توجهی نکرد و ادامه داد.

_همه اش تقصیره منه ...اگر اون سه ماه با خودم و تو و حاجی لج نمی‌کردم هیچوقت به اینجا نمیرسید

سرش را مایل به او کرد.

_اگر لج نمی‌کردی ...چی میشد؟

صدایش از ته چاه می آمد ولی باز هم برای دلبری از ادریس قوت داشت.

دستش را از پهلوی زن برداشت و او را به طرف خودش چرخاند تا کاملا رخ به رخ همدیگر باشند.

عمیق و خیره ...نگاهی پر از نیاز و خواستن...

_مطمئن میشدم هیچوقت از دستم درت نمیارن

بین آن چشمان تیره و خمار مرد ،نگاه جا به جا کرد.

_چجوری؟

چشم ادریس ثانیه ای روی لبان صورتی و زیبای لیالی پایین آمد و چند لحظه همانجا مکث کرد.

آب دهانش را پر صدا قوت داد و دوباره چشم بالا آورد.

یک دستش تنگ بدن لیالی بود و یک دست دیگرش ، روی شکم او کشیده شد.

_اگر الان یه بچه از من توی شکمت بود ...حاج نعیم که هیچ ،حتی خدا هم نمی‌تونست منو تورو به هم حروم کنه!

ضعف عمیقی که زیر دل لیالی جریان گرفت ،باعث شد پوستش دون دون شود و گونه هایش از شدت هیجان به قرمزی بخورد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وسی‌ویک

دختر کمی بدنش را عقب کشید تا از آن فاصله ی نزدیک و نفس گیر بیرون بیاید.

_ای وای ...اینا چیه میگی

نگذاشت لیالی از او دور شود ،محکم‌تر نگهش داشت و دم گوشش پچ زد.

_حرف دله ...اگر احمق نبودم امروز جلوی روم داداشم لب روی صورت تو نمی‌ذاشت که من تا ته فیها خالـ/ـدونم آتیش بگیره

سعی کرد قضیه را فیصله بدهد .آنجور که بویش می آمد ،ادریس حال و اوضاع مناسبی نداشت.

_چیز خاصی نشده که ،فقط یه بوس بـ...

_لیـــــا!!

انگار تا عربده ی ادریس را به گوش اهل محل نمی‌رساند شرایط را جدی نمی‌گرفت.

خودش هم نمی‌دانست چش شده که همچین حرفی از دهانش بیرون آمد.
انگار نه انگار که تا قبل از زنگ خوردن تلفنش ، اشک می‌ریخت و خودش را لعنت میکرد.
این زندگی و دردسر هایش ،فسفر های مغزش را سوزانده بودند.

_میبینم بدت نیومده...

عالی شد ،حالا باید گندش را جبران کند.

_نه ...نه اصلا اینجور که تو فکر می‌کنی نیست

گوش ادریس نمی شنید و در عوض فکش کار میکرد.

_وقتی کنارش می‌خوابی ،یعنی بهش بی میل نیستی ...آره لیا؟ فقط منه شاسکول امیدوار شدم به برگشتنت؟ همش بازیت بود مگه‌نه؟ میخواستی انتقام اون دیـ/ـوث بازی هامو بگیری؟

دیگر نمی‌توانست به همین آرامی جلوی افکار مسموم و غلط ادریس بایستد.
لعنت بر دهانی که بی موقع باز شد!

دستش را با تمام زور روی لبان مرد گذاشت و فشار داد تا دیگر ادامه ندهد.

حالا چشمانش ،درست مثل قبل اشکی و پر غم بودند.

_گفتم نه ...هیچکدوم از این حرفایی که زدی درست نیست و نبوده ...من نه از اون لحظه که یاسر بهم

نزدیک شد حس خوبی گرفتم و نه اصلا بهش اجازه دادم که کنارم بخوابه ...من حتی برای فرار ازش، خودمو توی اتاقم حبس میکنم یا همش میام پیش زن عمو که مجبور نباشم باهاش خلوت کنم...تو چی فکر کردی راجع به من ادریس؟

سکوت کرد و یک قطره اشک بالاخره روی گونه اش روانه شد.

چشمان ادریس ،آن رد خیس را دنبال کرد و دوباره بالا آمد.

حالا او هم با آن حالت نگاه ،نشان میداد که خودش را پیدا کرده و از همهمه ی مغزش رها شده.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وسی‌ودو

بینی اش را بالا کشید و ادامه داد:

_هرچی هم بشه ،هر اتفاقی هم بیوفته تو حق نداری به من و عشقی که بهت دارم شک کنی ...حق نداری اون احساسات پاک منو دروغ و ریا برداشت کنی ...حق نداری ادریس ،حق نداری!

می‌گفت و با هر جمله ،مشت بی جان و ضعیف تحت سینه ی عضلانی مرد میکوبید.

حالا دیگر به راحتی هق میزد و اشک ،صورتش را به خوبی نم دار کرده بود و برق مینداخت.

ادریس ،مچ هر دو دست لیالی را گرفت و او را محکم و سخت به خودش چسباند .حتی به ناله ی پر درد زن هم توجهی نکرد و گذاشت دلتنگی خودش را بیرون بریزد و تمام شود.

همان حرف ها ،آتش پر گدازه ی قلب و غرورش را خاموش کرده بود.
شنیدن احساساتی که همیشه در خیال و رویا تصورش میکرد و هر ثانیه تردید او را سست میکرد ،که نکند لیالی هیچ حسی به او نداشته باشد؟

آنوقت چی؟
می‌توانست زنده بماند؟
میشد بود و عشقش را تنگ آغوش برادر ببیند؟

تمام کابوس هایی که از اولین روز شنیدن خبر بازگشت یاسر تا چند دقیقه ی پیش ،زندگی را به کامش تلخ کرده بود.

دستی روی موهای افشون و نرم لیالی کشید و با دم عمیقی ،عطر خوشش را به درونش راه داد.

_منو ببخش خانمم ...زیاده روی کردم ،حق با توعه

لیالی آن کلمه ی زیبا و دوست داشتنی را شنید و بیشتر هق زد و در عوض ،سفت تر در آغوش داغ ادریس فشرده شد.

مرد بدون اراده ،سر در گردن یار فرو برد و ناخودآگاه بوسه ای خیس و سوزان به گردن او زد.

_اگر اشک ریختن رو بس نکنی مجبور میشم همین الان پلن حاملگیتو اجرا کنم!

آن بوسه به قدر کافی برای کم کردن گریه ی لیالی کافی بود ولی شنیدن چنین جمله ای ،تیر خلاص بود.

دختر ترسیده و شوکه ،سر از سینه ی ادریس بلند کرد و به چشمان شاد و شیطونش نگاه کرد تا مطمئن شود آن حرف فقط یک شوخی مسخره است اما آن برق نورانی مردمک های مرد ،چیز دیگری می‌گفت.

حالا دیگر لیالی شک نداشت که اگر تمامش نکن ، همین جا و همین لحظه کاری که گفته بود را عملی میکرد.

با دیدن آن قیافه ی مبهوت و ترسیده ی دخترکش ،پر از انرژی فاصله را کم کرد و دم گوشش زمزمه وار گفت:

_هنوز هق میزنی لیا ...انگار دلت میخواد که حامـ...

وسط حرفش پرید و هول زد خودش را از آغوش مرد بیرون آورد.

_نه نه ...ببین دیگه گریه نمیکنم

و نمایشی دست روی صورت خیسش کشید تا مثلا نشان دهد اشکی در کار نیست

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌وسی‌وسه

ادریس به حرکات او توجهی نشان نداد و باز نزدیکش شد ولی با شنیدن زنگ خانه هر دو نفر به آیفون نگاه کردند.

_فکر کنم نرگسه...

سری تکان داد.

_من باز میکنم،تو برو لباستو عوض کن

نیم نگاهی به خودش انداخت.

_لباسم؟ همین الان پوشیدمش...کثیفه؟

کمی بدنش را تاب و چرخش داد تا همه جای لباس را به ادریس نشان بدهد و مطمئن شود تمیز است.

_یه چیز پوشیده تر!

چشمانش رفته رفته گرد شدند .هیچ از حرف ادریس سر درنیاورد.

_پو ...پوشیده تر؟ مهمونم دختره...

دوباره صدای زنگ بلند شد.
بلند و تیز به نسبت بار اول ...انگار نرگس نگران شده باشد.

ادریس نزدیک شد و دستی روی موهای جلوی سینه ی لیالی کشید تا آن تار های اضافه ،مانع دیدن برجستگی های زیبا و نیمه عریان بدنش نشود.

_میدونم عزیزدلم ...ولی می‌خوام فقط من باشم که خوشگلیاتو میبینم

دلش قنج رفت و در دل به این حسادت بچگانه ی ادریس خندید.

زنگ گوش کر کن آیفون ،مهلت پاسخی به لیالی نداد.

به طرف اتاقش رفت.

_باز کن لطفا ...من الان میام

ادریس گوشی آیفون را برداشت تا مطمئن شود شخص پشت درب همان نرگس است.

_کیه؟

نرگس با رنگی پریده و نگران ،به آیفون نزدیک شد.

_آقا یاسر شمایید؟ منم نرگس

از شنیدن نام برادرش ،دندان قروچه ای کرد و بدون حرف دکمه را فشرد تا درب باز شود.

با صدای پایی از پشت سر چرخید و عقب را دید که ناخودآگاه ،لبخند گرمی روی صورتش نشست.

یک چادر گل گلی سفید طلایی رنگ به سر کرده بود و به جز گردی صورت که آن معصومیتش را قاب گرفته بود ،جای دیگری از خودش را نشان نمی‌داد.

_گفتم پوشیده ،ولی نه در این حد!

لبخند ملیحی زد و سر پایین انداخت.

_میدونم ...ولی نمیشد جلوی نرگس اینجوری پیشت باشم ...الان زود برو ،درست نیست

فکر اینجا را نکرده بود.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وسی‌وچهار

کوبیده شدن درب خانه ،اخم های مرد را در هم برد.

از همان وقتی که اسم یاسر را به زبان آورد ،تخم کینه در دلش کاشت و کـِی بتواند با او میانه اش صاف شود فقط خدا داند.

لیالی به درب خانه نزدیک تر بود و خودش آن را باز کرد.

هنوز کاملا کنار نرفته که نرگس با هول و عجله داخل

شد و بازوهای لیالی را بغل کرد.

مشخص است خیلی نگران شده...
حتی دیگر داشت باور میکرد که رفیقش سرماخورده و شاید حالش خیلی بد است...

_ببینمت ...خوبی؟ چرا دیر جواب دادی؟ وای خدا الان پس میوفتم ...جواب بده دیگه

با صدای سرفه ای مصلحتی و مصنوعی از پشت سرشان ،شانه های رفیق وراجش بالا پرید و به همان سمت نگاه کرد.

ادریس را می‌شناخت...
بارها عکس این عشق مخفی رفیق دوران کودکی را دیده بود ولی به نسبت آن وقت ها ،خیلی تغییر داشته

پخته تـر
مـردانه تـر

جـــذاب تـــر

حالا به لیالی حق میداد که عاشق همچین مردی شود و عاشقانه پای او بماند...

لعنتی عجب چیزی است؛
با سلقمه ای که به پهلویش خورد آخی گفت و به لیالی نگاه کرد که اخم های غلیظی داشت.

_آخ ...چته سوراخ کردی؟!

لیالی لب روی هم فشرد و با ابرو به آن لب های قلوه ای و ژل زده اش اشاره کرد.

_چی داری میگی؟ عجب تیکه ایه؟ وای نرگس...

یکدفعه مغزش کار کرد...
فکرش را به زبان اورده بود؟

ادریس نیشخند پر تمسخری زد و با همان نگاه براق و پر کینه رو به نرگس گفت:

_پسندتون شد؟

نرگس اخم کرد.

_بله؟!

مرد به خودش اشاره زد و نرگس در دل باز با خودش فکر کرد »عجب هیکلی« ...
امیدوار بود این یکی را آهسته گفته باشد

_چیزی که جلوته ،خوشت اومد بالاخره؟

نرگس آن اخم مثلا جدی اش را حفظ کرده بود و لیالی با نگرانی نگاه بین آن دو رد و بدل میکرد.

می‌دانست هر دو نفر کله خراب هستند...

•••🌙لَـــیالــی🌙•••

#پارت_دویست‌وسی‌وپنج

_من هنوز اینقدر بد سلیقه و چیپ پسند نشدم

لیالی مبهوت به نرگس نگاه کرد که چنین حرفی از دهانش خارج شده.

حتی خود نرگس هم نفهمید از کجا این مزخرفات را سر هم کرده و به زبان آورده.

انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش داشت با نگاه هیزش ادریس را می‌خورد و قورت میداد.

مرد نیشخندش را جمع کرد و با چشمان ریز گفت:

-واسه همینه دل نمیکنی از نگاه کردن به من؟ صاحب دارما

نرگس از رو نرفت.
دست به کمر زد و با همان لحن قبل ادامه داد.

_صاحبت دیگه کدوم خـ...

با سرفه ی بلند لیالی ،با اخم ساکت شد و به دختر چشم دوخت.

_چت شد یهو؟

لیالی دست روی گلویش کشید و شانه ای بالا داد.

_هیچی ...بیا بشین برات چایی بریزم

نرگس ابروهایش را کج کرد.

_برو بریز ...من اینجا باید یک نفر رو تربیت کنم ... کجا بودیم؟ آهان ،صاحب جنابعالی ....داشتم میگم که...

دوباره با سرفه ی لیالی نطقش پاره شد.

_به جای چایی برو یه لیوان آب بخور اینقدر وسط حرف من پارازیت نندازی

صدای خنده ی مردانه و جذاب ادریس ،حواسش را معطوف خودش کرد.

_چیز خنده داری میبینی شما که نیشت پازه؟

ادریس خنده اش را حفظ کرد و با آن ژست پر تکبر رو به دختر گفت:

_هم هیزی و هم خنگ !هنوز نفهمیدی صاحبم کنارت

ایستاده؟ از حیا و نجابتشه که به روت نمیاره

نرگس اول با گیجی با ادریس و لیالی نگاه انداخت تا معنی حرف ادریس را بفهمد ولی یکدفعه به خود آمد و به قول معروف ،دو هزاری اش افتاد.

هیـــن پر صدایی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت.

پاک از خاطر برده بود که لیالی عاشق و شیدای این مرد است ولی...
چرا رفتار های ادریس جوری بود که انگار او هم از احساسات لیالی به خودش خبر دارد؟

با عجله به سمت دوستش قدم برداشت و شانه هایش را گرفت.

صدایش در پایین ترین حد ممکن بود.

_میدونه؟

لیالی هم پر سوال نگاهش کرد.

_چی؟ کی؟

نیم نگاهی به ادریس خندان در کنارشان انداخت و دوباره خیره ی لیالی شد.

_بند و آب دادی نه؟ بهش گفتی دوستش داری؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وسی‌وشش

لیالی لب گزید.

_خب ...یعنی ...چجوری بگم...

نرگس چشم روی هم فشرد و نفس عمیق و پر صدایی کشید.

باید سر وقتش با این دختر خنگ و احمق صحبت میکرد.

تعجبی ندارد که ادریس این وقت روز در این خانه است .خیالش از لیالی راحت شده که برای خودش می آید و میرود و انگار نه انگار او همسری هم دارد.

_فعلا اینو ردش کن بره ...بعدا مفصل راجعبش حرف می‌زنیم

لیالی که از آن اخم و قیافه ی شاکی رفیقش ،حسابی نگران شده بود به طرف ادریس قدم برداشت تا با او حرف بزند.

مرد نگاه از نرگس برداشت و به محبوبش دوخت که لبخند پر استرسی روی لب داشت.

_خب...

ادریس هم تکرار کرد.

_خب؟

_میگم ...زن عمو تنهاست ،میخوای برو پیشش شاید کاری داشته باشه

نیم نگاهی به چهره ی اخمو و ناراضی نرگس انداخت که پشت سر لیالی ،طلبکار و منتظر در حال نگاه کردنشان بود.

_رفتن رو که میرم فقط ...مطمئن باشم حالت خوبه؟

دختر لبه ی چادرش را کمی در چنگ فشرد و سری

تکان داد.

_چرا بد باشم؟ !همه چیز مرتبه ...تو برو

ادریس دوباره به همان نقطه ی چند لحظه پیش نیم نگاهی کرد و در آخر تصمیم گرفت آن مهمانی دوستانه را ترک کند.

به طرف درب رفت و درست وقتی که از کنار نرگس عبور میکرد با صدای بلند گفت:

_مهمونتو بدرقه نمیکنی؟

لیالی ناچار،در پیش چشمان پر خط و نشان نرگس به دنبال ادریس قدم برداشت و جلوی درب ایستاد.

کفشش را که پوشید ،نامحسوس نگاهی به آن دختر روی مخ داد وقتی دید حواسش به آنها نیست ،سر جلو بـرد و تند بوسه ای محکم به روی لبان لیالی گذاشت.

آنقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که دختر نفهمید چه اتفاقی رخ داد و وقتی به خودش آمد که ادریس با لبخند وچشمکی از او فاصله گرفت و به طرف خانه ی حاج نعیم راه افتاد.

خودش رفت ولی رد آن بوسه ی یهویی لبش را می‌سوزاند و ته دلش را به لرز میانداخت.

هنوز در شیرینی و لذت حرکت ادریس بود که صدای شاکی نرگس از پشت سر ،شانه های ظریفش را به هوا پراند.

_قراره تا شب اونجا وایسی رفتن اون تحفه رو تماشا کنی؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وسی‌و هفت

نفس حبس شده اش را آهسته و بی صدا بیرون فرستاد و درب را بست.

همانجا ،در آن فاصله ی زیاد به نسبت ِنرگس ماند و با لبخند مصنوعی ،صورتش را زینت داد.

_فکر کردی اگر نزدیکم نشی ،توانایی کشتنت رو ندارم؟

چادرش را از روی سر برداشت و مشغول تا کردنش شد.

_از تو هر چیزی بر میاد ...ولی برای چی نزدیکت نشم؟

با همان چادر تا شده روی دستش به طرف نرگس رفت و قبل از اینکه دختر فرصتی برای جواب دادن

داشته باشد ،بوسه ای گرم و پر مهر روی گونه های سرخ نرگس نشاند و با خنده از کنارش گذشت تا به اتاق برود.

دختر دستی روی گونه اش کشید و آن لبخند محوی که داشت روی صورتش قرار می‌گرفت را پس زد و با اخم به دنبال لیالی راه افتاد.

_وایسا ببینم ...من مثل بقیه نیستم که با یه بوس خر بشم

چادر را به چوب لباسی آویزان کرد و با همان صورت بشاش به سمت نرگس چرخید.

_الان یعنی دوتا بوس خرت میکنه؟

با همان اخم ،ادامه داد.

_خیر ...کمه کمش ده تا باید خرج کنی تا شاید یه ذره

از گناهت بگذرم

لیالی به آن لحن جدی و جمله ی شوخ رفیقش ،خنده ی زیبایی نشان داد.

_چشم ،بوس هم بهت میدم ...فقط اجازه دارم قبل از آروم شدنتون بپرسم گناهم چیه؟

_یعنی تو نمیدونی!؟

پیچاند و با ابروهایی بالا پریده به طرف آشپزخانه رفت.

_بگو تا مطمئن بشم

نرگس مثل دُم ،دنبال او حرکت میکرد.

_بهت زنگ میزنم و میبینم صدات به چه گرفتگیه ... میگی سرماخوردم بعد میام میبینم خانم با لب های

گـُلی و چشمای شهلا تنها کناره عشق سابقشه

قوری از کتــری برداشت و مشغول ریختن محتویات آن به داخل فنجان های سفید رنگ شد.

_من کجا لپ گلی و چشم شهلام؟ تهمت نزن

دست به سینه شد.

_خودتو که نمی‌بینی ولی باشه ...اینو میگیم حساب نیست
ادریس اینجا چیکار داشت؟ اونم تنها؟ اونم پشت درهای بسته؟

لبش را گزید و فنجان ها را درون سینی جای داد.

_گفتم که ...مریض شدم اومد ببینه حالم بهتره یا نه همین

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وسی‌و هشت

نرگس با دو خودش را به لیالی رساند ،جوری که دختر از ترس اصابت به سینی کمی خودش را عقب کشاند و نگران هیـــن پر صدایی کشید.

_اینجارو ببین

_نرگس !چیکار می‌کنی

_میگم اینجارو ببین ...بنظرت مخملیه؟

دست پشت گوشش گذاشت و آن قسمت را به لیالی نشان داد.

_خوب نگاه کنا ...شاید باشه ...چون اینجور که مشخصه تو منو خـــر فرض کردی!

نمایشی و با ناز لب های صورتی رنگش را گزید.

_دور از جون ...نزن این حرفارو

و به آرامی از کنارش گذشت و سینی را روی زمین قرار داد.

_بیا ،همین الان هم داری با این ناز و ادات منو گول میزنی

خودش هم نشست و رو به نرگس گفت:

_وا !من کاری نمیکنم که ...تهمت نزن گناهه

کنار لیالی جا گرفت.

_عه؟ اونوقت دل بدی قلوه بگیری با مرد نامحرم گناه نیست؟ من بهت میگم از این خونه و خونواده دل بکن تو صاف میری به یارو میگی عاشقشی؟ مطمئنی به جای قلبت ،مغزت دچار مشکل نشده؟

سرش را پایین انداخت.

هم از روی خجالت و هم خنده...
قیافه سرخ و شاکی نرگس های زیاد او را با نمک کرده بود.

_حرف نذار توی دهن من ...بهش نگفتم که عاشقشم

_پس چی؟

با پایین لباسش بازی بازی کرد.

_خب ...یعنی زبونی نبوده ،شاید از رفتارم فهمیده

که...

جفت پا وسط حرفش پرید.

_که اینطور !!از رفتارت فهمیده؟ توی این چندسال کور تشریف داشتن یا شما زیادی حرفه ای بودی که خیلی خوب می‌تونستی ازش مخفی کنی که دوسش داری؟

اخم قشنگی کرد.

_بی ادب !بهش نگو کور

نرگس دستی روی پیشانی اش گذاشت و چشمانش را بست .کم مانده بود دود از مغزش بلند شود.

_لیالی منو ببین!

به صورت یکدیگر خیره شدند .اینبار جدی و عاری از

هر شوخی و مزاح دوستانه.

_تو الان متأهلی ...هرچقدر هم عاشق ادریس باشی این کارتون اشتباهه ...می‌دونی که من اصلا به حلال و حروم های این مردم کاری ندارم اما دارم از نظر انسانی میگم بهت ...این کارو در حق یاسر نکن

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌وسی‌ونه

لیالی با یاد مردی که نام همسرش را یدک میکشید ،باز در دل غصه خورد.

در این هیچکس بیشتر از دیگری مظلوم نبود و هر سه ی آنها به یک اندازه در این رابطه سهم داشتند و

همزمان و از آن محروم...

کاسه ی آشی که حاج نعیم با آن عقاید و افکار سختگیرانه برایشان پخته بود ،زیاد تر از یک وجب روغن داشت

صدای گرفته و مغموم لیالی بلند شد و نرگس در دل ، برای دوست معصومش آرزوی صبر و آرامش کرد.

_همه ی اینارو خودم میدونم نرگس ...چیزی که نمی‌دونم اینه که باید دقیقا چیکار کنم

نرگس در سکوت و منتظر به او گوش داد و تا ادامه بدهد.

لیالی هم که دید بعد از مدت ها یک گوش شنوا و امیـــن اینجاست ،تمام درد و تردید ها را بیرون ریخت.

_از یه طرف نمی‌خوام حاج عمو و آتیه جون رو ناراحت کنم ،هر چی نباشه اونا زیر بال و پرمو گرفتن ...مهم تر از همه یاسر که انگار من براش یه تکلیف الهی شدم تا هرکاری می‌تونه انجام بده و من ازش راضی باشم اما ...اما دلم چی؟

به قدری آن جمله ی آخر را مظلوم و آهسته گفت که ناخودآگاه اشک بر چشمان نرگس حلقه زد.

_اینهمه سال توی عشق یک طرفه سوختم و ساختم ولی دم نزدم...حتی وقتی یاسر شوهرم شد ...قبول کردم که قسمت و سرنوشتم همین بوده اما ...از وقتی دیدم ادریس هم مثل خودم به این رابطه بی میل نیست ،دلم خام شد...

در میان آن غم و ناراحتی چهره ،لبخند ملیحی زد که تلخ بودنش تا همیشه در ذهن میماند.

_ممکنه هرکس یه اسمی روش بذاره ...گناه ،خیانت یا

حتی زنـ/ـا ولی باور کن نرگس

جلو آمد و دست رفیقش را میان مشت سرد و لرزانش گرفت.

عمیق به چشمانش زل زد تا صداقت را بی خوبی از نگاهش بخواند.

_به روح پدر و مادرم ...ما از خط قرمزها جلوتر نرفتیم ...نه اینه من نذارم نه ،خود ادریس تا امروز کاری نکرده که بخوام به واقعی بودن رفتارش شک کنم

فهمیده بود.
حتی اگر این حرف از زبان لیالی بیرون نمی آمد ، می‌دانست نه رفیقش اهل چنین کاری است و نه حتی آن بچه قرتی که چند دقیقه پیش سعادت دیدار نصیبشان شده بود.

دست روی دست لیالی گذاشت و فشار کمی به آنها داد تا کمی اضطراب و نگرانی را از او دور کند.

باید مواظب این قلبِ عاشق و ضعیف باشد!

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌وچهل

_قبول ...اما بالاخره که چی؟ قراره چقدر توی این وضعیت بمونید؟ نکنه میخوای تا آخر عمرت...

_نه اصلا!

نرگس با چشمانی درشت شده و منتظر به دختر نگاه کرد تا حرفش را ادامه بدهد.

_ادریس گفته یه راهی داره که همه چیز درست بشه

حالا حتی نرگس هم مشتاق و هیجان زده بود تا بیشتر بشنود و بفهمد.

_خب؟ چه راهی؟

کمی چهره ی لیالی جمع شد و در خودش رفت.

_قرار بود دیشب بهم بگه اما فرصت نشد ...اما میپرسم ،نمی‌خوام با یه امید واهی جلو برم و ببینم هیچی به هیچی

نرگس سری تکان داد و در فکر فرو رفت .چیزی در مغزش بالا و پایین میشد و دو دل بود که آیا باید آن را در میان بگذارد یا اجازه بدهد در همان سرش مخفی شود!؟

تردید و خود درگیری او ،لیالی را متوجه کرد.

_نرگس؟ چیزی شده؟

دوستش از فکر بیرون آمد و گیج به او خیره شد.

_هوم؟ چی گفتی؟

ابرو های دختر بالا رفت.حتما اتفاقی افتاده که این رفیق پر شر و شور را آرام کرده با این حال ،فنجان چایی را از سینی برداشت و جلویش گذاشت.

_بخور ،سرد میشه

سری تکان داد و چایی اش را برداشت ولی درست قبل از آنکه لبه ی آن را لمس کند به حرف آمد.

_اگر هیچ راهی نبود چی...؟

جمله به قدری کوبنده و شوکه آور بود که چایی داغ در گلوی لیالی پرید و او را به سرفه ای شدید انداخت.

نرگس سری از جا بلند شد و پشت او نشست و با مالش دادن کتف و شانه های لیالی ،کمک کرد با آرامش نفسش را به سینه برگرداند.

_خوبی؟

بی حال سری تکان داد و دستش را روی گلو گذاشت.

احساس می‌کرد زخم شده است.

چشمانش دو دو میزد و خیسی اشک درون آنها به خوبی دیده میشد.

سرش را چرخاند و به صورت نرگس نگاه کرد.

_چرا پرسیدی؟ چیزی ...چیزی می‌دونی؟

نرگس کنارش نشست و دست روی پایش گذاشت.

مطمئن و پر آرامش سخن گفت تا بیشتر از این حال ما متعادل رفیقش را بهم نریزد.

_هیچی نمی‌دونم لیالی ...من اصلا از قوانین ایران سر در نمیارم ولی می‌خوام احتمالات رو در نظر بگیری ...با یه حرف تمام زندگیتو سرش قمار نکن

لیالی به فکر فرو رفت.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌وچهل‌ویک

نرگس حرفش را دوباره تکرار کرد.

همانی که تردید و نگرانی به جان لیالی انداخته بود.

اینبار با احتیاط و ملایم تر از قبل...

_اگر هیچ راهی نبود...؟

مردمک چشمانش را در حدقه حرکت داد و بالا آورد . دقیق به صورت نرگس خیره شد اما انگار او را نمی‌دید.
بیشتر شبیه آن می‌ماند که در ذهنش به تصویر کسی نگاه میکند ،شاید ادریس...

_میرم!

سکوت سنگین و ناراحت کننده ای برقرار شد .جوری که نرگس هم چیزی برای گفتن نداشت ،برعکس لیالی که حرفش را ادامه داد.

_اگر هیچ راهی نباشه ،برای همیشه از این میرم ... همه چیز رو پشت سر میذارم

نرگس اطمینان را از چشمان و صدای سخت رفیقش حس کرد و متوجه شد.

سری تکان داد و مملو از احساس ،او را در آغوش کشید.

اشک نمی‌ریخت ،گریه نمی‌کرد ،بغض نداشت اما آن انقباض و نفس های عمیقی که از خود بروز میداد ، نشان دهنده ی حال آشفته و خرابش بود.

تا غروب کنار همدیگر بودند.
از در و دیوار و زمین و آسمان حرف زدند اما دیگر چیزی شبیه ظهر و دقایق اولیه ی آمدن نرگس نبود.

لیالی در هپروت سپری میکرد و رفیق شفیقش نگران اوضاع نه چندان جالبش...
حتی رفتن ادریس به بیرون از خانه و برگشت یاسر هم فرقی به حالش نکرد

او هنوز در افکار غوصه ور بود.

لحظات آخر ،قبل از ترک خانه دوباره او را بغل کرد.

سفت و محکم تر از همیشه...
میخواست به او بفهماند که همیشه میتواند روی دوستی دیرینه یشان حساب باز کند.

_نگران نباش خب؟ هنوز هیچی معلوم نیست

لیالی دستی به پشت کمرش کشید و زمزمه وار گفت:

_اگر ...اگر واقعا قرار به رفتن باشه...اونوقت چی؟

نرگس درست حدس زده بود.
او تمام این مدت داشت در فکر جدایی پرسه میزد و حالش خوب نبود.

زیر لب به خودش فحشی داد که اینچنین روان دخترک را به هم ریخته.

بوسه ای روی موهایش زد.

_واسه چیزی که هیچ احتمالی نمیشه زد ،فکر و خیال نکن

از آغوشش بیرون آمد و به چشمان خسته ی او زل زد.

_اما حتی اگر به اونجا هم رسید ...من کنارتم ،غصه ی اون روز رو نخور

* * *

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌وچهل‌ودو

_آماده ای لیالی؟ ادریس خیلی وقته منتظرته..

دختر برای بار آخر ،نگاه پر وسواس و نگرانی به تیپ و استایل زیبایش کرد و بالاخره خودش را راضی کرد که دل از آینه بکند.

چمدان را با دو دست خود بلند کرد و در حالی که با قدم های آرام و شمرده ،از اتاق خارج میشد جواب یاسر را داد.

_اومدم ...یه دیقه فقط

با شنیدن صدای لیالی ،سرش را چرخاند و او را در پاگرد دید.
چشمش که پایین افتاد ،اخم کم رنگی کرد.

_چرا بلندش کردی؟ گفتم صدام بزن خانم

دختر هنوز با حمل کردن آن وسیله درگیر بود و انگار حسابی نفسش را بند آورده که با هِن و هِن جواب داد.

_میتونم خودم ...چیزی نمونده

یاسر به سمتش قدم تند کرد و دسته ی چمدان را از میان انگشتان ظریف او بیرون کشید.

_دارم میبینم ...بده من

لیالی چیز زیادی با خود برنداشته بود اما انگار این چمدان برای کسی مثل یاسر که در آن مدت کوتاه ،زیر بار شدید ترین و سخت ترین شکنجه ها بوده هم آزار دهنده است.

_یکی باید همه ی این توصیه ها رو به خودت

بکنه ...برو کنـــار!

صدای ادریس ،توجه هر دو نفر را به چهارچوب درب جلب کرد.

یاسر از دیدن برادر خوشتیپش لبخند زد و لیالی ،گل سرخی بر گونه هایش کاشت.

ادریس زیر چشمی ،نگاه خیره و گرمی به دخترک نازش انداخت و به سمت یاسر رفت تا چمدان را از دست او بگیرد.

_زحمت نکش داداش ،خودم میاورم ...تو برو بقیه وسایل رو بچین توی ماشینت

سری تکان داد و بی اهمیت به تعارفات تکراری یاسر ،وسایل لیالی را با یک حرکت بلند کرد و بیرون برد.

_همه چیز تکمیله ،فقط لیالی بیاد که راه بیفتیم ...بچه ها منتظرن

دختر با شنیدن حرف مرد ،پا تند کرد و پشت سرش به راه افتاد تا زودتر به داخل خیابان بروند.

جا گیر کردن اسباب شخصی ،زمان زیادی صرف نکرد و همه چیز در کسری از ثانیه مرتب شد.

چمدان لیالی را کنار وسایل خودش قرار داد و درب صندوق ماشین غول پیکرش را محکم کوبید.

_اینم از این...

به طرف یاسر چرخید و دستی به بازوی َش زد.

_زود کاراتو جفت و جور کن و بیا

یاسر لبخندی زد و تایید کرد.

_حتما ...خودمم بخوام دست دست کنم حاج بابا نمیذاره ...دیشب تا خود اذون صبح داشت توی گوشم نصیحت میخوند که مرد با غیرت زنشو توی مسافرت تنها نمیذاره

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌وچهل‌وسه

موقع تعریف این خاطرات نزدیک ،چشمانش به انتهای کوچه بود و آن نگاه پر منظور و پوزخند ادریس را ندید.

خنده ای کوتاه کرد و بلاخره سر گرداند و به برادرش خیره شد.

_اما خیالت راحت باشه ...فوری و فوتی برنامه هارو جمع میکنم و راه میوفتیم ...باهات در ارتباطم حالا ... تو فقط مواظب لیالی باش ،جبران میکنم

به ادریس مهلت نداد که سختی بگوید و به سمت همسرش رفت که گوشه ای ایستاده و در سکوت آنها را نظاره میکرد.

سر نزدیک او برد و با مهربانی گفت:

_بازم عذر تقصیر ...الان باید به جای ادریس خودم همراهیت میکردم ...حلال کن خانمم

ناچار و پر عذاب وجدان ،لبخند محو و محجوبی زد . او خودش کم شرمنده ی اعتماد و محبت های یاسر نشده بود که با این حرف ها بیشتر از قبل غصه دار میکرد.

همسر ساده اش خیال میکرد او با ناراحتی در حال

رفتن است و خودش را سرزنش میکند در صورتی که لیالی برای این اولیـــن مسافرت مشترک ،کماکان در حال خیال بافی است.

_عیب نداره ...منتظر میمونم تا بیای

لبخندش عمیق تر شد.

در دل خدا را بخاطر داشتن چنین همسری هزاران بار شکر کرد و فرصت خواست که بتواند این خانمی و مهربانی را جبران کند.

لبریز از احساست و درک لیالی ،جلو رفت و در میان چشمان مبهوت زن و اخم های ادریس ،بغلش کرد.

کم بود
کوتاه بود
اما باز هم اتفاق افتاد

عقب که رفت ،نگران و ترسیده از واکنش های تکراری و سابق ادریس به او چشم دوخت ولی اینبار ، آن نگاه غضبناک را ندید.

فقط اخم و یک حالت نارضایت از شرایط موجود.

با این وجود ،فقط ذره ای آرامش به دلش راه پیدا کرد.

یاسر جلو افتاد و درب شاگرد را برای لیالی باز کرد.

_بیا عزیزم ،دیگه کم کم باید راه بیوفتید

سرش را به سمت ادریس چرخاند و با خنده گفت:

_تا همین دو دیقه پیش که توی اتاق بودی داشتی هی غر میزدی ،عجیبه دیگه چیزی نمیگی

اخمش را حفظ کرد ولی لحن ملایمی داشت.

_ادب اجازه نمیده!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وچهل‌وچهار

بدون توجه به بحث و گفتگوی آن دو نفر ،با قلبی مالامال شوق و ذوق جلو رفت و نشست.

یاسر درب را بست و چند ثانیه ی بعد ،ادریس بود که سوار شد و بالاخره استارت زد.

دستی برای برادر بزرگترش که کنار درب ایستاده بود تکان داد و به راه افتاد.

با مهارت و در آرامش رانندگی میکرد و انگار این شرایط بیشتر باعث اضطراب لیالی میشد .به ظاهر

داشت به آن موسیقی ملایم در حال پخش از ضبط گوش میداد اما ذهن و فکرش پِی آن لحظه‌ای بود که دوباره یاسر فاز آدم های رمانتیک را برداشته و ادریس تمام آنها را دیده.

خیال میکرد که دوباره آن دلخوری و ناراحت سابق پیش آمده...

درست لحظه ای که بغضی آزار دهنده به گلویش چنگ زد و او را تا مرز گریه برد ،ماشین با تکانی ناگهانی به گوشه ی خیابان هدایت شد.

شوکه از این اتفاق ،نگاهی گیج به اطراف انداخت تا دلیل این توقف را بفهمد.

در خیابانی عریض و خلوت قرار داشتند که هیچ ماشین و آدم دیگری در آن نبود.

سرش را به طرف ادریس چرخاند تا دلیل کارش را از

او بپرسد که ناگهـــان در جای سفت و داغی فرو رفت.

با همان حرکت عاشقانه و پر خشونت ،بغض نگه داشته در گلویش به آنی ترکید و با اشک روی صورتش ظاهر شد.

پلیور جذب قرمز رنگ مرد را در مشتش فشرد و بیشتر در آغوش امن او رفت.

انگار هم از او و واکنش هایش واهمه داشت و هم از ترس آنهت به خودش پناه میبرد.

_جانم عشق من...

زمزمه ی بم و پر احساس ادریس ،قلب بی قرارش را به تلاطم انداخت.

دستی روی موهای بلند زیر روسری اش کشید.

_ببخشید

او هم آرام گفت ،مثل ادریس .با این تفاوت که مظلومیت از تک تک حروفش حس میشد.

_چیو ببخشم عزیزم؟

بی میل ،سرش را از سینه های عضلانی ادریس برداشت و از فاصله ای نزدیک به صورتش نگاه کرد.

راست به چپ ،دائم در حرکت بود.
میخواست مطمئن شود همه چیز آرام و مرتب است.

_واسه ...واسه همون موقع...

برعکس چشمان لیالی که دودو میزد ،نگاه ادریس پر از آرامش و مشتاق بود ،جوری که انگار برق میزد.

•••لَـــیالــی•••

#پارت_دویست‌وچهل‌وپنج

ادامه داد:

_همون موقع که یاسر اومد و بغلم...

_هیـــــس!!

انگشتش را روی لبان او گذاشت و با همان آرامش مانع ادامه یافتن جمله شد.

_از همین حالا به بعد ،نمی‌خوام راجع به چیزی یا کسی جـــز خودمون ازت بشنوم

لیالی با شگفتی و متعجب به او خیره شد.

عجیب است که مثل دیروز با نگاه و رفتار ،او را تنبیه نکرده.
توقع داشت در همین ماشین بر سرش داد بکشد و یا اینکه تا آخر مسافرت با سکوت ،خوشی را بر کامش زهر نماید.

انتظار را در آن مردمک های تیره دید و مجبور شد بدون حرف اضافه ی دیگری ،موافقتش را نشان بدهد.

شاید در یک زمان مناسب دیگر ،بفهمد چرا او اینقدر بیخیال است.
نکند دیگر دوستش ندارد؟
نه نه ...خیال بافی نکن لیالی!

ادریس با سری که دختر تکان داد ،لبخند عمیقی زد و همانطور که با لبان وسوسه انگیزش خیره بود ، صورتش را نزدیک کرد.

هر میلی متری که به سمتش میرفت ،آن لبخند کمرنگ

تر میشد و به جایش اخم بر پیشانی طرح میگرفت.

چشمانش حالتی از عطش و شیدایی درونش داشت و انگار نمی‌توانست بیشتر از این خودش را در دوری و آتش دلتنگی نگه دارد.

درست لحظه ای که لیالی چشمان خمارش را بست و ادریس برای تمام کردن آن یک ذره فاصله به سمتش خیز گرفت ،صدای بلند تلفن هر دو نفر را از جا پراند و جیغ خفه ای از گلوی دختر به هوا رفت.

ادریس در همان نقطه ماند ولی لیالی از شدت ترس خودش را عقب کشاند و به درب ماشین چسباند.

قلبش تند تند میزد و نفسش به شماره افتاده بود.

ادریس ثانیه ای او و رفتار های نگرانش را دنبال کرد و در آخر ،با فشردن چشمان خمارش به روی هم و بیرون کشیدن موبایل از جیب ،بدنش را عقب برد.

صدا روی اسپیکر و پخش کننده ی ماشین بود و لیالی هم می‌توانست بشنود.

_کجایی پسر؟ راه افتادی؟ این دخترا منو کچل کردن از بس گفتن ادریس کجاست

کمربند ایمنی را به دور بدن لیالی چفت کرد و بعد از بستن کمربند خودش ،راهنما زد و به راه افتاد.

_پنج دقیقه دیگه میرسم بهت ...تو بزن به جاده من خودم پیداتون میکنم

_جاده ها شلوغه ممکنه گممون کنی ،اونجوری هم که مسافرت اصلا حال نمیده ...ما همینجاییم تو بیا

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وچهل‌وشش

ادریس »باشه «ای زیر لب گفت و با فشردن پدال گاز از آن خیابان خلوت و طویل بیرون آمد.

نگاهی عمیق به دختر کنار دستش انداخت که بخاطر هیجان و خجالت چند لحظه پیش ،گونه های سـرخش چشمک میزد.

_من که هنوز ازت کام نگرفتم ،واسه چی شبیه گوجه شدی؟

ته مایه خنده در صدای ادریس ،کمی آن استرس وجود دختر را کم کرد.

لب گزید و سرش را پایین انداخت.

_اگر ...خب اگر تلفن زنگ نمی‌زد چی؟ اونوقت

که...

وسط حرفش پرید.
ولی ایندفعه با حالتی حریص و محکم گفت:

_اونوقت کام دیگه نه ،مطمئن باش میخـــوردمت لیا!

دوباره آن قرمزی به لپ های خوشمزه ی لیالی برگشت و دختر صورتش را به طرف شیشه کرد.

ادریس ماشین های دوستانش را دید که دست روی ران او گذاشت و کمی فشرد.

_ادامه ش بمونه برای وقتی که این مزاحم ها نبودن ...تا اونموقع از جلوی چشم من تکون نمی‌خوری لیالی !می‌چسبی به خودم ،گرفتـــی؟

داشتند نزدیک میشدند و دیگر نمیشد هر کاری دلشان میخواهد انجام بدهند.

_زشته که ...بعد میگن لیالی چقدر آویـ...

با غرش خفیف و هشدار گونه ی ادریس ،حرفش در نطفه خفه شد و به اجبار سری تکان داد.

سهیل که ماشین غول پیکر و در چشـــم ادریس را در میانه ی بزرگراه دید ،به دیگر افراد اشاره زد تا سوار ماشین های خود شوند.

وقتی برای چاق سلامتی نداشتند و باید قبل از خوردن به ترافیک تعطیلات ،حرکت می‌کردند.

با دستی که در هوا برای ادریس تکان داد ،مرد متوجه ی قصدشان شد و به جای کم کردن سرعت بیشتر گاز داد و چهار ماشین پشت سر یکدیگر یک خط را پیمودند.

از شیشه های عقب ،جنب و جوش افراد داخل ماشین

را میدید و لبخند میزد.
حسابی شاد بودند و انکار داشتند با یک ریتم خاصی می‌رقصیدند.

_میخوای بری پیششون؟

با صدای ادریس به سمتش سر بگرداند.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وچهل‌و‌هفت

درست است که دختر آرام و سر به زیری بوده ولی کیست که شیطنت و خوش گذرانی را دوست نداشته باشد؟

مخصوصا که بعد از مدت های زیاد و پر فشار آن زندگی اجباری ،تازه کمی برای تجدید قوا به مسافرت آمده اند و او بسیار نیازمند حال خوب بود.

اما...
دلش نمی آمد ادریس را تنها بگذارد.

با توجه به اینکه بقیه ی ماشین ها کیپ تا کیپ پر هستند و اگر بخواهد به یکی از آنها ملحق شود ،ممکن است یک دختر به جای خودش کنار ادریس قرار بگیرد.

سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و کمی لوندی و شیطنت در کلامش ریخت تا حسابی دل مرد را آب کند.

_نـــوچ ...گفتی بچسبم به خودت ...یادت رفت؟

ادریس لبخند کج و پر منظوری زد و همانطور که از

آیینه حواسش به چراغ دادن های ماشین پشت سرش بود ،دست جلو برد و در یک حرکت تند و فرز لُپ دخترک را گرفت و کشید.

_آخ از اون زبونت ...می‌دونی پشت فرمون دستم بسته است و داری اذیت میکنی؟ این رسمشه نا مروت؟

لیالی با ذوق و بی صدا ،نخودی خندید و دست جلو برد و ولوم ضبط را بالا داد تا موسیقی پخش شود.

ادریس هم که حال خوب و صورت درخشان لیالی را دید ،گذاشت دختر در هوای پر آرامش خودش سیر کند.

بعدا هم برای شیطنت و ابراز دلتنگی فرصت داشت.

بعد از یک ساعت پیمودن جاده ،با راهنمای اشکان به کنار جاده و فضای خاکی همه به همان سمت رفتند تا هم صبحانه بخورند و هم اینکه کمی دور هم وقت

بگذرانند.

قرار نبود تمام مسیر را یکسره در جاده سپری کنند و هزاران برنامه و پلن برای خوش گذرانی در سر داشتند تا این سفر برای همیشه در ذهن‌شان نقش ببندد.

قبل از آنکه لیالی پیاده شود ،ادریس سریع مچ دستش را گرفت و دخترک پر جنب و جوشش را نگه داشت.

_وایسا فسقلی ...هوا سوز داره ،پالتو رو تنت کن

لیالی با لبخند به این توجه های زیر پوستی مرد واکنش نشان داد و با برداشتن پالتو از صندلی های پشت سر ،به سرعت پایین رفت تا کنار دختر ها باشد.

انگار جدی جدی این سفـــر ،روحیه ی شاد و پر انرژی سابق او را برگردانده.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌وچهل‌و هشت

_به به ببین کی اومده ...داداش احیانا یکم تند نمیری؟ بابا ماشین ما نمی‌کشه اینهمه سرعت رو پا به‌پات بیاد ...یکم هوای ما کالا داخلی هارو هم داشته باش

ادریس به چرت و پرت های سهیل لبخند زد و در سکوت ،لیوان قهوه ای که جلویش دراز شده بود را برداشت و کمی بو کشید.

از گوشه ی چشم هم مرتب لیالی را میپایید تا مطمئن باشد همه چیز مرتب است.

آن لبخند ها وقت و بی وقت و چشمانی که میدرخشید ، باعث میشد بیشتر از قبل برای آمدن به این سفر راضی باشد.
هر دو نفر به یک تنوع احتیاج داشتند و چه زمانی

بهتر از این؟

_تا کجارو باید با ماشین بریم؟

البــرز ،یکی دیگر از پسر های فامیل بود که این سوال را از سهیل پرسید.

_دخترا پیشنهاد دادن یه سر بزنیم کاشان ،بعد از اونجا یه سره میریم برای فرودگاه و فیییییش ...فرود و ویلا و از این صحبتا

_بهتر نبود همون از همون تهران با هواپیما بریم؟ اینجوری برای برگشتن هم باید دوباره بیایم اصفهان تا ماشین ها رو برداریم

اشکان مشتی به شانه ی مرد زد.

_گوشت تلخ !اومدیم خوش بگذرونیم بابا ...مگه اومدی اردو که فقط سوار یه چیزی بشی و بری و

بیای؟ آدم باید از همون موقع که میزنه بیرون تا لحظه ای که دوباره برمیگرده به خونه اش از لحظه لحظه ی مسافرتش استفاده ببره

_چه گـ/ـوه خوریا !بچه ها اشکان قبلا هم همینقدر چرت به هم میبافت؟

صدای خنده های بقیه ی مرد ها بلند شد و آن دو به جان یکدیگر افتادند.

ادریس اما ...بدون توجه به دیوانه بازی آنها مرتب به سمت دختر ها چشم می‌گرداند.

در آن لحظه هیچ چیز و هیچ کس جـز دخترکش برایش مهم و حیاتی نبود.

همان‌جور که به آن طرف نگاه میکرد ،صدای سهیل در نزدیکش شنیده شد و به اجبار ،نگاه از لیالی خندان گرفت.

_دنبال کسی میگردی داداش؟

اوه!
خیلی ضایع بود؟
یعنی سهیل فهمیده؟

لیوان کاغذی قهوه را در مشتش مچاله کرد و ابرویی بالا انداخت.

_نگرفتم!

سهیل خندید.

_دنبال کیانا هستی آره؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وچهل‌ونه

@vip_roman

اخم ترسناك و جدی ادریس را ندید چون همان لحظه تلفن موبایلش را برداشته بود و دنبال چیزی میگشت.

_همین چند دقیقه پیش باهاش حرف زدم ...اونا زودتر از ما راه افتادن ،گفتن توی کاشان منتظرمون میمونن تا بهشون برسیم

با همان قیافه ی غضبناک ،به طرف لیالی نگاهی انداخت.

دخترکش می‌خندید و او از همین هراس داشت.
چیزی یا کسی که بخواهد این شادی را از او بگیرد و مسافرت را بر لیالی زهر کند.

به سهیل دوباره نگاه کرد.

_چرا همون اول نگفتی؟

سهیل سر از موبایلش بیرون کشید و انگار تازه متوجه ی اخم و چشمان برزخشس ادریس شد.

_چیو؟

_اینکه جمع خودی نیست!

پسر عمه اش بیشتر گیج شد و نفهمید او از چه چیزی حرف میزند و شاکی است.

_غریبه نداریم که !نکنه ...منظورت کیاناست؟

حالا بهت و تعجب در قیافه ی سهیل خیمه زده بود. فکر میکرد بعد از آن شب و چیزهایی که دیده و شنیده ،ادریس و کیانا با هم اخت پیدا کرده باشند.

مخصوصا با حرف هایی که زندایی آتیه به مادرش می‌گفت و او اتفاقی آنها را فهمید!

برای همین بود که وقتی کیانا درخواست کرد تا با آنها در این مسافرت همراه شود ،مخالفتی نکرد و برعکس تا جاییکه میشد و در توانش بود را انجام داد تا این دو نفر را به هم نزدیک تر کند.

_کیانا با تو نسبت داره نه من !چی شد که فکر کردی من با اقوام جنابعالی راحتم؟

خنده ی مصنوعی از خودش سر داد تا استرس درونش را از بین ببرد.
باید اعتراف میکرد از آن قیافه و لحن نه چندان دوستانه ی ادریس ،حساب برده.

_ولی ...مگه شما با هم نیستید؟

اینبار دیگر از گلوی مرد غرش بیرون زد.

_سهیـــل!

توجه چند نفر به آنها جلب شد و حتی لیالی هم به آن نقطه چشم دوخت.

_کدوم احمقی بهت همچین مزخرفاتی رسونده؟

_بیا اینور ...بقیه دارن نگاه میکنن

با همین حرف ،سکوت کرد و آرام به سمت لیالی نگاهی انداخت و دخترک را با چشمانی نگران ،دید.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وپنجاه

به ناچار ،لبخند فوق کم جان و مسخره ای زد که نبودنش سنگین تر بود.

با سر به سهیل اشاره کرد تا با هم از جمع دور شوند و زمانی که ده قدم طی کردند ،باز آن ادریس کله خراب خودش را نشان داد.

_خب ...می‌شنوم!

سهیل شرمنده از گندی که به مسافرت آنها زده بود ، لب گزید و گوشه ی ابرویش را خاراند.

_والا ...زندایی داشت یه چیز هایی به مامان می‌گفت ...منم ...منم فکر کردم که...

ادریس پرید وسط نطقش!

_تو هم فکر کردی باید نخود آش بشی ،درست حدس زدم؟

سهیل بیشتر خجالت زده شد.
واقعا هم دلیلی نداشت بخواهد کاری انجام بدهد ،آن هم وقتی کسی به او چیزی نسپرده.

ولی دست خودش نبود.
بعد از اتفاقی که برای زندگی مشترک ادریس و لیالی افتاد ،برای این پسر دایی کله شق ناراحت بود و می‌خواست کاری که از دستش بر می آمد را انجام بدهد.

هرچقدر هم خواهرش در گوشش خواند که کاری نکن؛ باز خَرَش برو نداشت!

_شرمنده ام واقعا ...فکر کردم لابد خبریه ،نمی‌دونستم تو خودت برنامه داری برای...

_سهیل!

اینبار دیگر نمی‌دانست ادریس چرا مؤاخذه‌گرانه اسم او را صدا میزند.

متعجب به او چشم دوخت.

_هیچی ،تاکید میکنم هیچ چیـــــزی بین من و اون خانم نیست ...هر کبری و صغرایی که شنیدی رو بریز بیرون و توی واقعیت های حرف من زندگی کن

چشمان سهیل گرد شده بود.

_یعنی ...شما با هم....

_کری پسر؟ یا دارم با دیوار حرف میزنم؟

نفس کلافه و گیجش را پر صدا بیرون فرستاد و دستی

پشت گردنش کشید.

وگرنه خرابکار قهاری بوده!
هیچکس مثل او نمی‌توانست در این حد گنـــد بزند به همه چیز

_خب میخوای بپیچونمشون؟ بگم نیان؟

_کی نیـــاد؟

هر دو با شنیدن صدای سونیا به طرفش نگاه کردند که لیالی را هم در کنارش دیدند.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌وپنجاه‌ویک

ادریس بدون اراده به سمت آنها قدم برداشت.

نگاه خیره و نگرانش قفل صورت ناز و قشنگ او بود اما طرف صحبتش ،سونیا.

_از کِی اینجایید؟

دختر دست دور شانه های ظریف لیالی پیچید و لبخند زد.

_خیلی نتونستیم غیبت کنیم ،فقط همون جمله ی آخرتونو شنیدیم ...حالا قضیه چیه؟ کی رو قراره بپیچونید؟

ادریس که خیالش راحت شده بود و فهمید که لیالی از چیزی خبر ندارد ،نگاهی هشدار گونه و تهدید آمیز به سهیل انداخت تا خودش این گند و افتضاح را جمع کند.

سهیل چند قدم جلو برداشت و رو به خواهرش اخم

کرد.

_باز سرتو انداختی اومدی پزیدی وسط حرفهای مردونه؟

_اینجا بحث مردونه و خصوصی نداریم ...فکر هم نکنم با این قیافه ازت میترسم...بشین سر جات تا جلوی ادریس و لیالی ریز و درشتی بارت نکردما

لیالی ناخودآگاه خنده اش گرفت و دست روی دهانش گذاشت تا مبادا سهیل ببیند و ناراحت شود و در طرف دیگر ،ادریس با دیدن این حرکت از لیالی ،دلش آرام گرفت.

_وقتی اون گیساتو از ته گرفتم کشیدم میفهمی نباید اینجا لات بازی در بیاری

_نه بابا؟ دوباره چندتا پسر دیدی فاز هیتلر برداشتی؟

ادریس به لیالی نزدیک شد و نامحسوس ،گوشه ی آن پالتوی خز دختر را گرفت و با خودش کشید تا از آنها دور شوند.

حرکتی که از چشم تیز و فضول سهیل دور نماند و انگار همان وقت بود که چیزی در مغزش به صدا در آمد.

چند متری که فاصله گرفتند ،لیالی تازه توانست شلیک خنده اش را بدون خجالت و بی مهابا به هوا پرت کند.

جوری زیبا می‌خندید که حتی ادریس هم لبخند گرمی زد.
انگار او هم چند دقیقه پیش را کامل از یاد برد که می‌توانست به این آرامی اینجا بایستند.
لیالی آرامش بود...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وپنجاه‌ودو

_خوبی؟

این را با همان صدای بم و خش دار همیشگی به دخترکش گفت.

لیالی خنده اش را جمع کرد و با ذوق سری تکان داد.

واقعا خوب بود و خوشحال از اینکه به حرف ادریس گوش داد و به این مسافرت آمد.

_مرسی ...واقعا بهش نیاز داشتم

لبخند مرد عمیق تر شد.
هیچ فکرش را نمی‌کرد از آن مهمانی و پارتی های شبانه و لاکچری یا آن هدیه های وقت و بی وقت

دوست دختر ها و مشتری های دختر مغازه که میلیونی برایش هزینه می‌کردند ،به جایی برسد که یک سفـــر خانوادگی و یک تشکر زبانی ساده از زبان لیالی او را به اوج برساند.

زندگی متأهلی همین بود...
در نهایت سادگی و بی آلایشی ،جوری غرق زرق و برقش شوی که نفهمی کـِی و کـُجا به آن اخت پیدا کردی.

اما حیف...
صد حیف که دیر فهمید و حالا مجبور بود به کمترین و محدودیت ها قانع شود.

دست جلو برد و یقه ی پالتویش را مرتب کرد.

_دفعه ی بعد ،دوتایی میریم مسافرت ...کجا دوست داری؟

چشمان درشت لیالی گرد شدند و بی اختیار پرسید:

_دوتایی؟ یعنی فقط من و تو؟

_هوم ...دوست نداری؟

دوست نداشت؟
از خدایش بود ولی...

_پس یاسر چی؟ بهش چی بگم که بذاره تنهایی برم سفر؟

گفت و در لحظه کلفت شدن رگ گردن ادریس را به چشم دید.

_تا اونموقع دیگه اسم یاسر توی اون شناسنامه ی لعنتیت نیست که بخوای برای بیرون رفتن با شوهرت از داداشش اجازه بگیری!

عصبانیت ادریس او را می‌ترساند ولی نه زمانی که چنین جمله ی شیرین و قشنگی به دختر می‌گفت.

ناخودآگاه لبخند ملیح و کمرنگی زد.

_واقعنـــی؟

در چشمان خوش رنگش خیره شد و کم کم آن عصبانیت فروکش کرد.

_به من شک داری یا حرفام راضیت نمیکنه؟

_هیچکدوم؛ فقط میترسم...

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌وپنجاه‌وسه

دست در جیب کت مردانه و مخملش فرو برد تا بتواند جلوی خودش را بگیرد و مبادا جلوی دیگران ، صورت دختر را نوازش کند.

_وقتی من اینجام ،از چی باید بترسی؟

صادقانه گفت:

_اینکه این حرف ها و برنامه هایی که داریم ،فقط یه رویا باشه

_زندگی با تو برای من کم از رویا نداره ،اما مطمئن باش بهش میرسم

آن لبخند جذاب روی صورت لیالی ،زیباترین چیزی بود که مرد در آن سوز و سرمای زمستانی لمسش میکرد.

_خب خب...خانوما و آقایون ...بند و بساط رو جمع

کنید که راه میوفتیم

لیالی چشم از اشکان گرفت و به ادریس نگاه کرد.

_من برم یکم آبجوش بگیرم که توی مسیر داشته باشیم ....زود میام

مرد بلافاصله گوشه ی آستین مدل دار دختر را گرفت و نگه داشت.

_نگفتم از جلوی چشم من تکون نمیخوری؟
برو توی ماشین تا خودم بگیرم بیارم

در همان حین ،دزدگیر ماشین را هم زد تا دختر با خیال راحت سوار آن هیولای مشکی رنگ شود.

به طرف دکه ی بین راهی در جاده قدم تند کرد و با گرفتن یک فلاسک و تحویل به شاگرد مغازه ، درخواست آب جوش کرد.

با صدای مکالمه ی آشنایی ،سر از کیف پولش بلند کرد و به آن سمت برگرداند.

سهیل بود که با موبایل روی گوشش ،چند خوراکی و تنقلات برمیداشت.

_الان با من یکی به دو نکن ...فقط بگو راه افتادن یا نه؟

انگار فرد پشت خط جواب دلخواهش را نداد که مرد را بیشتر کلافه کرد.

_گندش بزنن ...یعنی گـ/ـو...

با دیدن ناگهانی ادریس در چند قدمی اش ،بقیه جمله را درسته قورت داد و رنگش پرید.

به سختی در دهانه ی گوشی لب زد:

-من ...بعدا زنگت میزنم

گوشی را پایین آورد و با تردید به طرف مرد قدم برداشت.

_خدمت شما

به شاگرد مغازه سر چرخاند که فلاسک پر شده را به طرفش گرفته بود.

چند برگ کاغذی پول بیرون کشید و به دستش داد.

_بقیش مال خودت

_دم شما گرم

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وپنجاه‌وچهار

به سمت خروجی راه افتاد اما قبل از آنکه از کنار سهیل رد شود سر جا ایستاد و نفس در سینه ی پسر حبس کرد.

_کاری که گفتم رو انجام دادی؟

سهیل با شرمندگی نگاه به او دوخت.

_روم سیاه داداش ...خیلی وقته زدن به جاده ...تلفن هاشونم در دسترس نیست تا...

_کافیه!

همان یک کلمه ی سفت و سخت کافی بود تا نطق پسر پاره شود.

بدون حرف اضافه ی دیگری از کنارش گذشت و با قدم های بلند به طرف ماشین رفت اما با ندیدن لیالی در صندلی جلوی آن ،اخم در هم برد و به اطراف چشم دوخت.

حالا سهیل هم از آن دکه بیرون آمده بود و در یک متری ادریس قدم برمیداشت که ناگهان ،کسی به جلوی آنها پرید.

_سورپرایـــز!

چشمان پسر گرد و نگاه ادریس براق و خشمگین شد.

این دختر اینجا چه میکرد؟
مگر سهیل نگفته بود جای دیگر منتظر آنها هستند؟
پس...

کیانا نگذاشت سوالات مغز ادریس ادامه دار شود که با

لبخندی گشاد و از ته دل به مرد نزدیک شد.

_مشتاق دیدارتون بودم آقای عیاران ...حدس میزنم توی خواب هم نمیدیدید که من الان اینجا باشم

ادریس بدون هیچ حرفی ،گردن چرخاند و از گوشه ی چشم نگاه ترسناک و تهدید آمیزی به سهیل بیچاره انداخت.

پسر با دو قدم بلند خودش را به کیانا رساند و بازویش را گرفت.

_تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتی یه هتل بین راهی هستید؟

دختر با ذوق بیشتری خندید.

_نقشه ی کامران بود ...خواست غافلگیرتون کنیم برای همین یکم پنهان کاری کردم تا نفهمی دقیقا

کجاییم ...حالا کارمون چطور بود؟ خوشت اومد؟

سهیل اخمی به مراتب بدتر از ادریس به روی دختر نشانه رفت و چنگی در موهایش زد.

اما مرد...
همچنان بدون توجه به نگاه های مستقیم و بی پروای کیانا ،به دنبال لیالی میگشت.

دخترکش همان لحظه که کیانا را دید ،به جمع خودمانی سونیا و بقیه پناه برد تا کمی از ادریس دور باشد.

نمی‌خواست مرد را متوجه ی بغض و ترسش کند...

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌وپنجاه‌وپنج

اشکان و کامران ،برادر کیانا به جمع سه نفره ی آنها نزدیک شدند.

_چرا پس تکون نمیخورید؟ به پرواز نمیرسیما

سهیل که دیگر نمی‌توانست آن محیط و فضای متشنج را تحمل بکند به سمت ماشین خودش رفت و به همراهانی که در مسیر سوار بودند اشاره زد تا بیایند.

همینطور اشکان و بقیه ی افراد.

_آقای عیاران ...چرا چیزی نمیگید؟

نگاه از لیالی گرفت و به کیانا دوخت.
دختر خوش چهره و خوش‌تیپی بود .شاید اگر خیلی زودتر از خبر دروغین شهادت یاسر او را میدید می‌توانستند یک رابطه ی جدی را شروع کنند اما حالا ،با وجود لیالی به هیچ وجه ممکن نبود.

نه او و نه هیـــچ دختری نمی‌توانست آنطور که عشقش در دل ریشه دوانده بود ،به ادریس نزدیک شود.

_انتظار داری چی ازم بشنوی؟

لبخند پر عشوه ای زد و دستی به تار موهای هایلایت شده ی روی پیشانی کشید.

بیشتر میخواست توجه ادریس را به زیبایی و ظرافت هایش جلب کند.

_حقیقت رو!

پوزخند زد.

_نه غافلگیر شدم و نه خوشم اومد ...فکرشو نمی‌کردم اهل این بچه بازیا باشی خانم بیات!

چشمان گرد کیانا ،خیره و بدون حرکت به صورت مرد دوخته شد.

انگار حتی یادش رفته که چطور نفس بکشد.

توقع هرچیزی را داشت جز این پاسخ کوبنده و تـــلخ...

_من فقط میخواستم...

بدون توجه به جمله ی دختر ،بی اهمیت از کنارش عبور کرد و سوار ماشین خودش شد.

چند دقیقه ای منتظر ماند و خودش را با جا به جا کردن وسایل مشغول کرد تا لیالی بیاید اما با طولانی تر شدن انتظارش،چشم در محیط چرخاند.

سوار ماشین یکی از پسر ها شده بود!؟

ناخوداگاه دستش روی چرم فرمان مشت شد.
گندش بزند...
حالا وقتِ قهر کردن بود؟

با همان چشمان ریز به ماشینی که به آرامی در حال رفتن به داخل جاده بود نگاه میکرد و گوشه ی لبش را زیر فشار دندان ها میجوید.

کیانا با آنکه حسابی به پرش خورده بود ،اما وقتی ادریس را در ماشین تنها دید ناخودآگاه به طرفش قدم برداشت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وپنجاه‌وشش

@vip_roman

نزدیک ماشین که شد ،از شیشه ی تا نصفه پایین کشیده به ادریس گفت:

_همسفـــر نمیخواید؟

نیم نگاهی به دختر مشتاق و آن لبخند عمیق کرد و با یک حرکت ،شیشه را کیپ تا کیپ بالا داد و بدون هیچ واکنش دیگری با تیك اف راه افتاد.

صدای ترسناک اگزوز و خاک بلند شده کیانا را به سرفه انداخت.

با قیافه ای شاکی و عصبی به مسیری که ادریس در حال پیمودن بود چشم دوخت و پایش را محکم به زمین کوبید.

_این لعنتی چشههههه!؟

صدای جیغش به گوش کامران رسید که برادرش سر از ماشین بیرون آورد.

_قراره تا شب شکست عشقی خوردنتو نگاه کنم؟

به طرف برادرش چرخید و ترکش عصبانیتش اینبار او را نشانه رفت.

_تو چی میگی دیگه؟

_به جای غمبرك زدن سوار شو بریم ...یک هفته وقت داری عاشق خودت کنیش

هنوز اخم بر صورت زیبایش داشت اما انگار با یادآوری این موضوع ،گاردش را پایین آورد.

به طرف ماشین رفت و حین نشستن گفت:

_گمشون نکنی ،بچسب به ماشین ادریس

کامران خندید و با زدن قفل مرکزی ماشین جواب خواهر کوچک و لوسش را داد.

_چشم فرمانده ...امر دیگه؟

شانه ای بالا انداخت و دکمه ی پخش موسیقی را فشرد.

_فعلا هیچی ،همون سفارش های قبلی

سری به نشانه ی تأسف تکان داد.

_حیف که به مامان قول دادم مواظب دوماد خونواده و عروس آینده باشم ...واگرنه حالتو می‌گرفتم

لبخند کیانا با شنیدن آن لفظ داماد و عروس بیشتر عمق گرفت.

از همان شب مهمانی که نه ...از خیلی قبل تر ها چشمش به این پســر خاص و خوشتیپ فامیل بود.

ولی ازدواجش با آن دختر ،همه چیز را به گند کشید.

خوب به خاطر دارد چطور بعد از شنیدن خبــر ازدواجش روز ها در گوشه ی اتاقش زانوی غم بغل کرده بود.

به هر سختی بود خودش را جمع و جور کرد و درست یکی دو ماه بعد ،بازگشت یاسر همه چیز را عوض کرد.

•••لَـــیالــی••• #پارت_دویست‌وپنجاه‌وهفت

حالا به هر قیمتی که میشد باید ادریس را شیفته ی خودش کند .اگر بخواهد اینبار هم دست رو دست بگذارد تا دختر دیگری به میدان نبـرد او اضافه شود آنوقت کار سخت بود.
قطعا هم مثل سابق نمی‌توانست به همین آرامی نظاره گر باشد و بگذارد کس دیگری قاپ ادریس را بدزدد.

این پسر اول و آخر برای خودش بود...
بدون هیچ حرف اضافه

ادریس با همان اخم های حسابی تو رفته ،گاز میداد و تا جایی که میشد فاصله اش را با ماشین جلویی به حداقل می‌رساند.

دقیقا همان ماشینی که لیالی سوارش شده.

از شیشه ی عقب می‌دیدش که سر به بدنه تکیه داده و برعکس بقیه شادی و خوشحالی نمیکند.
همان دختری که تا یک ساعت پیش دل در دل نداشت

که مثل آن دختر ها دست بزند و با ریتم آهنگ از چپ به راست شوند.

با یک دست فرمان را گرفت و با دست دیگر تلفنش را از جیب بیرون کشید و تند تند در حال تایپ شد.

_بگو بزنه بغل

پیام ارسال شد و با ولع لیالی را تماشا کرد اما هر چه منتظر موند ،نه جوابی به دستش رسید و نه حتی دختر از جایش میلی متری تکان خورد.

با عصبانیت موبایل را به گوشه ی ماشین پرت کرد و با فشردن دست به روی بوق چندین صدای ممتد و روی مسخ بلند کرد.

به قدری که راننده با تعجب و نگرانی به آیینه ی وسط ماشین خیره شد.
برعکس قصد و نیت واقعی ادریس ،خیال کرد که مرد

برای راه دادن بوق میزند پس کمی به گوشه ی جاده مایل شد تا ادریس به راحتی از کنارش عبور کند.

مرد هم که دید تمام تلاش هایش دارد یکی به یکی شکست می‌خوردند با ســـری داغ و پر دود تخت گاز گرفت و از کنار ماشین آنها رد شد.

می‌توانست جلوی ماشین ترمز کند و لیالی را با خود کشان کشان ببرد اما از این میترسید که بخواهد جلوی بقیه ضایع شود.

دخترک اصلا شوخی نداشت!

کیانا هم که فاصله ی زیاد بین ماشین خودشان و ادریس را دید شروع به غر زدن کرد.

_مگه نمی‌بینی رفت جلو؟ خب گاز بده دیگه ...گفتم نزدیک ماشینش باش

_نزدیک ماشینش باشم که چی؟ از اینجا میخوای مخ بزنی؟

دختر اخم ناراضی اش را نشان داد.

_کاری که میگم رو بکن کامران ...اینقدر جواب منو نده

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وپنجاه‌و هشت

کامران هم برای جلوگیری از جیغ جیغ های خواهرش ،شانه ای بالا انداخت و ترجیح داد بدون هیچ حرف اضافه ی دیگری کاری که میخواهد را انجام بدهد.

بلکه بیخیالش شود و بگذارد کمی در این مسیر آرام باشد...

ماشین ِکیانا و کامران که از کنـــار لیالی رد شدند و به دنبال او رفتند ،دختر بیشتر در خود جمع شد.

_اینا چرا توی جاده به این باریکی کورس گذاشتن؟

همسر ِنوید ،راننده ی ماشین بود که این سوال را پرسید.

_از ادریس این کارا بر میاد ولی این دختر عمه ی سهیل ،فکر کنم چشمش پسرمونو گرفته

یکی از دختر هایی که بغل لیالی نشسته بود با هیجان خودش را میان دو صندلی کشید.

_کی؟ به منم بگید آقا

شیدا خنده ی ملیحی کرد و با انگشت ماشین شیک جلویی را نشان داد.

_اینارو میگه ...انگار قضیه عشق و عاشقیه

_وا !فقط چون دنبال هم راه افتادن؟ این هم شد دلیل؟

نوید سیبی که در دست شیدا بود را برداشت و در دهانش فرو کرد.

_فقط همین یه قلم رو ندیدم که ...از شب مهمونی تا قبل از سوار شدنمون حواسم بود ...دختره حسابی دنبال ادریسه

بقیه هم کنجکاو شده بودند و دیگر با موسیقی بدنشان را تکان نمی‌دادند.

برعکس لیالی که به آرامی و مغموم در جای خودش

مچاله شده و به بیرون نگاه میکند.

یک گوش به حرف های آنها داده و یک چشم اشک می‌ریخت...

_خب ادریس هم میخوادش دیگه ،نه؟

صدای خنده ی نوید و شیدا ناقوس مرگ برای دختر بودند.

_فکر کنم ...فعلا که داره حسابی ناز می‌کنه برای دختر مردم ...شما خودت ببین چجور افتادن دنبالش و بیخیالش هم نمیشن

یکی دیگر از دختر ها به جمع داغ غیبت پیوست.

_خوش بحال کیانا ...حداقل طرف داره براش ناز میکنه ...ما که هر کاری کردیم یکبار هم به چشم این آقا ادریس شما نیومدیم

•••لَـــیالــی•••

#پارت_دویست‌وپنجاه‌ونه

_بخیل نباش خواهر ،ایشالله یه شوهر خوب هم برای تو پیدا میشه

دختر با خنده و طعنه جواب شیدا را داد.

_لابد یکی مثل شوهر خودت آره؟

نوید آچمز و متعجب از آیینه به عقب نگاه کرد و برعکس او ،شیدا خندید.

_نه بابا ...به منم انداختن ...شوهر خوب یکی مثل آقا یاسره ...مگه نه لیالی جون؟

لیالی حواس پرت و گیج به بقیه نگاه کرد که خیره اش بودند.

_ببخشید متوجه نشدم شیدا جان ،چیزی گفتی؟

_داشتیم از وجنات و خوبی‌های آقا یاسر برای بچه ها تعریف میکردم ،دعا کن یه همسر اینجوری نصیبشون بشه

لبخند بی جانی زد.

_لطف دارید ...انشالله قسمت همه

دوباره سر جای خود تکیه داد ولی مجبور بود یک مقدار از حواسش را هم به آنها بدهد.

_ولی تایپ من یکی مثل ادریسه ...نگاش کن ،همه چی تمومه این پسر

_دیگه مجبوری با کیانا بری وسط رینگ رقابت ...
ببینیم کدومتون برنده بیرون میاید

صدای خندیدن بلند شد و شقیقه ی دختر نبض زد .
واقعا مجبور بود این حرف ها را بشنود و تحمل کند؟

تا آخر مسیر ،با همین اعصاب خراب و اوقات تلخ را سپراند و زمانی که ماشین از حرکت ایستاد ،حواسش را معطوف کرد.

رسیده بودند.

_دستت درد نکنه همسر ،حسابی خسته شدیا

نوید نگاه عاشقانه ای به همسرش داد که دیگر لیالی نتوانست تحمل کند و با تشکر کوتاهی پیاده شده.

یک سال است که ازدواج کرده و سه ماه پیش هم به

عقد مردی دیگر در آمد اما به یاد نداشته حتی یک بار هم چنین لحظات عاشقانه و رمانتیکی تجربه کرده باشد.

همه برایش حسرت شده بودند و هیچ...
این هم رسم زندگی ست
برای یکی کوک و برای او ناکوک مینوازد

کش و قوسی به بدن داد و اطراف را از نظر گذراند.

تابلوی ورودی شهر کاشان را دید و دوباره سر چرخاند.

با رخ در رخ شدن کسی ،از جا پرید و یک قدم به عقب برداشت.

البته اگر فاصله ی بینشان هم زیاد بود ،با آن چشمان کاسه ی خونِ ادریس ناخودآگاه طالب فرار میشد،چه برسد در آن نزدیکی بیش از حد.

مرد با گرفتن یکدفعه ای مچ دستش ،نگذاشت این فاصله بیشتر شود و دختر را سر جای خودش متوقف کرد.

آن لحظه هیچ چیز برایش مهم تر از آن نبود که بعضی تذکر ها را به گوش لیالی فرو کند و چه وقتی بهتر از حالا!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وشصت

_این کارا چه معنی داره هان؟

صدایش بلند بود ولی در شلوغی شیطنت و جنب و جوش دیگران گم شده بود و از طرفی ،کیانا و کامران

از همه عقب افتاده بودند که نمی‌توانستند شاهد چنین صحنه ای باشند.

ولی لیالی که این را نمی‌دانست...

پیچی به مچ دستش داد تا ادریس رهایش کند.

_ول کن لطفا ...یکی میبینه

_گور بابای اون یکی!

دست دختر را محکم‌تر گرفت و به سمت ماشین کشاند.

اما او هم مقاومت میکرد.
انگار آن دلخوری بابت دیدن کیانا زورش را زیاد کرده که می‌توانست با آن اندام نحیف در برابر ادریس بایستد.

_گفتم ول کن ...الان همسر آینده ات میبینه

با شنیدن این حرف ،مغز ادریس سوت کشید و دختر را محکم به بدنه ی ماشین کوباند.
کاملا بی اراده و بدون حواس!

از شدت برخورد لیالی به ماشین ،نگاه چند نفر به همان سمت جمع شد ولی بخاطر جثه ی بزرگ ماشین و جهت ایستادن بچه ها در پشت ،دید نداشتند و بعد از چند ثانیه رو برگردانند.

»آخ «مظلوم و آرامی که از دست لیالی بیرون پرید ، ادریس را به خود آورد.

با نگرانی بازویش را گرفت و به سمت خود کشید.

آن لحظه ی لعنتی ...اصلا نفهمید چرا و چطور دختر را به ماشین کوبانده .حتی قصدش را هم نداشت
احتمالا وقتی میخواسته او را به جلو بیاورد ،سرعت

و زور دستش زیاد بوده و ندیده که لیالی را به کدام سمت هول میدهد.

_لیالی؟ خوبی؟ چیشد عزیزم؟

دستش را روی بازویش گذاشت و کمی فشار داد اما از درد زیاد ،چشمانش پر اشک شد.

با این وجود ،هنوز هم سر تق لجبازی میکرد.

_دستتو بردار

_بذار ببینم چیشده ،لج نکن قربونت برم

دوباره مثل بچه ها بهانه گرفت و ناز کرد.

_لازم نکرده ،خوبم

ادریس باز ناز کشید.

_میدونم خوبی ،فقط می‌خوام ببینم و مطمئن بشم عزیزم

به پسر توپید.

_من عزیز تو نیستم ،وگرنه اینقدر اذیتم نمیکردی

دستش را با ملایمت بیشتری روی بازوی دخترکش کشید.

_حق با توعه ،کور بودم ندیدم دارم چکارمیکنم ... حالا اجازه میدی دستتو چک کنم؟

_دستمو نگفتم!

ادریس نگران نگاه از بازوی او گرفت و به بقیه اندامش دوخت.

_جای دیگت آسیب دیده؟

•••لَـــیالـی•••

#پارت_دویست‌وشصت‌ویک

با همان چشمان لبالب اشک و پر بغضی که داشت به ادریس زل زد.

_آره ...قلبـــــم!

نگاه مرد ،اول گیج و گنگ ولی بعد متأثر و گرفته شد. منظورش را ،هم میفهمید و هم نه...

دختر دستش را روی سینه کوبید ،درست نزدیک قلب پر تپشش.

_تو بهش آسیب زدی ...بهم گفتی همه چیز رو درست می‌کنی و اونوقت امروز میبینم دختری که مادرت برات در نظر داره رو دعوت کردی اینجا...

دستش را روی لبان رنگ پریده ی دخترک گذاشت تا دیگر بیشتر از این ادامه ندهد.

حالا دیگه تنها اخم و کلافگی بود که از چشمانش شعله میکشید.

_کدوم خری همچین مزخرفاتی بهت گفته؟

دست او را پس زد.

_نیاز نیست کسی بگه ،هم میبینم و هم می‌شنوم

دوباره دست روی بازوهایش گذاشت اما اینبار با ملایمت بیشتر .هنوز نمی‌دانست آیا آسیب دیده یا نه پس با احتیاط کند.

_پس خب چشم و گوش قشنگتو باز کن لیالی ...من تا آخر عمر ،سمت این دختر نه ،طرف هیـــچ مؤنث دیگه ای نمی‌رم و نخواهم رفت ...چه تو بشی خانم خونه ام و چه بخوای چراغ زندگیمو خاموش نگه داری

میان دو چشمش ،نگاه جا به جا میکرد.
صداقت و حقیقت از میان آنها می‌بارید و می‌دانست دروغ نمی‌گوید.

پر تردید لب زد:

_پس ...اینا چرا اومدن اینـ...

غرید:

_گنـــدِ سهیله

ابرو هایش بالا پریدند.

_سهیل؟ اون چرا؟

حالا که دیگر در صدا و صورت لیالی دلخوری و ناراحتی نمیدید ،نگاهی به اطراف انداخت و با راحت شدن خیالش ،بیشتر به او نزدیک شد.

_دنبال شوهر دادنه دختر عمه اش بوده ،گاگول تر از من پیدا نکرده که فامیلشو بندازه بهش

خنده تا پشت لبانش آمد ولی نگرانی و دلشوره نگذاشت به آن لحن بامزه و شاکی ادریس قهقهه بزند.

_یه جور بگو متوجه بشم ...شوهر دادن کیانا چه ربطی به تو داره؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وشصت‌ودو

عمیق به صورت زیبایی دخترکش خیره شد و با آرامش و صدای بم گفت:

_همون شب مهمونی ،سهیل صحبت های مامان و عمه نجمه رو می‌شنوه که انگار داشتن راجع به من و این دختره حرف میزدن

صدای لیالی کمی لرزش داشت و ادریس آن را فهمید و در دل به خود و آن کیانای سیریش لعنت فرستاد که در همین اول راه ،مسافرت را بر این دختر زهر کردند.

_خب...

ادامه داد تا هر چه زودتر این داستان مزخرف تمام

شود.

_هیچی ...مرتیکه ی ابله خواسته به خیال عقل ناقصش مارو به هم نزدیک کنه...

_تونـ ...تونست؟

زل زد به چشمان سرخ و غمگین او.

_بنظرت تونسته و اونوقت من بی تاب و دلتنگ ِلیای خودم ،اینجا چسبیدم بهش؟ تونسته و من دیوونه شدم وقتی کنارم نبودی؟ تونسته و ریـ/ـدم به سر تا پای خودش و اون دختر عمه اش؟

حالا دیگر هیچکس نمی‌توانست آن لبخند پر ذوق و شیرین لیالی را محو کند یا از بین ببرد.

با خوشحالی و کمی خجالت ،خندید و دست روی صورتش گذاشت تا بیشتر از این در پیش ِچشمان خیره

و داغ مرد ذوب نشود.

_قربون خندیدنت...

زمزمه ی عاشقانه ی مرد را شنید و لب گزید.

_عه ،نگو اینجور

ادریس هم لبخند زد.

تمام خستگی و اعصاب خوردی که در این یکی دو ساعت کشیده بود را به یکباره بیرون ریخت.

واقعا عشق می‌توانست اینقدر تأثیر بگذارد؟

سر به یار لپ سرخش نزدیک کرد تا دوباره نجوای عاشقانه برایش سر بدهد اما با شنیدن صدای تایر ماشین کامران ،به اجبار همانجا ایستاد.

سهیل به آنها نزدیک شد.

_معلومه کجا موندید؟ هنوز این جاده هارو بلد نیستی که گم و گور میشی؟

کامران خسته و کلافه از دست خواهرش پیاده شد و به او اشاره رفت.

_از خانم بپرس ،سرویسم کرد به جان تو

_جون خودت مرتیکه

کیانا بی توجه به آنها ،سر می‌چرخاند تا ادریس را پیدا کند و با دیدن ماشینش ،با ذوق به همان سمت قدم برداشت

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌وشصت‌وسه

لیالی با شنیدن صدای پایی که نزدیکشان میشد ، خواست عقب برود اما ادریس نذاشت.

_بمون سر جات

_خب ...یکم برو عقب ،زشته اینقدر چسبیدی بهم

به ناچار گوش داد و یک قدم عقب رفت و حالا در تیررس چشمان هیـــز کیانا قرار گرفت.

_فکر کردم جا موندید از بچه ها ...میخواستم بیام دنبالتون

پوزخندی زد و لیالی از شنیدن صدای کیانا جا خورد .

به پشت سر و آن نقطه که کیانا ایستاده بود دید نداشت و نمی‌دانست آن کسی که صدای پایش می آمد همان دختر مزاحم است.

_اونوقت خودت گم نمیشدی خانم بیات؟ از این فداکاری ها نکن...

گوشه ی پلک دختر پرید و یک قدم دیگر جلو رفت . شاید باید با کمی عشوه و نوازش رامش کند.
ولی همین که قدم اول را برداشت ،لیالی تکیه از ماشین گرفت و به طرف دختر چرخید.
به وضوح شوکه شدن و جا خوردگی کیانا را فهمید و ناخودآگاه لبخند زد.

_تو اینجا بودی؟

ناباور چنین حرفی زد اما ادریس جوابش را داد.

_تـــو؟ یکم زیادی خودمونی نیست؟

لیالی لب گزید و با ابرو به ادریس اشاره کرد تا بس کند و ادامه ندهد اما مرد گوشش بدهکار نبود.
هرچه او می‌خواست همه چیز را در بی سر و صدا ترین حالت ممکن پیش ببرد ،ادریس روش دیگری در سر داشت.

کیانا ناچار لحن صحبتش را رسمی و با احترام کرد.
او دل خوشی از این دختر نداشت و حالا مجبور به چه کارهایی بود.

_لیالی جان ،عذرمیخوام

لبخندش را با سخاوت و بی ریا به رخ دختر کشید .او عشق را درک میکرد و می‌دانست کیانا از حس میان آنها خبر ندارد پس تلاش هایش را به سخره نمی‌گرفت.
البته که کیانا به این چیز ها ذره ای اهمیت نمی‌دهد و خب ،لیالی این را نمی‌دانست.

_اشکال نداره ...راحت باش

او هم لبخند مصنوعی زد و نگاهی به آنها و فاصله ی کم بینشان انداخت.

پر ظن و مشکوک پرسید:

_اتفاقی افتاده که خلوت کردید؟

ادریس باز در پرش زد.

_به شما مربوط میشه؟

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌وشصت‌وچهار

انگار کیانا هم بازی را یاد گرفته بود.

دیگر نمی‌خواست بگذارد این دختر جلویش،ادریس را از سرنوشت و بختش بقاپد.

_بلاخره شما برادر شوهرشونی و نامحرمی ،گفتم اگر کمکی بخوان من هستم ...به هرحال شاید روشون نشه به شما بگن

ادریس پوزخند زد و دست بر جیب کتش برد.

_فی الواقع از من محرم تر و نزدیک تر به لیالی توی این جمع ،هیـــچ احدی نیست ...مخصوصا شما!

کیانا دندان روی هم سابید و در صورت او براق شد.

_قوانین دین تغییر کرده آقای عیاران؟ برادر شوهر محرمه؟

_آفتاب از کدوم طرف در اومده که تو داری برام از دین و شرع حرف میزنی؟ میخوای برای این موقعیت یه فتوا هم بده بیاد هوم؟

اوضاع بین آنها داشت بد و بدتر می‌شد و لیالی از همین میترسید و نگران بود.

_میشه تمومش کنید؟

ادریس برای احترام به حرف عشقش ،نفسش را با صدا بیرون داد و بدون توجه به کیانا که انگار آماده ی حمله ی دیگری بود سوار ماشینش شد و درب را محکم بست.
شاید با این کارها این دختر ناراحت شود و گورش را گم کند.
هرچند که خیلی بعید و دور است...

کیانا همانطور در خشم و عصبانیت به جای خالی ادریس نگاه میکرد ولی با دستی که روی بازویش نشست...

لیالی بود.

_حرفاشو به دل نگیر ...زبونش تلخه ولی خودش نه

کیانا به او خیره شد.

_یه جور میگی انگار بیشتر از من میشناسیش

جا خورد.
این دیگر چه چرت و پرتی بود؟

_انگار نه ...بیشتر از همه ی آدمای این جمع میشناسمش ...کل بچگی و نوجونیمون رو با هم گذروندیم

به لیالی نزدیک تر شد و زمزمه وار در صورتش حرف زد.

_ولی این مدل حرف زدن مربوط به اون دوران بچگی نیست ...من خودم عاشقم لیالی ،میتونم عاشق هارو بشناسم

نفس دختر برای ثانیه ای بند آمد و انکار قلبش یک تپش را رد کرد.

چه میگفت؟
یعنی فهمیده بود؟
شاید هم یک دستی زده باشد!

اخم کرد.

_حواست هست چی میگی؟ من یه زن متأهلم !بهتره مواظب حرف زدنت باشی

کیانا از این برخورد و توپیدن لیالی به خودش جا خورد .فکر نمی‌کرد همچین واکنشی از این دختر آرام و لطیف بگیرد ،مخصوصا که در خیالش این را می‌پروراند که شاید هنوز لیالی بیخیال شوهر سابقش نشده باشد ولی حالا این حرف ،کمی کیانا را به شک و تردید انداخته بود.

•••لَـــیالـی•••

#پارت_دویست‌وشصت‌وپنج

-منظوری نداشتم...

هنوز اخم بر صورت داشت.

-امیدوارم همینطور باشه که میگی

کیانا نزدیکش شد و دست روی دست او گذاشت تا دلجویی کند.

-یک لحظه نفهمیدم چی از دهنم در اومد ...خواهش میکنم ناراحت نشو ...من ادریس رو دوست دارم ، برای همین از ترس نداشتنش رفتار و حرفام از کنترلم خارج میشه

سخت بود آدم بخواهد بشنود کسی عشقش را دوست دارد ولی کاری از دستش بر نمی آمد .هنوز باید تحمل کند تا وعده ی مرد عملی شود.

سری تکان داد.

-میفهمم ...ولی اینجوری هم درست نیست که به اطرافیانت تهمت های زننده بزنی ،مخصوصا من که

زن داداش ادریسم ...

-حق با توعه ...بازم متاسفم

لیالی مهلت برای پاسخ به ابراز پشیمانی کیانا پیدا نکرد چون ادریس شیشه ی ماشین را پایین کشیده بود.

-سوار شو لیا ...می‌خوایم راه بیفتیم

تازه متوجه ی اطراف شدند که افراد آماده ی حرکت بودند تا یک روزی در کاشان اتراق کرده و خوش بگذرانند.

لیالی به طرف درب شاگرد ماشین رفت ولی کیانا بازویش را گرفت و نگه داشت.

-میخوای با ما بیای؟

چشمان لیالی گرد شد.

-با شما؟ واسه چی آخه؟

کمی این پا و آن پا کرد و بلاخره...

-خب ...میدونی ،بهت که گفتم ...من ادریس رو دوست دارم ،دنبال یه راهی ام که بتونم از این علاقه باهاش صحبت کنم

لیالی دستش را مشت کرد و نفس عمیق کشید تا آرامشش را حفظ کند.

-اونوقت من با ماشین شما بیام ،این فرصت رو پیدا می‌کنی؟

کیانا با لبخند عمیقی سر تکان داد.

-دقیقا ...اونجوری میتونم سوار ماشینش بشم و خب ، حرف می‌زنیم دیگه

بازویش را تکان داد تا از دستان کیانا بیرون آید.

-خیلی دوست دارم کمکت کنم کیانا جان ،ولی من امانت یاسرم و ادریس قول داده مواظبم باشه ...فکر کنم شرایط قلب و سلامت منو بدونی ...درست نیست بخاطر این علاقه منو با برادرت تنها راهی کنی ، ادریس هم این اجازه رو نمیده پس...

•••لَـــیالـی•••

#پارت_دویست‌وشصت‌وشش

کیانا وسط حرفش پرید .انگار هرجور که شده باید به هدفش برسد.

-خب ،من هم میام پیشتون پس ...سه تایی که مشکلی نیست ،چطوره؟

گیج به صورت بشاش دختر چشم دوخت .چه اصراری داشت که حتما به ادریس بچسبد؟ یعنی هیچ پسر دیگری وجود نداشت که چشم او را بگیرد؟

-یعنی با منو ادریس بیای؟

تند تند سر بالا و پایین کرد ولی قبل از آنکه بتواند حرکتی کند یا چیز دیگری بگوید صدای ادریس در نزدیک آن نفر بلند شد.

-آدم نباید رفیق نیمه راه باشه و داداششو تنها بذاره ... اِنـــده نامردیه!

هر دو زن شوکه به ادریس نگاه کردند.

کـِی از ماشین پیاده شده بود که نه صدایی شنیدند و نه

متوجه شدند؟

-یعنی چی این حرف؟

ادریس به لیالی نزدیک تر شد و از پشت دستانش را دو طرف شانه های لیالی گذاشت.

-یعنی اینکه جا نداریم!

لیالی لب گزید و معذب از نزدیکی بیش از اندازه ی ادریس کمی بدنش را تکان داد ولی بی فایده بود.

کیانا با چشمان ریز شد و پره های گشاده بینی ،به ماشین مرد اشاره کرد.

-یعنی توی این ماشین به این بزرگی ،برای من جا ندارید؟

ادریس ابرویی بالا انداخت و چشمکی به دختر زد.

-دقیقا زدی توی خال!

دستی دستی داشت دختر را از سر خود باز میکرد و چقدر ضـــایع بود.

دستش را مشت کرد و با نگاه خشمگینی به سر تا پای ادریس گفت:

-که اینطور ...مطمئن باش از این کارات پشیمون میشی

نیشخند ادریس بیشتر حرصش را در آورد.

-امیدوار باش ،امید چیز خوبیه...

نگاه آخر و شاکی کیانا به لیالی دوخته شد .توقع داشت حالا که فهمید به ادریس بی میل نیست کمکش کند ولی هیچ چیزی از طرف او ندید و حالا باید دست از پا

دراز تر پیش برادرش بر میگشت.

با رفتن ِکیانا ،ادریس فشار به شانه های ظریف دخترکش آورد و دم گوشش زمزمه کرد:

-باز اگر سوییچ نمیکنی مثل مامان که منو زن بدی ، سوار شو بریم خانم خانما ...تا اینجا که مسافرت کوفتمون شد حداقل از اینجا به بعد یکم با تو شیرینش کنم!

لیالی به این گلایه و شوخی مرد خندید و با سری پایین و خجالت زده ،سوار ماشین شد.

ادریس هم کمی منتظر ماند تا دور شدن ِماشین ها ، مخصوصا ماشین ِکامران را ببیند و بعد راه بیوفتد.

دوست داشت در مسیر کمی به لیالی نزدیک شود و برای این کار احتیاج به فاصله و نبود ِمزاحم داشت.

•••لَـــیالــی•••

#پارت_دویست‌وشصت‌و هفت

سوار ماشین شد و با انگشت روی فرمان ضرب گرفت.

لیالی منتظر ماند تا ماشین راه بیوفتد اما وقتی دید خبری از استارت زدن نیست ،سر چرخاند و پرسشی به ادریس نگاه کرد و درست همینجا بود که ادریس را خیـــره به خود دید.

لپ های سردش سرخ شدند و خجالت زده چشم از او گرفت.

-چرا حرکت نمیکنی پس؟

بلاخره نگاه سوزانش را از دختر برداشت و به آخرین سایه های ماشین بچه ها انداخت.

-می‌خوام خوب این مزاحم هارو جا بذارم

-چرا؟ گم میشیم که...

بلاخره استارت زد و صفحه ی موبایلش را نشان داد.

-از قبل آدرس رو گرفتم ،شما فقط لذت ببر!

دختر لبخند عمیقی زد و برعکس یک ساعت پیش که در ماشین نوید و همسرش به سختی ثانیه ها را میگذراند ،حالا آرامش لذت‌بخشی در وجودش جریان داشت.

با داغ شدن دستش ،برق گرفته به خود آمد و به خودش نگاه کرد که در حصار دستان مردانه ی ادریس بود.

-چی ...چیکار میکنی؟

همانطور که با یک دست رانندگی میکرد و نگاه به جاده داشت جواب داد.

-منم می‌خوام از مسافرت لذت ببرم

دستش را تکان داد تا بلکه رهایش کند ولی افاقه نکرد .با وجود حسی گرم و پر لذتی که داشت ، نمی‌خواست خیلی به هم نزدیک باشند.
هر بار که این مرد را کنار خود میدید ،ضربان قلب دلتنگش به بی نهایت می‌رسید و سخت می‌توانست خودش را کنترل کند.
دقیقا مثل ادریس...

-خب لذت ببر ،چرا دست منو گرفتی آخه؟

مرد خندید و دست دختر را بیشتر فشرد.

-دارم همین کارو میکنم ،اگر اینقدر وول نخــوری

بی حرکت سر جای خودش ماند.

ادریس که دید دختر دیگر تقلایی نمیکند ،انگشتش را لای انگشتان او برد و محکم چنگ زد.

نبض زیر دل دختر شروع شد و پروانه ها رقص کنان به اینطرف و آنطرف حرکت کردند.

لبش را زیر فشار دندان کشید تا خودش را کنترل کند و مبادا از گردن ادریس آویزان شود.
لعنت بر شیطان...

•••لَـــیالــی•••
#پارت_دویست‌وشصت‌و هشت

@vip_roman

با صدای بوق بلند و گوش خراش ماشین عقبی ،دستش را تکان داد.

-فعلا حواست به جاده باشه ،بعد لذت ببر...

-اجازه ی اعتراض و شکایت نداری لیـــا !انقدر منو کفری نکن

ابروهای دختر بالا رفت.

-چرا؟ مگه چیکارت کردم؟

دستش را محکم فشار داد .پر از حرص و عطش و غیض...
نیم نگاهی به او انداخت و فرمان را پیچاند تا ماشین پشتی راهش را بکشد و عبور کند.

-تازه می‌پرسی چیکار کردی؟

پایش را روی پدال فشار داد و گاز داد .عصبانیت حالا داشت ذره ذره خودش را نشان میداد.

-اینهمه دهنم سـ/ـرویس شد برای بله گرفتن ازت ، اوتوقت تو دستی دستی منو پیشکش اینو اون میکنی؟ میری سوار ماشین یکی دیگه میشی که چی؟ به خیالت مکان برامون جور می‌کنی تا لاو بترکونیم؟

لیالی از این حجم بی پروایی لب گزید.

-ادریس ...حرف زدیم راجعبش ...من فقط دچار سوءتفاهم شده بودم

-نباید بشی لیـــا !هیچوقت ،تحت هیچ شرایطی ... روشنه؟

دختر با چشمان گشاد و نگران او را تماشا میکرد که از شدت عصبانیت رنگ صورتش به سرخی میزد.

مرد ادامه داد:

-هیچ چیز و هیچ کس رو جز تو نمی‌خوام ...پس به جای قهر و لج فقط بیا و با خودم حرف بزن ،همین

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌وشصت‌ونه

اینبار خود لیالی هم به ادریس حق را داد.

واقعاً آن لحظه بدون فکر عمل کرده بود .

ترس از دست دادنش اصلا اجازه نداد درست تصمیم

بگیرد.

به یک آن ،خودش را جلو کشید و بوسه ای محکم و پر صدا بر گونه ی استخوانی مرد کاشت و سریع به عقب رفت.

چنان این حرکت شتابان و عجله ای انجام شد که تا چند ثانیه ادریس منگ و گیج سر جای خودش مانده بود و شوکه ،به جاده نگاه میکرد.

اگر همان‌جور و در همان حالت میماند قطعا ماشین از جاده خارج می‌شد ....

برای همین به خودش آمد و برای آرام کردن ذهنش ، راهنما زد تا بایستد.

لیالی همچنان با خجالت در خود بود و سرش را بالا نمی آورد.

-این ...این چی بود؟

صدای زمزمه وار ادریس را شنید.

صدای خودش هم می‌لرزید.

-خب ...یه جور ...معذرت خواهی...

کم کم آن بهت رنگ و رو باخت و جایش را به یک چهره ی پر انرژی و جذاب داد.

کمربندش را یک ضرب باز کرد و محکم دست لیالی را گرفت و به سمت خود کشید.

بدنشان جوری به یکدیگر برخورد کرد که آخ از لبان دختر بیرون رفت.

سرش را در گردن او فرو برد و پر عطش و عمیق نفس پر صدایی کشید تا عطر تنش را به جان بکشد.

آرامش نکرد که هیچ ،بدتر شعله های خواستن در بدنش اوج گرفتند.

-لعنت بهت دختر...

آرام و پچ پچ وار این را گفت و لیالی با وجود خجالت ،ذوق و هیجان اخم کرد.

-با ...با منی؟

دوباره نفس کشید و اینبار سرش را بیشتر در زیر روسری او داخل کرد تا پوست لخت و گرم دختر را با پوست صورتش لمس کند.

-به جز تو کسی اینجاست که بتونه اینجور منو از خود بیخود کنه لامصب؟

خون در رگ های لیالی یخ بست.

چقدر پررو و بیخیال...
انگار نه انگار که نامحرم هستند
هر بار چیزی می‌گفت و کاری میکرد که شرم تمام وجود دخترک را غرق کند.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌و هفتاد

با مشت های کوچکش ضربه ای به سینه های برجسته و محکم مرد زد تا جا باز شود و کمی عقب برود.

تا حدودی موفق شد...

-هی ...اینارو نگو!

ادریس دوباره او را به بدنش که دیگر داشت کم کم داغ میشد چسباند.
سرش را به جای سابق برگرداند و لبش را نوازش وار و پر وسوسه به روی پوست گردن او کشید.
جوری با ملایمت و خاص این کار را کرد که ارزش خفیفی در زیر دستانش از آن بدن ،ساطع شد.

-هـــوم ...کدومارو نگم لیای من؟

دستش روی بازو های مردانه ی ادریس چنگ زده شد و صدای لرزانش به گوش مرد رسید.

-همین ...همینا...

نمی‌توانست حرفش را کامل کند.
نه وقتی که ادریس اینطور تنگ او را در آغوش گرفته و با پوست لطیفش عشق بازی میکند.

با بوسه ی خیسی که روی ترقوه ی لیالی نشاند ،آه بلند

و پر نازی ،ناخواسته از میان لب های دختر بیرون پرید.

ابرو های مرد از چیزی که شنیده بود بالا رفت.

شک داشت چیزی که به گوشش رسیده واقعی باشد...

سرش را بلند کرد و با دیدن سر به عقب خم شده ی دختر و آن چشمان بسته و لبان نیمه باز ،فهمید که درست حس زده ...

این صدا ،صدای اراده ی سفت و محکم عشقش بود که با این کارهای ادریس در حال شکسته شدن است.

این یعنی دخترک ،حس دارد و تمام مدت احساساتش را سرکوب کرده.

سرکوب کرده که با یک بوسه این چنین بی تاب می

شود.

سرکوب کرده که بدنش تا این اندازه داغ است.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌و‌هفتادویک

با این اتفاق ،بیشتر از قبل یقین پیدا کرد که لیالی تا امروز نگذاشته یاسر به او نزدیک شود و نیاز های طبیعی اش را برطرف کند.

بخاطر عشق او بود؟
بخاطر حسی که به یکدیگر داشتند؟

ادریس با این تفکرات ،پر انرژی و جـــری تر به

طرف دختر یورش برد و اینبار ،گردنش را محکم میـ/ـک زد.

چوری که حتما رد بوسه ی خیس و خشنش ،روی پوست صاف و لطیف دختر بیوفتد و تا مدت ها خوب نشود.

حالا علاوه بر صدای ناله ،نفس های تند و پی در پی لیالی را می‌شنید و داشت اوضاع را برای هر دو سخت تر میکرد.

با ضعفی که در بدنش بود ،آخرین زورش را خرج کرد و به بدن ادریس فشار وارد کرد.

-اد ...ادریس...

بوسه ای پر صدا کنار گوشش زد و همانجا گفت:

-جان ادریس...

صدای او هم بم و فوق العاده خمار بود.

با فاصله ای که بینشان افتاد ،نفس عمیقی کشید تا هوای تازه و سرد به مغزش برسید.
عقب تر رفت.

-اینجا نه...

چشمان مرد برق زد و خنده ای گوشه ی لبش نشست.

دستش را نوازش مانند ،از زیر پالتوی تنش روی گودی کمر کشید.

-پس مشکل مکانه؟

با آن حال گیج و خراب ،لیالی لب گزید و چشم غره رفت.

قطعا که مشکل مکان و جا نبود اما جز این حرف ،

جـــور دیگری نمی‌توانست مانع ادریس و آن شهـ/ـوت سر باز کرده بشود.
هرچه می‌گفت قطعا مرد به کار خودش ادامه میداد و این برای کسی مثل لیالی که خود به سختی در حال کنترل خودش است ،خوب نخواهد بود.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌و هفتادودو

- من اینو نگفتم!

صورتش را به او نزدیک کرد و با همان خنده ی جذاب روی لب ،نوک بینی اش را به بینی لیالی کشید.

-پس کی بود که با اون صدای ناز منو اسممو گفت؟

هوم؟ میخوای دوباره انجامش بدم برات تا یادت بیاد؟

با همین حرف سرش را سریع پایین برد تا درون یقه ی باز شده و در معرض دید فرو کند ولی لیالی سریع تر از او ،به خود جنبید و عقب رفت.

شال و پالتویش را مرتب کرد و روی همان قسمت انداخت تا مثلا از دست ادریس و آن شیطنت هایش دور و در امان بماند.

-لازم نکرده ...نمی‌خواد یادم بیاری

با خنده و پر آرامش ،به بدنه ی درب تکیه زد و دخترک خمار و بی حالش را دید.
همان یکی دو دقیقه عشق بازی ضربان قلبش را تا هزار برده بود و همین نمی‌گذاشت راحت نفس بکشید و خون پمپاژ شده را به دیگر اندام ها ارسال کند.

با وجود نیـاز عمیقی که آن لحظه در تک تک سلول

هایش فریاد می‌کشیدند ،جلوی خودش را گرفت تا مبادا باز به جان آن پوست سفید و خوش بوی دختر بیوفتد. دقیقا شبیه یک خون آشام گرسنه!

همانطور که لیالی گفته بود ،اینجا جای مناسبی برای آن لحظات رمانتیک نبود .حتی با آن شیشه های دودی ،باز امکان داشت هر یک از افراد خارج از ماشین آنها را ببیند و این مورد اصلا دلخواهِ غیرت مرد نیست.

درست روی صندلی نشست و در حالی که با یک دست فرمان را می‌چرخاند ،با دست دیگر کمربندش را بست و گاز داد.

-حق با توعه ...بقیش بمونه واسه ی شب ...هم تاریکه هم خلوت

لیالی که با شنیدن ابتدای جمله ی ادریس خوشحال شده بود و لبخند داشت ،با اتمام آن وا رفته و شوکه به او

نگاه کرد که خنده ای پر شیطنت و پر منظور در صورتش چشمک میزد.

باز دستش انداخته بود؟
نامرد...

بدون اراده ،مشت محکمی به بازوی او کوبید که دیگر صدای قهقهه های جان دار ِاو در فضای کوچک ماشین پخش شد.

همان دستی که برای کتکش جلو آورده بود را میان مشت گرفت و عمیق و محکم آن را بوسید.

ولی انگار حرص و عطش خواستنش رفع نشد که میـ/ـکی بر کف دستش زد و پشت بندش گاز سفتی از گوشتش گرفت.

تا صدای جیغ دخترکش را در نیاورد آرام نمیگیرد!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویستوهفتادوسه

بالاخره به هتل مورد نظرشان رسیدند.

یک جایی در همان اوایل شهر که بتوانند بعد از گشت و گذار و استراحت ،از همانجا به جاده بزنند و مسیرشان را ادامه بدهند.

فردا ظهر باید به فرودگاه اصفهان می‌رسیدند و بقیه ی مسافرت را هوایی طی میکردند.
این هم یک برنامه ریزی عجیب ،توسط سونیا و بعضی از بچه ها که می‌خواستند مثلا متفاوت تر از هر سال به خوش گذرانی و تعطیلات بپردازند.

خانم ها با دیدن آقایون که از قسمت اطلاعات هتل به سمتشان قدم زنان می آمدند ،از روی مبل بلند شدند.

-چیشد؟ اتاق داشتن؟

سهیل چند کارت اتاق به دست سونیا داد.

-مگه میشه من باشم و اتاق گیرتون نیاد؟

اشکان دوباره کرم ریختن هایش را شروع کرد.

با آرنج به پهلوی او کوبید.

-ببند بابا...تو اصلا تا یه دیقه پیش توی خلا گیر کرده بودی ...کی تونستی برامون اتاق بگیری که خبر نداریم!؟

سهیل اخم غلیظی کرد و پس گردنی محکمی به تلافی

حرف و حرکتش زد که اگر پا در میانی نوید نبود ، جدی جدی به جان یکدیگر می‌رسیدند.

سونیا خجل و شاکی اخم کرد و به سهیل چشم خره رفت.

-کافیه دیگه !حالا بگید ببینم چندتا اتاق برای ما خانماست؟

البرز جلو رفت تا توضیحاتی نظیر تعداد تخت ها و افراد را به خانم ها بگوید که در همین حین ،نگاه لیالی ناخودآگاه به کیانا خورد که با کینه و عصبانی به او نگاه میکرد.

دختر همان لحظه که خیرگی چشمان لیالی را بر خودش دید ،نگاهش را کش داد و به ادریس رساند.

خب...حداقل خشم درون چشمانش کمتر شد .انگار فقط با لیالی مشکل دارد و دلخوری کمرنگی از

ادریس در قلبش جای گرفته.

با صدای سونیا ،نگاه از کیانای زوم شده روی ادریس گرفت و به دختر دوخت.

-برات که فرق نمیکنه با کی هم اتاق بشی؟

شیدا هم کنارش ایستاده بود.

-آره بابا ،کلا یه شبه ...

لبخند ملیحی زد.
قطعا فرق نداشت ،به شرط آنکه کیانا همراهش نباشد!

-تقسیم کردید؟

سونیا سری تکان داد.

-من و تو و شیدا و راحیل با همیم ،دیگه باید تحمل

کنیم چون بقیه رفتن توی اتاقشون چتر انداختن

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویستوهفتادوچهار

شیدا با نشگونی محکم ،حرصش را ریخت.

-تحمل؟ دلتم بخواد!

سونیا جای نشگون را ماساژ داد تا آن درد شدید آرام بگیرد .چقدر دستش سنگین بود لعنتی.

-اصلا دلم نمی‌خواد شیدا جان ...خیلی ناراحتی برو پیش شوهرت بخواب اصلا

شیدا به طرف آقایون نگاه کرد که نوید خوش و خرم و بی توجه به همسرش ،با شادی در حال رفتن به سمت آسانسور بود.

سرش را به طرف سونیا چرخاند و لبخند بزرگی زد.

-شوخی کردم بابا ...پاشو بریم که حسابی خسته ام

سونیا سری به نشانه ی تأسف تکان داد و دست پشت بازوی لیالی گذاشت.

-بیا لیالی ،چشمات خیلی خماره

خمار بود اما نه بخاطر خستگی...
اگر شیطنت های ادریس در ماشین نبود ،چنین حالتی به قیافه اش دست نمی‌داد که بعد از گذشت یک ساعت ،همچنان در آن وضعیت باشد.

با فشار دست سونیا ،به همان سمت راه افتاد اما...

-لیالی!

هر سه نفر به صدایی که شنیدند واکنش نشان دادند و چرخیدند.

ادریس دست در جیب کتش برد و گوشی لیالی را بیرون آورد و نشانش داد.

-ما میریم سوار آسانسور بشیم ،تو زود گوشیتو بگیر بیا

لیالی سری تکان داد و از جمع آنها جدا شد و حالا در یک قدمی ادریس بود.
مردی که برعکس دختر بی حال ،حسابی انرژی داشت!

دست دراز کرد تا گوشی را بگیرد اما ادریس اجازه نداد و گوشی را سفت و محکم نگه داشت.

-نمیدیش؟

لبخند زد.

-فکر کردی فقط واسه گوشی صدات زدم کوچولو؟

با یادآوری شیطنت ها و صحبت داخل ماشین ،لب گزید و اخم مصلحت آمیزی کرد.

دوباره تلاش کرد تا گوشی را از بین انگشتان او خارج کند.

-بده به من!

-نـــوچ !تا من نخوام نمیشه

دست پیش کشید و نیم نگاهی به پشتش انداخت .دختر ها با قدم های آهسته می‌رفتند ولی خیلی نزدیک به

آسانسور بودند و نمیشد بیشتر از این معطل کرد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌و‌هفتادو‌پنج

-نمیدی نه؟

دوباره آن چشمان شیطنت آمیز و پر برق.
ابرو بالا انداخت و ژست جذابی به خود گرفت تا دل دختر را بیشتر از قبل ببرد.

-تا کاری که می‌خوام رو نکنی ،نه نمی‌دم

دست به کمر زد و مشکوک و پر ظن پرسید:

-چیکار؟

سر جلو برد و در نزدیکی صورتش لب زد.

-بوس عصر بخیـر

چشمان دختر ،به یکبار از آن خماری و قرمزی بیرون آمد و بشدت گشاد شد.

باورش نمیشد این پسر ،در این حد و اندازه پررو و بی خیال باشد .انگار نه انگار در ملع عام هستند و به جز آن ،اقوام و فامیل هم در این مکان حضور دارند و ممکن است هر لحظه یک نفر متوجه ی رفتارشان شود .دیگر چه برسد به بوس و ماچ و از این صحبت ها!

-چی ...چی؟ چی گفتی؟

چشمک زد.

-مثلا نشنیدی !منو سیا نکن دختر

لبانش را محکم به هم فشرد و با صدای سونیا از پشت سر به طرف آسانسور نگاه کرد.

-نمیای لیالی؟

خواست جوابی بدهد ولی ادریس مانع شد.

-برید شما ،وسایلشو باید بیارم براش

سونیا سری تکان داد و دستش را از شاسی آسانسور برداشت تا درب بسته شود و درست در جلوی چشمان متعجب و مبهوت لیالی ،به طبقه ی بالا رفتند.

-خب ،کجا بودیم؟

آهسته و با اخم و ناراضی به طرف ادریس چرخید.

-هیچ جا !اصلا گوشی مال خودت نمی‌خوام

پشت به مرد کرد و با دلخوری قدم از قدم برداشت که دستی مردانه بازویش را چنگ زد و محکم او را به خود کوباند.

هیـــن بلند و ترسیده ی دختر در سالن بزرگ لابی پیچید ولی با وجود آن موسیقی ملایم و آهسته ،کسی چیزی نشنید.

محکم به سینه های مرد فشار آورد تا رهایش کند.

-ادریس ...توی هتلیم

برعکس چشمان و صورت نگران دختر ،او بیخیال شانه ای بالا انداخت.

-خب باشیم ...نکنه اینجا هم جاش نیست؟

دختر گیج پرسید:

-جای چی؟

و جواب پر منظور و خندان پسر:

-جای ماچ و بوس بغل !خودت توی ماشین گفتی!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌و‌هفتادوشش

با صدای باز شدن آسانسور و بیرون آمدن دو نفر از بچه ها ،ناخودآگاه ضربه ای به پهلوی ادریس زد تا عقب برود.

مرد سریع خودش را از تن زن جدا کرد و با فاصله ایستاد.

-عه ،شما هنوز اینجایید؟

ادریس موبایل را به طرف لیالی گرفت.

-من باید برم خرید ،شما چرا اومدید پایین؟

پسر دستی بین موهای شلخته اش کشید و مشخص بود حسابی خسته و کلافه است.

-این تن لش ها که کمک نمیکنن ،مجبور شدیم دوبار بیاییم وسیله هارو ببریم

-کمک میخواید؟

-قربونت ...زن داداشتو راهی کن ،هوا سرده بنده خدا مریض نشه

لیالی لبخند خجل و محوی زد که ادریس اخم روی پیشانی اش نشست.
مردک فضول!

با لیالی اشاره کرد که دیگر برود.

-به یاسر زنگ زدم و گفتم رسیدیم ،تو نیاز نیست باهاش تماس بگیری ...بگیر بخواب

نگاهش را از مرد ها که در حال رفتن به طرف خروجی هتل بودند برداشت و به ادریس دوخت.

-خودم زنگ میزدم بهش...

-لیـــــا!

مواخده گر و هشدار گونه صدایش زد.

مثلا میخواست با این کار ارتباط میان آن دو را تا حد امکان کم کند؟

پسره ی حســـود!

-پس من برم ...بعدا میبینمت

یکدفعه نزدیکش شد و دستی روی یقه ی پالتوی زن کشید.

-حواست به گوشیت باشه ،به هیچی هم جز من فکر نکن

لبخند مهربانی زد.

-چشم

مرد دست بردار نبود.

-بعدا هم تلافی این خداحافظی بدون ماچ و بوس رو ازت میگیرم ،دو برابرشو باید بهم پس بدی

دوباره خندید.

اما ایندفعه با کمی خجالت خیلی خیلی بیشتر ...مطمئن بود از شرم و استرس تمام لپ هایش قرمز شده است.

-برم دیگه؟

دست از لباسش برداشت و عقب رفت.

با ولع و حریصانه سر تا پا ،مخصوصا صورتش را از نظر گذراند.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویستو هفتادو هفت

@vip_roman

-نمی‌خوام بری لیا ...ولی چشمات داره داد میزنه چقدر خسته ای ...برو عزیزدل ادریس

قلب دختر به تپش افتاد از این حجم زیاد احساسات.

-توام خوب استراحت کنی ادریس

مرد لبخند مهربانی به رویش زد و با ابرو اشاره کرد تا برود.

خودش هم آنجا ایستاد تا مطمئن شود لیالی سوار آسانسور می‌شود و بعد از دیدن شماره ی طبقه ، بالاخره نگاه از مانیتور گرفت و از هتل خارج شد.

به طرف ماشینش رفت تا چمدان خودش را بردارد اما با صدای زنگ موبایل ،دست در جیب کرد و تلفنش را بیرون کشید.

شماره ی ناشناس؟!

تماس را وصل کرد و کنار گوشش گذاشت اما قبل از اینکه کلمه ای بگوید ،فرد پشت خط شروع به صحبت کرد.

-ادریس ،لطفاً قطع نکن ...خواهش میکنم ازت

با کلافگی چشمش را بست و شقیقه اش را فشرد.

-چرا نمی‌کشی بیرون مانلی؟

-تورو خدا بذار حرفمو بزنم ادریس ...التماست میکنم

چمدان را بیرون آورد و درب ماشین را محکم بست.

نیاز داشت فریاد بکشد و یا چیزی را خرد کند اما فعلا دستش بسته بود.

-فقط دو دقیقه

-ادریس ...من ازت معذرت می‌خوام ...نباید اون شب اون حرفارو بهت میزدم

پوزخند زد.

-نباید ...ولی گفتی!

-اشتباه کردم ...من دوست دارم ادریس ،نفهمیدم دارم چی میگم ولی باور کن همه اش از روی عشق و علاقه ام بود ...ادریس خودتو ازم نگیر ،حق من این نیست

سرش را بالا گرفت تا نفس عمیقی بکشد اما همان موقع چشمش به پنجره ی اتاقی افتاد که از آن لیالی دیده میشد.

در یک لحظه تمام گرفتگی و خستگی های مرد از بین

رفت.

هنوز مانلی حرف میزد ولی تنها چیزی که آن لحظه ادریس تماما رویش فوکوس داشت ،دیدن چهره ی لیالی بود.

با دور شدن دختر از چهارچوب پنجره ،به خودش آمد.

-گوشت با منه ادریس؟

نفسش را پر صدا بیرون داد.

-دو دقیقه ات تموم شد مانلی ...دیگه شمارتو نبینم!

و بدون ثانیه ای تاخیر ،تلفن را قطع کرد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویستوهفتادوهشت

نفس عمیقی کشید تا هوای خنک هوا وارد بدنش شود. حتی دیدن عشقش ،به قدر کافی می‌توانست او را داغ و دلتنگ کند.

با صدای موبایل ،یک لحظه خون به مغزش نرسید و بدون ذره ای درنگ جواب داد.

غرید:

-مانلی!!

اما به جای صدای ظریف و زنانه ی مورد انتظارش ، یاسر جواب داد.

-پس اسم عروس دوم حاج نعیم مانلیه...

این یک قلم را انتظار نداشت.

-تویی یاسر؟ چیزی شده؟

-نه داداش همه چیز مرتبه ...البته فکر کنم اوضاع تو زیاد تعریفی نداره ،خوبی؟

خوب؟
اصلا...
اگر می‌گذاشتند با لیالی باشد و برای خودشان زندگی کنند ،شاید میشد خوب بود.

-خوبم

-دعوات شده؟

از هر چه که ربط پیدا میکرد به مانلی بیزار بود .تازه شر کیانا را از سر خودش و دخترک کم کرده و حالا

باید دردسر های زن جدیدی را تحمل کند.

به جای جواب دادن سوالش ،بحث را پیچاند.

-یک ساعت هم نیست که بهت آمار دادم ...زنگ زدنت واسه چیه؟

یاسر هم دیگر پیگیر نشد.

-شرمنده داداش ...لیالی پیشته؟

با لیالی کار داشت؟
ناخوداگاه اخم کوری کرد و گوشی را در دستش فشرد.
غیرت یا حسادت؟ اسمش هر چه که باشد نمی‌تواند تحمل کند مردی غیر از او به دختر اهمیت بدهد.

-پیش من چیکار داره ...توی اتاق خودشه

-هر چی زنگ میزنم بهش جواب نمیده ،نگرانش شدم...میشه تو زنگ بزنی بهش ببینی خوبه یا نه؟ میترسم قلبش اذیتش کنه

پایش را محکم به زمین کوبید.
همه ی اینها بخاطر خریت محض خودش است.

ناچار بود برای آنکه یاسر شک نکند دروغ بگوید و همین وانمود های نمادین به قدر کافی او را عذاب میداد.

-جواب شوهرشو نمیده ،جواب منو بده؟ میرم دم اتاقش که مطمئن بشیم

آن لفظ شوهر در دهانش زیادی غلیظ و مسخره به نظر آمد ولی یاسر نگران تر از آن بود که بخواهد متوجه شود.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویستو هفتادونه

-شرمندتم داداش ،خیلی بهت مدیون شدم ...ایشالله عروسیت جبران میکنم

در دلش جواب این حرف یاسر را داد »همین که بذاری منو لیالی به زندگیمون برسی ،جبران میشه « اما به زبان ،جملات دیگری آورد.

-لیالی برای منم عزیزه ،این حرف هارو نزن ...گوش به زنگ باش خبرت میکنم

تلفن را قطع کرد و به جای رفتن به داخل هتل ،شماره ی سونیا را گرفت.
می‌دانست اگر بالا برود و لیالی را ببیند طاقت نمی

آورد و ممکن بود جلوی همه در آغوشش بکشد.
باید تا جای ممکن در این هوای سرد و سوز دار بماند بلکه آتش تند خواستن در وجودش خاکستر شود البته اگر بقیه بگذارند.

-زنگ زدی سفارش امانتیتو کنی آقا ادریس؟

لبخند کمرنگی به این حرف سونیا زد.
منظورش به لیالی بود.

-از پسش بر میای مگه؟

-آی آی...حواست باشه ها ...محموله الان کنارم دراز کشیده پس اگر میخوای آسیبی بهش نرسه دقت کن چی میگی

آسیب؟ جرعتش را نداشت...
ولی خب نمیشد این را بلند و واضح به دختر عمه اش بگوید.

جلوه ی خوبی نداشت.

-کم مغز منو بخور دختر ...لیالی بیداره؟

چند ثانیه سکوت و بالاخره صدای سونیا:

-طفلی مثل بچه ها خوابیده ...خیلی هسته بوده انگار

دلش ضعف رفت برای دخترکش.
کاش میشد یک اتاق جدا و خصوصی برای خودش و لیالی می‌گرفت ولی می‌دانست اصلا راه ندارد.
حتی اگر با رشوه و پول دهن کارمند هتل را می‌بست و از چشمان تمام بچه ها مخفی میشدند ،امکان نداشت با آن کشش فوق‌العاده زیادی که به لیالی دارد بتواند تحمل کند و دست به او نزند.
پس بهترین کار همین است که کمی از لیالی دور باشد و مطمئن شود دختر از ادریس دلخور نخواهد شد.

-کارش داری بیدارش کنم؟

-نه بذار بخوابه ...راحت نفس میکشه؟ رنگ صورتش چی؟ طبیعیه؟

خیالش را راحت کرد.

-آره نگران نباش ،قبل از خواب دیدم قرص های قلبشو خورد

سری تکان داد.

-خوبه ...بی زحمت مواظبش باش ،اگر ادیت نمیشی تا صبح یکی دو بار بیدار شو و وضعیتشو چک کن ...اگر هم نمیتونی خودم...

سونیا نگذاشت مرد ادامه بدهد.

-این حرفا چیه ،حواسم بهش هست ...تو بگیر بخواب

انگشت روی چشمانش فشرد.
خودش هم بشدت خسته و خواب‌آلود بود و باید استراحت میکرد.

-خیلی خب ،ممنون سونیا ...شب بخیر

تماس را قطع کرد و بعد از ارسال پیام به یاسر ،یا برداشتن وسایل به داخل هتل رفت تا چند ساعتی چشم بر هم بگذارد.

به امید فردایی زیبا تر از همیشه...

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌و هشتاد

با تکان های دستی روی شانه اش ،به سختی پلک از

هم گشود.

خستگی راه و آن ناراحتی که در مسیر پیش آمد و ذهنش را درگیر کرده بود ،سبب شدند تا فوق‌العاده به یک خواب و آرامش کوتاه نیاز پیدا کند.

-دختر چقدر می‌خوابی ...اینجوری که نمیان مسافرت

دست روی چشمانش گذاشت و کمی روی آنها را مالش داد تا تصویر رو به رو واضح شود.

سرش منگ بود و صداها در مغزش می‌پیچیدند.

-چیکارش داری؟ بچه بدون آزار گرفت خوابید ...نه اینکه مثل تو تا دو دقیقه پیش یه ریز با شوهر جونش تلفنی حرف بزنه ...سرمو خوردی شیدا

-هر وقت خودت شوهر کردی میفهمی اینا یه چیز کاملا عادی و طبیعیه

-برای نامزد ها آره ،تو الان دو ساله متأهلی خجالت بکش

اگر حرفی نمی‌زد احتمال داشت جنگ جهانی سوم راه بیوفتد.
چشمش را باز کرد و با صدای گرفته از خواب به هر دو نفر گفت:

-بیدار شدم دیگه ،دعوا نکنید

سونیا ادای با مزه برای شیدا در آورد و کنار لیالی روی تخت نشست.
دست روی بازویش گذاشت و نوازش وار تکان داد.

-خوبی؟

لبخند زد.

-اوهوم

-قلب درد ،تنگی نفس ،سنگینی سینه ...هیچی نداری؟

لیالی متعجب به این سوالات سونیا سری به نشانه ی منفی تکان داد.

-نه مشکلی ندارم ...چیزی شده؟

راحیل روی تخت نشسته بود و با موبایلش بازی میکرد که جواب لیالی را داد

-برادر شوهرت سفارش ویژه کرده که مواظبت باشه

برادر شوهر!
ادریس را میگفتند
با یادآوری اسمش قلبش بی مهابا شروع به تپش کرد و گونه هایش سرخ شد
این توجه و مواظب های زیر پوستی مرد ،حال او را خوب میکرد

-ادریس؟ کـِی باهاش حرف زدی؟

شیدا لیوان نسکافه ای چلوی لیالی گرفت.

-بخور تازه درست کردم ...دیشب که من داشتم با نوید حرف میزدم یهو دیدم این خانم هم داره با ادریس حرف میزنه ...بعد شاکیه چرا من تا الان گوشی دستم بود

سونیا اخم مصنوعی به شیدا رفت

-ما مثل تو دل و قلوه نمیدادیم چتش ...زنگ زد ببینه امانتیش چطوره

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویستوهشتادویک

دوباره داشتند بحث میکردند.

لیوان را از دست شیدا گرفت و تشکری کرد و درست قبل از آنکه کس دیگری بخواهد آن دعوا را ادامه بدهد رو به جمع کوچکشان کرد و گفت:

-حالا چرا بیدارم کردید؟ مگه فردا قرار نیست راه بیوفتیم؟

-اوووه !میخواستی تا فردا بخوابی دختر؟

راحیل موبایلش را روی تخت انداخت و به آنها ملحق شد.

-می‌خوایم بریم یکم توی کاشان بچرخیم ...تعطیلات هم که هست ،حسابی خوش میگذره

لیالی از همانجا نگاهی به پنجره انداخت که رد باران روی آن دیده میشد.

-توی این هوا؟

سونیا پالتوی شیک او را از چوب لباسی برداشت و کنارش انداخت.

-واسه تو یه پتو هم میارم سوسول خانم ...پاشو پاشو که فقط همین امشب رو اینجاییم

انگار چاره ای نداشت.
باید در این هوای سرد با دیوانه بازی های این جوان های خوش ذوق همپا و همقدم شود.

از جایش بلند شد تا به سرویس بهداشتی برود ولی ناخودآگاه ایستاد و به طرف راحیل چرخید.

راحیل متوجه شد که لیالی میخواهد چیزی بگوید که او هم به دختر نگاه کرد.

-جونم؟ چیزی میخوای؟

-میگم ...فقط خودمون میریم بیرون؟

-تا جایی که میدونم یکی دو نفر از آقایون گفتن نمیان و خستن ...چون فردا هم تا اصفهان قراره رانندگی کنن گفتیم استراحت کنن و خودمون بریم

این یعنی ممکن بود ادریس نیاید؟
بادش کمی خوابید و قیافه اش دپ شد.

تشکری کرد و به سرویس رفت تا کمی آب به دست و روی بی حالش بزند.

بیست دقیقه بعد همه آماده و لباس پوشیده در لابی هتل حضور داشتند.

با پتوی مسافرتی و نازکی که روی شانه هایش افتاد ، با لبخند به پشت برگشت و در همان حین گفت:

-لازم به این نبود سونیا جان ...دیگه اینجوری هم سرمایی نیست...

با دیدن ادریس ،آن هم با آن تیپ شیک و مردانه کلام در دهانش گم شد.

باورش نمیشد او هم قرار است همراهشان باشد.
مردی که می‌دانست از خیلی کارها مثل چنین چیزی ، زیاد خوشش نمی آید و حوصله اش نمی‌کشد.

-خسته نیستی مگه؟

مرد چشمکی نامحسوس به او زد.

-از غروب شارژم حسابی ...ببین یه ماچ و بوس چه

انرژی بهم داده

با یادآوری آن لحظات عاشقانه و کوتاه ،لپ دختر سرخ شد و سر پایین انداخت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌و‌هشتادودو

نا محسوس مشتی به شکم‌سفتش زد و با خجالت عقب رفت.

ادریس هم با این همه شیرینی دخترکش لبخندی زد و رو به جمع گفت:

-من و لیالی میریم سوار ماشین بشیم

-برو داداش ما هم الان میایم که راه بیفتیم

مرد سری تکان داد و بی توجه به بقیه دست لیالی را گرفت و با خود کشاند.
لیالی نگران به اطراف نگاه کرد تا به این نزدیکی بیش از حد آنها بدبین نباشد ولی کسی را ندید.

به ماشین که رسیدند اول کمک کرد لیالی سوار شود و بعد از سمت راننده نشست.

-خب ...این هم یه مکان مخصوص عاشقانه های یواشکی ...دیگه بهونه نداری!

دختر لب گزید.
احتمالا ادریس گریمجات زیاد خورده که بیخیال نمی شود.

-من بهونه نیاوردم ...فقط گفتم جای مناسبی برای این

کارا نیست

ادریس به فضای تاریک داخل ماشین اشاره کرد و چشمکی زد.

-جا مناسب تر از اینجـا؟

دستش را دراز کرد و دست سرد و ظریف لیالی را گرفت و به سمت خودش کشاند.
حالا در فاصله سی سانتی متری همدیگر قرار داشتند و صورت دختر زیر نگاه داغ و سوزان ادریس بود.

-باز هم مخالفتی هست بانو؟

سرش را به آرامی به چپ و راست تکان داد.

دوباره گفت:

-یعنی دیگه نمی‌خوای ناز کنی؟!

ناخودآگاه نخودی و کوتاه خندید.

ادریس خیره به آن خنده ی زیبا و لبان سرخ دختر ،آب دهانش را قورت داد و سرش را به او نزدیک تر کرد اما درست لحظه ای که خواست غنچه ی او را شکار کند ،کسی محکم به شیشه های دودی ماشین ضربه زد و آن دو را شوکه کرد.

لیالی سر چرخاند و چشمانش ناگهان گرد و ترسیده شد.

لبانش حالا میلرزیدند و حتم داشت رنگش با سفیدی گچ تفاوتی ندارد.

دستش را به دستگیره ی درب برد و سریع آن را باز کرد و در صورت بی حس و خنثی مرد مقابلش چشم دوخت.

-یـ ...یاسر!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌و‌هشتادوسه

یاسر عمیق به دختر نگاه کرد و در نهایت به جای جواب دادن ،مچ دست لیالی را گرفت و کشید تا از ماشین پیاده شود.

شدت کاری که انجام داد زیاد بود به قدری که ناخودآگاه ناله ای از میان لب های لیالی بیرون پرید و ادریس ،با شنیدن همان سریع از ماشین پیاده شد و به کنارشان رفت.

-داداش!

یاسر سر چرخاند و به ادریس نگاه کرد.
برعکس دیگر روز ها ،صورتش بشاش نبود و دیگر لبخندی روی آنها نمیدیدی.

دستش را به طرف یاسر دراز کرد.
هنوز نمی‌دانست که چیزی متوجه شده یا نه و باید مطمئن میشد ...ولی این رفتار ها ...کمی مشکوک میزد و همین باعث نگرانی ادریس و لیالی بود.

یاسر دستش را جلو برد.

-تو که قرار نبود اینقدر زود بیای ...چیزی شده؟

یاسر دستش را از بین دستان ادریس بیرون کشید و بالاخره به حرف آمد.

-چطور؟ ناراحتی از اینکه اینجام؟

حتی لحن صحبت کردنش هم تغییر کرده بود.

-چرا باید ناراحت باشم ...خوش اومدی ...سوار شو که بریم یه دوری بزنیم ،خستگی هم از تنت در میاره

ناخودآگاه دستش را به طرف لیالی دراز کرد و گفت:

-لیالی میتونی تنهایی سوار بشی یا کمکت کنم؟

چشمان دختر هنوز نگران و ترسیده بود اما یاسر به آنها اجازه نداد که نگاهشان طولانی شود.
دست لیالی را بیشتر به عقب کشید.

-اون هیچ جا نمیاد!

ابرو های ادریس به هم نزدیک شد و حالا با اهمیت عمیق نگاه یاسر میکرد.
یک چیزی این وسط درست نبود و همه مربوط به یاسر میشد.

باید سر در می‌آورد...

-یاسر ...اتفاقی افتاده؟

اما برادرش به جای جواب دادن ،سرش را به سمت لیالی چرخاند و با همان لحن سرد گفت:

-برو بالا و وسایلتو جمع کن ،منتظرتم

دیگر ادریس نتوانست خودداری کند.

-خیر باشه ...کجا قراره ببریش؟ اونم با ساک و چمدون؟!

-هرجا ...باید برای بردن زنم باهات مشورت کنم؟

داشت دعوا میشد و لیالی از همین میترسید.

سری تکان داد و تند گفت:

-زود جمع میکنم میام

و با قدم های لرزان به طرف هتل رفت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌و‌هشتادوچهار

با دور شدن دختر ،دوباره به یاسر توپید.

این رفتار ها
این طرز برخورد
این چشمان سرد و بی احساس
اصلا شبیه یاسری نبود که می‌شناخت!

-قضیه چیه؟

یاسر دست در جیب کتش برد و نگاه از برادر گرفت.
هنوز هم رفتارش عجیب بود.

-قضیه ای نیست

-پس این رفتارها چیه انجام میدی؟ دختر طفلی رو کجا میخوای ببری؟

ابروهایش بالا پرید.
سر به سمت ادریس چرخاند.

-دختر طفلی زنمه ،اینکه کجا میبرمش یا چه رفتاری باهاش دارم به خودم مربوطه ادریس ...دخالت نکن

مشتش جمع شد.
حتی در آن تاریکی شب هم میشد سابیده شدن فکش از

روی عصبانیت را دید.
ولی باز هم داشت خودش را کنترل میکرد.
بخاطر خودش
بخاطر لیـــالـــی
بخاطر زندگیشان

-حاجی مجبورت کرده پاشی بیای؟ واسه همینه که داری اوقات تلخی میکنی؟

یک قدم نزدیکش شد و صاف در چشمانش نگاه کرد.

-بهتره بگی حاجی چشممو باز کرده ...الانم آخرین باره که بهت میگم ادریس ،از من و زنم فاصله بگیر

غرشی در گلو کرد و خواست یقه ی برادرش را بگیرد.
هیچکس حق نداشت به او بگوید به لیالی بچسبد یا نزدیک نشود.
حتی این مرد که قانوناً همسرش محسوب میشد.

دست جلو برد اما همین که خواست کاری بکند ،لیالی با صدایی ترسیده صدایی از خودش داد.

-من آماده ام

هر دو سر چرخاندند و لیالی را از نظر گذراندند.

ادریس چشم ریز کرد و با دیدن خیسی صورتِ دخترکش ،به طرفش قدم برداشت اما کسی از پشت بازویش را گرفت و محکم نگه داشت.

-بهت گفتم ازش دور بمون ادریس ...بار سوم به همین آرامی بهت هشدار نمی‌دم

دهان باز کرد تا فریادش را بر سر برادر بزرگترش بکشد اما با نگاه مظلوم و پر خواهش لیالی ،ناچار بدون حرکت ماند.

•••لَـــیالـی•••

#پارت_دویست‌وهشتادوپنج

یاسر از کنارش گذشت و به سمت لیالی رفت.

چمدانش را برداشت و بازویش را گرفت و با هم ،از دید ِادریس خارج شدند.

دستش مشت شد و با نهایت خشم و عصبانیت ،آن را روی کاپوت ماشین کوبید.
نفس هایش تند تند شده بود و انگار خون به مغزش نمی‌رسید.
اینکه نمی‌توانست کاری انجام بدهد بیشتر از هر چیزی او را به مرز انفجار میرساند.

-ادریس

با صدای سونیا از پشت سرش ،بدون اینکه خودش را جمع و جور کند ،در سکوت ماند.

سونیا نزدیکش شد و در دو قدمی اش ایستاد.

یاسر را دیده بود و بعد صدای جر و بحث آنها ، نگرانش کرده که به آنجا آمده.
حالا با این وضعیت ادریس ،مطمئن شد اتفاق ناراحت کننده ای افتاده.

-خوبی؟

فقط سرش را تکان داد.
خوب نبود!

-یاسر و لیالی کجان؟

چشمش را پر درد بست.

-رفتن

متعجب رو به پسر گفت:

-رفتن؟ کجا؟ مگه قرار نشد یاسر بعد از شما بیاد؟

دیگر جوابی از ادریس دریافت نکرد.
فقط او را دید که ناگهان کمر صاف کرد و به طرف ماشینش رفت.

سوار شد و در همان حین رو به سونیا کرد و گفت:

-نذار کسی چیزی بفهمه...فقط بگو مشکلی برامون پیش اومد و مجبور شدیم بریم

-تو کجا ادریس؟

درب ماشینش را بست و استارت زد.

زیر لب ،جواب سونیا را داد.

-میرم دنبال عشقم!

بعد از این حرف ،گاز داد و با سرعت از کنار دختر گذشت.

سونیا مات و مبهوت همانجا ایستاد و رفتن او را تماشا کرد.

با قرار گرفتن کسی در کنارش ،چشم گرفت.

کیانا بود!

او هم داشت خیره و در سکوت ،رد دود و خاکی که از ماشین ادریس پخش میشد را نگاه میکرد.

انگار تماسی که شخصا با یاسر داشته ،نتیجه داده است!!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌و‌هشتادوشش

در سکوت و ترسیده ،روی صندلی ماشین نشسته بود و فقط به تاریکی جاده نگاه میکرد.
نفس‌های عمیق و پر صدای یاسر ،نمی‌گذاشت آرامش داشته باشد.

با این وجود ترجیح میداد فعلا کاری نکند و حرفی نزند.

هنوز خودش گیج بود.
نمی‌دانست یاسر اینجا چکار میکند
اصلا چرا آمده
از کجا فهمیده آنها کجا هستند
و هزاران سوال دیگر...

با لرزشی که در جیب مانتویش حس کرد ،موبایلش را نامحسوس بیرون کشید.

ادریس پیام داده بود.

نیم نگاهی به یاسر انداخت که با صورتی بی احساس ، به جلوی نگاه میکرد.

با احتیاط پیام را باز کرد.

-خوبی؟

تند تند نوشت و دست روی حروف گذاشت.

-میترسم ادریس

یک دقیقه نگذشته بود که پیام بعدی به دستش رسید.

-من پشتتونم ...نترس عزیزم ،نمی‌ذارم اتفاقی بیوفته

نمی‌توانست پشت سرش را نگاه کند.
یاسر شک میکرد و آنوقت اگر بفهمد که ادریس پشت سرشان است بد میشد.

دوباره برای ادریس نوشت.

-یاسر فهمیده؟

اینبار جواب پیامش با تاخیر بیشتری آمد ،انگار که ادریس هم دقیق نداند.

-نه ...نگران نباش عشقم

دختر آرام نگرفت.
دلهره و دلشوره نمی‌گذاشت آرام بگیرد.

-اگر بفهمه ،اونوقت؟

-بالاخره باید بفهمه لیا ...تو فقط بسپارش به من

با نگرانی چشم از موبایل گرفت که ناگهان با صدای یاسر از جا پرید.
برعکس چند دقیقه ی پیش ،لحنش آرامتر بود.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌و هشتادو هفت

-لیالی؟

آب دهانش را قورت داد و موبایل را به سختی در جیب مانتو فرو کرد.

-بـ ...بله؟

نفس عمیقی کشید.

-ادریس...

تنش یخ زد.

یاسر ادامه داد:

-اذیتت که نکرده؟

گیج شد.

اذیت؟

اصلا از چه صحبت می‌کرد؟

چرا درست و حسابی نمی‌گفت دنبال چه چیزی است؟

-نه ...چرا ...چرا باید اذیتم کنه؟

صدایش می‌لرزید ولی بر خلاف قبل ،کمی آرامش داشت.
مردی که همه چیز را بفهمه ،به این آرامی برخورد نمیکند ،میکند؟

دست یاسر دور فرمون ماشین فشرده شد.

-نمی‌دونم ...خواستم مطمئن بشم فقط

لیالی هنوز هم قانع نشده بود.
دوباره یاسر به حرف آمد.

-ترسوندمت؟

سرش را بلند کرد و به او چشم دوخت .می‌دانست یک

چیزی این وسط جور در نمی آمد ولی ...کاری نمیتوانست بکند .حتی نمیشد پرسید که چرا در این حس ناراحت و دمغ است.

سری به چپ و راست تکان داد.

-نترسیدم ...فقط تعجب کردم

-از چی؟ توقع نداشتی بیام؟ من که قرار بود بعد از شما راه بیوفتم

-اینقدر زود نه ...اگر می‌دونستم همین امشب کاراتو انجام میدید وایمیستادم تا با هم بیایم مسافرت

نفس عمیق دیگری کشید.

-کارام هنوز مونده ...یهویی شد ...فقط خواستم برت گردونم خونه

-چرا...؟ اتفاقی افتاده؟

دستی به صورت و موهایش کشید .تازه متوجه شد چقدر پریشان است.

-نگران نشو ...هیچ چیزی نشده

دنده را عوض کرد و جمله اش را ادامه داد:

-بخواب ...رسیدیم بیدارت میکنم

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویستو هشتادو هشت

به جلوی خانه که رسید ،چشمش به همان ماشینی

خورد که یاسر و لیالی سوارش بودند.

نگاهی به ساعت انداخت.
دیر وقت بود ،نمیشد کاری کرد.

اینکه نمی‌دانست چرا یاسر اینطور شده باعث میشد نداند که دقیقا باید چه کاری انجام بدهد .ممکن بود هر رفتار یا حرفش ،اوضاع را بدتر کند .در این مورد نمیشد ریسک کرد مخصوصا که لیالی پیششان است. اصلا نمی‌خواست لطمه ای به او وارد شود.

از ماشین پیاده شد و با خستگی و چشمان سرخ ،به درب خانه چشم دوخت.

نتوانسته بود بخوابد و حالا با اعصاب داغان و خراب ،آن مسافت را با سرعت بالا طی کرده بود.

به درب ماشین تکیه داد.

نمی‌دانست برود و یا همانجا بماند.

حتی نمیشد به لیالی پیامی فرستاد ،احتمال داشت یاسر بفهمد یا متوجه شود که او پیام داد.

از اینجا مانده و از آنجا رانده شدن را به خوبی حس میکرد.

با صدای زنگ موبایلش ،با فکر به اینکه لیالی است به سرعت گوشی را از جلوی کیلومتر شمار برداشت که شماره ای ناشناس دید.

فکر کرد باز مانلی است اما نگرانی ،نگذاشت تماس را بی پاسخ بگذارد.
ممکن بود لیالی باشد؟

تماس را جواب داد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-آقای عیاران!

صدای کیانا ،چشمانش را از روی خشم بست .این دختر کندگی نداشت؟

-ساعتو نگاه کردی خانم بیات؟

کیانا خندید.
زیادی سر خوش میزد و همین باعث نقش بستن اخم به روی صورت ادریس شد.

-زمان خیلی وقت ها اصلا اهمیت نداره ...مثل همون موقع که برادرت با پیامی که براش فرستادم سریع خودشو رسوند اونجا

دستش مشت شد و رگه های قرمز ناگهان بر سفیدی چشمش شکل گرفت.

-چه غلطی کردی هـ/رزه؟

به توهینی که شنید ،اهمیت نداد و دوباره خندید .انگار مست است.

-خیلی وقت پیش باید انجامش میدادم ...خودمو زدم به خریت ،گفتم نه امکان نداره اما با این کار فقط باعث شدم شما بیشتر به هم نزدیک بشید

مشتش را به بدنه ی خودرو کوبید و در دهانه ی تلفن عربده زد:

-گ/وه اضافه تلاوت نکن ...جواب منو بده تا بالا سرت پیدام نشده

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویستوهشتادونه

صدای کیانا ناگهان بغض گرفت.

-بعد از ازدواجت با لیالی بیخیالت شده بودم...گفتم سرنوشت این بوده اما یهو خبر برگشتن برادرت اومد ...از زن دایی شنیدم که قراره جدا بشید ...همون موقع ها ،مثل سایه افتادم دنبالت ...می‌دیدم که چقدر به لیالی نزدیکی اما فکر میکردم حساس شدم ...حتی توی شب مهمونی هم خیالم راحت شد که هیچ چیزی بینتون نیست اما این مسافرت ...هرچی فکر و خیال داشتم پودر شد ...فهمیدم فقط سرمو مثل کبک توی برف فرو کردم

دندان های ادریس به یکدیگر سابیده شدند.

-این چرت و پرتا جواب من نیست بیات ...صبرمو امتحان نکن

کیانا جیغ کشید.

-بذار حرفمو بزنم ...حالا که هیچوقت علاقمند نسبت به خودت ندیدی باید بذاری همشو بگم

دستی در موهایش فرو برد و آنها را چنگ زد.
اگر میشد به جای مو ،گردن کیانا را در مشتش می‌فشرد.

کیانا ادامه داد.
حالا لحن آرامتری داشت.

-وقتی به لیالی گفتم این رابطه مشکوکه ،بهم توپید ... گفت حق ندارم اینجور در موردش فکر کنم ...حتی اون لحظه هم گفتم حساس شدم ...داری هزیون میگم ...ولی نبود ...هزیون نبود ...نگاه های عاشقانه ی تو به اون ...لبخند هایی که بهت میزد ...هیچکدوم هزیون نبود

صدایش دوباره تهاجمی شد.

انگار در لحظه تغییر مود میداد.

-تیر آخر وقتی بود که توی لابی هتل بغلش کردی ... من آدم مذهبی نیستم اما میدونستم اون آغوش ،جنسش فرق می‌کنه ...هیچ برادر شوهری ،زن داداششو اینجوری به خودش نمیچسبونه ...ولی ...ولی ....

ادریس هم با آرامش جواب داد .فشاری که به دختر می آمد را فهمیده بود ولی تلافی را به زمان دیگری موکول کرد.

-ولی چی...

-ولی ...هیچ حس بدی از رابطتون نمیگرفتم ...حتی با اینکه قلبم داشت خرد میشد ،اما من عشق رو از رفتارتون می‌دیدم ...پاک بود ...خاص بود ...واسه همین بیشتر عصبی شدم

نگاه به درب خانه داد.

همان لحظه دلتنگ لیالی اش شد.
دخترک پاک و بی گناهش...

-واسه همین به یاسر خبر دادم ...گفتم کلاهشو بندازه بالا ...فکرشم نمی‌کردم اینقدر زود بیاد ...حریف قَدَری داری آقای عیاران

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_دویست‌ونود

-فکر کردی با این کارات ،منو مال خودت می‌کنی؟

کیانا خندید.
تلخ و عصبی...

-نه ...خیلی وقته فهمیدم که نمیتونم داشته باشمت...

پوزخند زد.

-پس عذاب وجدان بیخ یقته که اومدی و اینارو اعتراف کردی؟ و نگفتی با خودت برای حساب پس گرفتن میام سراغت؟

-دیگه برام اهمیت نداره ...فقط خواستم بدونی که یاسر هنوز نفهمیده ...دیگه دینی به گردن تو و عشقت ندارم

بعد از پایان جمله اش ،تلفن قطع شد و ادریس با کلافگی چشم بست.
یک خریت و احساس دخترانه ،شیرین ترین لحظاتی که می‌توانستند تجربه کنند را به نابودی کشاند.

دوباره به درب نگاه کرد.
حالا کمی ،فقط کمی خیالش راحت شد.

یاسر هنوز نمی‌دانست پس دلیلی نداشت نگران لیالی باشد.

با این حال باید مطمئن میشد.

شماره ی مادرش را گرفت و امیدوار بود امشب را زود نخوابیده باشد.

خدا به حرف دلش گوش داد و بعد از چند ثانیه ،آتیه خانم تلفن را برداشت.

-ادریس جان؟ چیزی شده مادر؟

-نه مامان ...خواب بودی؟

-داشتم قرصمو می‌خوردم که بخوابم ...خیر باشه نصف شبی

دستی به پشت گردنش کشید.

-خونه ای؟

-آره مادر ،واسه چی؟

-یاسر هم خونه است؟ زنگ زدم بهش جواب نداد

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد و بعد دوباره مادرش گفت:

-چراغ خونه اش روشنه ،خونه است ...میخوای تلفن رو ببرم بدمش؟

-نه نه ...کار واجبی ندارم ،فردا حرف میزنم باهاش

-خیلی خب مادر ...شما کجایید؟ لیالی پیشه تو که نیست؟ !می‌دونی که اون الان متأهله

•••🌙لَـــیالــی🌙•••

#پارت_دویست‌ونودویک

اوه!!

پس مادرش از این سفر یکدفعه یاسر بی خبر است. اولش فکر کرد حتما حاج نعیم قضیه ی تلفن کیانا و ادریس را فهمیده و پسرش را آنتریک کرده تا برای بردن لیالی بیاید ولی حالا...

-نه مامان لیالی توی اتاق دختراست ...من کاری باهاش ندارم

بهتر بود این وقت از شب مادرش را نگران نکند .فردا خودش از یاسر میفهمید یا لیالی را میدید.

-خدا خیرت بده پسرم ...خوش باشی مادر ...خدا پشت

و پناهت

خداحافظی کرد و سوار ماشین شد.
تا صبح چند ساعتی مانده بود ولی دیگر کاری از دستش بر نمی آمد.

استارت زد تا به خانه برود.
کمی چرت میزد و فکر میکرد که چطور اوضاع را بهتر کند.

فعلا یاسر نباید بفهمد او تا تهران آمده واگرنه بیشتر شک میکرد.
هر چقدر فکر کند ادریس اهمیتی به آنها نمی دهد ، امـــن تر است.

از خیابان ها گذشت و بعد از چهل دقیقه به جلوی خانه اش رسید.

جز تعداد انگشت شماری ،یادش نمی آمد در این خانه

زیاد آمده باشد.
به خیالش با این کار دیگر آنها را نمی‌دید و بعد از مدتی فکر و یاد لیالی از سرش می افتاد ولی انگار طاقت نیاورد.

از ماشین پیاده که شد ،ناگهان درب ماشین مقابلش به صدا در آمد و کسی از آن دویست و شیش نوک مدادی بیرون پرید.

در آن تاریکی چیز واضحی نمیشد دید تا جایی که آن فرد ،به یک قدمی اش رسید.

-ادریس ...بالاخره اومدی!؟

باز هم مانلی.
دیگر این یکی را تحمل نمی‌کرد.

بدون ذره ای واکنش ،از کنارش گذشت تا داخل ساختمان شود اما مانلی از پشت او را چسبید.

-توروخدا ادریس وایسا ...خواهش میکنم ازت

تکان محکم و سختی به بدنش داد تا رهایش کند.

-مانلی !!مغز منو نَ-/-گا نصف شبی...بزن به چاک تا چـ/-وخ ِسگ ندادمت

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌ونودودو

وقتی بیش از حد ظرفیتش عصبی شود ،اختیار و کنترل زبانش را از دست می‌دهد.

مانلی هم همین را فهمید و بی اراده به عقب رفت. دوست نداشت دوباره مثل قبل او را ناراحت کند و

برنجاند.

ادریس دیگر به پشت سرش نگاهی نینداخت و به طبقه ی خودش رفت.

با همان لباس بیرونی ،روی مبل افتاد و دراز کشید.
مغزش از شدت درد ،دیوانه اش کرده بود.

ساعد روی چشمانش گذاشت تا شاید بتواند کمی بخوابد.
باید برنامه ای درست و بی نقص می‌چید و برای این کار ،نیاز به خواب کافی و برنامه ریزی داشت.

چشمش گرم خواب شد.
دو ساعتی در آرامش چرت زد و قبل از آنکه آفتاب تماما خودش را به نمایش بگذارد ،از خواب بیدار شد.

حمام فوری و سریعی کرد و بیرون آمد.

قهوه ی تلخش را درون فنجان ریخت و از جیب پالتویش ،کارت ویزیت وکیل خانواده را در آورد.

احتمالش زیاد بود که در این ساعت کسی در دفتر نباشد و جوابش را ندهند بنابراین ،سریع نوشیدنی اش را سر کشید و لباس بر تن زد.

باید مستقیم به همانجا می‌رفت.

از ساختمان خارج شد که چشمش به ماشین مانلی افتاد.

خودش داخل ماشین بود و سر روی فرمون گذاشته بود.
آنقدر خوابش عمیق بود که حتی کوچکترین تمامی نخورد.

برای آنکه این دردسر قدیمی را دوباره به جانش نیندازد و بیدار نکند ،ماشین را به جای دزدگیر یا

سوییچ باز کرد و سوار شد.

نیم ساعت بعد ،به آدرس مد نظرش رسید.

با دیدن درب باز دفتر ،خیالش راحت شد که می‌تواند با وکیل ملاقات کند.

وارد دفتر شد.

-چطور میتونم کمکتون کنم؟

نگاهی به منشی انداخت.

-جناب وکیل هستن؟

-وقت قبلی داشتید؟

سری تکان داد.

-نه ولی کارم خیلی فوریه ،اگر لازمه چند برابر حق ویزیتشونو پرداخت میکنم فقط همین امروز باید ببینمشون

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌ونودوسه

آهسته درب اتاق خواب را باز کرد و به بیرون سرکی کشید.

نه از یاسر خبری بود و نه صدایی می‌شنید.

دیشب به محض اینکه رسیده بودند ،وارد اتاق خواب شد و درب را بست.
میترسید که یاسر مثل آن موقع دیوانه شود و رفتار

های عجیب و غیر قابل پیش بینی از خودش نشان بدهد.

تا صبح پلک بر هم نگذاشت.
حتی تردید داشت به ادریس پیام بدهد.
نمی‌دانست او کجاست و در چه حالی قرار دارد.
فقط باید تا جای ممکن ،ادریس را از هرگونه دعوا و درگیری دور نگه دارد.

درب را کامل باز کرد و بیرون رفت.

از رخت خواب های تا شده و مرتب گوشه ی اتاق ، مشخص بود یاسر دیشب اصلا روی آنها نخوابیده.

هنوز همان‌جور بود که قبل از رفتن به سفر آنها را چیده بود.

با قدم های آرام ،جلوتر رفت و سرویس بهداشتی را چک کرد.

انگار واقعا در خانه نیست...

به طرف پنجره ی آشپزخانه رفت و گوشه ی پرده را کنار زد.

آتیه خانم روی تخت سنتی و کوچک گوشه ی حیاط نشسته بود و در سینی رو به رویش ،چیز هایی را تکان میداد.

پس یاسر آنجا هم نیست...

سریع به طرف درب ورودی خانه رفت و قفل کرد.

تلفن را باز کرد و بدون فوت وقت ،شماره ی ادریس را گرفت.

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

با کلافگی و استرس ،تلفن را قطع کرد و یکبار دیگر تماس گرفت اما با هم اپراتور همان جمله ی کزایی را تکرار کرد.

لبش را گزید و فکر کرد که در این موقعیت باید چه کاری انجام بدهد.

نیاز داشت حتما با کسی حرف بزند و ...
نـــرگس!!

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_دویست‌ونودوچهار

بدون ذره ای مکث شماره ی او را گرفت.

-لیالی خانم توی مسافرت هم به فکر رفیقشه؟ با معرفت

-نرگس...

صدای لرزان و ضعیف لیالی ،نطق شاد نرگس را کور کرد.

-جانم؟ صدات چرا اینجوریه؟

پاهایش جان نداشت.
حتی می‌توانست تپش قلبش را در گردن و دهانش حس کند.

-میای دنبالم؟

-کجایی تو؟ مگه نرفتید جنوب؟

جنوب...

چه خیال واهی و دوری که فکر میکرد میتواند بعد از این مدت در آشوبی ،حداقل چند روزی در آرامش سپری کند.

-نه خونه ام ...سریع بیا نرگس

-همین الان راه میوفتم ...یه ربع دیگه اونجام...

لیالی خواست جواب بدهد اما نرگس دوباره گفت:

-لیالی؟ همه چیز مرتبه دیگه؟ خیالم راحت باشه؟

دوست عزیزش نگران بود.

-خوبه ...فقط بیا ...زود بیا

بعد از آن را فقط اینجور به خاطر دارد که لباسی از چوب لباسی برداشته و با رنگ و رویی پریده و یخ ، چهار زانو روی زمین و گوشه ی درب نشسته.

میخواست مطمئن شود که یاسر به خانه نمی آید ،حتی اگر لازم بود فرار میکرد ولی بیشتر از این در آن محیط پر استرس و بی خبر نمی‌ماند.

با زنگ موبایلش ،سریع قفل را باز کرد و از خانه بیرون زد.

آنقدر پرشتاب و هیجانی که متوجه نشد آتیه خانم در حیاط است.

زن با شنیدن صدای درب خانه از جا پرید و متعجب و ترسیده به همان طرف نگاه کرد.

با دیدن نرگس پشت فرمان ،قوت به زانو هایش تزریق شد و نفس بیشتری به ریه هایش راه یافت.

درب شاگرد را باز کرد و نشست.

نگاه نرگس در از نگرانی بود.

-اگر بدونی با چه وضعی اومدم ...خوبی آره؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌ونودوپنج

او هم نفس عمیقی کشید تا آرام شود و بتواند جواب نرگس را بدهد.

-خوبم ...میشه راه بیوفتی؟ نمی‌خوام زن عمو ببینتم

نرگس دنده را جا زد.

-من که از کار تو سر در نیاوردم ...کم مونده از

دستت سکته کنم

ماشین را به حرکت در آورد و راه افتاد.

در تمام آن مسیر ،لیالی نگاه به بیرون از ماشین دوخته بود و حرف نمی‌زد.

استرس و فکر و خیالی که از دیشب تحمل کرده بود بیشتر از توانش بود.
چند باری به سرش زد که بیخیال همه چیز شود و به یاسر واقعیت را بگوید اما نتوانست...
اگر نگران ادریس نبود ،می‌گفت

با توقف ماشین ،از فکر و خیال بیرون آمد و به محیط اطرافش چشم .چرخاند.

-پیاده شو

-کجا اومدیم؟

@vip_roman

-تو پیاده شو ،میفهمی مادمازل

به ناچار پیاده شد و به اطراف نگاهی انداخت .یک محله ی خوب و نسبتا با کلاسی بنظر می‌رسید.

نرگس به طرف یک درب رفت و لیالی هم او را دنبال کرد.
درست شبیه جوجه ای که پشت سر مادرش راه میوفتاد.

به اتفاق یکدیگر وارد خانه شدند.

معذب و گیج ،همان جلوی خانه ایستاد و رفت و آمد نرگس را نظاره میکرد.

-چرا اون جلو وایسادی؟ بیا داخل دیگه

یک قدم جلو آمد ولی باز همانجا ایستاد.

-خونه ی کیه؟ زشت نباشه یه وقت

-زشت؟ چون داری میای خونه ی من؟ حرفا میزنیا

گل از گل دختر شکفت.
بعد از دوازده ساعت ،حداقل لبخند کمرنگی بر صورت بی حالش نشست.

-وای نرگس ...اینجا رو گرفتی؟

نرگس جلو آمد و دستش را گرفت و به داخل کشید.

-بالاخره آره ...تصمیم داشتم بعد از معلوم شدن اوضاعت با ادریس دعوتت کنم بیای خونه ام که ... اینجوری شد دیگه

با یاد آوری اسم ادریس و اتفاقات شب گذشته ،دوباره هاله ای از غم بر چهره اش پرده انداخت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌ونودوشش

نرگس قیافه ی پریشان لیالی را دید و اخم کرد.

-یه چیزی شده و نمیگی لیالی ...قضیه چیه؟

بالاخره به حرف آمد.

-فکر کنم ...فکر کنم یاسر به یه چیزایی شک کرده

حالا نرگس هم مثل او نگران و متعجب شد.

-شک کرده؟ چرا؟ مگه چیزی ازتون دیده؟

دستان لرزانش را بالا آورد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه نه ...هیچی ...ما اصلا مسافرت بودیم ...یهو دیدیم جلومونه ،خیلی هم سرد با ادریس حرف میزد ...حتی نذاشت اونجا بمونم ...گفت باید برگردیم

دستش را گرفت و با خود به طرف مبل کشید ،اینجور بهتر بود.

روی مبل نشستند و دوباره دست های سرد و ضعیفش را گرفت.

-خب؟ نگفت چرا اصلا این رفتارها رو انجام داده؟

سری به چپ و راست تکان داد و به نقطه ای ما معلوم خیره شد.

-نه ...چیز درستی ازش نشنیدم

-ادریس چی؟ اون چی میگه؟

جوشش اشک در چشمانش دوباره اوج گرفت.

-از دیشب دیگه خبری ندارم ...زنگ هم زدم ولی خاموشه ...نگرانم نرگس ،نکنه یاسر رفته سراغش و اتفاقی افتاده؟

نرگس هم نمی‌دانست باید چه کاری انجام بدهد اما الان بهترین فکری که به ذهنش میرسید ،این بود که لیالی آنجا بماند و خودش به دنبال ادریس برود.

بالاخره شاید خبری از او بدست بیاورد.

از جا بلند شد و شال افتاده روی کانتر را برداشت.

-تو بمون همینجا ،من میرم یه سر و گوشی آب بدم ...

اگر یاسر زنگ زد جواب بده ولی جوری رفتار نکن که شک کنه ...شاید هنوز هیچی نمیدونه پس باید احتیاط کنیم ...بعد که برگشتم حرف میزنیم

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌ونودو هفت

سوار ماشین شد و طبق آدرسی که از لیالی گرفته بود ،راند و جلوی پاساژ توقف کرد.

حرکات تند و شتابان ِاو هم ،نشان از نگرانی و استرس زیاد میداد.

نگران برای تنها دوستش که مثل خودش خانواده ای ندارد و حالا باید ،برای حفظ زندگی او تمام تلاشش را

بکند.

از چند مغازه دار ،آدرس مغازه ی ادریس را گرفت و به همان طرف رفت.

داخل آنجا که شد ،چشم چرخاند به امید پیدا کردن مرد اما فقط یک دختر جوان پشت پیشخوان قرار داشت.

-خیلی خوش اومدید

جلو رفت.

-آقا ادریس نیستن؟

-نه متاسفانه ...مسافرت رفتن و یک هفته ای میمونن ...امری دارید بفرمایید من بهشون اطلاع میدم

-میشه همین الان بهش زنگ بزنید؟ کارم خیلی واجبه

دختر متعجب و گیج کمی به نرگس نگاه کرد ولی در نهایت سری تکان داد.

آن قیافه و نفس نفسی که از زن میدید ،نشان میداد اوضاع نرمالی ندارد پس بهتر است با او همکاری کند.

بعد از چند ثانیه ،گوشی را پایین آورد.

-خاموشه

زیر لب لعنتی گفت و سرسری از دختر خداحافظی کرد و به طرف خروجی پاساژ رفت.

در همان حال شماره ی لیالی را گرفت و کنار گوشش گذاشت.

-پیداش کردی نرگس؟

دلش برای آن صدای مظلوم و لطیف سوخت.

-اینجا نیست ...دوستی آشنایی ،کسی رو نمیشناسی که احتمال بره ازش خبر داشته باشه؟

-نه ...من هیچکدوم از دوست و همکاراشو نمی‌شناسم نرگس

-خیلی خب ...من باز می‌گردم شاید بتونم پیداش کنم ... تو نگران نباش خب؟ زود میام

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_دویست‌ونودو هشت

تلفن را قطع کرد و با استرس زیاد و ناامیدی روی مبل نشست.

آرام و قرار نداشت و احساس میکرد نبضش تند و بی نظم تر از قبل شده.

اگر همینجور ادامه بدهد ،شک نداشت که مثل قبل کارش به بیمارستان کشیده میشود.

از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت تا یک لیوان آب بخورد اما با صدای موبایلش ،شتابان و پر اضطراب به حال برگشت و تلفن را برداشت.

با دیدن اسم روی صفحه ی موبایل ،اشک تمام دیدش را تار کرد.

-اد ...ادریس؟!

-جانِ ادریس...عشقِ من

تپش قلبش به هزار رسید.
صدایش نشان میداد حالش خوب است...البته ،امیدوار بود.

-خوبی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟ می‌دونی چقدر فکر و خیال کردم؟

ادریس با آرامش و نهایت احساسات جواب نگرانی های دخترکش را داد.

-خوبم عزیزم ،جایی بودم برای همین خاموش کردم

-اینهمه وقت؟ نمیشد بهم خبر بدی که خیالم راحت باشه؟

مرد از دفتر وکیل بیرون زد و سوار ماشین شد.

-حق با توعه ...بی فکری از من بوده ...حالا تو خوبی؟ همه چیز مرتبه؟

نفس عمیقی کشید و سر جای قبلش نشست.

برایش عجیب بود که چطور ادریس اینقدر آرامش دارد .انگار که نه انگار یاسر به شرایط مشکوک است.

-خوبم ...فقط ...یکم قلبم درد می‌کنه

با این حرف ادریس اخم کرد.

-قلبت؟ برای چی؟ اتفاقی افتاده لیا؟ نکنه یـ...

وسط حرفش پرید.

-نه چیزی نشده ،فقط ترسیدم ...صبح بیدار شدم ولی

یاسر نبود به تو هم که زنگ زدم خاموش بودی ...فکر کردم شاید ...شاید...

خود ادریس جمله اش را کامل کرد.

-فکر کردی منو یاسر افتادیم به جون هم و من یه بلایی سرم اومده ،آره؟

لب گزید.

-خدانکنه...

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_دویست‌ونودونه

@vip_roman

-همه چیز تحت کنترله لیا ...نه یاسر اومده سراغ من و نه من بلایی سرم اومده ...هیچ چیز نگران کننده نیست عزیزم آروم باش

تا حد زیادی ،نگرانی لیالی رفع شد و آرامش و رگ های قلبش سرازیر شد.

-واقعا میگی ادریس؟

-من هیچوقت بهت دروغ نمیگم

تحت تاثیر جملات عاشقانه و احساسی ادریس بود اما باز هم اندک ترسی از یاسر و افکارش داشت.

-پس کجا بودی؟ اینهمه مدت تلفنت خاموش بود

-قبلش تو بگو الان کجایی؟ خونه؟

نگاهی اجمالی به منزل نرگس انداخت.
همیشه دوست داشت خودش هم خانه ای داشته باشد تا با مرد زندگی اش در آن ساکن شوند.

-نه ...اومدم پیش نرگس

پایش را بیشتر رو پدال گاز فشرد.

-آدرسشو بده

از جایش بلند شد.

-چرا؟

-چرا داره؟ می‌خوام بیام عشقمو ببینم!

لبخند مضطربی زد و گونه هایش سرخ شدند.

-بلد نیستم آخه

-لوکیشن بفرست برام ،زود میام

باشه ای گفت و سریع قطع کرد تا موقعیت مکانی اش را برای ادریس ارسال کند.

خودش هم با نهایت خجالت و هیجان ،به داخل اتاق خواب نرگس رفت.

بشدت رنگ پریده و نزار بود و نمی‌خواست اینجور در برابر ادریس ظاهر شود.

دستی به سمت یکی از وسایل روی میز آرایشی برد.

رژ صورتی و ملایمی بود.
کمی از آن را به انگشتش مالید و بعد به گونه ها و لب خشک و پوسته پوسته اش زد تا حس و حال زندگی در صورتش پدیدار شود.

•••لَـــیالــی•••

#پارت_سیصد

دوباره با صدای زنگ موبایل ،با دو خودش را به تلفن رساند اما اینبار...

اسم یـــاسر بر صفحه ی آن خودنمایی می‌کرد.

نفسش به شماره افتاد و دانه های درشت عرق ،به سرعت بوجود آمدند و روی پوستش سر خوردند.

او چرا به لیالی زنگ میزد؟
خب ...شوهرش است ،طبیعی ست

اما در این شرایط ،وسط روز؟ آن هم وقتی که هیچوقت عادت نداشته در طول شبانه روز با یاسر تلفنی حرف بزند؟

یاد حرف نرگس افتاد.
باید تا جای ممکن هر شک و تردیدی را از یاسر دور کند.
حداقل تا زمانی که با ادریس حرف بزند.

دکمه ی سبز موبایل را لمس کرد و کنار گوشش گذاشت.

-لیالی؟

-سـ ...سلام ...خوبی؟

صدایش می‌لرزید.
اما صدای یاسر ،کاملا عادی بود.
مثل روز های قبل.

-ممنونم ...تو چی؟ بهتری؟ دیشب در رو بستی نتونستم داروهاتو بدم

دارو؟
خودش هم یادش نبود.

با آن نمایشی که راه انداخته بودند ،دارو هم نمی‌توانست حالش را خوب کند.

-آره ...خسته بودم گرفتم زود خوابیدم

-کجایی؟

آب دهانش را قورت داد.

-اومدم پیش نرگس

-خوبه ...من دارم برمی‌گردم خونه ،ادرس بده بیام

دنبالت با هم بریم

سریع مخالفت کرد.

-نیاز نیست ،من خودم میام ...یعنی ...یعنی نرگس میارتم

برعکس قبل ،اینبار به راحتی نپذیرفت.

-لازم نکرده ...خودم می‌خوام زنمو برسونم ...آدرس بده لیالی

نمی‌دانست کار درست چیست...
میترسید بیشتر مقاومت کند و یاسر شک کند.

-آخه ...نمی‌دونم کجا باید بیای

-از نرگس بپرس

لب گزید.

-خب...اینجا نیست

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدویک

-نرگس اونجا نیست؟ یعنی چی؟ پس برای چی اونجایی؟

لیالی هم هول شده بود.
نه بلد بود دروغ بگوید و نه حالا فکرش کار میکرد که یک چیزی سر هم کند.

-بود ...همین الان رفت از سوپرمارکت یه چیزی

بخره برگرده...

چند ثانیه ای طولانی و کش دار ،پشت خط سکوت برقرار شد.

صدای تیک و تاک ساعت ،بیشتر لیالی را می‌ترساند.

انگار هر ثانیه که بیشتر از یاسر چیزی نمیشنید ، اکسیژن کمتری به بدنش راه پیدا میکرد.

اما بالاخره...

-وقتی برگشت ازش آدرس رو بگیر و برام بفرست ...من توی راهم لیالی ...منتظر پیامتم

باشه ای ضعیف و بی جان گفت و سریع قطع کرد.

اولین کاری که باید میکرد ،این بود که به ادریس خبر بدهد.

شماره اش را گرفت اما جواب نمی‌داد.
چندین بار پشت سر هم تلاش کرد ولی بی فایده بود.

نباید وقت را تلف کند.

مخاطب بعدی ،نرگس بود.

با اولین بوق جواب لیالی را داد.

-هنوز پیداش نکردم لیا ،خودم بهت خبر...

-خودش زنگ زد نرگس

دختر متعجب و شوکه شد ولی بالاخره با نفس راحتی ، واکنش نشان داد.

-خداروشکر ...اوکی بود؟

-آره ...فقط...

نرگس نگران شد.

-فقط چی؟

-یاسر بهم زنگ زد

-خب...؟

-گفت میخواد بیاد دنبالم ،آدرس میخواست

-واسه چی؟ من خودم می‌برمت دیگه

سرش را با یک دست گرفت و فشار داد.

-گفتم ...قبول نکرد ...گفت خودم می‌خوام ببرمت خونه

•••لَـــیالـی•••

#پارت_سیصدودو

نفس کلافه اش را در دهانه ی گوشی فوت کرد.

-انگار جدی جدی به یه چیزایی شک کرده ...ادریس حرفی نزد؟ نگفت چرا گوشیش خاموش بوده؟

-گفت میاد بهم میگه ولی بعدش یاسر زنگ زد ،الانم منتظره تا آدرس بدم...ادریس هم اصلا جواب نمیده

-نگران نباش ...ادرس رو بده ...منم سریع میام اونجا که اگر ماشین ادریس رو دیدم ندارم بیاد جلو

این فکر خوبی بود.

-باشه ...بعدا میبینمت نرگس

-می‌بینمت عزیزم ...مواظب خودت باش

تلفن را قطع کرد و از روی لوکیشنی که به ادریس داده بود ،آدرس را برداشت و برای یاسر ارسال کرد.

نیم ساعت بعد ،با تماس مرد از جا پرید.

-من پایینم لیالی

-الان ...الان میام

کیفش را برداشت و بعد از کوبیدن درب واحد ،با قدم های لرزان از پله ها پایین رفت و به خیابان رسید.

همان موقع که چشمش به یاسر سوار ترک موتور افتاد ،ماشین نرگس وارد کوچه شد.

در نگاه یاسر تعجب موج میزد.

چشم از نرگس برداشت و به لیالی دوخت.

دختر معذب و ترسیده ،جلو رفت و سلام کرد.

-همیشه دوستات دعوتت می‌کنن خونشون ،بعد میرن بیرون؟

چشمان دختر دودو میزد.

-رفته بود خرید...

یاسر سری تکان داد.

-پس انگار توی این سه ماهی که نبودم خیلی چیزها تغییر کرده ...برای یه سوپرمارکت رفتن ،ماشین میبرن با خودشون

نرگس که اوضاع را ناجور میدید ،از ماشین پیاده شد تا به سمت آنها برود اما یاسر مچ دست لیالی را کشید و وادارش کرد تا سوار موتور شود.

بلافاصله گاز داد اما درست کنار نرگس متوقف شد.

-آقا یاسر ..کجا با این عجله؟ تشریف بیارید بالا

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوسه

یاسر نگاه به نرگس نمی‌کرد.

-ممنون ...زحمت نمی‌دم

-این چه حرفیه ...آخه درست نیست اینجور

بلاخره چشم به صورت نرگس دوخت.
در نگاهش همه چیز دیده میشد ،جز آرامش!

-زمانی درست نیست که شما همسر منو تک و تنها توی خونه ات نگه داری و بری خرید

نیم نگاهی به داخل ماشین انداخت که خالی بود.

-هرچند ...خریدی نمی‌بینم

نرگس هم استرس گرفت.

-ممنون میشم دیگه بدون اطلاع و اجازه ی من لیالی رو با خودتون جایی نبرید ...اگر هم خواستید ببینیدش ، بعد از خریدتون تشریف بیارید منزل ما

بعد از پایان این حرف ،دیگر مهلتی به نرگس نداد و

گازش را گرفت و رفت.

از دو کوچه ی پیچ در پیچ عبور کرد و زمانی که به خیابان اصلی رسید ،ناگهان چشمش به ماشینی آشنا افتاد.

دقیقا شبیه ماشین ادریس!

دندان هایش روی هم سابیده شدند و با سرعت بیشتر ، در خیابان ویراژ داد.

لیالی هم از ترس ،محکم لباسش را گرفته بود تا مبادا در کف آسفالت پخش زمین بشود.

حتی جرعت نداشت به یاسر بگوید آرامتر براند.

آنقدر تند رفت تا بالاخره به جلوی خانه رسیدند.

موتور را به داخل حیاط برد و کمک کرد تا لیالی از

آن پیاده شود.

دختر هم با دیدن زن عمویش که به سمت آنها می آمد ، پشت کرد و با قدم های بلند به خانه ی خودشان رفت.

میدانست آتیه خانم تا یک چایی به دست یاسر ندهد بیخیالش نمیشود و حالا فرصت مناسبی بود تا اشک بریزد.

حالش اصلا خوب نبود...

با صدای پیامک موبایلش ،اشک صورتش را پاک کرد و گوشی را از کیف بیرون کشید.

نرگس بود.

-ادریس اومد اینجا ...بهش توضیح دادم چیشده ...گفت بهت بگم نگران نباشی

نگران نباشد؟
چطور میشد؟

-یعنی چی؟

پیام بعدی نرگس ،ته دلش را خالی کرد.

-منم نمی‌دونم لیالی ...خیلی مواظب خودت باش ...هر زمان که اوضاع خوب نبود از اونجا بیا بیرون!

•••ل ـــیالـــی•••
#پارت_سیصدوچهار

یک ساعتی میشد که سر کوچه ایستاده بود.

چند دقیقه پیش حاج نعیم و آتیه خانم از خانه بیرون

آمدند و همین حالا ،یاسر با موتورش از کنارش عبور کرد.

این یعنی فقط لیالی در خانه است!

نگاهی دوباره به اطراف انداخت تا مطمئن شود و بعد به طرف خانه راه افتاد.

درب حیاط را باز کرد و داخل شد.

هیچکس دیگری آنجا نبود.

سر چرخاند و به خانه ی لیالی نگاه انداخت.

فقط لامپ آسپزخانه روشن بود و انگار بقیه ی خانه در تاریکی غرق بود.

با قدم های آرام ،به طرفش رفت و به محض رسیدن به جلوی درب ،ضربه ای ملایم به آن زد.

نمی‌خواست لیالی را بترساند.

درب خانه باز شد و لیالی را دید که با سری افتاده و رنگ و رویی پریده ،به زمین خیره شده است.

-بله؟

حتی صدایش هم از ته چاه می آمد.

با دیدن وضعیت و شرایط اسفناک لیالی ،دستش مشت شد.

دیگر امکان نداشت بگذارد دخترکش در این خانه و میان این آدم ها ثانیه ای بماند!

-لیـــــا!!

دختر با شنیدن صدای آشنای ادریس ،ناگهان سرش را

بلند کرد و به او چشم دوخت.

باورش نمیشد این مرد مورد علاقه ی اوست که در برابرش ایستاده.

به ثانیه نکشید که تمام چشمش پر از اشک شد.

درب را کامل باز کرد و خودش را در آغوش ادریس انداخت.

مرد هم دستش را محکم به دور بدن ضعیف او انداخت که انگار در همین یک روز ،به ناگهانی لاغر تر شده است.

با بلند شدن صدای رعد و برق ،درب را با پا هول داد و همان‌جور که دختر را در آغوش داشت به داخل خانه رفت.

•••لَـــیالـــی•••

@vip_roman

#پارت_سیصدوپنج

وارد خانه که شدند ،باز هم لیالی را پایین نگذاشت.

بلکه بیشتر او را به خود فشرد و سر در گردنش فرو برد.

چندین نفس عمیق و در نهایت ،بوسه هایی عمیق به پوستش زد تا آرام شود.

برعکس او ،لیالی فقط دست دور گردنش حلقه کرده بود و اسم می‌ریخت.

تمام مدت استرس داشت و نگران بود .خودش را در اتاقش حبس کرده بود و با یاسر حرفی نمی‌زد .هیچ

کلمه و جمله ای با هم رد و بدل نمی‌کردند چون نمی‌دانست باید چطور برخورد کند.

انگار یاسر را نمی‌شناخت...

یک شبه تغییر کرده و عوض شده!

اما حالا...
با دیدن ادریس تمام آن نگرانی ها دود شد.
حتی دیگر اهمیت نداشت که یاسر به این رفتار های عجیب ادامه بدهد.
فقط میخواست تا جای ممکن ،آرامش را به خودش هدیه کند.

-جان ...من اینجام

با صدای ادریس گریه اش شدت گرفت.

دست مرد ،روی مو های بلند و کمرش کشیده شد .حتی

حواسش نبود که جلوی او با یک لباس نسبتا آزاد ایستاده.

ادریس کمی او را از خود فاصله داد تا صورتش را ببیند.

هنوز هم اخم و نارضایتی در چهره اش وجود داشت.

سخت بود لیالی را در این وضعیت دیدن...

اما باید خوددار باشد.
برای پس گرفتن عشقش ،باید آرام بماند تا همه چیز به خوبی حل شود.

حالا لیالی هم آرامتر شده بود.
انگار تازه موقعیت را فهمیده است که نگاهی نگران به پنجره انداخت.

-چطور اومدی؟ مگه زن عمو اینا نیستن؟

دست روی صورتش کشید تا آن اشک های کزایی را از صورت عشقش پاک کند.

-نیستن...

لیالی هنوز نگران بود.

-یه وقت نیان؟

اما ادریس ،آرام!

-مهم نیست...

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدوشش

پلک دختر پرید و بیشتر از ادریس دور شد.
یعنی چی که مهم نیست؟
دیوانه شده!؟

-مهم نیست!؟

سرش را تکان داد.

-نه !اتفاقا مشتاقم تا زودتر با حاج نعیم حرف بزنم ...
دیگه باید این پنهان کاری ها تموم بشه

لیالی ناخودآگاه ساعد محکم ادریس را گرفت و فشار داد.
شنیدن این حرف ها بیشتر نگرانش میکرد.

-چی میگی ادریس؟!

-منم دوست دارم بدونم چی رو ازم مخفی کردید!

با شنیدن صدای جدی یاسر ،هر دو به طرف ورودی درب خانه چرخیدند که او را در چهارچوب دیدند.

لحظه ی آخری که ادریس درب را می‌بست ،متوجه نشد پایی مانع بسته شدن کامل آن شده.

رنگ لیالی به آنی سفید شد و سکسکه اش گرفت.

اما ادریس ،کوچیکترین تغییری در چهره اش پیدا نکرد.
فقط مچ دست لیالی را گرفت و به پشت خود کشاند.

می‌دانست دخترکش الان در مرز غش کردن است و باید تا جای ممکن ،شرایط را مدیریت کند.

یاسر با همان چشمان خشمگین و قرمز رنگ ،به دستان آن دو نگاه کرد و زیر لب غرید.

-هرچند ...چیزی که عیانه چه حاجت به بیانه

لب های لیالی لرزیدند و بغض گلویش را چنگ زد.

-یـ ...یاسر

مرد فریاد کشید.

-اسم منو به زبون کثیفت نیار

رگ گردن ادریس برآمده شد و خشن و بلند تر از برادرش داد زد.

-یاسر !حواست باشه داری چی میگی

پوزخندی زد.

حالت های عصبی و هیستریک یاسر ،لیالی را نگران

کرده بود.
مشخص است اصلا حال نرمالی ندارد.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدو_هفت

-باید هم ازش طرفداری کنی ...کم بهت رسیدگی نکرده ...از من رو می‌گرفت که برای تو خرج کنه

قلب دختر شکست و قطرات اشک با شدت بیشتری صورتش را پر کردند.

با دست جلوی دهانش را گرفت تا صدای هق هقش ، بیشتر از این غرور و شخصیتش را خرد نکند.

اما ادریس تحمل نکرد
هیچکس حق نداشت به لیالی حرف نامربوطی بزند

با چند قدم بلند ،خودش را به یاسر رساند و بدون اراده یقه اش را گرفت.

عربده ی بلندش ،شیشه های پنجره را به لرز در آورد.

-اگر نمیتونی دهنتو ببندی خودم برات چفت و بستش میکنم تا اینقدر اراجیف به هم نبافی

نگاهش را از صورت کبود شده ی ادریس گرفت و به لیالی دوخت که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت.

-داری نقش بازی می‌کنی آره؟ تو اشک می ریزی و ادریس برات غیرتی میشه ...میخواید بازم گولم بزنید نه؟ مثل همه ی این مدتی که اینجا بودم و به ریشم خندیدید

لیالی سرش را به چپ و راست تکان داد اما گریه اش نگذاشت حرفی از دهانش بیرون بیاید.

اینبار یاسر به ادریس نگاه کرد.

-تو که برادرم بودی ...هرچقدر هم با هم نمیساختیم ، اما از پشت به هم خنجر نمی‌زدیم ...خدا و دین و پیغمبر به کنار ،چطور تونستی به کسی که زن برادرته باشی؟ با کسی که مثل خواهر بود برات

ادریس دوباره در صورتش فریاد کشید.
پر درد و پر غصه...
به اندازه ی تمام آن روز هایی که در داغ نبود لیالی سوخت و تحمل کرد

-خیانت نکردم!!

یاسر جا خورد.

توقع نداشت واقعیتی که فهمیده بود و یک نمونه اش را همین چند دقیقه پیش دیده را به این محکمی انکار کنند.

ادریس باز گفت اما ضعیف تر...

-بهت نارو نزدم ...با زنت نبودم...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدو هشت

دست را از یقه ی یاسر برداشت.

-بابا مجبورم کرد ...هم منو ،هم لیالی رو

یاسر گیج تر به آن دو نگاه میکرد.

چرا نمی‌فهمید چه میگوید؟
حاج نعیم؟
یعنی او هم خبر داشته که این دو با هم سِرّ و سِری دارند؟

ادریس کمی عقب رفت تا نفس بکشد.
خیلی سخت بود به عشقش توهین بشنود و بخواهد خودش را کنترل کند.

-چی میگی؟ بابا مجبورت کرد با زن من بریزی رو هم

نگاه پر خون و غضبناک ادریس مستقیم او را نشانه گرفت.

-نه !!مجبورم کرد زن بیوه و شوهر مرده ی تورو عقد کنم ...با زور،با تهدید ...آخرش هم با وعده و وعید ارثیه ام

یاسر وا رفت.
نفسش در سینه حبس شد.
حتی آن زمان که شکنجه اش میکردند هم ،اینقدر درد نکشید.

پاهایش ضعف رفت و روی زمین افتاد که لیالی ترسیده جیغ خفه ای کشید و ادریس ،به موقع زیر بازوی برادرش را گرفت.

با کمک دختر ،او را به دیوار تکیه زدند و سریع به اتاق رفت و با بالشت های محکمی برگشت و پشت یاسر گذاشت.

قبل از آنکه عقب بکشد ،یاسر مچ دست او را سفت گرفت.

مظلوم و مبهوت در چشمان پر اشک لیالی نگاه کرد.

-ادریس چی میگه لیالی؟ عقد کردید؟ با داداش

شوهرت؟

باز چانه ی دختر لرزید.
نگاهی به ادریس انداخت تا به دادش برسد...

-از من بپرس...خود لیا هم زیر فشار و اجبار بابا و مامان اتیه بود...

سرش را چرخاند و به برادرش خیره شد.

-باور نمیکنم...

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدونه

ادریس پوزخند تلخ و پر منظوری زد.

-چرا باور نمیکنی؟ مگه بت بزرگ زندگیتو نمیشناسی؟ منو با پول خر کرد و لیالی رو با آه و نفرین و دین پدری...گفتم نکن حاجی ،بذار اون دکتر به زندگیش برسه ،بذار من اهل زندگی نیستم ...به خرجش نرفت ...گفت حرف خداست ،سنت پیغمبره ، دین کامل می‌کنه...

نگاهش را به لیالی داد که شبیه جوجه گنجشک بی پناهی ،همانجا در خود جمع شده بود.

-سه ماه زنم بود ،اما فقط اسمی ...توی شناسنامه ... نوک انگشتمم بهش نخورد ،حتی نگاهش هم نمی‌کردم...

به دختر نگاه کرد که با پشت دست ،اشک صورت پاک کرد.

دلش ضعف رفت برای این دختر پاک و معصوم...

-فقط تحمل میکردم ...حتی به سرم زده بود که فرار کنم و برم گم و گور بشم اما ...دلم به رفتن رضا نداد ...

خودش کنار یاسر نشست و تکیه داد.
انگار در گذشته رفته باشد ...عمیق و خیره به نقطه ای نامعلوم

-دلیلشو بعد از چند وقت فهمیدم ...روزی که بابا بهم گفت باید از لیالی جدا بشم ،گفت یاسر زنده است ،داره برمیگرده ،این عقد باطله...

خندید.
پر درد و پر از حس تلخ...

-گفتم زنمه ،طلاق نمی‌دم ...باز از خدا گفت ...از شرع و احکام ...از همه ی اونایی که همه ی زندگیم

توی گوشم فرو نرفت و حالا داشتن برام تصمیم میگرفتن

سنگینی نگاه یاسر را روی خودش احساس کرد.

-زنمو ازم به زور جدا کردن ...تازه اونجا بود که شصتم خبردار شد که چقدر عاشقشم ...چقدر می‌خوامش ...همه ی این مدت ،به آب و آتیش زدم تا پسش بگیرم

بالاخره صدای یاسر در آمد.
گرفته و غمگین ،مثل برادرش

-اینجوری؟ فکر نمیکنی روشی که انتخاب کردی ، فرقی با خیانت نداره؟

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد.

-چاره ای نداشتم ...نمی‌تونستم بهت بگم

-چرا؟ کی جلوتو می‌گرفت؟

ادریس فریاد زد:

-حاج نعیم

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدوده

یاسر باز هم در آن شرایط ،اسمی را شنید که همه ی عمر فکر میکرد تنها حامی و شخص مهم زندگی اش است.

مردی که بیشتر از یک پدر او را دوست دارد ،مردی که مواظبش است ،مردی که هوایش را دارد...

اما حالا...
داشت که چیزی در موردش می‌شنید؟
یعنی پدرش مسبب همه ی اینهاست؟

ادریس تا یاسر را آرام دید باز ادامه داد تا همه ی حقایق براش باز شود.

حرفی که از وکیل شنیده بود.
درست است که لیالی و ادریس ،رابطه و نزدیکی نداشتند اما باز هم حق انسانی او بود که تمام واقعیت را بداند.
همانطور که حق لیالی بود تا درباره ی طلاق و ازدواج مجدد با یاسر ،نظرش را بدهد.

-خواستم بهت بگم اما باز حاج نعیم مانع شد ...با خودم گفتم شاید لیالی هم میخواد تورو ،شاید اونم

عاشق زندگیشه ...بذار دهنمو ببندم ،بذار این عشق رو توی خودم خاک کنم ...اما حالا های لیالی ،اینکه نزدیکت نمیشد ،اینکه ازت دوری میکرد ،اینکه ازم فراری بود ،نه از خجالت و از عشق ...باعث شد فکر کنم ...بمونم ...تا یه خاکی به سرم بریزم ...که نه تورو ناراحت کنه و نه لیالی رو ازم بگیره

سرش را چرخاند و به لیالی نگاه کرد.

چطور تمام این مدت ،حرف های چشمان این دختر را نفهمید؟ عاشق بود و داشت کنارش عذاب میکشید؟ برای همین بود که نمی‌خواست کنارش باشد؟ از آمادگی و فرصت حرف میزد؟

-تمام این مدت ...لیالی باهام جنگید تا به تو خیانت نکنه ...تا گناه نباشه ...نبود!
ما هیچ کاری نکردیم که غیرت و اعتماد تورو نابود کنه ...من فقط از دور زن مورد علاقمو می‌دیدم و صبوری میکردم ...هیچ چیز کثیفی که الان توی

فکری بینمون اتفاق نیفتاد

ته دلش آرام گرفت.

نمی‌خواست باور کند برادر و همسرش ،چنین جنایتی در حقش کردند و حالا بیشتر از قبل دوست داشت این افکار منفی را پس بزند.

حالا تنها چیزی که داشت عذابش میداد ،حقایقی بود که تمام این مدت از او مخفی میکردند.

یک ماه بیشتر ،در ندانستن و پوچی سر میکرد؟

از جایش بلند شد.

سخت

سست

خسته

اما کمک کسی را نخواست!

•••لَـــیالــی•••

#پارت_سیصدویازده

به طرف درب خروجی رفت و آن را باز کرد تا خارج شود.

همان موقع ،حاج نعیم و آتیه خانم به داخل حیاط آمدند.

ادریس خواست پشت سر پاسر به بیرون برود که برادرش برگشت.

نگاه او نمی‌کرد اما طرف صحبتش با ادریس بود.

حق داشت دلخور و ناراحت باشد ،نداشت؟

-تو بمون ...باید باهاشون حرف بزنم

-منم حرف دارم با حاجی

-حرفتو بهش می‌رسونم

ادریس اخم کرد.

-تو نمیدونـ...

وسط حرفش پرید.

-میدونم چی میخوای بهش بگی ...لازم نیست حتما به زبون بیاری تا بفهمم ...تمام این مدت جنگیدی براش ، از الان به بعد وظیفه ی منه که برای زنم قدم بردارم

نگاهش را تکان داد و به صورت لیالی دوخت.

دخترک هنوز اشک می‌ریخت.

-ازت خیلی دلخورم لیالی

لبش را گزید و قطره اشکی از چشمش روی صورت ریخت.

-اما میبخشمت ...فقط دیگه هیچوقت ،هیچ زمان جلوی چشمم پیدات نشه

لیالی یک قدم به طرفش برداشت که دست بالا آورد.

-هیچ حرفی نمی‌خوام ازت بشنوم ...دیگه خیلی دیره برای صحبت ...اگر همون موقع که برگشتم بهم میگفتی ،که دوسم نداری ،که دلت پیشه برادرمه ... راحت تر کنار میومدم ...بد کردی ولی ازت می‌گذرم چون منم مقصر بودم ...فقط دیگه توی زندگیم نباش ، بذار جلوی این قلب و غرور شکسته بیشتر از این

رسوا نشم

پر درد اسمش را صدا زد.

-یـ ...یاسر

صدای حاج نعیم آمد که انگار حین عبور از حیاط، متوجه ی آنها شده بود.

-اینجا چه خبره؟!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدودوازده

@vip_roman

سرش را چرخاند و به پدرش نگاه کرد.

حاج نعیم ،ابتدا اخم غلیظی بر پیشانی داشت اما با دیدن قیافه و حال یاسر ،نگرانی جایش را به آن داد.

جلو آمد و خواست دست یاسر را بگیرد اما...

-یاسر بابا؟ خوبی؟ این چه حالیه؟

یاسر که خودش را کنار کشید ،حاج نعیم جا خورد.

-چرا؟

حاج نعیم اخم کرد.
منظور حرف یاسر را نمی‌فهمید و حالا ،گریه و قربان صدقه رفتن های آتیه خانم هم بیشتر تمرکزش را به هم می‌ریخت.

-حاج خانم یه لحظه اجازه بده...

-چیو اجازه بدم حاجی؟ مگه نمی‌بینی وضعیت بچمو؟ چی شده یاسر جان؟ دعوا کردید؟

حاج نعیم سرش را به طرف خانه ی لیالی چرخاند و با دیدن ادریس ،داخل خانه و کنار لیالی خونش به جوش آمد.

با عصبانیت به طرفشان رفت که وسط راه یاسر بازویش را گرفت.

-ولم کن یاسر ...من با اون پسر زبون نفهم حرف دارم...

اما یاسر ،باز حرف خودش را تکرار کرد.

-چرا حاجی؟

حاج نعیم دیگر کلافه شد.

به ضرب دستش را بیرون کشید و به پسرش توپید:

-چرا چی؟

یاسر در چشمان مرد که زل زد ،کمر مرد تیر کشید و او را ترساند.

-چرا بهم دروغ گفتید؟

حالا حتی آتیه خانم هم ترسیده بود.

از اینکه یاسر چیزی را فهمیده باشد که نباید!

-چه ...چه دروغی مادر؟

تته پته ی آتیه خانم ،بیشتر قلب یاسر را به درد آورد.

ننگ و غم از این بالاتر که خانواده باورت را بازیچه

کنند؟

حالا میفهمید چرا هرجا میرفت ،نگاه های پر منظور و عجیبی روی خودش حس میکرد.
حماقت و چشم بسته اعتماد کردن ،چنین نتایج تلخی به همراه داشت.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدوسیزده

حاج نعیم رو به ادریس فریاد کشید.

-چه اراجیفی به این بچه گفتی؟ باید زهرتو بریزی آره؟ حرفای من توی مخت فرو نرفت؟ آدم نمیشی تو؟

آتیه خانم به سمت یاسر رفت و دستش را گرفت.

سرد و بی حس بود...

سرش را به سمت لیالی چرخاند که کنار ادریس بود.

-لیالی جان ...بیا مادر ...شوهرت حالش خوب نیست ...کمک کن ببریمش داخل

لیالی ناخودآگاه سمت آنها قدم برداشت اما ناگهان ، ادریس مچ دست او را گرفت.

رنگ آتیه خانم پرید.

چشمش روی دست لیالی و ادریس میلغزید.

-لـ ...لیالی ...ما ...مادر

صدای زن بیچاره تا آخرین حد ممکن می‌لرزید.

اینبار ،ادریس جواب مادرش را داد.
همانطور که یاسر خواست ،از خانه بیرون نیامد و اجازه هم نداد لیالی به سمت آنها برود.

-لیالی همینجا میمونه!

حاج نعیم غرید.

-ادریس !!!دیگه داری از حد میگذرونی

صدای یاسر ،مانع فریاد کشیدن های حاج نعیم شد.

-چرا حاجی؟ چون نمی‌خواد زن مورد علاقه اش مثل این همه روز نقش یه همسر فداکار و مهربون رو برام در بیاره؟ نباید صداش در بیاد؟

-معلومه چی داری میگی؟ این خزعبلات چیه؟

پوزخند تلخ و کمرنگی زد.

-واسه همینه که نذاشتی این خزعبلات به گوشم برسه آره؟ در دهن همه رو بستی که یاسر هیچی نفهمه ...که هیچوقت ندونه چی به سر زندگیش اومد ...آره حاجی؟

آتیه خانم دیگه طاقت نیاورد و زیر گریه زد.

این حرف ها ،یعنی پسرش همه چیز را فهمیده.
بیشتر از این انکار کردن ،فایده ای ندارد جز افزایش نفرت و فاصله بین آنها...

رو به آتیه خانم کرد و گفت:

-گریه نکن خانم...

اینبار مخاطبش یاسر بود.

-من از حرفات سر در نمیارم ...بهتره بری بخوابی .. فردا صحبت میکنیم

دست آتیه خانم را گرفت تا با خود به طرف خانه ببرد اما یاسر مانع شد.

•••لـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوچهارده

-تا کی میخوای فرار کنی حاجی؟ چند روز؟ چند ماه؟ نکنه تا آخر عمرت؟

حاج نعیم هنوز اخم بر پیشانی داشت.

-فرار چی پسر؟ چیکار کردم مگه؟

-بذار بهت بگم ،وقتشه از این خواب خوش و مصنوعی بیدار بشی

پشت به او کرد و به طرف ادریس قدم برداشت.

در مقابلش ایستاد و باز هم بدون نگاه کردن به صورت برادرش ،با هم حرف زد.

هنوز ناراحت بود و ادریس حق میداد.

-قرار بود چجوری با حاجی رو در رو بشی؟

منظورش را فهمید.

از جیب کتش ،شناسنامه ی قبلی لیالی را در آورد و به دستش داد.

یاسر همان را گرفت و به طرف حاج نعیم قدم

برداشت.

صفحه ی دوم را باز کرد اما خودش توانست به آن نگاه کند.
اینکه اسم همسرش را کنار اسم دیگری ببیند.
شناسنامه را به طرف پدرش گرفت تا خوب آن را تماشا کند.

اما...
حاج نعیم فقط و تنها به چشمان خشمگین و ناراحت یاسر بود.

خودش می‌دانست دارد از چه چیزی فرار میکند.

یاسر همه چیز را متوجه شده!

-که چی؟ این رفتار چه معنی میده؟

شناسنامه از دستش سر خورد و پایین افتاد.

حالتی از سردرگمی و ناباوری تمام وجودش را به مرز تشنج کشیده بود.

-همیشه اینجور بودی بابا؟ گول میزدی آدمارو و بعد اینقدر راحت جلوشون در میومدی؟

-گولت زدم؟ هیچ میفهمی چی داری در مورد پدرت میگی؟

یاسر به سیم آخر زد و فریاد کشید.

-پس اسم زن من توی شناسنامه ی پسر کوچیکت چه غلطی میکنه؟

-اون ربطی به الان نداره

-همون موقع ...چرا این کارو کردی بابا؟چرا باید زن من ،ناموس من به عقد کس دیگه ای در بیاد؟

•••لَـــیالـی•••

#پارت_سیصدوپانزده

برعکس آشفتگی یاسر ،حاج نعیم با همان غرور و خودبینی عجیب ،با آرامش جواب میداد.
انگار که انگار چیزی به کسی بدهکار است...

-توقع داشتی بذارم لیالی به دست غریبه بیوفته؟ خدا چی می‌گفت پسر؟

یاسر دیگر به راحتی اشک می‌ریخت و مادرش با دیدن این حال ،خودش در مرز سکته بود.

-وقتی اجبارش کردی که برخلاف میلش زن ادریس

بشه ،خدا چیزی نگفت؟ وقتی به زور از شوهرش طلاقش دادی و اصلا نپرسیدی که میخواد دوباره زن من بشه ،خدا حرفی نزد؟ وقتی از من ،پنهون کردی و نذاشتی بفهمم چه اتفاقاتی افتاده چطور؟

حاج نعیم در سکوت و عجیب به چشمان یاسر زل زد.

بعد از چند ثانیه گفت:

-حق با توعه ...ولی الان اتفاقی نیفتاده ...همه چیز تموم شده ...دست زنتو بگیر و برو به زندگیت برس...

پشت به یاسر کرد تا برود اما با صدای خسته ی ادریس ایستاد:...

-پس ادریس چی؟ اون باید چیکار کنه وقتی عشقشو به زور ازش جدا کردی؟

حاج نعیم هیچ حرفی نزد.
حتی حرکت دیگری از خود نشان نداد.

اما درست وقتی که قدم اول را برداشت تا به سمت خانه اش برود ،با صدای جیغ لیالی که آتیه خانم را صدا میزد از جا پرید و به عقب نگاه کرد.

زن بیچاره ،روی زمین سرد و سخت افتاده بود و رنگ پوستش با سفیدی ماه در تشابه شدید بود.

قبل از هر کس ،ادریس به خودش آمد و دست زیر کمر و پای مادرش انداخت و او را بلند کرد.

با شتاب و استرس به سمت درب خانه دوید اما در همان حین ،بلند رو به لیالی که با او همقدم بود گفت:

-برو خونه ...چیزی نیست ،برمی‌گردم

لیالی اشک می‌ریخت و چشمانش از شدت گریه بسیار

کوچک و ملتهب بود.

خودش را مسبب و مقصر این اوضاع میدید و آرام و قرار نداشت.

-بذار بیام ادریس...

-گفتم نه !اونجا واست خوب نیست ...قربونت برم، برمی‌گردم منم ...خواهش میکنم ازت

دیگر زن اصراری نکرد.

همانجا ماند و رفتن ادریس و حاج نعیم را دنبال کرد.

ناگهان به عقب چرخید که یاسر ،با سری افتاده و چشمانی بسته ،اشک می‌ریخت.

بعد از چند ثانیه خود درگیری؛ بالاخره طاقت نیاورد و به مسیری که پدر و برادرش رفته بودند ملحق شد.

از همانجا داد زد تا به گوش آنها برسد.

-وایسید بیام

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوشانزده

آنقدر که در این چند ساعت بی وقفه اشک ریخته بود چشمانش همه جا را تار می‌دید.

سکسکه امانش را بریده بود و به حال بدش دامن می‌زد.

در دلش بلوا بود و در سرش غوغا ...

دردهای یکی درمیان قلبش هم که جای خود!

نگران حال زن عمویش بود.

زن عمویی که بیشتر از مادر نه ،کم از آن هم برایش خرج نکرده بود.

دستش را به زمین تکیه داد که با دردی که در قلبش پیچید پای ایستادنش شل شد.

نفس حبس شده اش را رها کرد و دستش را روی قلبش فشرده و از جا بلند شد.

دیگر بیشتر از این نمی‌توانست در بی خبری دست و پا بزند .به سمت تلفن رفت.

دستش هنوز روی گوشی تلفن ننشسته بود که صدای

باز شدن در حیاط آشوب درونش را دوچندان کرد.

با هول و ولا پرده‌ی سفید رنگ را کنار زد.

با دیدن چهره‌ی درهم حاج نعیم و پشت بندش ورود غیر منتظره‌ی یاسر ضربان قلبش بالا رفت .

پرده را انداخت و تکیه‌اش را به دیوار سرد کنارش داد.

هیچ تصوری از این لحظه و رویارویی بعدش نداشت.

دیگر حال بد آتیه و نگرانی برای ادریس نبود که ذهنش را مشوش می‌کرد.

الآن دلایل مهم تری برای نگرانی داشت.

گیج بود و سردرگم و تنها یک حس بود که در این لحظه دست و پا گیرش کرده بود .

شرم!

دوباره با احتیاط پرده را کنار زد .
خبری از هیچ کدام نبود .

نه حاج نعیم کلافه به چشم می‌خورد نه یاسری که لحظه‌ی آخر هزاران احساس مشمئز کننده در نگاهش خوانده بود .

با سردرگمی پرده را انداخت؛ صدای دستگیره‌ی در امّا نگاهش را به آن سمت کشاند.

با دیدن قامت خمیده یاسر در چهارچوب در قلبش بیشتر از پیش رویه ناسازگاری پیش گرفت.

رنگش پریده و چشمانش دو کاسه خون بود .

هر چه با خود کلنجار رفت نتوانست حتی یک کلمه به

زبان بیاورد .

در برابر این مرد ناخودآگاه تسلیم بود ،شاید هم شرمگین!

شرم احساسی که نتوانسته بود خرجش کند.

شرم از بازی های دلی که هیچ نقشی در تپیدن هایش نداشت.

یاسر به سمت اتاق خواب رفت .

جایی که تا دیروز قرار بود اتاق خواب‌شان شود و این فکر چقدر می‌آزرد قلب مریضش را و حالا...

باز هم بی قرار بود این‌بار به نوعی دیگر.

تا نزدیکی اتاق دنبالش رفت.

یک دنیا حرف داشت اما فقط سکوت بود که یاری‌اش می‌کرد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدو هفده

کلمات در قهری بزرگ با او بودند و زبانش نیز خیال همکاری نداشت.

یاسر جلوی کشو زانو زد.

ساکِ مشکی رنگش که یادگار سوریه‌اش بود را باز کرد .

دست به سمت سینه‌اش برد .

کاش این عذاب وجدان لعنتی تمام می‌شد .

با احتیاط داخل شد .

نگاهش میان تار موهای یک در میان سپیدش سقوط کرد و زبانش به حرف آمد.

-ح ..حال ..زن عمو خوبه؟

آنقدر صدایش ضعیف و گرفته بود که خودش نیز شوکه شد.

طول کشید تا یاسر سر بالا بیاورد.

نگاهش پر از افسوس بود .
پر از انتظاری که میان فریادهای چند ساعت پیش خرد و خاکشیر شده بود.

اما با دیدن دستش که چپ سینه‌اش مشت شده بود زبانش را غلاف کرد.

یاسر ،این پسرعموی عزیزش هنوز هم اهل طعنه نبود .

هنوز هم بلد نبود نیش زدن را و چقدر از این بابت ممنونش بود.

سری تکان داد و مثل خودش آرام جواب داد.

-خداروشکر ،خطر رفع شد .

نگاهش را کوتاه به قلبش داده و اضافه کرد.

-جای نگرانی نیست.

جمله‌اش بار سنگینی از دوش قلبش برداشت.

نفسش به وضوح از سینه بیرون پرید و قطره موذی اشک روی گونه اش دوید.

چشم بست و زیر لب خداراشکر کرد.

یاسر ساکش را برداشت .ماندن بیشتر از این برایش معنی نداشت.

بی توجه به نگاهِ غبار آلودش راهش را کشید و رفت .

صدای قدم هایش که دور و دورتر میشد نگاهش را به سمت خود کشاند .

در این چند ساعت سپیدی موهایش انقدر زیاد شده بود یا یادگار جنگ بود؟

در چهارچوب در ایستاد و صدایش زد.

-ی ..یاسر ...کجا میری؟

صدایش قفل شد و بند پاهایش شد.

بی آنکه برگردد با خستگی گفت:

-یک جایی غیر از این خونه .یک جا که در و دیواراش بهم حس ناامنی نده دخترعمو.

"دخترعمو "را به عمد کشید انگار.

یاسر هیچ وقت با وجود محدودیت هایی که حاج نعیم وضع کرده بود او را دخترعمو صدا نمی‌زد.

لیالی خانم بود و بعد عقد هم "لیالی خانم "باقی مانده بود و این تلخی ها از او بعید بود.

•••🌙لَـــیالـی🌙•••

#پارت_سیصدو هجده .

صدای بلند بسته شدن در او را از اوهامش خارج کرد.

فضای خانه برایش سنگین شده بود.

چشم بست و فکرش پر گرفت .

دیگر بالاخره همه چیز تمام شده بود .
یاسر همه چیز را فهمیده بود و حالا دیگر فکر کردن به ادریس گناه نبود!
حالا دیگر پیش قلبش سرافکنده نبود !پس چرا این بغض لعنتی دست از سر گلویش برنمی‌داشت؟

چرا دور زندگی یک بار آن طور که او می‌خواست نمی‌چرخید؟

همه‌ی این لحظات را بارها در ذهنش مجسم کرده بود .

بارها جمله هارا چیده بود و بارها بخاطر گناهی از از سر اختیار نبود عذرخواسته بود...

امّا حالا و این لحظه...

هیچ چیزش شبیه به آن خیال نبود .

هاله‌ی اشکی که می‌رفت چشمش را تر کند کنار زد.

بی قرار به سمت تلفن رفت.
باید شماره ادریس را می‌گرفت .
در این شرایط شاید حرف زدن با او می‌توانست روی

زخم های روحِ دردمندش مرهم شود .

دلش شور ادریس را هم می‌زد .

کله شق بود و همین باعث میشد که همیشه گوشه‌ای از قلبش نگران او باشد.

شماره‌اش را گرفت و گوشی تلفن را میانِ دست لرزانش نگه داشت .

بوق ها پشت سرهم ردیف می‌شدند امّا ادریس انگار قصد جواب دادن نداشت.

-اجازه هست بیام تو؟

صدا آشنا بود و قدم ها آشناتر.

برگشت و با دیدن حاج نعیم که در چهارچوبِ در بی حرکت ایستاده بود گوشی تلفن از میانِ دستانش سر

خورد .

انتظار دیدن حاج نعیم آن هم حالا و در این شرایط را اصلاً نداشت.

حرف های تکراری عمویش را از بر بود.

-س ..سلام ...

کلمات امروز چه مرگشان شده بود؟ چرا یاری‌اش نمی‌کردند؟

بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌اش از چشمان نعیم دورنماند.

دست و پایش را جمع کرد و زیر لب به داخل دعوتش کرد.

روی مبل هایی که به تازگی خریده شده بود نشست.

مبل هایی که قرار بود جهیزیه‌اش باشند.

به سمت آشپزخانه رفت تا به اصطلاح رسم مهمانداری را به جا بیاورد امّا با حرف نعیم سرجایش برگشت.

-بشین لیالی .باهات حرف دارم .نیومدم مهمونی.

سردش شد.

تمام تنش شد دو چشم و خیره شد به عمویش .مردی که در نگاهش افسوسی آغشته به خشم زبانه می‌کشید و شاید اگر کمی دقت هم می‌کردی غمی کهنه را که سوسو می‌زد می‌توانستی ببینی.

کف دستانش عرق کرده بود.

دانه های سرد عرق تیغه‌ی کمرش را خیس کرده بودند

و قلبش انگار جایی نزدیک به دهانش می‌کوبید.

بالاخره قفل سکوت را نعیم شکست.

-این حرف هایی که می‌زنم رو به ادریس هم گفتم لیالی...

خیره به چشمانش شد و ادامه داد.

-توی این ماجرا بیشتر از ادریس تقصیر نداشته باشی کمتر هم نداری .

قلبش تیر کشید .عمویش داشت چه می‌گفت؟ حالا همه‌ی کاسه کوزه ها داشت سر او و ادریس می‌شکست؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدونوزده

این دیگر چه رسمش بود؟
نفسش این‌بار قصد رهایی از سینه‌اش را نداشت.

بهت و غم در هم تنیده بود و راه گلویش را بسته بودند .این همه تلخی از کجا نشات می‌گرفت؟

در نگاهِ نعیم هیچ نرمشی دیده نمیشد .

عمویش همیشه همین‌قدر بی رحم بود یا او دیر فهمیده بود؟

چهره‌اش دیگر بیشتر از این نمی‌توانست بهت‌اش را نشان دهد.

صدایش می‌لرزید وقتی که با ناباوری می‌گفت:

-عمو چرا نمی‌تونم باورتون کنم؟ مگه من چیکار کردم جزء اطاعت شما؟

بلافاصله با بی رحمی گفت:

-بهت گفتم از ادریس فاصله بگیر لیالی .بهت گفتم از خودت برونش .
امّا کارهایی که تو کردی جری ترش کرد .دل به دل اون احمق دادی و شدی مسبب این اوضاعی که من از آبروم گذاشته بودم که پیش نیاد.

کلماتش مثل مته به مغزش کوبیده میشد.

کاش حرف هایی که می‌زد راست بود تا قلبِ عاشقش در آتش کلماتش بسوزد.

باورش نمیشد این کلمات از زبان مردیست که پدرانه ها خرجش کرده بود.

هنوز از بهت حرف هایش بیرون نیامده بود که حاج نعیم ادامه داد.

-با این حال من هنوزم دلم می‌خواد آبروم حفظ بشه امّا تصمیم ادامه‌ی این زندگی با یاسره.

در چشمانش خیره شد .

-اونه که تصمیم می‌گیره طلاقت بده یا باهات زندگی کنه.

ناباور عمویش را صدا زد .

یعنی با وجودِ تمام اتفاقاتی که افتاده بود می‌خواست او با زندگی به یاسر ادامه دهد؟

البته اگر می‌شد اسمش را گذاشت زندگی...

حاج نعیم از جا برخاست .از همان بالا نگاهش کرد.

در نگاهش حرف بود امّا چیزی مانعش شد.

وقتی به خودش آمد که دیگر تنها یادگار حاج نعیم حرف های بود که به هیچ شکل ممکن برایش هضم شدنی نبود.

***

دور روز از ترخیص زن عمویش گذشته بود و در این دو روز نه او پا از خانه بیرون گذاشته بود و نه کسی به خانه پا گذاشته بود.

حال و حوصله‌ی هیچ کس را نداشت .

دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید امّا از دست هایش کاری برنمی‌آمد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوبیست

درد قلبش هم در این مدت اذیتش می‌کرد .

آنقدر به او فشار می‌آورد که خود نیز لجبازی با خودش را کنار گذاشته بود و قرص هایش را مرتب و سر وقت مصرف می‌کرد.

دوست نداشت در این اوضاع و شرایط ،بار دیگر با عمویش و یاسر رو در رو شود؛ و از اینکه آن‌ها هم

او را به حال خودش گذاشته بودند ممنون بود.

صدای زنگ تلفن نگاهِ مبهوتش را از دیوارِ سفید به صفحه‌ی موبایلش کشاند.

ادریس بود .مثل همیشه...

دلش آنی لرزید که تماس را وصل کند و حتی شده فقط صدایش را بشنود امّا در این شرایط دلش دردسر و جنجال بیشتر نمی‌خواست .

حرف هایی که از جانب نعیم شنیده بود برایش گران تمام شده بود و جای سیلیِ‌شان روی روحش می‌سوخت.

با وجود تمام بی‌قراری های قلبش و دلتنگی‌ای که داشت ذره‌ذره آبش می‌کرد تماس را قطع کرد .

صدای شکمش بالاخره مجبورش کرد از روی کاناپه بلند شود .

دستی به شکمش کشید و به سمت توالت رفت .

از صبح که بلند شده بود چیزی نخورده بود .

مشتی آب سرد به روی صورتش پاچید .

نگاهی به چهره رنگ پریده‌اش در آینه کرد و به این فکر کرد چه شد که زندگی‌اش به اینجا رسید؟

این غم های پیوسته و خوشی ها گسسته از کی سهم او شد؟

از زمانی که پدرش را در آتش سوزی باخت یا وقتی که مادرش را در جنگ نابرابر با سرطان از دست داد؟

شیر آب را بست و از توالت خارج شد .

در یخچال را باز کرد .

دلش ضعف می‌رفت امّا میل به هیچ چیز نداشت .

بطری آب پرتقال را برداشت و روی کانتر گذاشت .

برگشت که نان ها را داخل تستر بگذارد که با صداهای بلندی که از حیاط می‌آمد کنجکاو به سمت پنجره خیز برداشت.

پرده‌ی سفید رنگ را در مشت گرفت .

با دیدن حاج نعیم که دست هایش مشت یقه‌ی یاسر بود هینی کشید و قدمی عقب رفت.

صدای فریاد های حاج نعیم لرزه به تنش انداخت.

نفهمید چطور شد که از خانه بیرون رفت .

زن عمویش تازه مرخص شده بود و این جو متشنج اصلا برای قلب بیمارش خوب نبود.

-حاشا به غیرتت پسر .حاشا !می‌خوای ناموست و طلاق بدی که بشه زن برادرت؟ آره؟ من تو رو اینجوری تربیتت کردم؟

به سمت عمویش رفت و دست روی بازوان پرش گذاشت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوبیست‌ویک

به صورت برافروخته‌اش چشم دوخت و ملتمس نامش را صدا زد.

-عمو ...عمو جان .خواهش می‌کنم ولش کنید. زن عمو می‌شنوه خدای نکرده دوباره حالش بد میشه ها.

دستان حاج نعیم از یقه‌ی یاسر باز شد و تیز به سمت او برگشت .

اویی که رنگ به رو نداشت و موهای پریشانش دورش ریخته بود.

با تندی گفت:

-بس کنم که این دوتا برادر چوب حراج بزنن به آبروی من؟

-عمو...

این‌بار حاج نعیم تیغ تیزش را به سمت او گرفت .

کوتاه نگاهی به یاسر کرد و رو به لیالی گفت:

-دیگه بسه هر چقدر صبر کردم .حالا که شوهرت اینجا نیست .تو هم وسایلت و جمع می‌کنی و میری پیشش .زن جاییه که شوهرش باشه.

با بهت دستان عمویش را رها کرد.

عمویش باز برگشته بود سر خانه‌ی اول؟ پس حرف های چند روز پیشش چه شد؟ اینکه تصمیم نهایی با یاسر است همه‌اش کشک بود؟

یاسر پادرمیانی کرد و گفت:

-بابا خواهش می کنم بس کن .نمی‌بینی حال و روزمونو؟ چرا می‌خواید به لجبازی با ادریس ادامه بدید؟ من اگه این دخترو طلاق بدم چه فرقی به حالِ شما داره که با ادریس ازدواج کنه یا یک کس دیگه؟

-فرقش توی اینه که هر چی حرف و حدیث پشتِ سرمونه به واقعیت تبدیل میشه .میشه رسوایی پسر . میشه بی آبرویی.

نگاه به یاسر کرد .

تمام حواسش به لب ها و جملاتی بود که قرار بود از زبانش بیرون بیاید .

خدا خدا می‌کرد او ناجی‌اش شود و مخالفت کند با این جبر.

یاسر امّا بدون نگاه کردن به او به پدرش رو کرد و

گفت:

-حرف من تغییر نمی‌کنه آقاجون .ادریس هم پسرتونه .دست از لجبازی باهاش بردارید و بزارید زندگیش رو بکنه.

لبخند تلخی زد و سرش را پایین انداخت.

-اینجوری حداقل خیالتون راحته که یکی از بچه هاتون خوشبخت میشه.

و قبل از اینکه فرصتی به حاج نعیم بدهد رفت و صدای بسته شدن در هر دو را از شوک بیرون آورد .

لیالی هم برگشت .

نماند تا زانوهای لرزان عمویش را وقتی کنار باغچه می‌نشست ببیند .

خودش غم برای خوردن زیاد داشت...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوبیست‌ودو

چهار روز بود که نه لیالی را دیده بود و نه حتی صدایش را شنیده بود.

نمی‌دانست این چندمین سیگاریست که دود می‌کند امّا دیگر ریه‌هایش توان به سینه کشیدن این حجم از دود را نداشت.

سرفه‌هایش یکی پشت دیگری می‌آمدند و نفس کشیدن را برایش سخت می‌کردند.

بطری آب را برداشت و یک نفس سر کشید .

گلویش می‌سوخت ،چشمانش بیشتر ...

سه شبانه روز پشت در خانه پدری کشیک داده بود .
سه شبانه روز کارش شده بود گرفتن یک شماره و گوش دادن به بوق هایی که هیچ ثمری نداشت .

سه شبانه روز کارش شده بود نگرانی برای زنی که نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی برای عشق بین‌شان بیافتد.

گیج و نگران بود !

گیج از این همه اتفاقی که یک جا افتاده بود و نگران برای قلب بیمار لیالی.

فکر اینکه آیا کسی بود که قرص هایش را یادآوری کند یا نه داشت ذره ذره آبش می‌کرد.

چشم بست.

سرش را به کاناپه تکیه داد امّا دلش آرام و قرار نداشت.

باید فکری به حال این بلاتکلیفی می‌کرد.

باید بیشتر از قبل می‌جنگید و لیالی را برای خودش می‌کرد.

حالا که دیگر مانعی نداشت.

حالا که دیگر صفحه‌ی نخوانده‌ای از این قصه باقی نمانده بود ،باید بقیه اش را خودش شیرین رقم می‌زد.

گردن دردمندش را میان انگشتانش فشرد.

میان بازار شام به راه افتاده روی کاناپه‌ها به دنبال پیراهنش گشت.

•••لَـــیالــی•••

#پارت_سیصدوبیست‌وسه

در حال زیر و رو کردن کوسن ها بود که صدای تلفنش نگاهش را به سمت خودش کشاند.

شماره نا آشنا بود.

با فکر اینکه دوباره یکی از هزاران خطِ ناشناس مانلیست تماس را وصل کرد تا به ناسزا ببندتش امّا با شنیدن صدای برادرش زبانش بند آمد.

-الو ادریس؟

هیجان زده بود و همین دستپاچه‌اش کرد وقتی که فقط توانست در جواب نامش را صدا بزند.

-یاسر!

یاسر بلافاصله گفت:

-یک ساعت دیگه بیا به این آدرسی که برات می‌فرستم .خداحافظ.

صدای بوق ممتدد نشان از قطع شدن تماس می‌داد .

دستش کنار بدنش سقوط کرد و کمی بعد صدای اس‌ام‌اس موبایلش نشان از ارسال آدرس توسط یاسر می‌داد.

یکی از پارک های نزدیکی خانه‌شان بود .

نگاه به ساعت کرد ،تا ساعت مقرر هنوز کمی وقت

داشت.

****

یک ساعت به سرعت برق و باد گذشت.

کلافه دست میان موهای نم دارش برد.
ربع ساعتی می‌شد که رسیده بود امّا هر چه در پارک چشم می‌چرخاند یاسر را نمی‌دید.

سرش را چندباره به سمت آلاچیق ها چرخاند.

هیبتِ همیشه متمایز یاسر را بالاخره تشخیص داد.

نگران و البته کنجکاو به سمتش قدم برداشت .

دستانش را درهم قلاب کرده بود و متوجه آمدنش نشده بود .

گلویش را صاف کرد و دستی به شانه اش زد.
یاسر به سمتش چرخید و جدی نگاهش کرد.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدوبیست‌وچهار

نگاهش خسته بود و صورتش مهتابی...

سیاهی زیر چشمانش داد میزد او هم در این چند وقت به خوبی نخوابیده.

رو به رویش نشست و در صورتش دقیق تر شد .
محاسن یکی در میان و نامرتبش ،صورتش را آشفته تر نشان می‌داد.

هر دو در سکوت خیره هم بودند.

ادریس خیره‌ی لب های برادر و یاسر خیره گره دستانی که نمی‌دانست برای چیست.

سرآخر سکوت را یاسر شکست.

-یک سوال می‌پرسم و یک جواب صادقانه می‌خوام ازت.

لحنش جدی بود.

مثل همان وقت هایی که تلفنی با فرمانده‌اش صحبت می‌کرد یا می‌خواست حرفِ مهمی را با حاج نعیم درمیان بگذارد .

بعد وقفه‌ای کوتاه سؤالش را پرسید.

-حست به لیالی چیه؟

پوزخندی که زد ،دست خودش نبود.

یعنی این به آب و آتش زدن هایش واضح نبود یا یاسر تیزبین همیشه ،برادرش را خوب نشناخته بود؟

با پررویی در چشمانش زل زد و زیر لب نجوا کرد.

-من عاشق لیالی‌ام یاسر .می‌دونم جری ترت می‌کنه این حرفا امّا باید اینو بدونی که من بیشتر از هر احدالناسی توی این کره خاکی می‌خوامش.

لبخند تلخی روی لب های یاسر نشست .

حالا انگار دلیل دوری های لیالی را می‌فهمید .حالا انگار داشت همه چیز برایش معنا می‌گرفت.

ادریس به یاسر نگاه کرد .

منتظر او بود که حرفی بزند .سخنی بگوید یا حداقل

کلمه‌ای که به مذاق دل رنج دیده ی او خوش بیاید.

یاسر سرش را بالا آورد و این‌بار عمیق تر در سیاهی نگاه ادریس چشم دوخت و گفت:

-یعنی باور کنم بخاطر لجبازی با حاجی نیست؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدوبیست‌وپنج

او لجباز بود و یک دنده...
امّا نه برای هر چیز و هرکسی.

او غد بازی هایش فقط و فقط برای مورد علاقه هایش بود.

خیره در چشمان برادر شد و گفت:

-من برای کسی که دوستش ندارم اینجور به آب و آتیش نمیزنم یاسر .اگه نمی‌خواستمش و لجبازی بود می‌تونستم با وعده و وعید گرفتن از حاجی دمم و بزارم رو کولم و برم.امّا حسم به لیالی چیزی نیست که بخوام سرش معامله کنم یا سر هیچ و پوچ به تو ببازمش.

مکثی کرد .باید به یاسر می‌فهماند که در این بازی او کمترین نقش را داشته.

نگاهش کرد و ادامه داد.

-من از اولم مخالف بودم که قضیه رو از تو پنهون کنیم امّا حریف حاجی نشدم.یاسر من...

میان حرفش پرید و گفت:

-الآن این چیزا دیگه مهم نیست ادریس.مهم زندگی ما سه تاست که هر کدوم به نحوی زیر و رو شده .

نفسی گرفت.

دستانش را قلاب کرد و در حالیکه به بازی انگشتانش چشم دوخته بود گفت:

-امروز مطمئن شدم هم تو و هم لیالی حستون به هم واقعیه.

ادریس کلافه از این همه آسمان و ریسمان به هم بافتن با پاهایش روی زمین ضرب گرفت.

منتظر آن دلیلی مهمی بود که یاسر او را به اینجا کشانده بود.

یاسر سرش را بالا آورد.

خستگی نگاهش دلش را لرزاند.

او هم کم در این بازی رنج نکشیده بود .

نفسی گرفت و با صدایی مصمم گفت:

-این حرف هایی که می‌خوام بزنم و قبلاً به حاجی گفتم .من می‌خوام لیالی رو طلاق بدم .موندنمون و زندگی کنار هم وقتی فکر لیالی پیش تو عه ...هیچ چیزی جز خریدن عذاب جهنم برای اون و تو و من نداره.

لب هایش می‌رفت به لبخندی چشم گیر باز شود امّا به سختی مهارش کرد .

نمی‌خواست وجهه‌اش پیش یاسر خراب شود.

نفسش را آسوده رها کرد .

دستی بر شانه‌ی پهن برادر کشید و تنها یک جمله بر زبان آورد.

-خیلی مردی یاسر .دمت خیلی گرمه پسر.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدوبیست‌وشش

طرح لبخندی کمرنگ و مصنوعی لب های یاسر را دزدید .

دست داخل جیب کت چرم مشکی رنگش برد و کاغذ تا شده‌ای را به سمتش گرفت .

-این آدرس محضرخونه‌ای که فردا وقت گرفتم .فردا سر ساعت نه صبح اینجا باش .

در چشم ادریس زل زد و آرام ادامه داد:

-می‌خوام همون طور که شاهد عقدم بودی ،شاهد طلاقمم خودت باشی .

ادریس بزاقش را به سختی فرو فرستاد .

کاغذ را گرفت و یاسر نماند که خداحافظی‌اش را بشنود .

نگاهی به مسیر رفتن یاسر انداخت و سپس نگاهی به آدرس محضر.

این آدرس را به خوبی به یاد داشت .

همان محضر خانه‌ای بود که شاهد عقد او با لیالی بود

و فردا بار دیگر قرار بود خاطره ای شیرین برایشان رقم بزنند .

فقط برای او و لیالی...

***

"چهار ماه بعد "

-آخ قربونت بشم من .چقدر ناز شدی تو این لباس.

با استرس به سمت نرگس برگشت و گفت:

-مواظب باش فقط ادریس نیاد این طرف .نمی‌خوام تا روز آتلیه من و توی این لباس ببینه.

نرگس با دقت چشم چرخاند و با خنده گفت:

-خیلی خوب بابا .کشتیمون با این سورپرایزت .حالا ببینه تورو .چی میشه مگه؟

لبخندی روی لبش آمد .دوباره نگاه در آینه به خودش انداخت و گفت:

-می‌خوام ذوق چشاش و ببینم نرگس .نمی‌دونی وقتی ذوق می‌کنه چقدر خواستنی تر میشه .با همه فرق داره این بشر.

نرگس تک خنده‌ای زد .

دستی به گونه های سرخش کشید .

انگار حال و احوالش را نرگس خوب فهمیده بود .

این عشق که دیگر بی پروا فریادش می‌کرد او را به

کل عوض کرده بود.

این ذوق و شیطنت هایی که گاه و بی گاه از او سر می‌زد ،از او لیالی دیگری ساخته بود و همه‌اش دست رنج عشق بود .

عشقی که در میان ِسختی ها بذرش کاشته شده بود و حالا نرم‌نرمک داشت به بار می‌نشست.

•••🌙لَـــیالــی🌙•••

#پارت_سیصدوبیست‌وهفت

به کمک نرگس و زنی که خودش را صاحب مزون معرفی کرده بود لباس را از تن خارج کرد و پانچ زرشکی رنگش را به تن زد .

موهایش را مرتب کرده و به سمتی که ادریس بود پا تند کرد .

روی یک صندلی چرخ دار نشسته بود و سرش داخل تلفن همراهش بود .

انگار او هم متوجه حضورش شد که سر بالا آورد و آخ ...باز هم از آن لبخند های معروفش...

از روی صندلی بلند شد و با اخمی مصنوعی که چهره‌اش را مردانه تر کرده بود گفت:

-بالاخره کار خودت و کردی نه؟

آبرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-من که گفتم یک لباس ساده تر بگیریم .خودت اصرار

کردی گفتی نه حتماً باید لباس عروس باشه .حالا بِکِش جناب عیاران.

ادریس دستی به گردنش کشید و گفت:

-گردن ما از مو باریک تره خانوم .تا می‌تونی بتازون.

سرش را نزدیک گوشش برد و با شیطنت زمزمه کرد.

-فقط حواست باشه که نوبت منم میرسه خانومِ عیاران.

لبش را گزید و از ادریس فاصله گرفت .هنوز هم عادت نکرده بود به این بی پروا بودن های ادریس .

هم قدم با نرگس به سمت دیگر بوتیک‌های پاساژ رفتند و ادریس در حالیکه دستش دیگر جای خالی نداشت کیسه های خرید را همراه خود می‌کشید.

قدم زدن در پاساژ و بالا و پایین کردن پله ها هر سه شان را خسته کرده بود.

به قدری که نرگس دیگر طاقت نیاورد و گفت:

-با شما دوتا دیگه من هیچ جا نمیام.
از کله سحر تا الآن که سگ پر نمیزنه منو آوردین دنبال خودتون یک چیکه آب نمی‌خواین دستم بدین؟ بابا دهنم سرویس شد بخدا.

لیالی به شانه‌اش کوبید و گفت:

-وا نرگس همین یک ساعت پیش ادریس برامون آب هویج گرفت ،خوردیم.

نرگس پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خیال نکنین من با آب هویج خر میشم ها .باید برای

شیرینی منو ببرین یک رستوران شیک شام مهمونم کنید.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوبیست‌وهشت

ادریس هم از پیشنهادِ نرگس استقبال کرد که گفت:

-پس شام بریم بیرون .دیگه کم‌کم داره هوا تاریک میشه .بقیه خرید هارو باهم انجام میدیم .باشه خانومم؟

آن خانومم آخرش که تنگ جمله‌اش چسباند قند شد و

تمام وجودش را شیرین کرد.

خنده‌ی زیر لبی نرگس را شنید امّا آنقدر وجودش شیرین شده بود که جا برای طعم ملس و ترش شرم نداشت .

خریدها را ادریس داخل ماشین گذاشت و به پیشنهاد نرگس به فودکورتی که داخل پاساژ بود رفتند.

ادریس منو را به دستش داد و گفت:

-از هر چیزی که می‌خوری برای منم سفارش بده.

سری تکان داد و برای خودش و ادریس پیتزا و نرگس برای خودش یک همبرگر سفارش داد.

تا رسیدن غذاها نرگس تمام خاطرات روز را مرور کرد و لبخند را به لب هر دویشان آورد .

هنوز سفارش ها نرسیده بود که صدای زنگ تلفن همراه ادریس بلند شد.

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت. تغییر حالت چهره‌اش از چشمان تیزبین لیالی دورنماند اما ادریس با دور شدن از آنها فرصت برای سوال و جواب باقی نگذاشت .

ترجیح داد خودش را با حرف زدن با نرگس مشغول کند و فکرش را مشوش نکند.

نمی‌خواست شیرینی این لحظات را به طعمِ هیچ حس دیگری بدهد.

با رسیدن سفارش ها ادریس هم سر رسید.

موشکافانه چهره‌اش را از نظر گذراند .

صورتش عادی بود و لبخندش نشان می‌داد او زیادی

حساسیت به خرج داده است .

ترجیح داد فراموشش کند .

همانطور که خیلی چیز های دیگر را فراموش کرده بود .هر چند سخت ،امّا ممکن!

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدوبیست‌ونه

تمام تایم غذا با شوخی های در لفافه‌ی نرگس و جواب هایی که ادریس در جواب شوخی هایش می‌داد گذشت.

آنقدر که نفهمید چگونه افسار زمان از دستش در

رفت .

در کنار این دو نفر جای زخم هایی که سعی در پنهان کردنشان داشت کمتر درد می‌کرد.

به معنای واقعی کلمه مسکن بودند روی زخم هایی که هر کس آمده بود روی روحش گذاشته و رفته بود.

بعد از خروج از پاساژ نرگس درخواست آنها را برای رساندنش نپذیرفت و ترجیح داده با تاکسی تا خانه برود.

حالا دیگر خودش بود و ادریس .

این جمع دونفره که برای "ما "شدنش خون دل خورده و اشک چشم ریخته بود.

هرچند که هنوز این »ما «شدن دلی بود و توی شناسنامه هایشان ثبت نشده بود ...

ادریس به سمت سیستم دست برد و فضای ساکتِ ماشین را با پخشِ آهنگی قابل تحمل کرد.

نگاهی از گوشه‌ی چشم به او انداخت .

ژستش موقع رانندگی‌اش را دوست داشت.

اصلاً این مرد تندیسِ مجسمِ عشق بود برایش .

-چی شده که امشب افتخار اینو دارم که مهمون چشای نازت باشم؟

با جمله‌اش دست از نگاه کردن کشید .لبخندی زد و در حالیکه سرش را به طرف مقابل چرخاند گفت:

-برای نگاه کردن عشقم باید دلیل داشته باشم مگه؟

•••لَـــیالـی•••

#پارت_سیصدوسی

تک خنده‌ی مردانه‌اش دلش را از نو برد .

نگاهش دست خودش نبود که دوباره کشیده شد روی صورتِ مردانه ی ادریس.

-شیرینی لیالی .شیرین زبونی هم که می‌کنی دیگه بدتر .فکر منم باش خب خانوم .من اصلاً آدم صبوری نیستم ها!

لبخندش عریض تر شد .

ابراز محبت های زبانی‌اش را که بی پروا بر زبان

می‌آورد عاشق ترش می‌کرد.

دستانش را زیر پهلویش زد .

دلش نمی‌خواست این جو عاشقانه را بهم بریزد یا فکر ادریس را مشوش کند امّا نمی‌توانست نسبت به دل مشغولی‌های خودش هم بی تفاوت باشد .

نگاهی به ادریس که آهنگ را زیر لب زمزمه می‌کرد انداخت قلبش راضی نبود امّا میدان دار حالا معزش بود.

زبانش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

-میگما...ادریس.

-جانم جان ادریس!

لبش را گزید.
کاش حالا این‌قدر در عاشقانه هایش ولخرجی نمی‌کرد .

-میگم ...یعنی بهتر نیست برای عقدمون عمو و زنعمو رو هم بگیم بیان؟

جانش بالا آمد تا همین یک‌جمله را کامل کند.

چشمانش روی کفش هایش سقوط کرد و ندید که حلقه‌ی انگشتان ادریس ،دور فرمان سفت تر شد.

ندید که سیبک گلویش بالا و پایین و فکش قفل شد تا مبادا صدایش بالا برود.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدوسی‌ویک

صدایش گرفته بود وقتی که گفت:

-قبلاً راجب این موضوع بحث کردیم لیالی .نمی‌خوام هیچ ردی از گذشته و اونایی که ازمون گذشتن تو زندگیمون باشه .باشه لیا؟

سرش را بالا آورد .سفیدی چشمانش سرخ بود ،مثل گونه های او.

سری تکان داد .

انگار قلبش این‌بار بی راه هم نمی‌گفت .شاید واقعا ادریس درست می‌گفت ...
باید می‌کند و می‌برید از گذشته و انسان هایی که از آن‌ها گذشتند...

***

از لای چشم هایش نگاهی به دور و برش انداخت .
لیالی‌اش نبود .

در جا نیم خیز شد و با چشم دنبال موبایلش گشت.

صفحه‌اش را روشن کرد.
ساعت نزدیک دوازده بود و این یعنی لیالی ساعتها بود که بیدار شده بود .

ملحفه را از روی بالاتنه‌ی لختش کنار زد و از تخت پایین رفت .

کش و قوسی به بدنش داد .

خانه آرام بود و عطر خوش غذا خانه را پر کرده بود .

دم عمیقی از هوا گرفت و عطری که عاشقش بود را به ریه هاش هدیه کرد .

تلویزیون روشن بود و صدایش تا کمترین حد ممکن پایین آورده شده بود.

به سمت آشپزخانه رفت .تازه فرصت پیدا کرده بود ذهن شلوغش را مرتب کند و با یادآوری تماس دیشب دوباره اخم هایش درهم رفت.

کلافه دستی میان موهای آشفته اش برد .لیالی در آشپزخانه هم نبود .

سر برگرداند تا داخل اتاقش را هم ببیند.

امّا با چرخیدن کلید در قفل ِدر ،نگاهش به آن سمت کشیده شد.

با دیدنش که دستش پر بود از کیسه های خرید اخمی کرد و به سمتش رفت.

لیالی لبخند زنان نگاهش کرد و گفت:

-ظهر بخیر آقای محترم !خوب خوابیدین انشاءالله؟

از شیرین زبانی‌اش خنده ای روی لبش آمد .کیسه های خرید را از دستش گرفت و دلگیر گفت:

-صدبار گفتم چیزای سنگین بلند نکن .خرید داشتی به خودم می‌گفتی خب.

سکوتش را که دید ،سرش را به سویش چرخاند وبا دیدن لب های غنچه کرده‌اش خندید.

دستش را میان موهایش برد و موهایش را بهم ریخت.

هرچند دلش می‌خواست بوسه ای از گوشه‌ی لبش بگیرد اما...لیالی تا بعد از عقد همه چیز را برایش قدغن کرده بود.

-زیادی شیرین شدی قندم .بدجوری با دلبریات داری دلم و آب می کنی با اینکه می‌دونی دستم بسته‌س.

سرش را کج کرد و با خنده گفت:

-دیگه عاشقی دردسر داره آقا ادریس .

-قربون دردسراش برم من .این خانوم دردسرساز نمی‌خواد بگه این بوی چیه که خونه رو پر کرده؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوسی‌ودو

نمکین خندید و گفت:

-ماکارونی گذاشتم .فکر کنم دیگه دم کشیده.

مکثی کرد و با لبخند ادامه داد:

-تا تو دست و صورتت و بشوری منم غذا رو می‌چینم روی میز .

پیش از اینکه فرصت کند جواب دلبری‌هایش را بدهد ، مثل ماهی از مقابلش سر خورد و به سمت آشپزخانه رفت .

او نیز به سمت توالت رفت .
موهایش را کمی نم دار کرد و رو به بالا حالت داد.

موهایش بلند شده بود و باید در اولین فرصت کوتاهشان می‌کرد .

مشتی آب به صورتش پاشید و ذهنش دوباره پر کشید به جایی که نباید .

به تماس یاسر ...به حرف هایش...
به نگرانی های مادر و دلتنگی هایش.

به همه‌ی‌شان فکر می‌کرد امّا مگر می‌توانست اهمیت بدهد؟ مگر یادش می‌رفت حرف های پدرش در محضرخانه را؟

مگر یادش می‌رفت سکوت برّان مادرش را؟
مگر میشد فراموش کند بی مهری پدرش نسبت به لیالی‌اش را؟

آنها خیال می‌کردند با واسطه کردن یاسر می‌توانند همه چیز را عادی جلوه دهند؟

می‌خواهند کدام آب را به جوی برگردانند؟!
پس دل‌هایی که شکسته بودند تکلیفشان چه میشد؟

شیر آب را بست.

باید در اولین فرصت به یاسر پیام می‌داد و حرف هایش را رک و پوست کنده میزد.

دیگر نمی‌خواست آرامشی که ذره ذره به دست آورده بود را از دست بدهد .

دوری از حاج نعیم و دستوراتی که به اسم خدا برایشان دیکته می‌کرد تنها راه حفظ کردن این آرامش بود.

وارد آشپزخانه شد .

با دیدن لیالی که پشت میز منتظرش دست به سینه نشسته بود لبخندی زد.

با نگاه به میز و دیدن رنگ و لعابش لبخندش پهن تر شد و گفت:

-بهبه !لیالی خانوم چه کرده .این همه غذا مناسبتم داره یا صرفا محض دلبری بیشتر درست شده؟

لبخندی زد و گفت:

-قطعا که برای دلبریه اما این یکی یک بهونه‌ی دیگه هم داره .

-اون وقت این بهونه‌ی قشنگ چیه که منو اینطور مفتخر کرده؟

•••☾لَـــیالـــی☾•••

#پارت_سیصدوسی‌وسه

@Vip_roman

دستش را زیر چانه اش زد.

در این مدت که کنار ادریس زندگی می‌کرد ،روی دیگری از خودش را نشان داده بود...یعنی حالا علاوه بر دلش ،عقلش هم ادریس را تایید می‌کرد .

آنقدر آقامنشانه و عاشقانه رفتار می‌کرد که ذره‌ای تردید هم در دلش دیگر نداشت ...

او در این چهارماه ادریس عاشقی را می‌دید که دیگر پروا نداشت از ابراز عشقش و بی مهابا عشق می‌داد و عشق می‌گرفت.

-راستش دلیلش ،یک زحمت کوچیک برای تو داره.

ادریس در جوابش لبخندی زد.

حالا کنجکاو هم بود و مشتاق شنیدن دلیلی که لیالی به هر بهانه‌ای تعلل می‌کرد در گفتنش.

دستش را زیر چانه‌اش زد.

خیره در نگاهش لبخندی زد و با جمله‌ای که گفت شوق را به چشمانش هدیه کرد.

تا الان هم عده داشت و هم به ادریس گفته بود باید برای داشتنش صبر کند .
ترس به جانش افتاده بود ...می‌خواست ادریس را کاملا بسنجد .که از علاقه‌اش مطمئن شود ...
و حالا مطمئن شده بود !

-دیگه می‌تونی وقت محضر بگیری عزیز دلم .

دستش در هوا خشک شد .با دقت نگاهش کرد.
دیگر چه می‌خواست از خدا؟ زندگی داشت روی خوشش را به آنها هم نشان می‌داد .

از روی صندلی بلند شد و کنار لیالی‌اش قرار گرفت .

سر لیالی بالا آمد و در نگاهش نشست.
کتاب ها راست می‌گفتند ،چشم دریچه‌ی دل بود.

سرش را برای بوسیدن موهایش پایین آورد غافل از اینکه اولین بوسه در نگاهشان شکل گرفته بود.

*

«دو هفته بعد «...

موهایش را باز کرد و دورش ریخت .

چرخی جلوی آینه زد و ظاهرش را از نظر گذراند .
این مدل هم به دلش ننشسته بود .
با وسواس به سمت کنسول رفت و برس چوبی‌اش را برداشت .شاید بهتر بود که موهایش را ساده بالای سرش می‌بست و دو دسته مو جلوی صورتش را به صورت پرده‌ای استایل می‌کرد .

با وسواس تمام مشغول شد.

دل در دلش نبود امروز .حساسیت هایش بیشتر از همیشه بود .انگار که درون دلش نهالی در حال پا گرفتن بود .

حسی بغلش کرده بود که نمیشناختش امّا برایش دلچسب می‌آمد.

ذوق داشت برای امروز .بالاخره رسیده بود روزی که روزها فکرش را کرده بود و شب ها رویایش را دیده بود .
بالاخره دیگر قرار بود اسمش برای دومین بار در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی مردی حک شود که تندیس مجسم عشقش بود.

موهاش را با باد گرم سشوار کمی حالت داده و با کش مشکی رنگ ساده‌ای بالای سرش جمع کرد .

نگاهی به خودش انداخت.

با این مدل مو جذاب تر بنظر می‌رسید .خودش هم بیشتر دوستش داشت و در عین جذابیت راحت هم بود.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدوسی‌وچهار

ضربه‌ی کوتاهی که به در خورد فرصت برانداز کردن بیشتر را به او نداد.

با دیدن ادریس که شانه‌اش را به چهارچوب در تکیه داده بود لبخند زد .

-انقدر سرت گرمه خودت بود که نفهمیدی چند دقیقه‌ست اینجا دارم نگاهت می‌کنم.

چشمانش گرد شد و دستپاچه لبخند زد.

نفسش را رها کرد و مضطرب دستی به موهایش کشید و گفت:

-باور کن اصلاً نفهمیدم .خیلی استرس دارم ادریس . بنظرت خوب شدم؟

-نظر من و بخوای باید بگم که اصلاً خوب نشدی لیا .

با شنیدن جمله‌ی ادریس دست از تکاپو کشید .شال حریر سفید رنگ را روی عسلی رها کرد و دستی به گونه های ملتهبش برد و با صدایی که داشت تحلیل می‌رفت گفت:

-واقعاً میگی؟ خیلی بد شدم؟

سری تکان داد و با لبخندِ کجش گفت:

-آره راست میگم .اصلاً خوب نیستی .تو فوق العاده‌ای لیای من .

با شنیدن جمله‌اش هوا به ریه هایش برگشت انگار.

نفسش را با استرس رها کرد و لب برچید و گفت:

-ترسوندیم ادریس.

نزدیک آمد.

موهایش را از روی صورتش کنار زد .بینی‌اش را در موهایش برد و عطرشان را نفس کشید .عطری خاص و متفاوت.

انگار عطر یاس و نرگس درهم آمیخته بود .

بوسه‌ای روی موهایش نشاند .

ضربان قلبش بالا بود و ادریس به این نوسان ناهماهنگ دامن میزد.

چشم بست و سرش را به سینه‌اش فشرد و نامش را آرام صدا زد.

-ادریس...

-جانم ...جانِ ادریس.

سرش را بالا آورد .

از میان چند تار موی افتاده روی صورتش نگاهش کرد و آنچه که در دل داشت برایش عیان کرد.

-انقدر همه چی کنارت خوبه می‌ترسم خواب باشه ادریس .باورم نمیشه دارم به اولین و آخرین عشقم می‌رسم.

موهایش را کنار زد .

هر دو را تب عشق مجنون کرده بود و اشتیاق از نگاهشان به صورت هایشان می‌پاشید .

لب های خیسش را روی موهایش گذاشت و بوسه ی دیگری رویشان نشاند و زمزمه کرد.

-باید حال ِمنو می‌دیدی وقتی دستات توی دستاش بود و دستای من آتیش می‌گرفت لیا.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوسی‌وپنج

مکثی کرد و ادامه داد :

-ولی ترس دیگه معنی نداره وقتی تا زدن سند قلیم به نامت چیزی نمونده.

قطره‌ی اشکش که‌می‌رفت صورتش را خیس کند از روی صورتش کنار زد و گفت:

-حالام زود بیا .من مثل تو صبور نیستم .

دستش را برداشت و با کاشتن بوسه‌ای روی لاله‌ی گوشش از اتاق بیرون رفت.

با خروج ادریس از اتاق نفسش را رها کرد .
دستی زیر چشم‌هایش کشید.

دلش نمی‌خواست این روز قشنگ را با اشک هایش

خراب کند .

می‌خواست حداقل چیزی که از این روز برایش می‌ماند خاطره‌ای باشد در ذهنش که در روزهای گرم تابستان برای بچه ها و شاید نوه هایش تعریف کند.

موهایش را مرتب کرد .

نگاهی به میکاپ چهره‌اش انداخت و لبخند روی لبش جان گرفت .

چیزی که در نظر داشت نشده بود امّا بیشتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد به صورتش آمده بود .

شال حریرش را روی موهایش انداخت و کیف دستی شاین دارش را برداشت.

حالا دیگر آماده بود.

همراه ادریس از خانه بیردن زدند و طولی نکشید که در خلوتی و سکوت بی سابقه‌ی جاده ها به محضر رسیدند .

نگاهی به سر دفتر انداخت .

جایی که دفعات پیش خطبه عقدش را در آنجا خوانده بود ،نبود.

ترجیح داده بود این تجربه‌ی نو رنگی از گذشته‌ی پر از غمش نداشته باشد .

شانه به شانه‌ی ادریس وارد محضر شدند.

اتاق انتظار خالی و انگار حضورشان قابل پیش بینی بود.

منشی دفتر به نشانه‌ی احترام از جا بلند شد و به داخل اتاق عقد راهنمایی‌شان کرد.

فضای تمام سفید اتاق هارمونی زیبایی با صندلی های نباتی رنگ داشت .

اینجا تماماً رنگ و بوی یک شروع زیبا را می‌داد.

منشی پس از راهنمای لازم با لبخند گفت:

-می‌تونید همینجا منتظر باشید .آقای صبوحی جایی کار داشتن مجبور شدن دفتر رو ترک کنن .بزودی می‌رسن .و در ضمن بهتون تبریک میگم و آرزوی خوشبختی دارم براتون.

ادریس تشکر کرد و او ترجیح داد تمام احساسش را با لبخند به روی دختر جوان بپاچد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوسی‌وشش

به سمت سفره‌ی عقد رفت.

در عین سادگی زیبا بود ...اصلا امروز همه چیز زیبا بود !

دستی به گل هایی که روی سفره گذاشته شده بود کشید .
باورش نمی‌شد این نرگس ها طبیعی باشند.

سرش را کمی نزدیک برد و عطرشان را نفس کشید که با صدای ادریس عشق بازی‌اش با گل ها به بعد موکول شد.

-می‌دونستم دوستشون داری .گفتم حتما خوشحال میشی روی سفره‌ی عقدت ببینیشون.

لبخندی زد و خواست از احساسش بگوید که صدای زنگ تلفن ادریس مانعش شد.

ادریس نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت و چهره‌اش درهم رفت .

منقبض شدن عضلات صورتش نشان می‌داد فرد پشت خط چه کسی یا شاید چه کسانی می‌توانند باشد.

تماس را رد کرد.

لبخندی زد امّا در پنهان کردن احساسش موفق نبود.

سعی کرد جو را عوض کند .
نمی‌خواست هیچی خاطر ادریس‌اش مکدر کند ...
امروز قرار بود تا ابد برایشان ماندگار بماند .

-می‌دونی چرا من عاشق گل نرگسم؟

دستش را با نرمی روی گل ها کشید و درحالیکه که محو زیبایی نرگس ها بود گفت:

-گل نرگس نماد امیده .نماد زندگی و تولد دوباره‌ست . نرگس معمولا اول بهار رشد می‌کنه .درست وقتی که سرمای زمستون کنار رفته و زمین تازه داره جون می‌گیره.

سرش را بالا آورد .نگاهش را به چشمان ادریس دوخت.

-نرگس نماد زندگی بعد از کنار گذاشتن روزای سخت و تاریکه ...نرگس برای من نماد توئه .نماد عشق توعه که تو روزای سرد و تاریک زندگیم بهم امید زندگی می‌داد.

ادریس نزدیکش شد .دستش را با فاصله دور بازو هایش گذاشت و رو به رویش ایستاد.

-تعبیر قشنگی بود لیا !امّا من مثل تو خیلی خوب نمی‌تونم حرف بزنم امّا میگم که بدونی تو نرگس منی لیا .تو نوری وسط تاریکی های من.

نفسش در سینه حبس شد.حالا به یقین رسیده بود که زندگی را برده است.

داشتن چنین مردی که اینگونه تو را بلد باشد و با ساده ترین کلمات روح و قلبت را لمس کند ،مگر نهایت آرزوی یک زن نبود؟!

بود ،به والله که بود ...

صدای موبایل ادریس دوباره جو را عوض کرد. کلافه موبایلش را در آورد و همینکه خواست تماس را رد کند ،لیالی گفت:

-می‌دونم دلت نمی‌خواد امروز اوقاتت رو تلخ کنی امّا لطفاً هر کی که هست جواب بده .حتماً کار مهمی داره که مدام داره زنگ می‌زنه.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوسی‌و هفت

کلافه نفسش را رها کرد.

موبایلش هنوز در حال زنگ خوردن بود و او مستاصل.

در نهایت با نارضایتی مشهودی تماس را وصل کرد و آرام گفت:

-بگو یاسر .فقط سریع.

فکش درهم قفل شده بود ک معلوم بود راضی به این هم صحبتی نیست امّا چون نخواسته روی او را زمین بزند تماس را جواب داده است.

خواست چیزی بپرسد امّا تغییر حالت صورتش مانعش شد .

عضلات صورتش شل شد و بهت لانه کرد در چشمانش.

ترسیده نزدیکش رفت .

چه شنیده بود که قفسه‌ی سینه‌اش اینگونه بالا و پایین می‌شد؟

چه خبری بود که ادریس محکم همیشه را اینگونه

کیش و مات کرده بود؟

با نگرانی صدایش زد امّا ادریس انگار دیگر گوشی برای شنیدن نداشت...

گویی در لحظه‌ی شنیدن خبر مانده بود و زمان برایش متوقف شده بود .

شوکه بود .آنقدر شوکه و حیرت زده بود که حتی پلک هم نمی‌زد .

مستاصل از صدا زدن های پی در پی و جواب نگرفتن موبایل را از دستش گرفت.

نگاه به صفحه‌ی تماس کرد.

صدای شیون برای چه بود دیگر؟

صدای پیجر بیمارستان برای چه بود؟ !

با بهت نام یاسر را صدا زد امّا به جای جواب تنها بوق های ممتد بود که در گوشش پیچید و بعد آوایی گنگ و نامفهوم از گلوی ادریس خارج شد.

صدایی که انگار می‌خواست فریاد بزند :

"مامان"!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوسی‌و هشت

نگران و بغض کرده دستش را بالا آورد.

باورش نمی‌شد به همین زودی باز جغد شوم روی شانه‌ی بختش بنشیند...

باورش نمی‌شد دیگر زن‌عمویش نباشد ...زن‌عمویی که کم مادری نکرده بود برای اوی بی‌مادر ...

اما علاوه بر داغی که روی دلش بود ،غم سهمگین ادریس داشت از پا می‌انداختش ...

از دیروز که داخل اتاق رفته بود تا به الآن از اتاقش بیرون نیامده بود و قلب نگرانش بیشتر از این طاقت این حجم از بی خبری را نداشت .

با مشت های ضعیفش دو ضربه‌ی کوتاه به در زد. اما باز هم سکوت ...

با گریه به در تکیه داد .درد قلبش در کل قفسه ی سینه‌اش پخش شده بود و داشت کلافه‌اش می‌کرد. با همان گریه نالید :

-ادریس جان .عزیزم ...میشه در رو باز کنی؟

چشمش را بست.

دوست نداشت در این شرایط نگرانش کند امّا چاره‌ای برای خودش نمی‌دید ...

لب های خشکیده‌اش را با زبان خیس کرد و گفت:

-قلبم درد می‌کنه ...

از در فاصله گرفت .انگار این حربه ها فایده نداشت .

قدم از قدم برنداشته بود که چرخیدن کلید در قفل در ، امید رفته‌اش را به سینه برگردانند.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوسی‌ونه

نگاهی به لای در که باز بود انداخت .

با احتیاط در را به داخل هول داد و داخل رفت.

درون سینه‌اش بلوا بود ...

دل نگران مردی بود که تقدیر انگار عهد بسته بود ، دست از تلاش برای جدا کردنش از او نکشد.

با دیدن ادریس که طاق باز روی تخت دراز کشیده بود به سمتش رفت .

چشمانش بسته بود و لباس های دیروز ،امروز به طرز تعجب انگیزی در تنش زار میزد .

فضای تاریک اتاق را اصلاً دوست نداشت .به سمت پرده های خاکستری رنگش رفت تا نور را به داخل دعوت کند امّا با شنیدن صدای ادریس در نیمه راه پای رفتنش از حرکت ماند.

-دست نزن بهش.

جا خورد امّا حفظ ظاهر کرد.

مسیر رفته را بازگشت و به آرامی گفت:

-از دیروز هیچی نخوردی .می‌ترسم مریض بشی ادریس ...

-میل ندارم.

کوتاه و سرد جوابش را داد .

جواب هایی که هیچ از ادریس انتظار نداشت.
با نا امیدی به صورتش چشم دوخت .
چشم هایش بسته بود و فکش را بهم می‌فشرد.

این همه خودخوری واقعاً داشت نگرانش می‌کرد .

با وجود سردی ها و فاصله گرفتن هایش امّا او نمی‌توانست بیخیال او شود .

دیدن رنج عذاب او از یک طرف و داغی که کم از داغ مادر برایش نداشت از سوی دیگر قلب مریضش را می‌آزرد.

با نگرانی نگاهش را کنده و از اتاق بیرون رفت.

شاید واقعا باید به او مهلت می‌داد.

فردا روز خاکسپاری بود و در این مدّت ادریس کمی فرصت داشت تا با خودش خلوت داشته باشد .

تا حسرت هایش را می‌بارید .و بغض هایش را می‌شکست.

غم از دست دادن مادر کم چیزی نبود.

استخوان می‌شکست و قلب را شرحه شرحه می‌کرد!

با غم از اتاق خارج شد .باید جایی هم برای دردِدل های خودش پیدا می‌کرد .

شاید مرهمی به درازای یک خواب عمیق!

***

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدوچهل

»ادریس «

صدای پچ پچ حضار و مداح ،نگاه های سنگین و گاه پر از تاسفشان و بوی حلوایی که داشت حالش را بهم می‌زد با ورودش یک جا به استقبالش آمدند.

سرش داشت از درد می‌ترکید .

وضع قلبش که بدتر بود !
چیزی انگار میان قلبش سوراخ شده بود و جای خالی‌اش داشت تیر می‌کشید.

این دیگر چه بختی بود؟

اولین نفری که به سمتش آمد سهیل بود .پسر عمه‌ی شوخ و همیشه خندانش حالا به اندازه‌ی پیرمردی هشتاد ساله غم به چهره داشت.

سرش را پایین انداخت تا اشک در نگاهش را او نبیند . سهیل هوا را به سختی بلعید و دستی به شانه‌اش کشید.

صدایش بم بود وقتی که گفت:

-تسلیت میگم بهت ادریس جان .امیدوارم خدا بهت صبر بده.

آخ سهیل !آخ!
دلش می‌خواست که می‌توانست بگوید بیشتر از این با حرف هایش آتش به جانش نریزد.

چه صبری وقتی که این غم را خودش زاده بود؟ !

جواب ِتسلیت‌اش را تنها با تکان سر داد و از کنارش عبور کرد.

سینه‌اش پر از بغض بود امّا اینجا جای باریدن نبود. نه اینکه گریه‌ی مرد را افت بداند امّا در پیش چشم این جماعت ِنارفیق ِمرده پرست ،شکستن جایز نبود.

از کنارش رد شد و بلافاصله با دیدن ِحاج نعیم در جایش ایستاد.

پدرش در این چهار ماه و چند روز انقدر شکسته شده بود یا داغ همسر تا این حد پژمرده‌اش کرده بود؟

صدای بلند و شاکی نعیم رگه های خشم داشت.

-کی بهت گفته حق داری پاتو بزاری اینجا؟ ها؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوچهل‌ویک

فریادش پچ‌پچ ها را بیشتر و نگاه های بیشتری را به سمتش کشاند.

مداح با سوز بیشتری می‌خواند و صدای شیون زن ها موسیقی زمینه‌ی این نمایش تراژدی شده بود.

یاسر با دو خودش را به پدرش رساند.

گرد پیری چه زود برادرش را هم اسیر کرده بود.

یاسر دستش را روی شانه‌ی حاج نعیم گذاشت و گفت:

-آقاجون آروم خواهش می‌کنم .دارن نگاهمون می‌کنن.

حاج نعیم با غضب شانه‌اش را از دست پسر بزرگتر رها کرد و خیره در چشمان ادریس غرید :

-دِ مگه آبرویی برام مونده که نگران نگاه این و اون باشم؟ این نمک به حروم هم چوب حراج زد به آبروی من و هم مادر بدبختش و فرستاد سینه‌ی قبرستون.

آخ از داغ مادر که داشت با زهری که کلام پدر به جانش می‌ریخت سوزاننده تر میشد.

سرش را بالا آورد و خیره در نگاه نعیم با خستگی لب زد :

-من فقط اومدم تو مجلس مادرم باشم حاجی .یک امروز و بیخیال من شو .همینجور که تموم این سالها بودی.

حرفش داغ نعیم را انگار تازه تر کرد.

شانه‌اش را از قید دستان یاسر و سهیل رها کرد و با خشم گفت:

-بزارم پاتو بزاری اینجا که تن مادرت و توی گور بلرزونی؟ گمشو برو از اینجا ادریس ،دیگه من و تو ما نمیشیم .

یاسر این‌بار با غم نالید و گفت:

-آقا جون بس کنید.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدوچهل‌ودو

@vip_roman

نعیم بی توجه به حرف های یاسر از کنارش عبور کرد و به جایگاهش در صدر مجلس برگشت .

همهمه ها کماکان خوابیده امّا نگاه‌هایشان به سنگینی قبل بود .

دست هایش مشت شد.
بغض سنگین را فرو فرستاد.

ماندن بیشتر ،جری ترش می‌کرد برای بیرون ریختن حرف های نگفته؛ برای داغ هایی که به قلبش زده بود!

دیوارهای آبی رنگ مسجد داشتند به او دهن کجی می‌کردند.

پوزخند می‌زدند و قهقهه می‌زدند که حتی به اندازه‌ی آنها در مجلس ترحیم مادرش سهم ندارد .

با غمی که داشت خفه‌اش می‌کرد از مسجد خارج شد.

صدای صوت غم انگیز مداح داشت داغ دلش را تازه تر می‌کرد .

صدای قارقار کلاغ می‌آمد.
به راستی کدام کلاغ شومی بر بوم زندگی او آواز سر داده بود؟

از مسجد به سرعت برق و باد بیرون آمد .تلفنش را در آورد .

برای لیالی پیامی مبنی بر نماندنش نوشت.

باید می‌رفت به کدام مقصد را نمی دانست امّا باید هر چه زودتر دور میشد.

باید می‌رفت جایی تا این وجدان طغیانگرش را برای لحظاتی آرام کند.

باید می‌رفت تا خاک سرد را واسطه کند میان دل و عقلی که در جنگ بودند.

دلش می‌خواست برود پیش مادرش!
نگاهی به ماشینش که درست سر کوچه پارک شده بود کرد .حوصله‌ی رانندگی نداشت .
در واقع توانی در خودش و دستانش برای کنترل فرمان نمی‌دید .

نه که جسمش درد کند ها ،نه !بدتر از آن بود در واقع. جسمش نه ،روحش درد می‌کرد.انگار که ریسمانی پیچیده شده بود دور گلویش و نفس کشیدن را برایش آزار دهنده می کرد .
سر خیابان ایستاده بود.

باد سردی می‌وزید و سرما ناشیانه سعی در بوسیدن استخوان هایش داشت .
چشمانش را بست و سیلی سرد باد را به جان خرید.

•••🌙لَـــیالــی🌙•••

#پارت_سیصدوچهل‌وسه

بغض تا بیخ گلویش و اشک تا چشمش بالا آمده بود .

برای اولین تاکسی زرد رنگ دست تکان داد و بعد از دادن آدرس به راننده جوان چشمانش را روی هم گذاشت.

تا رسیدن به مقصد می‌خواست کمی ذهنش را آرام کند.

کلماتش را مرتب کند و جایی میان خلوت مادر و

پسری بیرونشان بریزد .

صدای بارش قطرات ریز باران و برخوردشان به پنجره ذهن ناآرامش را آرام می‌کرد .

بر خلاف عقیده‌ی چند دقیقه‌ی پیشش چشم باز کرد و کمی شیشه را پایین کشید.

بی خیال نگاه های متعجب راننده هوای خیس و نم دار را نفس کشید و پر زد به خاطراتی که خاک خورده بودند گوشه‌ی ذهنش.

به خاطراتی که متعلق بود به او و مادرش.

چشم بست.

می‌خواست آخرین تصویری که از او در خاطرش بود را به یاد آورد.

روز طلاق یاسر و لیالی بود...

مقابل محضر فقط برای یک لحظه از پنجره ماشین صورتش را دیده بود .آن روز هم مثل تمام روزهای دیگر حاج نعیم پدر بودنش را نشان داده و نگذاشته بود آتیه خانوم پیاده شود .

نگاه غمزده مادرش آخرین تصویر در ذهنش بود ...

با یادآوری خاطرات حسرت کل وجودش را در برگرفت .

حسرت اینکه کاش آن بار هم به حرف پدرش نمی‌شد و می‌رفت سمت مادر.

می‌رفت و برای زندگی‌ای که می‌خواست دور از آنها بسازد از او طلب دعای خیر می‌کرد تا شاید این گونه آشیانه‌ی عشقش فرو نمی‌ریخت.

کاش می‌رفت تا الآن با حسرت و عذاب وجدان ِمقصر مرگ مادرش بودن ،اینگونه از خود بی خودش نکند .

با صدای خش دار راننده که اعلام کرد به مقصد رسیده‌اند ،چند تراول از جیبش در آورد و به دست راننده داد.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدوچهل‌وچهار

باران وحشیانه سیلی بر صورت ِزخمی زمین می‌زد و

ابر ها بی رحمانه پرده انداخته بودند بر صورت خورشید .

قطعه‌ای که مادرش در آنجا خاک شده بود را خوب بخاطر داشت .

این راهم یادش بود که سهم او از خاکسپاری مادرش فقط نگاه هایی پر از حسرت و دلی که شوق انفجار داشت بود.

آن هم پشت درختی سالخورده و زیر شلاق های بی رحم باران!

حاج نعیم آن قدر او را مسبب مرگ آتیه خوانده بود که خود او هم باورش شده بود...

شب ها خواب را از او گرفته بود و روزها آرامش را ...

حسرت و دلتنگی داشت دیوانه‌اش می‌کرد و هیچ کاری از دست او برنمی‌آمد.

شاید واقعا پافشاری کردن بیش از حد برای داشتن لیالی‌اش اشتباه بود!

شاید دیدن لیالی در آغوش یاسر آسان تر از دیدن تن مادر زیر خروار ها خاک بود...

کنار مزار آتیه نشست.

دستی به پارچه‌ی ترمه کشید.

بودن آنها در اینجا و در این موقعیت تاوان شایدهایی بود که نپرداخته بود...

***

-داری کلافه‌م می کنی لیالی .میشه بری بیرون؟ من حالم خوبه و گرسنمه‌م نیست .فقط بزار تو این حال سگی خودم باشم .اوکی؟

صدای بلندش یک باره رعشه به جانش انداخت.

ضربان قلبش بالا رفته و نفس در سینه‌اش جا مانده بود.

نفسش را به آرامی رها کرد و بی سر و صدا از اتاق بیرون آمد.

در قفسه‌ی سینه‌اش احساس سنگینی می‌کرد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدوچهل‌وپنج

@vip_roman

انتظار چنین برخوردی از ادریس نداشت ...ادریسی که مدت‌ها بود که تحت هیچ شرایطی از گل نازک تر خطابش نمی‌کرد ...
ادریسی که عشق را برایش معنا کرده بود ...

دلش ادریس مهربانش را می‌خواست.

اما مرد مغموم و عصبی که این روزها می‌دید کوچک ترین شباهتی با مردی که او عاشقش شده بود نداشت.

صدای زنگ در او را از حال و هوای خودش بیرون آورد.

متعجب نگاهی به ساعت و بعد به در کرد .

کم پیش می‌آمد کسی زنگ در این خانه را بزند .آن هم این موقع از روز.

شالی روی موهای موج دارش کشیده و به سمت در رفت .

از چشمی به بیرون نگاه انداخت .

باورش نمی‌شد !یاسر پشت در بود.

با تعجب در را باز کرد و نگاهی به یاسر انداخت .

با دیدن سر و وضع آشفته‌اش قلبش به درد آمد و دلش برایش سوخت

یاسر سر بالا آورد و کوتاه سلام داد.
صدایش تحلیل رفته و نگاهش بی نور شده بود ...از همیشه شکسته تر ...داغون‌تر ...زار تر ...

نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

-اجازه هست بیام داخل؟

شوکه از جلوی در کنار رفت و به داخل دعوتش کرد.

خانه بهم ریخته بود .

چند روزی بود که حال و حوصله‌ی کار و روزمره هایش را نداشت .

روی کاناپه را مرتب کرد و دعوت کرد بنشیند.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوچهل‌وشش

@vip_roman

به سمت آشپزخانه رفت امّا صدای خستهی یاسر از رفتنش منصرفش کرد.

-بیا بشین لیالی .چیزی نمیخورم.

نفسش را رها کرد و با نگاه خسته ای به اطراف ادامه داد:

-ادریس خونهست؟

با سوالش دوباره غم دنیا ریخت به قلبش...مگر بود و نبودش احساس میشد؟
شبیه مردهای متحرک توی اتاق کز کرده بود...

نگاهی به در اتاقش کرد و سرش را به تایید حرفش تکان داد.

-توی اتاقشه .صداش کنم؟

سری تکان داد و گفت:

-نمی‌خواد خودم میرم .

از جا بلند شد و به سمت اتاقی که نشانش داد ،به راه افتاد.

ضربه‌ای به در زد و بی آنکه منتظر جوابش بماند داخل رفت و در را بست.

نگاهش را از اتاق گرفت و به سمت پنجره رفت.
سرمای خانه دیگر داشت غیر قابل تحمل می‌شد .

کلافه از سکوت بی رحم خانه و طولانی شدن گفت و

گوی دو برادر مشغول مرتب کردن هال شد.

شاید اینگونه می‌توانست ذهن مشغولش را سر و سامان بدهد .

دلیل آمدن یاسر برایش مجهول بود .

نمی‌دانست عمویش هم از این دیدار اطلاع دارد یا نه
امّا کاش نتیجه‌ی این دیدار بخیر شود.
کاش نتیجه این دیدار قلب بی‌قرار ادریسش را آرامش ببخشد ...

آنقدر مشغول شد که سر انجام نفهمید زمان چگونه گذشت .

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدوچهل‌وهفت

@vip_roman

خروج ادریس و یاسر از اتاق و بعد خداحافظی یاسر باعث شد به دنبال پاسخی برای کنجکاوی‌اش به سمت ادریس برود .

-یاسر چیکار داشت؟

سرش را بالا آورد .نگاهش خسته بود و غم دنیا را به جانش می‌ریخت.

کوتاه جواب داد.

-اومده بود حرفای حاجی و برسونه ...به قول خودش شرط گذاشته واسه بخشیدنم .

نگاهش کرد و با خستگی ادامه داد :

-حاجی می‌خواد تو برگردی ...پیش یاسر !

کوبش های قلبش را یک لحظه احساس نکرد .
ادریس که نمی‌خواست او برگردد؟

با بهت نگاهش کرد .

زبانش یاری نمی‌کرد تا چیزی که می‌خواهد را بپرسد.

به سختی سینه‌اش را از حجم هوایی که داشت خفه‌اش می‌کرد آزاد کرد و پرسید.

-ت ...تو که قبول نکردی؟آره؟ قبول نکردی که ...

-باید می‌کردم؟

ذهنش آشفته تر از آن بود که سوال انکاری ادریس را معنا کند .

ادریس نگاهش کرد و ادامه داد :

-من آسون بدستت نیاوردم که به همین آسونی از دستت بدم لیالی ...تو جون منی...

بعد از زدن حرفش ،باز هم از پیش چشمش رفت...

گویی که از اول نبوده است .رفت و باز در اتاق شد سد راهش ...

ضد و نقیض بودن به ادریس نمی‌آمد .
این با دست پس زدن ها و پا پیش کشیدن هارا فقط خدا می‌دانست قرار است تا کِی ادامه داشته باشد .
فقط خدا می‌دانست...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدوچهل‌وهشت

****

گوشی را به دست دیگرش داد و سرش را به پشتی مبل تکیه زد .

صدای خسته‌ی نرگس از آن سوی خط نشان از پایان مکالمه‌شان می‌داد.

-بازم شرمنده‌تم لیالی .اگر می‌دونستم سفرم و لغو می کردم امّا تازه امروز متوجه شدم زن عموت به رحمت خدا رفته .تمام سعیم رو می کنم زودتر کارام و جور کنم بیام پیشت .فعلا خداحافظ.

خداحافظی آرامی کرد و به ناچار تماس را قطع کرد...کاش نرگس بود...

این روزها بیشتر از همیشه احساس تنهایی و بی‌پناهی می‌کرد.

امروز مجلس هفتم زن عمویش بود .
ادریس دو روزی می‌شد که حتی خانه هم نیامده بود .
حتی به مغازه‌اش هم سر نزده بود و تماس هایش هم در بی جوابی به آخر می‌رسیدند .

بی طاقت از جا بلند شد.

روی رفتن به مراسم را نداشت...خصوصا تنها و بدون ادریس...
و باید اعتراف می‌کرد از تنها بودن با آن‌ها هراس دارد اما ...

امّا تا کی این موش و گربه بازی را باید ادامه می‌دادند؟

این بازی باید یک جا و توسط یک نفر تمام می‌شد .

لباس مشکی‌اش را که بارها از کمد بیرون کشیده و باز سرجایش برگردانده بود را برای چند باره برداشت.

این بار بی هیچ تعللی مشغول پوشیدنشان شد .دلش می‌گفت باید آنجا باشد .مهم نبود چه رفتاری با او می‌شد.

حتی مهم هم نبود چه حرف هایی قرار است بشنود... دلش می‌خواست دینی که به گردنش هست را آن طور که دلش می‌خواهد ادا کند.
او عزادار بود !
عزادار آتی مهربانش ...
باید در صف صاحبان عزا می‌ایستاد ...باید با خیال راحت برای داغی که روی دلش بود سوگواری می‌کرد !

بعد از پوشیدن لباس‌ها ،نگاهش در آینه به خودش

انداخت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوچهل‌ونه

از غصه و بی‌خوابی و اشک ریختن زیاد ،زیر چشمانش گود شده بود ...لب هایش کویر بودند .از کی آب نخورده بود؟

به ناچار برق لب کمرنگی به لب هایش زد تا صورتش را از بی روحی مطلق خارج کند .

سپس کیف وسایلش را برداشت و همزمان که از اتاق خارج می‌شد ،تاکسی اینترنتی گرفت.

کفش‌هایش را هم پوشید و چند دقیقه‌ی باقی مانده تا رسیدن تاکسی را ترجیح داد در هوای بیرون منتظر بماند .

کوچه خلوت بود و سرمای مطلوب هوا،کمی هم که شده سرحالش آورده بودند.
یعنی در حدی که حداقل بتواند ادای محکم بودن را در بیاورد!

دست هایش را داخل جیب لباسش کرد.

طولی نکشید که با دیدن سمند سفید رنگ سرش داخل گوشی برد .

پلاکش را چک کرد و بعد از اطمینان از مطابقت راننده با تصویر پروفایلش سوار شد .

مسیر نه چندان طولانی تا خانه‌ی پدری در ترافیک سنگین این ساعت از تهران طولانی تر از همیشه گذشت.

کرایه را اینترنتی پرداخت کرد و رو به روی خانه‌ی عمویش از ماشین پیاده شد .

درب خانه سیاهپوش شده بود و دیوارها دو طرف پر بود از اعلامیه ها و بنر های تسلیتی که خیلی هایشان را فقط چند بار بیشتر ندیده بود .

عینک دودی اش مانع از شناختنش توسط دیگران می‌شد ...و اصلا بیشتر هم به همین دلیل زده بود تا زیاد هم شناخته شده نباشد ...
امّا میان جمعیت ایستاده جلوی در ،یاسر زودتر از همه او را شناخت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوپنجاه

نگاهی به اطراف کرد.

نگاهش نگران بود و او خوب تر از همه جنس این نگرانی را می‌شناخت .

می‌ترسید ،از حرف های مردم و نیش‌هایی که زبان‌های مارگونه‌شان داشت .

با قدم هایی بلند خودش را به او رساند .براندازش کرد و او برای اینکه بهتر ببیندش عینکش را از روی چشمان خسته اش برداشت.

-تو اینجا چی کار می کنی لیالی؟ مگه به ادریس نگفتم که تا چند وقت این سمت ها نیاین؟ اصلاً خودش کجاست که تو تنها پاشدی اومدی؟

خسته از سوال هایش که تمامی نداشت نگاهش کرد.

با ناراحتی و اندکی بغض لب زد :

-داری بیرونم می‌کنی؟

یاسر با بهت نگاهش کرد.

پلکی برهم زد و با تمنا نامش را صدا زد.

-لیالی ...اینجا هیشکی حالش خوب نیست .همه ادریس و مقصر می‌دونن .حالا هم که خودش نیست من نمی‌خوام هجمه ها روی تو بیوفته.حالام حرف گوش کن و برگرد .

نگاهی به درب ورودی کرد و ادامه داد:

-اصلاً وایستا برم ماشین و بردارم خودم میرسونمت .

-آقا یاسر ،حاجی کارتون دارن.

با شنیدن صدای ظریف دخترانه‌ای کنجکاو به پشت سرش نگاه کرد.
دختری که صورتش در چادر سیاه قاب گرفته شده بود و چشم های آبی رنگش بیشتر در چشم میزد.

تا به حال او را ندیده بود.
شاید هم دیده بود امّا یادش نمی‌آمد.
یاسر سری برای دختر تکان داد و رو به او با تمنا گفت:

-خواهش می‌کنم همینجا بمون لیالی .باشه؟

تنها نگاهش کرد و چشم برهم زد .

دلش بر ماندن بود امّا نمی‌خواست برای یاسر دل مشغولی دیگری بتراشد.

به دیوار تکیه داده و روی قولی که به یاسر داده بود ماند.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوپنجاه‌ویک

توانی برای ایستادن در پاهایش نمی‌دید .

دلش پر می‌زد داخل برود.دلش برای این خانه و اهالی‌اش تنگ بود.

برای بوته و درخت‌هایش ...برای سنگ فرش حیاط ...
برای دیوار هایش ...
برای گلدان هایی که آتیه با دستان خودش کاشته بود.

چاره نبود ...مجبور بود باز هم پا روی خواسته‌اش بگذارد ...

سرش را پایین انداخت اما با حس سنگین حضور کسی سرش را بالا آورد.

با دیدن کیانا شوکه شد.

از لگ چرمش گرفته تا سرمه‌ای که به عمد تا این حد پررنگ زیر چشم‌هایش کشیده بود همه‌اش در ذوق می‌زد .

تیزی لبخند کجش در قلبش فرو رفت وقتی که گفت:

-شنیدم که نقشه‌هات نقشه بر آب شده...

ابرویش را بالا انداخت و با نیشخند ادامه داد :

-آخرشم نتونستی پسر خوشگله‌ی عیاران و تور کنی؟ آخی ،طفلکی!

سکوتش داشت خفه‌اش می‌کرد .این دختر دیگر از کجا پیدایش شده بود؟
سرش را به سمت مخالف چرخاند .حوصله‌ی جر و بحث نداشت.

-چیه؟ چرا روتو برمی‌گردونی؟ سخته کنف شدن آره؟ سخته ادریس عیاران سگ محلت نکنه ،آره؟

صدایش آزار دهنده ترین صوت ممکن بود .زبانش را خیس کرد .کلمات تا روی زبانش آمدند اما بیشتر از این یاری‌اش نکردند .
شاید هم خودش نخواست که به این جنگ یک طرفه بپیوندد.

-من باهات هیچ حرفی ندارم کیانا .لطفاً تنهام بذار.

صدای خنده‌اش باعث شد به سمتش برگردد .آنقدر بلند می‌خندید که می‌توانست به راحتی دندان هایش را بشمارد .

-خیلی خوبی تو دختر .مگه من اومدم باهات حرف بزنم آخه؟ من اینجا اومدم کنف شدنتو ببینم .اون ادریسی که دو روزه خونه نیومده رو اصلاً می‌دونی کجاست؟

با شتاب به سمتش برگشت .این دختر داشت پایش را از گلیم‌اش فراتر می‌گذاشت .چیزی که او هرگز نمی‌توانست تحمل کند.

-اینش به تو ربطی نداره .

نفسش را در سینه حبس کرد و از او رو گرفت .قدم

برداشت تا از او دور شود امّا صدایش او را در جایش خشکاند.

-د خبر نداری دیگه .آقا ادریس عاشق پیشه به جای اینکه پیشت باشه شبا توی پارتی ها مست می‌کنه.

می‌خواست برگردد تا جوابش را بدهد که صدای خش دار ادریس به جای او جوابش را داد.

-بازم این به تو ربطی نداره ...مست کردن من توی مهمونی‌ها هیچ ربطی به تعهدم به همسرم نداره ...امّا لاس زدن تو با پسرای دیگه فکر می‌کنم به نامزدت مربوط باشه .نه؟!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوپنجاه‌ودو

صدایش بهت را به نگاه هر دویشان کشاند.

بهتی که جنسشان زمین تا آسمان فرق می‌کرد.

سکوت طولانی‌اش نشان می‌داد چیدمان ذهنش به کل بهم ریخته .

-چیه ساکت شدی؟تا الان که خوب قدقد می‌کردی؟

-من ...من ...من یعنی منظور بدی نداشتم .فقط می‌خواستم...

-فقط می‌خواستی چی؟ آتیش بندازی به جون زندگی من؟ چتونه شماها؟ چرا پیله کردین به این زندگی تخ*می من دست از سرش ور نمی‌دارین؟

فریاد های ادریس نگاه ها را به سمتشان کشاند .با نگرانی نگاهی به‌صورت سرخ از خشم ادریس انداخت و دو قدم فاصله را به هیچ رساند.

-ادریس جان لطفا آروم باش .همه دارن نگاه‌مون می‌کنن.

نگاه ادریس به سمتش کشیده شد.

چشمانش دو کاسه‌ی خون بود انگار ...اما پر از غم ... پر از حرف ...پر از دلتنگی ...

خشمش را فوت کرد و کلافه چشم بست و آستین لباسش را آرام کشید و گفت:

-بریم داخل .

با احتیاط دست سردش را در دستش گذاشت .آنقدر حیرت زده بود که تمام مکالمه‌اش با یاسر را از خاطر

برده بود.

پا به پای ادریس با قدم هایی که او را به نفس زدن می‌انداخت داخل خانه شد و موجی از خاطرات و نگاه هایی خصمانه و گاه مبهوت به سمتش هجوم آوردند.

خیلی زود توانست یاسر را از میان خیل جمعیتی که در خانه ایستاده بودند تشخیص دهد .

با دیدن یاسر تازه تمام حرف هایی که میانشان رد و بدل شده بود را به خاطر آورد .امّا حالا دیگر کار از کار گذشته و دیر شده بود.

نگاه شرمنده‌اش را به سویش روانه کرد.

یاسر با دیدن آنها ،آن هم دست در دست هم بهتش زد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدوپنجاه‌وسه

مکالمه‌اش را قطع کرد و نگران به سمتشان آمد.
این وسط ،در میان این همه داستان ،او مظلوم ترین فرد این واقعه بود .

صدایش آرام بود وقتی که گفت:

-حرف حساب حالیته ادریس؟ میگم نیا لج می‌کنی ؟ د آخه احمق ،برادر احمق من .چرا نمی‌فهمی نمی‌خوام حرمتا بشکنه؟ چرا می‌خوای تن مامان و توو گور بلرزونی؟

ادریس امّا نگاهش دنبال کسی دیگر بود و حرف های

یاسر را نمی‌شنید.

-حاجی کجاست ؟

با تعجب به ادریس نگاه کرد .

نگاه ادریس به یاسر دوخته شد و این بار محکم تر پرسید.

-دارم بهت میگم حاجی کجاست ؟

-صدات و توی خونه‌ی من نندازتوی سرت ادریس .

به سمت صدا چرخیدند...
در پیراهن و جلیقه‌ی مشکی با صلابت تر بنظر می‌رسید.
و شاید سندگل‌تر از همیشه...

نگاهی به او و بعد ادریس کرد .

-مگه چهارماه پیش دست این دختر رو نگرفتی و گفتی می‌خوایش؟ اون موقع یادته بهت چی گفتم؟ گفتم این کاری که تو داری می کنی زلزله میاره پسر ...

نگاهی به دور و برش کرد و با خشم ادامه داد :

-این حال و روزمون همون زلزله‌ست ادریس و تنها مقصرش تویی.
اون موقع رفتی ،الآنم برو .
برو و پای اشتباهت وایستا .اما بدون این زندگی که تو داری روی خاکستر داغ مادر می سازی دووم نداره ادریس.

نگاهی به ادریس کرد و با خشم توپید :

-الانم برو و بیشتر این انگشت نمامون نکن.

فشاری به دست ادریس آورد و بغض کرده لب زد :

_بریم ادریس ...جون لیا ...بریم از اینجا ادریس...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدوپنجاه‌وچهار

بغض نهفته در نگاه ادریس داشت جگرش را می‌سوزاند .

دستش را به بازویش بند کرد امّا او یک دفعه بازویش را از دستش بیرون کشید و با قدم هایی بلند از پیش چشمش دور شد .

دور شد و او ماند با نگاه هایی که سنگینی‌شان پای رفتنش را سست می‌کرد.

سرش را پایین انداخت تا خیرگی نگاه هایشان بیشتر از این نیش نشود و در قلبش فرو نرود.

با پاهای بی رمق به دنبال ردی از ادریس گشت اما او خیلی پیشتر تمام رد و نشان های خودش را پاک کرده بود .

رفته بود گویی که انگار از اول نبوده است ...
حق داشت ...نداشت؟ !
داغدار مادرش بود و مهر گناهکار بودن روی پیشانی‌اش چسبانده بودند ...
داغدار بود و جای این که دل داغدیده‌اش را التیام ببخشند ،بدتر زخمی‌اش کرده بودند !

ادریس همیشه محکم‌اش ،شده بود آماج حرف‌ها و

نگاه‌هایی خصمانه ...

ادریس که رفت ...می‌دانست قطعاً خانه نمی‌رود .

مستاصل تصمیم گرفت و به جمع خانم‌ها برود .
نمی‌خواست میدان خالی بماند...

مجلس زنانه در خانه‌ی او برگزار شده بود .

با هر قدمی که بر می‌داشت یک خاطره پیش چشمش جان می‌گرفت .

پا گذاشتن در این خانه برایش تداعی کننده خاطراتی بود که حالا بیشتر حکم دستگاه شکنجه‌اش را داشتند.

هنوز هم این خانه را با زن عمویش به یاد می‌آورد .

تصور اینکه دیگر زن عمویش نیست و در بین آنها نفس نمی‌کشد بد می‌شد و راه گلویش را می‌بست.

کالج های مشکی رنگش را جفت کرده و داخل جا کفشی گذاشت .

صدای شیون و ناله از همان بدو ورود به خوبی شنیده می‌شد و میان عطر شیرین حلوا بوی دود اسپند در ذوق می‌زد.

با ورودش همه‌ی سر ها به سمت او چرخید.

نگاه هایشان اغلب طولانی و پر از کنجکاوی بود .

معذب از این همه خیرگی آرام به سمت عمّه‌اش رفت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوپنجاه‌وپنج

آنجا احساس امنیت بیشتری می‌کرد .

عمه نجمه با دیدنش جا باز کرده و دستان سردش را در دست گرفت.

زیر چشمانش گود رفته بود و لب هایش به سفیدی می‌زد.

-چرا انقدر دیر اومدی عمّه؟ چشم به راهت بودم.

هنوز جواب نجمه را نداده بود که صدای تلخ و سوزناک عاطفه خانم ،خاله‌ی ادریس نیش زد به قلبش.

-مگه روی اومدن هم داره این دختره‌ی خیره سر؟ هم زندگی دو تا خواهر زاده‌م و سیاه کردو هم خواهرمو

فرستاد زیر خاک.

دختر جوان آرام به پای مادرش کوبید و سرزنشگر صدایش زد.

-مامان !بس کن خواهش می‌کنم .اینجا جاش نیست.

زن به سمت دخترک سفید چهره‌اش برگشت و گفت:

-بزار بگم .چرا ساکت بشینم؟ مگه غیر اینه؟این همه سال مادری کرد برات این بود مزدش لیالی خانوم؟

نجمه خواست در دفاع از برادرزاده‌ی مظلومش چیزی بگوید امّا لیالی خوددار تر از این حرف ها بود.

با دستان سردش فشاری به بازوی نجمه وارد کرد و آرام گفت:

-خواهش می‌کنم عمّه .به حرمت زن عمو ...

هنوز جای کلمات داغ قبلی‌اش می‌سوخت که این‌بار زهری کشنده تر به جانش زد.

-الآنم که بی دلیل پا نشده بیاد .تا فهمیده قراره امروز وصیت نامه آبجیم و بخونن پا شده اومده ببینه چیزی بهش میر...

-بسه عاطفه .دیگه داری شورشو در میاری .حرمت نگه دار.

صدای زن به نسبت میانسالی که تازه وارد مجلس شده بود عاطفه را ساکت کرد .

نگاهی به زن کرد .
او را قبلاً هم در میهمانی های خانه‌ی عمویش دیده بود .

خواهر بزرگتر زن عمویش بود.

منظور عاطفه از وصیت نامه چه بود؟ چرا وقتی وصیتی در کار بود ،عمویش چیزی به ادریس در این باره نگفته بود؟

با اشاره‌ی نجمه از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت.

با ورود آن دو ،دو زنی که داخل آشپزخانه بودند با اشاره‌ی نجمه آنجا را ترک کردند .

نجمه با غم خیره‌ی صورتش شد و گفت:

-الهی بمیرم برات .شدی یک پارچه استخون عمّه...

•••لَـــیالـی•••
#پارت_سیصدوپنجاه‌وشش

صدایش بغض بیشتری گرفت :

-کاش به حرف یاسر گوش می‌کردی و تا آبا از آسیاب نیوفتاده بود نمیومدی ...اینجا هیشکی حالش خوب نیست عمه .از عموت گرفته تا فامیلای آتیه خدابیامرز...بمیرم برات که همه تو و ادریس رو مقصر می‌دونن....

-عمه!

نجمه حرفش را خورد .دستی به صورتش کشید و گفت:

-جانِ عمه؟ من که بدت و نمی‌خوام.

گیج و پر از سوال،آرام پرسید :

-عاطفه خانوم ،خاله‌ی ادریس و میگم .راجع به وصیت چی می‌گفت؟ چرا عمو نمی‌خواد ادریس وصیت مادرش و بشنوه؟

نجمه مستاصل شانه بالا انداخت و گفت:

-اتفاقاً نعیم می‌خواست ادریس باشه امّا نمی‌دونم چیشد یهو پشیمون شد ...از تو چه پنهون عمه ،دیشب می‌گفت می‌خواد امروز بعد از خوندن وصیتنامه ،دیگه اسم ادریس و از شناسنامه‌اش خط بزنه امّا یاسر مخالف بود .شاید واسه همین عموت لج کرده گفته نیاد کلا...

شاید حق با یاسر بود...شاید اگر ادریس می‌ماند و میان جمع عمویش از خط زدن نامش حرف می‌زد بلبشو می‌شد امّا ...

این حق مسلم ادریس بود که در زمان خواندن وصیت

مادرش حضور داشته باشد.

علی رغم مخالفت های نجمه و اصرارش مبنی بر ماندن ،به حیاط رفت.

حیاط به نسبت چند دقیقه‌ی پیش خلوت تر بود .خودش را میان انبوه شاخ و برگ درختان گم کرد.

باید با ادریس تماس می‌گرفت.

شماره‌اش را گرفت و شروع به قدم زدن کرد.
خدا خدا می‌کرد که ادریس لااقل این‌بار جواب تماسش را بدهد.

طولی نکشید که خواسته‌اش اجابت شد و تماس وصل شد.

با هول گفت:

-ادریس کجا رفتی یهو؟ چرا جواب نمیدی؟

-اومدم یک سر به مغازه بزنم ...

"ادریس عزیزم چرا نمیای؟"

ادامه‌ی جمله‌اش را نشنید.

فقط صدای نازک زنی را می‌شنید که با لحن اغواگرش "ادریس "را کشیده ادا می‌کرد .

آنقدر مبهوت بود که حتی نفهمید کِی تماس قطع شد.

****

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوپنجاه‌و هفت

تا به حال دستش روی زنی بلند نشده بود که به لطف مانلی شد .

کلافه نگاهی به دستبند دستانش انداخت و خشم بار دیگر به طغیان دعوتش کرد.

تماس را که لیالی قطع کرد ،با مانلی وارد بحث شد . باورش نمی‌شد که او تا این حد پیگیر و از اخبار لحظه به لحظه زندگی او با خبر باشد.

متوجه شده بود که رابطه‌اش با لیالی سرد تر از قبل شده و به خیال خودش میدان را برای خودش خالی

دیده بود.

نفهمید که رفتن مانلی از مغازه با آن صورت خشمگین و آمدن با مامور و نگاه کنجکاو کسبه را چطور پشت سر گذاشت اما حالا توی کلانتری بود ...

کلانتری به شدت شلوغ بود و او از شلوغی بی‌زار ...

آرنجش را به زانوهایش تکیه داد و دستانش را میان موهایش برد .

به یک حمام احتیاج داشت .در این چند وقت حساب روز و شبش را هم گم کرده بود چه رسد به نوبت آخر حمامش.

با دیدن پوتین های خاکی سرباز درست مقابلش سرش را بالا آورد.

خیره در چشم هایش شد و با خستگی گفت:

-راه بیوفت بریم.

کلافه از جا بلند شد و به دنبالش راه افتاد.
دعا دعا می‌کرد که این قضیه ختم به خیر شود .
سرباز دو ضربه در زد با دستور فرمانده‌اش داخل شد

سلام نظامی داده و گفت:

-بفرمایید قربان .آوردمش.

مرد سبز پوش سری تکان داده و اشاره‌ای به سرباز کرد و گفت:

-بیرون منتظر بمون.

با دیدن مانلی روی صندلی های چرم مشکی رنگ نگاهش را گرفت.

هیچ دلش نمی‌خواست نگاهش با نگاه او تلاقی کند.

مانلی با دیدن او انگار که هیزم در آتش خشمش ریخته بودند که آنگونه با هول و ولا گفت:

-جناب لطفاً اگر اینو آوردید که از من رضایت بگیرید باید بگم زور بیخود نزنید .من تا از ایشون دیه‌ی صورتم و نگیرم رضایت ،ن ..می ..دم .نمیدم آقا.

مردی که روی اتیکت روی لباسش نامش را "علی تیموری "حک کرده بودند با ته خودکار بیکش دو ضربه میز چوبی پیش رویش زد و گفت:

-چخبره خانم .صداتونو بیارید پایین .کی رضایت خواست؟ شماهم بشیند آقا .

انگار منتظر همین یک جمله بود .

روی یکی از همان صندلی های رنگ و رو رفته

نشست.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوپنجاه‌و هشت

سروان تیموری نگاهی بینشان رد و بدل کرد و رو به او گفت:

-جناب عیاران ،شما با شرایطی که ایشون میگن ،یعنی پرداخت دیه موافق هستید؟ !

موافق بود .مانلی دقیقاً حرف دل او را زده بود و چقدر از خدا بابت این ممنون بود .

سری تکان داد و موافقتش را برای دادن دیه‌ی صورت نه چندان کبودِ مانلی اعلام کرد.

زیر چشمی نگاهی به او کرد و کوتاه گفت:

-مبلغ دیه رو پرداخت می‌کنم .

سروان نگاهی به مانلی کرد و گفت:

-خب پس اگر خانوم هم با این شرایط موافق هستن که منتظر باشید تا روند اداریش تکمیل بشه و بعد می‌تونید تشریف ببرید.

مانلی انگار که انتظار این جمله را از او نداشته باشد با دهانی نیمه باز و چشمانی حیرت زده خیره‌اش شده بود .

نگاهی به سروان تیموری کرد و دست هایش را بالا آورد .کلافه گفت:

-اگر میشه بگید این هارو هم باز کنن .

مرد سری تکان داد و گفت:

-بفرمایید من هماهنگ می‌کنم براتون بازش کنن.

سری تکان داد و از اتاق خارج شد .به محض اینکه از این شلوغی خلاص می‌شد باید مستقیم می‌رفت سراغ لیالی ...
صدای نکره‌ی مانلی ،خاطر لیالی‌اش را قطعاً مکدر کرده بود ...
الان در ذهن کوچکش هزاران ریسمان بافته بود .

*_____*_____***_____*

بوق پشت بوق ،زنگ پشت زنگ...
جواب نمی‌داد ...

چندبار زنگ زده بود؟ !دیگر حسابش را نداشت ...
از همان لحظه که از کلانتری خارج شد تماس گرفت تا همین الان ...
اما فایده نداشت.

•••?لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدوپنجاه‌ونه

خسته از تلاش و تمنا برای برقراری تماس با لیالی موبایلش را با شدت روی کانامه پرت کرد.

دستی میان موهایش برد .
کلافه بود.
چه خوش خیال بود که گمان می‌کرد زندگی بلاخره روی خوشش را نشانشان داده...

در یک لحظه همه چیز سرش آوار شد.
مادرش دق کرد...
آن هم روز عقد او...
اجازه ندادند راحت سوگواری کند و تمام انگشت‌ها سوی‌اش چرخید و از همه مهم تر...
انگار دیگر بین او و لیالی فرسنگ‌ها فاصله بود ...آن هم در عین عاشقی!

همه جا سر زده بود.
هر جایی که گمان می‌کرد شاید لیالی آن جا باشد را از زیر تیغ گذرانده بود امّا...

لیالی پیدایش نبود!

تنها جایی که سر نزده بود خانه‌ی پدری‌اش بود.
خانه‌ای که دیگر محال بود ،به آنجا پا بگذارد .امّا لیالی مستثنی بود و هر دلیل دیگری مستثنی علیه.

ناچار دست به سمت موبایلش دراز کرد .بی‌خبری تا

صبح قطعاً او را می‌کشت امّا با غروری له شده تجربه ثابت کرده بود می‌شد نفس کشید .

به دنبال شماره‌ی یاسر لیست مخاطبینش را تند و تند رد می کرد امّا یک دفعه منصرف شد .
شاید بهتر بود شماره‌ی ثابت خانه‌ی خود لیالی را می‌گرفت.

هم ریسکش کمتر بود و هم منطقی تر .
صفحه‌ی مخاطبینش را بسته و در همین حین سعی کرد شماره‌ی خانه‌ی او را به یاد بیاورد .

به سرعت شماره‌ی خانه‌اش را وارد کرده و بی درنگ دکمه‌ی سبز رنگ تماس را فشرد .
تماس روی بلندگو بود و با هر بوقی که می‌خورد او منتظر وصل شدن تماس بود.
هنوز بوق چهارم نخورده بود که صدای پیچیدن کلید در قفل در ،دستپاچه‌اش کرد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوشصت

تماس را فوراً قطع کرد و سمت در چرخید .

با دیدن لیالی در چهارچوب در تلفن را با شدت رها کرده و به سمتش رفت .

از سرتاپایش را از نظر گذراند و با نگرانی گفت :

_چرا جواب نمیدی لیا؟ چهل بار زنگت زدم !

سرش را بالا آورد .بینی‌اش از سرما سرخ و چشمانش را هاله‌ی اشک ،خیس کرده بود .

آرام‌تر صدایش زد :

_لیـــا...با تو ام!کجا بودی تا الان؟ !

بی آنکه جوابی داشته باشد ،راه اتاق را پیش گرفت و همین ادریس را عصبی تر کرد.
چشمانش گلگون شده بود .پره های بینی‌اش که مدام باز و بسته می‌شد خشمش را به خوبی نشان می‌داد.

-با تو ام لیالی !

در جایش ایستاد و به آرامی برگشت .چشم هایش غم داشت.

-خیلی سخت بود نه؟

مکثی کرد .در نی‌نی چشمانش خیره شد .
این‌بار موقع ادا کردن جمله‌اش صدایش هم لرزید.

-وقتی من بهت زنگ می‌زدم و تو جواب نمی‌دادی همین حس و حال الآنت و داشتم ادریس ...امّا با این تفاوت که تو نبودی تا من از نگرانی هام بگم .باید ازم ممنون باشی که نذاشتم قصه برای تو ،مثل من تموم شه.

مات ماند .

دهانش باز شد اما بدون خروج هیچگونه صدایی ...

لیالی امّا بی‌تفاوت به او مسیر رفته را دنبال کرد .

صدای بسته شدن در اتاق ،او را به خود آورد .

کلافه دستی میان موهایش برد و نفس تنگ شده اش را رها کرد.

استخوان های قفسه‌ی سینه‌اش به طرز طاقت فرسایی درد می‌کرد.

به سمت در سفید اتاق هجوم برده و دستگیره را بی

مهابا پایین کشید.

با دیدن شانه‌های برهنه‌ی لیالی نفسش بند آمد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوشصت‌ویک

سفیدی پوستش زیر نور مهتابی بیشتر از پیش می‌درخشید .

سریع پیراهنِ مشکی‌اش را به تن کرد و آرام زمزمه کرد.

-فکر می‌کردم انقدر درک برات مونده باشه که قبل وارد شدن به اتاق یک دختر ،بخوای در بزنی !

حرصی زیر لب گفت :

-این دختری که داری ازش میگی زن منه!

به سمتش برگشت .با همان نگاه مغموم خیره در نگاهش شد و گفت:

-شاید عهدی میون قلب من و تو باشه امّا شرع و قانون این اجازه رو بهت نمیده که من و زن خودت بدونی ادریس .یادت که هست؟ !

یادش بود .درست آن روز نحس را به خاطر داشت که ای کاش نداشت ...

کاش می‌شد خاطره‌ی آن روز را به صدها هزاران خاطره‌ی کمرنگ زندگی اش می‌سپرد.

_تلخ نباش لیا ...دیگه گنجایش شنیدن نیش و کنایه ندارم ...خصوصا از تو .

نگاهش را با نگاه غمگینی جواب داد اما چیزی نگفت .

باد سرد از پنجره‌ی اتاق به داخل راهش را پیدا کرده بود و او در این هیاهو نگران نازکی پارچه‌ی پیراهن دخترک بود ...

-ببند اونو ،سرما می‌خوری.

بغض کرده جواب داد :

-اگر کاری نداری از اتاقم برو بیرون ادریس.

_کس و کارم تویی ،کجا برم؟
چشم‌های پر از اشک‌اش را به صورت او دوخت و لب زد :

_ظاهرا تازگیا تنها کس و کارت من نیستم ...

خشمگین پلک بست و در دل مرده و زنده مانلی را فحش داد .

سپس حرصی پاسخ داد :

-نگو لیا ...درگیر اون یک جمله‌ی اشتباهی؟

انگار منتظر همین یک‌جمله‌ی او بود که زخم خشمش سر باز کند.

-اشتباه؟ یعنی داری میگی باید به گوش پزشکی مراجعه کنم؟ و گوشام اشتباه شنیده؟

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوشصت‌ودو

@vip_roman

لفظ قلم حرف زدنش در میان این آشوب تنها دلیلی بود که می‌توانست خنده را روی لب هایش بیاورد .

میان این تلخی باید اعتراف می‌کرد که همواره لیالی قند روزهایش بود ...که اگر او نبود همین دم و بازدم لعنتی هم قطع می‌شد !

جلوتر رفت و آرام گفت:

-نمی‌ذاری که بگم .خیال کردی من می‌ذارم یک لحظه هم ذهنت واسه این چیزا مشغول شه؟ به محض اینکه از کلانتری زدم بیرون افتادم دنبال تو...

دستش را بالا آورد .اخم هایش در هم رفت و گفت:

-یک دقیقه وایستا ببینم .گفتی کلانتری؟ تو ..تو کلانتری چی‌کار می‌کردی.

-بخاطر شکایت همون تخم س*گی که این هول و ولا رو انداخته به جون تو ...

گیج تر از قبل نگاهش کرد .
ادریس به سمتش رفت و دستش را گرفت .روی تخت دو نفره‌اش نشاند و گفت:

-بیا بشین تا برات توضیح بدم.

-بگو می‌شنوم.

رو به رویش روی زمین نشست و لب زد:

_مانلی حرومزاده بود .همون تخم سگی که تو مغازه کار می‌کرد .خواست اینجوری اونم به روش خودش تیشه به ریشه من بزنه .
که من زدم پدرشو در اوردم !اونم شکایت کرد.

سکوت تنها واکنشش بود.

می‌دانست قانع نشده اما حداقل این بود که ذهنش سمت و سوی اشتباهی نمی‌رفت

سرش پایین افتاد ونفس‌هایش عمیق شد.

از جا بلند شد .نزدیک نیمه شب بود و هر دو خسته بودند.

شاید بهتر بود کمی زمان به هردویشان می‌داد . زمان همیشه حلال مشکلات بود و شاید این‌بار هم می‌توانست این شکافی که ناخواسته میانشان ایجاد کرده بود را پر کند...

****

•••?لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوشصت‌وسه

-نمی‌خوام توی دلتو خالی کنم لیالی امّا بهتر نبود با ادریس هم در میون می‌ذاشتی قضیه رو؟ اگه بفهمه مادرش وصیتی داشته و اون زمان خوندنش اونجا حضور نداشته بد میشه ها .ببین من نگران رابطه‌تون‌ام .ممکنه توی رابطه‌تون اثر منفی بذاره .

خودش‌هم هم به خوبی به حرف‌های نرگس واقف بود .

آنقدر این مدت میان او و ادریس فاصله افتاده بود که می‌دانست ریسمان این زندگی پا نگرفته ،به یک موی‌ای بند بود...

عملاً دیگر رابطه‌ای در کار نبود ،شده بودن دو سایه که بی‌تفاوت از کنار هم می‌گذشتند ...

احساس می‌کرد ادریس دچار افسردگی شده .زخم زبان‌هایشان باعث شده بود به معنای واقعی بپذیرد که او و لیالی مقصر مرگ مادرش بودند .
و همین موجب شده بود که فاصله بگیرد ،انگار که می‌خواست از آن عذاب وجدان فرار کند .

و او این روزها بیشتر از هر زمانی می‌ترسید که ادریس را از دست بدهد ...

اصلاً شاید به همین علت بود که به ادریس چیزی درباره وصیت آتیه خانم نگفت.

می‌ترسید داخل آن وصیت چیزی گفته شده باشد ، حرفی زده شده باشد و این ریسمان پوسیده را برای همیشه پاره کند!

ادریس شکننده‌تر از آنی بود که بتواند با وصیت مادرش مقابله کند.

اگر داخل آن وصیت چیزی درباره این ازدواج گفته شده باشد بی‌شک ادریس به آن عمل می‌کرد ....و از این بیم داشت .

-بنظرم امروز روز خوبیه .چهلم مادرش هم رد شده شاید یکم حالش بهتر شده باشه و با غمش کنار اومده باشه .یک شام خوب درست کن ،خوشگل کن و بعدم آروم آروم قضیه رو بگو ...خودش میره خونه‌ی باباش و درباره وصیت میپرسه .اصلا شاید مادرش توی وصیتش چیزی گفته باشه که قلب ادریس هم آروم بشه !

تلخ لبخند زد و به نرگس نگاه کرد :

_قلب ادریس آروم نمیشه نرگس...خیلی سخته همه تو رو مقصر مرگ مادرت بدونن ...دیگه کم کم خودت هم باور میکنی مقصری !ادریس تو این حال گرفتاره !

نرگس با ناراحتی فشاری به دستش وارد کرد و گفت :

_لیالی ...قبول کن تو هم کوتاهی کردی!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدوشصت‌وچهار

گیج لب زد :

_من؟ چرا؟چه کاری از من برمیومد اخه !

نرگس سری تکان داد و با ناراحتی جواب داد :

_قبول کن که سعی نکردی آرومش کنی لیالی !اون فاصله گرفت تو هم فاصله گرفتی ...در صورتی که می‌تونستی با چنگ و دندون نزدیکش بمونی و سعی

کنی آرومش کنی !

سرش را پایین انداخت.
بی‌راهم نمی‌گفت .آنقدر این مدت از ادریس محبت دیده بود که عادت نداشت به بی‌مهری‌هایش ...و شاید به همین علت بود که مثل همیشه توقع داشت ادریس سمت او بیاید !او عزادار بود ،اما ادریس عزادارتر !

شاید اگر بیشتر تلاش می‌کرد به گفتگو...
شاید اگر بیشتر اصرار می‌کرد که ادریس را از آن حال خارج کند...
شاید اگر دل نمی‌داد به دلخواه ادریس،
اوضاع اینقدر خراب نمی‌شد !

این بار انگشت اتهام سمت خودش بود.
ادریس حال روحی خوبی نداشت و او اجازه داد داخل آن حال بماند ...به خیال خودش فکر می‌کرد زمان همه چیز را حل می‌کند...اما چه بسا خراب‌تر شده بود !

در این جنگ تن به تن و نابرابر ،او هیچ شانسی برای برد نداشت .

در دلش آشوب بود...

نمی‌دانست عاقبت این عشق که به سختی پا گرفته بود چه می‌شد امّا ،این را به خوبی می‌دانست که به سرانجام نرسیدن‌اش روح او را خواهد کشت !

قاشق را داخل سینک گذاشت .خورشت‌اش کامل جا افتاده بود و عطر و بوی‌اش کل خانه پیچیده بود .

با خستگی صندلی را عقب کشید و نشست ،سرش را روی میز گذاشت .

تنش خسته بود امّا وقتی دور و برش را نگاه می‌کرد خستگی از تنش در می‌رفت.بعد از چیزی حدود 42 روز خانه از تمیزی برق می‌زد و دیگر ...لباس سیاه به تن نداشت .

می‌خواست آن فضای غم آلود را از بین ببرد...

•••لـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوشصت‌وپنج

یک پیراهن بلند لیمویی پوشیده بود و مینی اسکراف طوسی روی موهایش را با آن ست کرده بود .
آرایش قشنگی هم بعد از مدت‌ها کرده بود که موجب شده بود از آن دلمردگی فاصله بگیرد .

صدای پیچیدن کلید در قفل در هشیارش کرد .سرش را با شتاب از روی میز برداشت و به سمت اپن رفت .

با دیدن ادریس قلبش به رقصیدن در آمد .نفسش در سینه حبس شد .واکنشی تکراری که با هر بار دیدن او تکرار می‌شد!

ادریس سلامی داد و چند لحظه خیره نگاهش کرد. نگاهش دلتنگی داشت...اما همراه با غمی سنگین!و لعنت به این غم که قرار نبود از نگاهش پاک شود .

آرام لبخند زد و گفت :

-تا دست و روت رو بشوری من غذا رو می کشم .

سری تکان داده و به سمت توالت رفت .

***

"ادریس"

دست های نم دارش را میان موهایش برد .حوله‌اش را از روی آویز برداشت و صورتش را خشک کرد .

تصویر موهای باز لیالی که زیر آن روسری کوچک

دلبری می‌کردند و آن پیراهن گلدار خوشرنگ ،قلبش را به عصیان وا می‌داشت .

اما این میان ...

یاد مادرش اجازه نمی‌داد حال خوبش ادامه‌دار شود...

صدای ضربه‌ای که به در توالت خورد نگاهش را از ادریس آینه گرفت.

-ادریس ...نمیای؟

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدوشصت‌وشش

حوله‌اش را آویزان کرد و در را باز کرد .با دیدن

لیالی که در دو قدمی‌اش ایستاده بود سینه‌اش سنگین شد و چشمش ماتِ تصویری شد که روزی تندیسِ عشقش بود .

به رویش لبخندِ کم جانی زد و آرام گفت :

_برو میام .

با لبخند بی‌رمقی ،سری تکان داد و از اتاقش بیرون رفت .

یک ست تیشرت و شلوار مشکی رنگ پوشید و از اتاق بیرون رفت.

عطر خوش خورشت مورد علاقه‌اش گشنگی‌اش را بیشتر در چشم معده‌اش فرو می‌کرد .

به سمت آشپزخانه رفت .سفره‌ی رنگینِ لیالی اشتهایش را به وجد آورده بود .

هنوز به آشپزخانه نرسیده بود که صدای زنگ تلفن خانه ،بلند شد .
راهش را سمت تلفن کج کرد .
با دیدن شماره‌ی خانه‌پدرش ،اخمی روی صورتش نشست .

گوشی را برداشت و جدی گفت :

-بله؟

سکوت پدرش آن سوی خط نشان می‌داد که او نیز از شنیدن صدایش شوکه شده است ...شاید توقع داشت لیالی جواب تلفن را بدهد.

سکوت طولانی‌اش او را به این فکر انداخت که شاید تماس قطع شده باشد ،خواست قطع کند که صدای جدی پدرش را شنید .

-گوشی رو بده به لیالی.

با شنیدن صدای سرد و بی عاطفه‌ی پدرش قلبش مچاله شد .سنگین شدن قفسه‌ی سینه‌اش را تاب نیاورد .

گوشی را روی میز گذاشت و به آشپزخانه رفت .

_کی بود؟ !

نقاب بی‌تفاوتی به چهره نشاند و پشت میز نشست.

_با تو کار داره...

•••🌙لَـــیالــی🌙•••
#پارت_سیصدوشصت‌وهفت

گیج و پر از سوال از آشپزخانه خارج شد و تلفن را برداشت .

مکالمه‌شان خیلی طولانی نبود یعنی اصلاً شاید مکالمه‌ای در کار نبود.
لیالی یک الو گفت و بعد از چیزی حدود یک دقیقه ... گوشی را گذاشت .

مقابلش نشست .
اما لیالی چند دقیقه پیش نبود ...استرس داشت ...

پلک چپش مدام می‌پرید و لب هایش آنقدر که با دندان به جانشان افتاده بود به سرخی می‌زد.

بی‌مقدمه سرش را بالا آورد و گفت:

-ادریس ...شب چهلم ،همه خونه عمو جمع بودن هم برای اینکه رخت سیاه از تن عمو در بیارن و هم...

مکث کرد .ادامه دادن جمله‌اش انگار برایش سخت بود.

کلمات یاری‌اش نمی‌دادند و او ...
تمام اعضا و جوارحش کنجکاو دانستن بقیه‌ی جمله‌اش بودند.

بی طاقت گفت:

-هم چی؟

لب هایی که می‌لرزیدند به ناچار به حرف آمدند.

-هم وصیت زنعمو رو بخونن .

لیالی داشت از کدام وصیت حرف می‌زد؟
اگر وصیتی هم بود ...پس چرا او بی خبر بود؟

سردرگم بود و گیج .چشمانش ریز شد و گفت:

-چی داری میگی؟ کدوم وصیت؟

منتظر خیره لیالی شد .نگاهش روی پاهایش سقوط کرد و آرام گفت:

-شب چهلم مادرت میخواستن وصیتش رو بخونن ... قرار بود تو هم باشی ...امّا...
اما یاسر ازم خواست چیزی بهت نگم ...گفت دیگه فعلا توی اون فضای مسموم نباشی بهتره ...گفت اگه مسئله مهمی توی وصیتش بود که واجب باشه تو خبردار شی،خودش بهت میگه ولی...خبری نشد اما...عمو الان زنگ زده میگه ،شب بریم اونجا ... گفت توی وصیتنامه چیزای مهمی نوشته شده که ما باید بدونیم!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوشصت‌وهشت

کلمات مثل چاقو روحش را می‌خراشیدند.
از زمین و زمان شاکی بود .
از عالم و آدم شاکی و گله‌مند بود و در عین حال دستش به هیچ کجای این هستی بند نبود.
خشم یک لحظه هم رهایش نمی‌کرد و تحریکش می‌کرد برای طغیان کردن.
رفتار های پدرش در این بلبشو بیشتر آزرده‌اش می‌کرد .
همیشه زود از کوره در رفتن هایش مانع از ابراز احساسات واقعی‌اش شده بود و ادریس شکننده‌ی درونش را با پوشالی از خشم پوشانیده بود .
زیر این نقاب نازک هیچکس راز درد هایش را نمی‌فهمید این اولین اشتباهش بود!

آنقدر به فکش فشار وارد کرده بود که فک زیرینش به درد آمد .

لیالی با نگرانی صدایش زد.

-ادریس جانم ...گوش می‌دی به حرف هام؟

سرش را بالا آورد .حتی یک جمله از حرف هایش را هم نفهمیده بود .
نگاهش خیره ی تصویر مات رو به رو بود و ذهنش همه جا سرک می‌کشید .
گاه پر میزد به سوی لیالی و گاه میل خانه‌ی پدری را می‌کرد.
اینکه تا این حد از اتفاقات اطرافش بی خبر بود داشت آزرده‌اش می‌کرد .قلبش انگار میان مشت های پدر قرار داشت و با هر حقیقتی که رو می‌شد قلبش بیشتر مچاله می‌شد.

از جا بلند شد .صندلی به شدت عقب رفت و صدای

بدی که ایجاد کرد لیالی را به هول و ولا انداخت .

دستپاچه با تکیه از میز بلند شد .
به سمت اتاقش رفت که صدای قدم های لیالی را از پشت سر شنید.

-ادریس میشه به حرف هام گوش بدی؟

حالش بدتر از آن بود که بتواند بار غم دیگری را به دوش بکشد .

دستش را در هوا پرتاب کرد .

-تو برو .من جایی کار دارم.

-امّا ادریس...

به سمتش برگشت .چهره‌ی کلافه‌اش جایی برای اعتراضی دیگر برایش باقی نگذاشت .

در سنگر سکوت مانده و پا پس کشید .

***

"لیالی"

نگاهی به دسته‌ی کلید در دستش انداخت .دو دل میان کلید انداختن و زنگ زدن بود .
با اینکه این جا هنوز هم خانه‌ی او محسوب می‌شد امّا نیرویی مانعش شد تا از کلید استفاده کند .

سرانجام دسته‌کلیدِ صورتی رنگ را به داخل کیف دستی‌اش برگرداند و زنگ در را فشرد.

طولی نکشید که صدای تیک باز شدن در ضربان قلبش را بالا برد.

•••?لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوشصت‌ونه

در را آرام هل داد .
باغچه سرسبز و گل های ِمحمدی زودتر از همه به استقبالش آمدند.

گل هایی که دیگر احساس می‌کرد عطر سابق را نداشتند .

در را پشت سرش بست ...دلش می‌خواست زمان روی کندترین حالت خودش بگذرد .
استرس نفسش را بریده بود ...نمی‌توانست مثبت فکر کند .
احساس می‌کرد این وصیت نمی‌تواند معمولی باشد ...
بی‌شک یک چیزی داشت که عمویش زنگ زد و گفت

به اینجا بیایند .

که هرچند ...ادریس نیامد .

با دیدن یاسر که در ورودی خانه روی پاگرد انتظارش را می‌کشید صاف ایستاد.
به سمتش رفت و مقابلش ایستاد .

_س ...سلام .

یاسر لبخندی زد .

-خوش اومدی .حاجی داخل منتظرته.

کفش هایش را داخل جا کفشی گذاشت .خانه هنوز همانطور دست نخورده باقی مانده بود و این یعنی هجوم یک موج خاطره که قرار بود برایش دلتنگی ارمغان بیاورد .

از راهروی مزین با گل های بی روحی که رنگ زندگی از رخشان پریده بود گذر کرد.

سکوتِ غم انگیز خانه داشت خفه‌اش می‌کرد.

با دیدن عمویش در پذیرایی ،در گلویش چیزی سفت شد .

روی صندلی سلطنتی نشسته ،به عصایش تکیه داده بود .

برخلافِ انتظار عمویش خیلی زود با داغ رفتن همسرش کنار آمده و پیراهنِ مشکی عزا را از تن شسته بود؛ درست برخلاف ادریس .

-سلام عمو.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدوهفتاد

حاج نعیم سری تکان داد و اشاره کرد بنشیند .

اخم هایش از لحظه ورود یک لحظه هم از روی پیشانی چروکیده‌اش کنار نرفته بود.

گلویش را صاف کرد و روی مبل تک نفره نشست .

باید این سکوت از یک جایی شکسته می‌شد و ترجیح‌اش این بود که او این کار را بکند.

-چرا گفتید بیام اینجا؟

حاج نعیم نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

-عجله نداشته باش .میگم .

او نیز از روی کنجکاوی از گوشه‌ی چشم عقبش را از نظر گذراند.

با دیدن یاسر در حالیکه با یک دست سینی چای و با دست دیگر ظرفی از قطاب به دست داشت ،چشم گرفت.

یاسر ظرف قطاب را روی میز گذاشت و سینی چای را به سمتش تعارف کرد .

هیچ میلی برای خوردن و آشامیدن نداشت امّا بالاجبار و حکمی که ادب می‌کرد ،فنجان را برداشت.

نگاهش به استکان چای بود و فکرش پیش حرف هایی که قرار بود زده شود .

سرش را پایین انداخت و انگشت هایش را بهم قلاب کرد .

سکوت این اجازه را به او داده بود که با خیال راحت به افکارش پر و بال بدهد .برود پیش ادریس و برای افکاری که ممکن بود داشته باشد و احساسش در این لحظه نگران شود ...

عمویش پر سر و صدا فنجانش را به داخل سینی برگرداند .

نگاهش به سمت فنجان کشیده شد
حجم چای درون فنجان تغییری نکرده بود و این یعنی عمویش هم آنچنان که نشان می داد درگیر چای درون فنجانش نبوده است .

حاج نعیم نفسی گرفت و شروع کرد :

-یک راست می‌خوام برم سر اصل مطلب.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :

_نیازی به مقدمه چینی نمی‌بینم ...چند شب پیش وصیت نامه‌ی آتیه خدا بیامرز خونده شد .خودش خواسته بود شب چهلمش وصیتش خونده بشه.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدو هفتادویک

نگاهش به عمویش بود و بی تاب شنیدن حرف هایش .

-نخواستم بیاید چون نه دیگه دلم می‌خواد اون پسر تاخلف رو ببینم و نه دلم می‌خواد دیگه حرف و حدیثی پشت این خونه و اهلش باشه امّا ...مثل اینکه اشتباه

می‌کردم .

مکث عمویش کلافه ترش کرد .درست آنجا که نمی‌باید جمله را قطع می‌کرد و این مکث‌های چند ثانیه‌ای برای تنفس ،به اندازه‌ی ساعتها برایش می‌گذشت.

نه روی اعتراض داشت و نه تحمل انتظار .

-آتیه یک سری زمین داشت توی شهرستان .ارث پدر خدابیامرزش بود و قرار بود که بعد مرگش اون زمین بین ادریس و یاسر نصف به نصف تقسیم بشه.

دستی به محاسن ِجوگندمی‌اش برده و ادامه داد.

-تا همین پارسال هم قرارمون همین بود .اون از وصیت من خبر داشت و من از وصیت اون امّا ...چند شب قبل ِفوتش بهم گفت وصیتی نوشته و لای قرآن گذاشته.

همه‌ی حرف‌هایش حرف‌هایی کاملاً عادی بود .
حرف‌هایی معمولی که بعد از فوت یک شخص بین اعضای خانواده‌اش رد و بدل می‌شد .اما اینکه چرا این حرف‌ها را به او می‌گفت نمی‌فهمید!

برای کشف جواب سوالش با دقت بیشتری پای صحبت های حاج نعیم نشست.

-وصیت نامه رو بین فک و فامیل قرار شد بخونیم که خدای نکرده کدورتی پیش نیاد امّا چیزی که آتیه وصیت کرده بود همه رو شوکه کرد.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدو هفتادودو

دوست داشت دلیلش را بپرسد امّا گلویش آنقدر خشک شده بود که صدا یاری‌اش نکرد .

منتظر به عمویش چشم دوخته بود امّا نگاه حاج نعیم به پسر بزرگترش یاسر بود.

سرش به سمت یاسر چرخید .

یاسر در حالیکه دست پشت گردنش می کشید گفت:

-طبق وصیت مامان ،نصف اونچه که به نامش بوده به تو می‌رسه و نصف دیگه بین من و ادریس تقسیم میشه .

یک رگ از پیشانی تا پشت سرش سوخت.
هضم آنچه که شنیده بود برایش سخت بود .

باورش نمی‌شد درست شنیده باشد که با شک پرسید.

-یعنی چی؟

مخاطبش یاسر بود امّا حاج نعیم جواب سوالش را داد.

-یعنی اینکه طبق وصیت ،تو وارث نصف اموال آتیه‌ای .

-آخه چرا؟ من چرا باید از زن عمو ارث ببرم؟

یاسر این‌بار جوابش را داد.

-خواسته‌ی مامان این بوده لیالی ...با ادریس خودت حرف بزن.باید بریم مشهد ...زمین‌ها اونجان .من بلیط میگیرم که سریع‌تر کارا انجام بشه ...نمیخوام وصیت مامانم روی زمین بمونه.

حوله‌ی تن پوش سبزش را به تن کرد .هوای خانه سرد بود و استخوان‌هایش را به درد آورده بود .

مقابل میز توالتش ایستاد و در حالیکه سعی داشت موهایش را داخل کلاه حوله جا دهد دست به سمت ماسک مویش برد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدو هفتادوسه

دوش آب سرد در این هوا رسماً دیوانگی مطلق بود

امّا این راه ،خوب می‌توانست فکر و بدنش را آرام کند .

سرمای آب پوستش را سر حال آورده بود و احساس می‌کرد ذهنش بازتر شده است .

ماسک مو را به موهایش زد و روی تخت نشست.

ماجرای وصیت‌نامه کلافه و فکری‌اش کرده بود هرچه فکر می‌کرد نمی‌دانست هدف زن عمویش از این ارث چه بود ...
گاهی مثبت فکر می‌کرد و گاهی منفی‌بینی روانی‌اش می‌کرد ...
کاش می‌توانست با ادریس صحبت کند مثلا عین گذشته ...حیف که ادریس دیگر شنونده صحبت‌هایش نبود ...

وگرنه دلش می‌خواست او را در جریان ارث مادرش بگذارد ،هرچند که نهایت تا پایان امروز باید او را در

جریان می‌گذاشت ...
چون یاسر گفته بود هرچه سریع‌تر به مشهد بروند و تکلیف زمین‌ها معلوم شود .
و از طرفی هم ادریس می‌دانست او امروز به خانه‌ی پدرش رفته است ،قطعاً دوست داشت علتش را بداند .

کلافه رو به آسمان بلند کرد :

_آخه زن عمو ...قربونت برم من ،این چه کاری بود آخه؟ !من چرا باید شریک ارث پسرات باشم؟ !

هیچ منطقی نمی‌توانست برای این کارش پیدا کند !

و این میان ،دلش راضی نبود ارث را قبول کند ،آن زمین ها سهم و حق ادریس و یاسر بود ...هر دو به طریقی به پول آن زمین‌ها نیاز داشتند .و از طرفی هم دوست نداشت همه با انگشت نشانش دهند که از زن‌عمویش ارث گرفته !

قصد داشت زمین‌ها را به وارثان اصلی‌اش برگرداند.حالا هرچند که مخالفت کنند .

تن پوش را از تنش خارج کرد .لباس زیر ست مشکی رنگش را برداشته و پوشید تا سریع‌تر آماده شود... چیزی به آمدن ادریس نمانده بود.

•••لَـــیالـــی •••

#پارت_سیصدو هفتادوچهار

صدای چرخش کلید را شنید.

طپش قلبش بالا رفت ...نگاهی به ساعت انداخت.
۷ شب بود.
و او حتی شام هم درست نکرده بود.
هرچند این خانه هفته‌ها بود که بوی زندگی نمی‌داد .

با اضطراب از اتاق بیرون رفت.
ادریس در حال درآوردن کفش‌هایش بود.

با همان اخم‌های همیشگی ...همان سنگینی سرد.
همان سکوتی که مثل پتک روی تنش فرود می‌آمد.

لعنت به این سکوت...
لعنت به این خانه‌ی بی‌نفس...لعنت به این دور شدن آرام که نمی‌فهمید دقیقا از کجا شروع شد.

_سلام ...خسته نباشی...

ادریس سرش را بالا گرفت.
نگاه کرد.

نگاهی که دیگر هیچ جانی نداشت ...

_سلام.

همین.
فقط همین.
حس کرد چیزی در گلویش گیر کرد.
ماتاش زد ...آنقدر سرد و غمگین پاسخاش را داده بود که یادش رفت این مکالمه باید ادامهدار باشد ...

نفهمید کی از کنارش گذشت.
فقط وقتی در اتاق بسته شد ،به خودش آمد.

انگار یک لحظه دیگر اگر ساکت میماند ،**خفه میشد**.

به سرعت و با یک تصمیم آنی دوید سمت اتاق.
دستگیره را محکم پایین کشید.
در را باز کرد.

نفسش تند شده بود.

ادریس چرخید و با اخم غلیظ گفت:

_چیکار می‌کنی لیالی؟!

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدو هفتادوپنج

جلو رفت .ایستاد روبه‌رویش .سینه‌به‌سینه.

_من؟ چرند نگو ادریس !تو داری چیکار می‌کنی؟ !

چرا اینجوری می‌کنی با من؟!

ادریس چشم برگرداند :

_بسه ...تمومش کن...

نفسش برید.
مثل کسی که زیر آب تقلا می‌کند.
تخت سینه ادریس کوبید و حرصی گفت :

_نه !تمومش نمی‌کنم !چون دارم هر روز خرد میشم ! هر روز یه تیکه ازم کنده میشه !گفتم داغداری ...حالت بده ...به مرور خوب میشی ...گفتم شاید نیاز به خلوت داری ،زمان میخوای تا خودتو پیدا کنی ...و در آخر همه چی خوب میشه !اما بدتر شدی ادریس !

_حوصله ندارم لیالی ...واقعا ندارم...

اشک گرم و بی‌صدا روی صورتش سر خورد.

این حرف ...از هر داد و فریادی بدتر بود.

_معلومه ...معلومه که حوصله نداری .معلومه که حتی دیدن من خستت کرده.
من چقدر احمق بودم ...فکر می‌کردم فقط زمان می‌خوای ...فکر می‌کردم من باید قوی باشم برای هردومون...

ادریس محکم گفت:

_لیالی ...گفتم بسه.

_باشه ،اما تا کی؟ یه روز؟ یه هفته؟ یه ماه؟ یه سال؟ تا کـــی ادریس؟!هـــان؟!تا کی آقا؟!چهل پنجاه روزه شدیم جن و بسم الله !اصلا یادت میاد آخرین‌بار کی حرف زدیم؟
ما داریم تقاص چیو پس میدیم؟ !نکنه خودتم باور کردی ما مقصر فوت زن عموییم ،آره؟ !

بلند و خشمگین فریاد زد :

_بـســه لیالی !تمومش کن !

یکه‌ای خورد و ناباور عقب رفت .
دهانش خشک شده بود اما ...برای تصمیم‌اش مصمم بود !
تصمیمی که شک نداشت در این لحظه ،بهترین تصمیم بود .

_اصلا همه‌چی بسه.

•••لَـــیالــی•••
#پارت_سیصدو هفتادوشش

چانه‌اش لرزید اما صدایش مشخص و واضح بود :

_من چرا موندم اینجا؟ !ما که عقد نکردیم...
تو هم که مشخصه تصمیمت دیگه جدی نیست...

نگاهش را در نگاه مغموم و ناباور ادریس دوخت :

_من برمی‌گردم خونه خودم.

این‌بار ...ادریس نفسش تیز بیرون آمد.
نه‌بی‌جان ....نه خسته ...بلکه خشمگین و **عصبانی** !

_پس وصیت مادرم این بوده؟ که تو زن داداشم بشی؟!

خشکش زد .این چه چرندی بود؟ !

ادریس یک قدم جلو آمد و فریاد زد :

_مقدمه‌چینی نکن لیالی !من خودم رو آماده کردم که برم کنار !یه شوهر سالم و سوگولی خیلی بهتر از یه شوهر افسرده و بدنامه !آره؟!

فقط نگاه کرد.
کلمه‌ها برای هر گونه سخنی به زبانش نمی‌رسیدند... ذهنش خالی شد...دل شکستن این بود؟ !وای به حال دلشکسته‌ها ...کاش استخوان‌هایش شکسته بود .بی‌شک کمتر درد داشت .

ادریس خشمگین چنگی به موهایش زد و با خشمی دوچندان ادامه داد :

_جدا می‌شی که بری یه زندگی بهتر بسازی...حقم داری ...برو به جایی که بهش تعلق داری .گور بابای

ادریس روانی !

آهسته عقب رفت.
انگار زمین زیر پایش کج شد.
هوا سنگین شد.سنگین تا مرز خفگی.

به سختی لب زد :
_تو...داری ...به من ...تهمت می‌زنی؟

چشم‌هایش پر شد .اما این بار گریه نبود.
شوک بود.تحقیر بود.فروپاشی بود.

_یعنی ...تو واقعا فکر کردی ...من ...من به یاسر ...

لبش لرزید

_تو واقعا ...اینو ...درباره من ...گفتی؟

ادریس نگاهش را دزدید.

و سکوت...
بدترین اعتراف دنیاست.

دستش را روی قلبش گذاشت.
انگار باید چیزی را سر جایش نگه می‌داشت...
چیزی که داشت می‌افتاد...
می‌ریخت...
تمام می‌شد.

•••لَیالی•••
#پارت_سیصدو هفتادوپنج

انگار زبانش خشک شده بود.هیچ‌چیز برای گفتن نداشت.

نه دفاع ...نه توضیح ...نه حتی گریه.
فقط نگاه.

نگاهی که می‌گفت:

»تو نابودم کردی«.

ادریس قدمی عقب رفت ،دست‌ها در موهایش فرو برد ...انگار خودش هم تحمل خودش را نداشت .

_برو بیرون لیالی ...این بحث امشب نباید ادامه پیدا کنه ...

مگر حرمتی مانده بود؟ !توقع داشت مثل تمام این چند هفته سکوت کند و چیزی به روی خودش نیاورد؟ !
نه ...درد این تهمت جان‌گداز بود !
اویی که به خاطر عشقش به ادریس بدنام عالم شده بود ،حقش نبود در چشم ادریس هم بد شود !

بی‌رمق لب زد :

_حرفی نمونده ...گفتی ادریس .خیلی واضح گفتی.

با اخم به طرفش چرخید:

_شلوغش نکن لیالی!نه من حالم خوبه نه تو...این بحث بهتره تموم شه.

_بسه ...

صدایش آرام بود.
آرام و **ترسناک**.

_من دیگه ...هیچ توضیحی نمی‌خوام.
چون توضیح ،وقتی اعتماد مُرده ،فقط توهینه.

ادریس قدمی جلو آمد :

_لیالی !

_نیا نزدیکم ...

ادریس سر جایش خشک شد.
دستش در هوا ماند .
همان یک ثانیه ...همه چیز را پاره کرد.

با چشمانی بی‌فروغ به ادریسی که پشیمانی در چهره‌اش نمایان بود نگاه کرد و گفت :

_فکر می‌کنی هر چقدر خردم کنی ،باز می‌مونم کنارت؟ !اینقدر ذلیلم پیش چشمات؟ !اینقدر حقیرم؟ !من جون کندم برای داشتنت اما دیگه جون نمیدم ...

عقب رفت و به در اتاق ادریس چسبید؛
به معنای واقعی جان کند اما گفت :

_لیالی مرد ادریس !تو توی مرگ مادرت مقصر نیستی اما ...این زنی که برات جنگیده رو امشب کُشتی !لیالی تو مرد ...همه چی تمومه!

•••🌙لَـــیالــی🌙•••

#پارت_سیصدو هفتادو شش

بیرون رفت .در که پشت سرش بسته شد ،پاهایش به جان شد اما نای افتادن هم نداشت.
قدم‌هایش را کشید تا اتاق خودش.

اتاقی که روزی با عشق چید...
با خیال »زندگیِ مشترک...«
با خیال »شروع...«
با خیال **خانه**.

در را بست.پشت در نشست.نفسش برید.

قفسه سینه‌اش می‌سوخت.

مثل این‌که کسی مشت مشت آتش می‌ریخت روی قلبش.
دستش لرزان به طرف کشوی کمد رفت.
چمدان را بیرون کشید.
انداخت وسط اتاق.زیپش گیر کرد.
با دست‌های لرزان ،با دندون ،بالاخره بازش کرد.
و بعد ...افتاد.

نه روی زمین ...روی **خودش** افتاد !خودی که جسمش چیزی می‌گفت و روحش چیز دیگری ...

خرد شد.
اشک بی‌صدا می‌ریخت.اما نفس‌هاش بلند بود.
نفس‌هایی که مثل تیزی چاقو می‌رفت تا ته نفسگاه.
با دست ،لباس‌هایش را از چوب‌لباسی کشید.
یکی یکی.
بی‌نظم.

بی‌فکر.

بی‌رمق.

همه می‌افتادند.

بعضی زیر پا ،بعضی کنار چمدان و بعضی داخلش ...

هرکدام اقبالی داشتند دیگر ...

گریه‌اش لحظه‌ای بند نمی‌آمد.

زیر لب زمزمه کرد:

_چرا ...چرا اینجوری شد؟چرا فکر کرد ...من ...

وای ...

دستش روی قلبش فشرده شد و اما پای رفتن‌اش را سست نکرد .

چمدانی که نمی‌دانست دقیقا چی داخلش افتاده را با زحمت بست.

با تعلل ایستاد و دستگیره در اتاق را گرفت.

لحظه‌ای مکث کرد .لحظه‌ای که قلبش گفت:
شاید الان بیاد دنبالت ...بیاد پشت در ...
شاید الان صدات کنه ...شاید بگه نرو...

گوش داد.
خبری نبود ...انگار کسی در خانه جز او حضور نداشت
نفسش لرزید.

_پس ...واقعا ...تموم شد.

از اتاق بیرون آمد ...سمت خروجی قدم برداشت .اما آرام و بدون شتاب ...با قدم‌هایی که انگار به هر

کدامشان وزنه‌ی سنگینی وصل بود ...به سنگینی قلب شکسته اما منتظرش ...

اما نیامد ...

***

کنار خیابان ایستاد.هوا تیره بود و ابرها سیاه و شاکی ...

دستش را بالا گرفت.
ماشین زرد کنار پایش ایستاد.
در را باز کرد.نشست و چمدان را بغل گرفت.

سرش را تکیه داد به شیشه.

راننده چیزی نپرسید.

انگار از آن چهره درهم فهمید که حرف زدن ،بدترش می‌کند.

گوشی‌اش را برداشت.صفحه را باز کرد.
نه پیام...نه تماس ....
هیچ.
صفحه را بست.
باز کرد.

باز هم هیچ.

_چرا زنگ نمی‌زنی؟چرا نمیای دنبالم؟

_____

ماشین جلوی خانه عمویش توقف کرد.
کرایه را با دست‌هایی که می‌لرزید حساب کرد و زیر باران بی‌امان پیاده شد .

پاهایش بی‌جان بود.
انگار هر قدم از روی شیشه رد می‌شد.
به در حیاط رسید.نفس عمیق کشید.
انگشت‌هایش یخ کرده بود.
کلید افتاد.
خم شد و برش داشت .

در را باز کرد.
قبل از اینکه عمو یا یاسر صدای در را بشنوند...
دوید.
به سمت خانه‌ی خودش...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدو هشتاد

باران مثل پرده‌ای میان او و دنیا کشیده شده بود.
لباسش خیس خیس و موهایش چسبیده به پیشانی ...
انگار خانه هم از غم او خبر داشت و ساکت شده بود.
دلش می‌خواست در همانجا فرو بریزد.
بنشیند ،گریه کند ،فریاد بزند اما ...اینجا او و ادریس دشمن قدری داشتند که قطعاً از این اتفاق شوم خوشحال می‌شد .
اما نکرد.
هیچ چیز نکرد.
فقط ...ایستاد.
انگار اگر تکان می‌خورد ،چیزی درونش **می‌ریخت** و دیگر جمع نمی‌شد.
نفس عمیقی گرفت.
دستش را برد سمت دستگیره و داخل شد .

پایش را داخل گذاشت.
در پشت سرش بسته شد و آن لحظه بود که **تنهایی** ،با تمام وزنش ،افتاد روی شانه‌اش.

چمدان را بی‌صدا روی زمین گذاشت.
کفش‌های خیسش را در نیاورد و همان‌طور راه افتاد تا رسید وسط سالن.

نور کم‌چراغ خواب‌گوشه‌ی دیوار ،فقط سایه‌اش را روی زمین کشیده بود.
سایه‌ای خسته ...کوچکتر از همیشه...

لب‌هایش لرزید:

_چرا فقط نگاه کردی؟ من ...من که موندم...
من که تا آخر ...موندم...

صدایش شکست.
مثل لیوانی نازک که از لبه افتاده باشد و بی‌صدا ترک بردارد.

اشک آمد .آرام اول.

بعد ناگهان ...تند و بی‌وقفه ...
شانه‌هایش بی‌صدا تکان می‌خورد.
دستش را روی دهانش گذاشت که صدایش بیرون نرود.

نخواست کسی بفهمد.
نخواست هیچ‌کس ببیند.
این گریه فقط مال خودش بود...
مال بی‌جواب ماندن...
مال دل بریده شدن...
مال »نخواستن‌اش بعد از آن همه دویدن «...

افتاد روی زمین ...
باران پشت پنجره هنوز می‌کوبید...
انگار دنیا هم داشت گریه می‌کرد.

_واقعا ...تموم شد...
اما انگار نه...
قلبش نمی‌فهمید.

هنوز منتظر بود...انتظاری که کم کم داشت باور می‌کرد بی‌فایده‌است ...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدو هشتادو یک

»دو روز بعد«...

سخت‌تر از جان کندن چه بود؟!
نمی‌دانست ...اسمش را یاد نداشت ...اما این روز ها با پوست و استخوانش آن را احساس کرده بود .

دو روزی می‌شد که داخل خانه کوچکش اسیر شده بود !اسیر قلب و ذهنی که پر می‌زد برود سمت خانه ادریس ،اسیر قلبی که داشت از جا کنده می‌شد برای دیدن‌اش ...
اما همچنان هیچ خبری نبود.

نه زنگی...
نه پیامی...
نه نشانی...
نه خبری ...هیچ ...هیچ ...هیچ ...

نامحسوس پشت پنجره ایستاد و حیاط را نگاه کرد .
کسی متوجه حضور او نشده بود .
هرچند او هم از خانه خارج نشده بود تا کسی

ببیندش...

اما به هر حال از این بابت خوشحال بود.
دوست نداشت متوجه شوند که او خانه ادریس را ترک کرده ،پرده را انداخت و همانجا نشست.
زانوهایش را بغل گرفت و بی‌رمق به اطراف نگاه کرد .

صدای زنگ موبایلش که بلند شد بند دلش نیز پاره شد.

ندانست چگونه برخاست و به سمت موبایلش هجوم آورد و در این میان هر ذکری که بلد بود را به زبان آورد ،تا روی صفحه گوشی‌اش نام ادریس را ببیند .
موبایل‌اش را چنگ زد و نگاهی به صفحه انداخت .

با دیدن نام تماس گیرنده غم عالم به دلش سرازیر شد .

»یاسر «بود ...

تماس را با بی‌حوصلگی وصل کرد و گفت :

_الو ...

_سلام خوبی؟

خب قطعاً افتضاح بود .اما نباید احدی می‌فهمید .

آرام جوابش را داد :

_آره ...چطور؟ اتفاقی افتاده؟!

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدو هشتادودو

@vip_roman

پرسیده بود که اتفاقی افتاده یا نه ...
اما باز هم ته دلش امیدوار بود که ادریس به یاسر زنگ زده باشد و از او بپرسد که واقعاً به خانه برگشته یا نه !
صدای بی تفاوت یاسر روی تمام رویاهایش خط انداخت .

_نه ،زنگ زدم بپرسم درباره زمین ها با ادریس صحبت کردی یا نه؟ !آخه بلیط گرفتم فردا پرواز داریم .

لعنت به آن ارثیه...
لعنت به آن زمین‌ها...
اصلاً لعنت به همان زنگی که حاج نعیم زده بود و تخم بی اعتمادی را در دل ادریس کاشت ...

دستی به پیشانی‌اش گرفت و جواب داد :

_نه ...یعنی نتونستم حرف بزنم ...میشه ازت خواهش کنم خودت با ادریس صحبت کنی؟!

صدایش پر شد از سوال پر شد از کنجکاوی :

_چرا؟ !چیزی شده؟ !

آهسته قدم برداشت و پشت پنجره پنهان شد.

آرام گوشه پرده را کنار زد و حیاط را از نظر گذراند.

یاسر توی حیاط قدم می‌زد اما حاج نعیم کنارش نبود .
خب این خوب بود !

آب دهانش را قورت داد و به ناچار جواب داد:

_من ...خونه خودمم یاسر.

نگاه یاسر سریع به سمت خانه چرخید.

چشمش به او افتاد که از شکاف باریک میان پنجره و پرده به بیرون سرک می‌کشید ...

به عقب چرخید و نگاهی به خانه انداخت انگار می‌خواست اطمینان داشته باشد که پدرش پشت سر او نیست.

سپس با قدم‌های سریعی سمت خانه او آمد.

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدوهشتادوسه

نامحسوس نگاهی به ظاهرش انداخت .
یک تونیک آستین بلند مشکی تا زیر باسن و شلوار

راسته همرنگش ...چه جالب باز هم عزادار شده بود .

چنگ انداخت روی مبل و از روی‌اش شال مشکی‌اش را برداشت و سر کرد .

منتظر ماند تا یاسر سر برسد.
به هر حال دیر یا زود متوجه حضور او می‌شدند دیگر ...ظاهرا اینجا ماندگار بود ...

چند تقه به در خورد .
به طرف در حال قدم برداشت و آهسته دستگیره را پایین کشید .
یاسر نگران و البته با اخم شدید داشت نگاهش می‌کرد.

سپس سریع داخل شد و در را پشت سرش بست .به سمت پنجره رفت و باز سرکی به حیاط کشید .

به طرفش چرخید و پرسید :

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟ !چرا اومدی اینجا؟ !ادریس کجاست؟!

حتی سر بلند نکرد .ادریس حتی او را شرمنده یاسر هم کرده بود ....

شالش را تا روی چانه بالا کشید و آرام گفت:

_بحثمون شد ...دو شب پیش ...

یاسر لحظه‌ای مکث کرد .اخمش عمیق‌تر شد.

_یعنی چی؟ !چرا؟!

چه می‌گفت؟!
واقعاً روی‌اش می‌شد بگوید ادریس خیال کرده آن وصیت چیزی درباره ازدواج او و یاسر بوده؟

_ن...نمی ...نمی‌دونم.

چشم‌های یاسر به او خیره ماند.انگار باور نمی‌کرد.
پیش آمد ،تند.
تقریباً بی‌هوا شانه‌های لیالی را گرفت.

_لیالی واضح بگو !چی شد که اومدی اینجا؟!

لب‌هایش را روی هم فشرد.
کاش می‌توانست بگوید ...کاش می‌توانست ...
اما صدایش شکست .و نامفهموم لب زد :

_هرچی قول و قرار بینمون بود ...دیگه فکر کنم تمومه...

•••لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدو هشتادوچهار

این‌بار یاسر انگار نفسش گیر کرد.
دست‌هایش از روی شانه‌های او شل شد.

_یعنی چی؟ درست حرف بزن لیالی من نمیفهمم چی میگی !چرا؟ !

تا اینجا را گفته بود چاره‌ای جز توضیح دادن نداشت .
به هر حال دیر یا زود متوجه می‌شدند.
دیگر ادریسی کنار او نبود و شاید بهتر بود همین الان همه چیز را برایش توضیح دهد .

سرش را پایین انداخت و آرام تعریف کرد:

_از وقتی زن عمو فوت کرده ادریس حالش افتضاحه...نه حرف می‌زنه ،نه کاری میکنه ،نه انگار

نفس می‌کشه ...شبیه یه مرده متحرک توی خونه چرخ می‌زنه بدون اینکه حضورش احساس بشه ...

غم میان چشم‌های یاسر نشست.
انگار خودش هم متوجه شده بود ،آرام سری تکان داد و گفت :

_خب؟ !

نگاهش را مستقیم به یاسر دوخت و آرام گفت:

_تحمل کردم ...گفتم داغ داره گفتم حالش بده گفتم انگشت اتهام همه سمتشه...
اذیته الان ...ولی همه چی بدتر شد یاسر ،همه چی روز به روز ،ثانیه به ثانیه ،بدتر شد ...انگار ادریس باورش شده که من و اون مقصر مرگ زن عموییم !

یاسر به عقب رفت .دو قدم .سه قدم.
به دیوار خورد و همان‌جا ماند.

دست به موهایش کشید .انگار بخواهد چیزی را از سرش بیرون کند.

_چی بگم بخدا ...دلم آتیش میگیره براش ولی کاری هم ازم برنمیاد ...تو چرا تنهاش گذاشتی لیالی؟ شما دوتا جلوی یه عالم وایسادین که ...پاشو ببرمت خونتون .

بغض کرده لبخند تلخی زد و سرش را به طرفین تکان داد.

_نه ...یاسر ...شاید بهتره بهش وقت بدم ...آخه ...آخه این تموم ماجرا نیست .تو فقط بهش زنگ بزن و درباره وصیت باهاش صحبت کن ...باشه؟ !فقط خواهش میکنم نگو من باهات حرف زدم .

یاسر چند لحظه خیره نگاهش کرد انگار قانع نشده بود .

اما نخواست اذیتش کند .سری تکان داد و همانطور که سمت در می‌رفت کوتاه گفت:

_آماده باش...فردا عصر پرواز داریم ...دو سه روز میریم مشهد.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدو هشتادو پنج

»اِدریس«

خانه ،بوی دود گرفته بود...
بوی دود سیگار های ناتمام و نفس‌های سنگینی که انگار وسط سینه‌اش گیر کرده بودند و راه خروج نداشتند.

وسط هال نشسته بود .پُشتش قوز کرده .ساعدش روی زانو ها ...سرش میان دستها ...
نفسش بالا نمی‌آمد .ریه‌هایش می‌سوخت ...

لیوان شکسته زیر پاش خرد شده بود.
ساعت دیواری کج ،روی زمین افتاده بود و عقربه‌هاش هنوز تق ،تق ،تق ...بی‌فایده می‌دویدند.

انگار دنیا هنوز داشت می‌گذشت ،اما نه برای او ...
او در همان لحظه‌ای که در بسته شد و لیالی رفت ،گیر کرده بود.

_واقعا رفتی لیا ...

زمزمه‌اش خش‌دار و خفه بود.

آب دهنش رو قورت داد ،اما گلوی خشک‌اش از دیشب هنوز می‌سوخت.

سیگار رو آتیش زد .لرز خفیفی روی انگشت‌هاش نشست.

چه دست‌هایی...
همین دست‌ها موهای لیالی رو ،آرام توی خواب نوازش می‌کرد...یواشکی ...زمان بیداری نامحرم بودنشان را گوشزد می‌کرد و اجازه نمی‌داد .

همین دست‌ها حالا هیچ‌کاری بلد نبودن جز لرزیدن...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدوهشتادوشش

به دیوار خیره شد.
به رد قاب خالی‌ای که اولین عکس دونفره‌شان داخلش بود.

قاب را پرت کرده بود.
شیشه‌اش شکسته بود.
اما عکس همچنان روی زمین افتاده بود.
نگاهش روی لبخند لیالی قفل ماند .

همان لبخند لعنتی که زندگی رو به رگ‌هاش می‌رساند .
تلو تلو خوران بلند شد و سمت عکس رفت .
دستش جلو رفت .عکس را برداشت.

نوک انگشت‌هایش تصویر صورت لیالی را لمس کرد.

لبخند تازه‌یی از درد گوشه‌ی لبش نشست.

_من چی کار کردم باهات؟

زور زد اشک‌هایش را قورت بده اما ...
ولی از یک جایی به بعد دیگر نمی‌شد خودش را کنترل کند...

آرام نبود...
هیچ چی آرام نبود.

شونه‌هایش تکان خورد .نفس‌اش تنگ شد.
مثل بچه‌ها گریه کرد.
همان‌جور بی‌حساب ...بی‌غرور ...بلند...

عکس را به سینه فشرد و قدم زد.
از پنجره‌ی آشپزخانه تا در ورودی ....

از اتاق خواب تا کنار مبل‌های واژگون شده.

ادنبال **او** می‌گشت ...
انگار هنوز باورش نمی‌شد که خانه بدون او ،این‌قدر **سرد** باشد.

گریه‌کنان گوشی‌اش را برداشت .شماره‌اش را باز کرد.

نگاهش روی اسم »لیالی ِمن «گیر کرد.

اشک ریخت.
ولی شماره نگرفت.

_نه ...حقته ...تو حق داری کنار کسی باشی که دنیات رو گرم کنه ...نه من...
من فقط بلدم ویرون کنم ...فقط بلدم بترسونم ...فقط بلدم اذیتت کنم...

•••لَـــیالــی•••

#پارت_سیصدو هشتادو هفت

پشتش سر خورد و تکیه داد به دیوار.

پاهایش جمع شد توی بغلش.

هیکل مردونه‌اش ،شکست...

جوری شکست که انگار ستون‌های یک شهر با یه ضربه فرو ریخته باشند...

آرام لب زد:

_بمیره ادریس که به خاطرش رفتی جایی که کانون دردت بوده ...

سیگار تا ته سوخت.
دود آخر را بیرون داد.چشم‌هایش را بست.
نفسش برید.
اما اسم **لیالی** هنوز زیر لب‌هایش می‌لرزید...
انگار درد ،تازه برایش شروع شده بود.

صدای زنگ خانه را شنید .
سیگار نیمه سوخته از میان انگشت‌های سر خورد و پایین افتاد .

تلوتلو خوران برخاست و با امیدواری زیر لب تکرار کرد :

_لیاست ...لیالیه ...

به سمت آیفن دوید و دکمه را فشرد .

به عقب چرخید و نگاهی به جهنمی که ساخته بود انداخت.

عملاً چیزی از خانه باقی نمانده بود.

ظرف‌ها را شکسته ...مبل‌ها را انداخته ...قاب عکس‌ها را شکسته ...گلدان‌ها را نیز همانطور ...
لعنتی جای جای خانه پر از ته سیگار بود !

کثافتی درست کرده بود که قطعاً جمع نمیشد .

کلافه دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد .

در که باز شد ،لبخندی زد و به سمتش چرخید .
اما با دیدن فرد پیش روی‌اش ...
صورتش رنگ باخت...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدو هشتادو هشت

یاسر مقابلش ایستاده بود با همان ظاهر اتو کشیده و موقر همیشگی...

اما نگاهش...

نگاهی جدی با چاشنی دلسوزی ،انگار باورش نمی‌شد که او را در این وضعیت ببیند.

انگار به چشم‌هایش اعتماد نداشت ...

اخمی روی صورتش نشست و با جدیت توپید :

_چی میخوای یاسر؟!

جلو آمد و مثل خودش خشمگین غرید :

_زهرمار و اینجا چی می‌خوای یاسر !این چه

وضعیتیه برای خودت درست کردی؟ !این چه جهنمیه؟ !داری چه غلطی می‌کنی ادریس؟ !میفهمی؟ !

حرصی خندید و عصبی فریاد زد:

_اومدی نصیحت کنی پس ...برو خدا روزیتو جای دیگه حوالت کنه ...برو ،برو یاسر !برو که اصلاً حوصله ندارم .

داخل شد و در را پشت سرش محکم کوبید جلوتر آمد و این بار آرام گفت:

_بسه ادریس به خودت بیا .سر چهارتا خزعبلات حاج نعیم گوه نزن به زندگیت !

خشمگین نگاهش کرد و غرید :

_تو اصلاً اینجا چی می‌خوای؟ !یه لیالی بود دیگه ... اونم که ازم گرفتینش .الانم که پیش خودته !اومدی تو

چشام نگاه کنی بگی آقا برنده تویی؟ !قبول آقا ...من باختم !من لیالیمو باختم !من زندگیمو باختم !من مادرمو باختم !آروم شدی؟ !حالا گورتو گم کن از خونه من یاسر ...برو بذار به درد خودم بمیرم!

گیج نگاهش کرد و جواب داد :

_چه خزعبلاتی داری برای خودت بلغور می‌کنی؟ ! لیالی و من ازت گرفتم؟ !لیالی به من چه؟ !

تمسخرآمیز نگاهش کرد و گفت:

_ها یعنی از وصیت مامان بی‌خبری؟ !جمع کن این ادابازیاتو یاسر من از همه چی خبر دارم!

عصبی فریاد زد:

_بند دهنتو ادریس از چه وصیتی حرف می‌زنی؟ ! وصیت مامان دست منه !کجای این وصیت نوشته لیالی

باید بیاد پیش من؟ !دست بکش از این چرت و پرتا.
من زمانی که لیالی رو طلاقش دادم با خدای خودم عهد کردم تا ابدالدهر پیش چشمم زن داداشم باشه ...
زن داداشمم می‌مونه ادریس!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدو هشتادونه

مات نگاهش کرد .
اگر در وصیت مادرش حرفی از لیالی زده نشده بود ، پس چرا لیالی رفت؟!

تلوتلولو خوران عقب رفت و روی مبل نشست .سرش

را بین دستانش گرفت.
شقیقه‌هایش نبض می‌زدند و دنیا دور سرش می‌چرخید .

یاسر به سمتش اومد و با جدیت پرسید:

_چیکار کردی ادریس؟ !چی گفتی به لیالی که حاضر شده برگرده خونه حاج نعیم؟ !

نگاه مغموم و پشیمانش را به یاسر دوخت و بدون آنکه پاسخ دهد ،پرسید:

_پس وصیت مامان چیه؟

یاسر از داخل جیب کتش برگه کوچکی را خارج کرد و به سمتش گرفت:

_بیا این وصیت مامانه ،نوشته اون زمین‌هایی که توی مشهد داره باید بین سه نفر تقسیم بشه !من ،تو ،لیالی ...

نمی‌دونم شاید اینجوری خواسته به گوش همه برسونه که با لیالی هیچ مشکلی نداره ...خواسته نشون بده که اونو اندازه من و تو دوست داره !

آه از نهادش بلند شد ،دستش را به پیشانی‌اش گرفت و زیر لب تکرار کرد:

_وای ...وای ...من چیکار کردم لیا؟ !چه آسون باختمت ...

_چی بهش گفتی ادریس؟ !چیکار کردی که حاضر شده برگرده تو زندون حاج نعیم؟

نگاهش را بالا گرفت و با شرمندگی لب زد:

_تهمت زدم بهش ...به برگ گلم تهمت زدم ...خیال کردم وصیت مامان یه چیزی مربوط به تو و لیالیه ! فکر می‌کردم مامان خواسته لیالی برگرده سر خونه زندگیش...

•••لَـــیالــی•••

#پارت_سیصدونود

یاسر با تاسف نگاهش کرد و سری به طرفین تکان داد.

_تو واقعا عقل تو کلت نیست ادریس .یه ذره با خودت فکر نکردی دختری که جلوی دین ،حرف مردم ، خانواده و عزیزاش ،به خاطر عشق تو وایساده ،سر یه وصیت ولت نمی‌کنه؟ !د احمق دست بکش از چسبوندن لیالی به من !ذهنتو پاک کن ادریس ...به روح مامان من حسی به لیالی نداشتم و ندارم !به والله که لیالی هم نداشته و نداره !بابا احمق من عاشق یکی دیگه‌ام اصلا!

با اکراه چشم تنگ کرد و با کنجکاوی پرسید:

_نه بابا عاشق یکی دیگه‌ای؟ !تو کی وقت کردی عاشق شی؟ !

یاسر در حالی که خنده‌اش گرفته بود مشتی به شانه او کوبید و حرصی پاسخ داد:

_خفه شو بابا !الان گیر داده به عاشقی من ،عشق خودتو دریاب .فردا عصر بلیط داریم باید بریم مشهد...

با ناراحتی نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه مکث پرسید:

_لیالی و دیدی؟ !حالش خوبه؟ !

کنارش روی مبل نشست و نگاهی به شلوغی اطراف

انداخت،
سپس نیشخندی زد و پاسخ داد :

_هم خونه رو جهنم کردی هم دنیای لیالی رو ...

به طرفش چرخید و ادامه داد:

_جمع کن خودتو ادریس ،آماده باش فردا میریم مشهد ،اونجا فرصت داری کدورت‌ها رو از بین ببری ...ولی بدون خیلی خری اگه لیالی رو ببازی!

سپس از کنارش بلند شد و باز ادامه داد:

_من باید برم ،یه سری کاروبار دارم که باید قبل از مشهد رفتن انجامشون بدم.
چیزی درباره این دیدار به لیالی نمیگم بزار فردا وقتی دید به غلط کردن افتادی فکر کنه خودت طاقت دوریشو نداشتی ،نه اینکه من اومدم خر فهمت کردم !

به طرفش چرخید و حرصی و با تمسخر گفت :

_ولی خاک تو سرت ادریس که خیال کردی مامان وصیت کرده لیالی برگرده پیش من !این چه کثافت کاریه اخه !مگه کالاست لیالی که هی بگیریم پس بدیم؟ !سر عقل بیا خواهشا ...من رفتم .

•••?لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدونودویک

یاسر گفته بود حداقل برای دو سه روز لباس آماده کند .

نمی‌دانست آب و هوای آنجا چگونه بود اما می‌دانست

به هر حال نباید گرم باشد.

در هر صورت هر آن چیزی که احساس می‌کرد شاید نیازش شود را داخل همان چمدان کوچکش گذاشت.

کمتر از دو ساعت دیگر به پروازشان مانده بود .
امروز بالاخره بعد از چهار روز قرار بود ادریس را ببیند ...

و او بعد از چهار روز حمام کرد.
موهایش را به زیبایی بست ...
صورتش را اصلاح کرد و آرایش قشنگی هم به چهره نشاند.

از درون شکسته بود اما نمی‌خواست ادریس متوجه شود.
نمی‌خواست در نظرش شبیه یک زن بازنده باشد .

روی مبل نشسته بود قرار بود به همراه یاسر به

فرودگاه برود .

طولی نکشید که چند تقه به در خانه‌اش خورد سریع بلند شد و دستگیره در را پایین کشید یاسر بود.

_آماده‌ای لیالی؟ !بریم که به ترافیک نخوریم .

عقب رفت و ساکش را برداشت هم قدم با یاسر طول حیاط را گذر کردند .

یاسر دزدگیر ماشین را زد و گفت:

_سوار شو ساکتم بزار صندلی عقب .

همین کار را کرد و روی صندلی جلو نشست.

شبیه دختر بچه‌ها استرس داشت.
نمی‌دانست الان با دیدن ادریس چه واکنشی باید نشان دهد .

نگاهش نکند؟ سلام ندهد؟ اسمتش نرود؟!
یا اصلاً به روی خودش نیاورد و مثل یک دختر عموی عادی جلو برود و و احوال پرسی کند؟ !

نمی‌شد ...
نمی‌توانست در مقابل دیدن ادریس مقاومت کند!
نمی‌توانست بعد از چهار روز ببیندش و چشم بچرخاند!

چشمانش که هیچ؛ تمام وجودش تمنای دیدنش را داشت!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدونودودو

تمام طول راه را سکوت کرده بود .

آنقدر غرق خیالات خودش بود که نمی‌دانست اصلاً
یاسر با او سخنی گفته بود یا نه؟ !
اصلاً در ماشینش موسیقی داشت؟!
یا حتی از کدام مسیر آمد؟!
تمام هوش و حواسش معطوف به ادریس بود...

به فرودگاه که رسیدند یاسر گفت او ابتدا داخل برود تا
او جای مناسبی برای پارک ماشینش پیدا کند.

پیاده شد و آرام وارد فرودگاه شد.

روی صندلی‌های انتظار نشست و چهارچشمی به
اطراف نگاه کرد .

دست خودش نبود هر شخصی که نزدیکش می‌آمد ...
هر صدایی که می‌شنید...هر بوی آشنایی که به
مشامش می‌خورد،باعث می‌شد دلش هری بریزد!

انتظار داشت ذره ذره شیره‌ی جانش را می‌مکید.

دقایقی بیشتر نگذشت که احساس کرد کسی کنارش نشست.

جرات اینکه به سمتش بچرخد را نداشت اما امان از اون بوی عطر...
عطر خنک و تلخی که فقط مختص به ادریس بود .این بو را به خوبی می‌شناخت...

نفس در سینه‌اش حبس شده بود تمام وجودش می‌لرزید.

سرسختانه نگاهش را پیش رو انداخته بود تا مبادا نگاهش بچرخد و روی ادریس ثابت شود .

کمی بعد لیوان قهوه‌ای سمتش گرفت .
بدون آن که چیزی بگوید .
نگاهش مات انگشتانش روی لیوان بود .

تمام وجودش التماس می‌کرد که به جای آن لیوان قهوه ،دستش را بگیرد...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدونودوسه

به سختی به وسوسه‌اش غلبه کرد و آرام دستش را جلو برد.

لیوان قهوه را بدون آنکه تماس خاصی با انگشتان ادریس داشته باشد از دستانش گرفت و نزدیک صورتش برد.
عمیق عطر قهوه را بویید و حض برد از آن بوی تلخی که عاشقش بود.

نمی‌دانست یاسر کجا بود.
اصلاً پارک کردن ماشین اینقدر طول می‌کشید یا نه؟!

اما برای اولین بار دوست نداشت تنها باشند ...این تنهایی بوی غریبی داشت.
دوست داشت زودتر یاسر بیاید و حداقل او این سکوت مرگبار را بشکند!

نتوانست بیش از این خودداری کند نامحسوس زیر چشمی نگاهی به او انداخت.

لباس مشکی نپوشیده بود .بعد از مدت‌ها یک شلوار جین مشکی داشت و تیشرتی به رنگ آبی آسمانی !

با آمدن یاسر جو سنگین بینشان شکست .

مقابلشان ایستاد و خطاب به ادریس گفت :

_عه اومدی؟ بریم کارت پرواز و بگیریم.

هرسه آرام به سمت باجه مخصوص رفتند و توی صف ایستادند .
جلو یاسر ...سپس او ...و پشت سرش ادریس...

چگونه می‌تواند ثابت بایستد وقتی حضور او را دقیق پشت سر خود احساس می‌کرد؟

عملاً داشت جان می‌کند که قدمی عقب نرود و سرش را روی سینه ادریس نگذارد!

احساس کرد که ادریس قدمی جلوتر آمده بود...چرا که حضورش را نزدیک‌تر به خود احساس می‌کرد .

هنوز غرق تصورات خودش بود که لب‌های ادریس روی شانه سمت چپش نشست و بوسه‌ای روی آن نشاند...

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدونودوچهار

خشکش زد.
تنفس را از یاد برد...
لب پایینی‌اش را زیر دندان گرفت و با لذت پلک بست .
قطره کوچک اشکی از گوشه چشمش سر خورد و پایین چکید .

نوبتشان بود...

جلو رفت و کارت ملی‌اش را به خانمی که پشت سیستم نشسته بود نشان داد .

ادریس از پشت به او نزدیک شد و آرام مدارک

خودش را نیز به خانم داد و گفت:

_صندلی من و این خانم کنار هم باشه .

زن سری تکان داد و مشغول ثبت کردن اطلاعات شد .
به طرف ادریس چرخید و بلاخره بعد از چهار روز نگاهش کرد...

چشمانش سرخ و زیر چشمانش گود افتاده بود ...
ترک‌های ریز و درشتی نیز روی لبش دیده می‌شد ...
ادریس‌اش از کی چیزی نخورده بود؟!

تورم مژه‌هایش نیز از یک گریه‌ی طولانی خبر می‌داد .

به معنای واقعی داغان و ژولیده ...

او نیز خیره نگاهش می‌کرد.

نی نی چشمانش می‌لرزید ،حتی پلک هم نمی‌زد ،انگار او هم مانند او ،عمیقاً دلتنگ بود.

همچنان مات نگاه کردن به یکدیگر بودند که اعلام کردند باید سوار هواپیما بشوند .

ادریس بدون کلامی ،چمدان او را از دستش گرفت و با حرکت سر اشاره کرد او ابتدا راه برود.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_سیصدونودوپنج

تمام طول پرواز به سکوت گذشت ...
یک ساعت و چند دقیقه سکوتِ مطلق !
سکوت مرگباری که هر ثانیه‌اش ،یکی از تارهای موهایش را سفید کرد ...

او کنار پنجره بود و ادریس نیز کنارش ...

اما شبیه به دو غریبه که انگار حرفی برای گفتن نداشتند .

هرچند هرزگاهی احساس می‌کرد که ادریس عطر تنش را می‌بوید ...
اما آرام و نامحسوس ...

و این نامحسوس بودن‌اش او را می‌ترساند .
یعنی قرار نبود آشتی کنند؟ !

ادریس دیگر قدمی سوی او برنمی‌داشت؟ !
باید می‌پذیرفت که همه چیز تمام شده؟ !

از تاکسی که پیاده شدند ،نگاهش مات گنبد طلایی حرم امام رضا شد .
نتوانست قدم از قدم بردارد .جفت پاهایش به زمین چسبید .

همان لب خیابان و جلوی هتل ایستاد و خیره ماند .

نفهمید کی اشک‌هایش به سرعت جاری شدند...
حس غریبی به دلش سرازیر شد ...
انگار که بعد از مدت‌ها ،میان غربت ،به آشنایی رسیده باشد ...همانقدر شیرین و دلچسب.

همچنان محو تماشای گنبد بود و حاضر نبود چشم

بچرخاند و سوی دیگری را نگاه کند ،شده بود آن تشنه‌ای که بعد از مدت‌ها به آب رسیده بود...

صدای آرام ادریس را از کنار گوشش شنید:

_بریم بالا اتاقتو تحویل بگیر ...یه استراحت کن با هم میریم حرم.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_سیصدونودوشش

به سختی چشم از گنبد و طلایی برداشت و سوی ادریس چرخید.

سرش را آهسته تکان داد و جلوتر از ادریس وارد هتل

شد .

یاسر جلوی لابی ایستاده بود.

با قدم‌های آهسته سمت یاسر رفت و کنارش ایستاد.

حضور ادریس را نیز کنارش احساس کرد اما سرسختانه نگاهش را به رو به رو دوخت تا مبادا وسوسه‌ی دیدن ادریس به او غلبه کند .

طولی نکشید که برای سه شب اتاق رزرو کردند .

اتاق‌هایشان دقیق کنار هم بود .
ابتدا اتاق یاسر ،سپس اتاق ادریس و بعد اتاق او ...

وارد اتاق خودش شد و در را پشت سرش بست .
به در تکیه داد و به اطراف نگاه کرد .
یک تخت یک نفره ...یخچالی کوچک ...و کمد آرایشی

تنها وسایل اتاق بود .

جلوتر رفت .انتهای اتاق سرویس بهداشتی بود و کنارش یک پنجره‌ی بزرگ و دلباز !

پرده را که کشید چشم‌هایش برق زدند .
نمای اتاقش دقیقا گنبد طلا بود و چی از این خوش یمن‌تر؟!

چمدانش را کنار کمد آرایشی گذاشت و با خستگی روی تخت نشست .
صدای زنگ پیامک موبایلش را شنید .

دست کرد توی کیف کوچک دستی‌اش و برش داشت .

قفل صفحه را که باز کرد ،با دیدن نام پیامک دهنده ، ضربان قلبش بالا رفت.

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدونودو هفت

ادریس بود...

آرام آنلاین شد و تلگرامش را گشود .

»ساعت هفت و نیم بیا لابی ،بریم حرم«

همین !
همینقدر خشک و سرد و جدی !همینقدر بی‌روح و بدون احساس !
انگار سر هیچ کوچه‌ای او را ندیده باشد !انگار نه

انگار که تا همین چند وقت پیش ...لیالی‌اش بوده باشد !

با درد گوشی را به قلبش چسباند و لب زد :

_چرا عذابم میدی ادریس؟ !لعنت به من که جون میدم برات ...لعنت به من که سرمم ببری نمیتونم دوستت نداشته باشم .

باز هم لرزش دیگری گوشی روی سینه‌اش را لرزاند .

موبایل را پیش چشمانش گرفت .
باز هم ادریس بود .

»میایی لیا؟ «

لیا ...لیا ...می‌توانست امیدوار باشد که هنوز لیایش بود ...
لبخند تلخی روی لبش نشست .
وقتی لیا صدایش می‌زد تا قله قاف هم پا به پای‌اش

می‌رفت ،حرم که خود بهشت بود !
سوی بهشت می‌دوید!

با نوک انگشتانی یخ زده در جوابش تایپ کرد .

»آره ،میام«.

ادریس که آفلاین شد ،او نیز روی تخت دراز کشید .

ناخواسته زیر لب نجوا کرد :

_امام رضا ...میشه منو ادریس مال هم باشیم؟ میشه این کابوس تموم شه؟ !به جوادت قسم دیگه بریدم ... نای جنگیدن ندارم دیگه...

با همان ناامیدی برخاست تا دوش بگیرد .
کمتر از یک ساعت ِدیگر با ادریس قرار داشت ...

•••لَـــیالـــی•••

#پارت_سیصدونودوهشت

آرام از اتاق بیرون آمد .
نگاهی به در بستهٔ اتاق ادریس انداخت .نمی‌دانست داخل اتاقش بود یا نه ...اما به هرحال از تایم قرارشان تقریبا سه چهار دقیقه‌ای گذشته بود .

وارد آسانسور شد و دکمه طبقه همکف را فشرد .
داخل آینه آسانسور به خودش نگاه کرد .

تنها آرایش‌اش کمی ژل ابرو و بالم لب بودند .آن هم به دلیل اینکه خیلی زار و پریشان نشان ندهد .
روسری آبی رنگش را مدل لبانی بسته و گیره زده بود و ...
بعد از مدت‌ها چادر پوشیده بود !
باید اعتراف می‌کرد دلش برای این نسخه از خودش تنگ شده بود !

درب آسانسور که باز شد ،سرکی به بیرون کشید .
ادریس روی یکی از صندلی‌های سالن نشسته بود و مستقیم به آسانسور نگاه می‌کرد .

با دیدنش برخاست و به سمتش آمد .

او نیز قدمی سمت او برداشت و حالا با یک قدم فاصله مقابل هم ایستاده بودند.

احساس می‌کرد چشمانش آن جنگ این مدت را نداشتند ...شب چشمانش مهتابی و آرام بود ...دقیق

مانند ادریس گذشته ...ادریس عاشق‌اش ...

همانطور که خیره نگاهش می‌کرد ،آرام و زیر لب گفت :

_با چادر هم قشنگی...

نسیم خنکی از قفسه سینه‌اش گذر کرد و دو سیب سرخ روی گونه‌هایش نشست .
او و خجالت از ادریس؟
بی‌شک عوارض این قهر بود ...

چیزی نگفت و ادریس ادامه داد :

_تا حرم پنج دقیقه راهه ...پیاده بریم؟

•••لَـــیالـــی•••
#پارت_سیصدونودونه

سرش را به علامت موافقت تکان داد.
هم قدم با هم از هتل بیرون آمدند .
هوای سرد غروب به صورتش سیلی آرامی می‌زد و سوزش دماغش احتمال یک سرماخوردگی را برایش بیشتر می‌کرد اما ...
به والله که می‌ارزید .

کمی از راه در سکوت گذشت .
ادریس دست‌هایش را در جیب کتش فرو برده بود و گاهی نیم‌نگاهی به او می‌انداخت.

قدم‌هایش هم‌سرعت او بود ،بی‌هیچ عجله‌ای.

چادرش را کمی جمع کرد تا میان باد نپیچد.
هرچند انگار باد ،دشمنی با او نداشت...
آرام ،لطیف و دل‌سوز می‌وزید؛ درست شبیه حال درونش که میان آرامش و آشوب معلق مانده بود.

_خوبی؟

صدای مردانه‌اش آرام بود ،اما صداقت از تک‌تک واژه‌هایش می‌چکید.

بدون آن که نگاهش کند ،فقط زمزمه کرد:
_خوبم.

ادریس نفسش را آه‌مانند بیرون داد و زیر لب جواب داد :

_خوب نیستی...من خوب بودنتو دیدم ...اما باشه ، نمی‌پرسم.

نگاهش را به کفش‌هایش دوخت .انگار میان آن همه واژه‌ی نگفته ،این سکوت از همه دردناک‌تر بود.

به نزدیک حرم رسیده بودند.

صدای صلوات مردم ،صدای پخش نوای دعا از بلندگو ها ،و بوی گلابی که از مغازه‌ی کنار خیابان می‌آمد ،فضا را پر کرده بود.

جلوی مغازه‌ی تسبیح فروشی ایستاد .
انقدر تسبیح‌هایش رنگارنگ و جذاب بود که نتوانست به راحتی عبور کند .
داخل شد و نگاهی انداخت.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_چهارصد

_هرکدوم و دوست داشتی بگو بگیرم برات .

به سمتش چرخید و آرام لب زد :

_فقط خواستم نگاه کنم .

لج نکرده بود اما ...بعد از آن دعوا و چند روز قهر و بی‌خبری ،قطعا این صحبت‌های عادی لیاقتش نبود !

ترجیح می‌داد همچنان سکوت کند تا این که جوری وانمود کند که انگار اتفاقی نیوفتاده !

روی‌اش را چرخاند و از مغازه بیرون آمد .
ادریس مکث کرد .دستش را بالا آورد تا چادرش را از لای دربسته‌ی مغازه بیرون بکشد.

_مراقب باش ...گیر کرد.

_مرسی.

او فقط نگاهش کرد.
نگاهی که پر بود از حرف‌های ناگفته ...از دلتنگی ...
بعد از کمی مکث ،صدایش زد ...آرام و نجواگونه ...

_لیا...

نامش را آن‌طور صدا زد که انگار دعایی باشد بین دل‌تنگی و امید.

هنوز هم زیبا صدایش می‌زد و او همچنان دلش می‌لرزید از زنگ صدایش ...

خیره و منتظر نگاهش کرد .
لعنتی دهان باز کن !یک کلمه !یک اشاره کافی بود تا این فاصله پر بگیرد !

ادریس بدون آن که ادامه دهد ،سرش را پایین انداخت و کوتاه لب زد :

_هیچی ...بریم ...

نیشخندی زد و با دلی گرفته ،به سمت حرم قدم برداشتند .
زیر سایه گنبد طلایی ،جایی میان بوی گلاب و زمزمه‌های آرام زائران،
جایی که شاید هنوز امیدی برای شروعی دوباره نفس می‌کشید ...اما خیلی کمرنگ...

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_چهارصدویک

با چشمانی گریان بیرون آمد و به همانجایی که با ادریس قرارداشتند برگشت .
روی قالی نشست و نگاه گریانش را به پنجره فولاد انداخت.
کاش می‌شد دلش را دخیل کند بلکه آرام می‌شد ...کاش امام رضا دلِ عاشق‌اش را شفایی از جنس آرامش می‌بخشید و این روزها تمام می‌شد ...

زمزمه‌ها با بوی گلاب و اشکِ زائران درهم آمیخته بود و او حس می‌کرد قلبش آرام گرفته؛ انگار بعد از طوفانی طولانی ،بالاخره در ساحلی امن فرود آمده بود.

زیر لب با تمنا زمزمه کرد :

_اگه واقعاً قسمتِ منه ...خودت برگردونش ...

صدای پای آشنایی را از پشت سر شنید.
برنگشت.

نیازی نبود.
دلش خودش فهمید.

ادریس آرام کنار او نشست و مانند او زانوهایش را بغل گرفت و به رو به رو خیره شد .

کمی بعد صدای پر از دردش را شنید :

_امام رضا ...این مدت خیلی شکستم ...خودت شاهدی...اما سرپا موندم ...چون اون استخونمه ! چهارستون بدنم بند اونه...نباشه نیستم .نباشه آوار میشم ...

بغض به گلویش نشست و نگاه پر از اشک‌اش را به نیم‌رخ بغض‌آلود ادریس دوخت .
داشت از او به امام رضا می‌گفت ...

_میگن تو از دل زائرهات خبر داری ،امام رضا پس میدونی دلم شیش دونگشه ...نفسم بسته به تک تک

نفسای این دختر ...

به طرف او چرخید و همانطور که خیره نگاهش می‌کرد ادامه داد :

_دلشو شکستم ...با کارهام عذابش دادم ...اما به حُرمت ِحَرَمت قسم ،لیا نباشه نیستم ...
ادریس بدون لیا ،بدنیه که استخوون نداره ...ادریس بدون لیا ،قلبیه که ضربان نداره ...
ادریس بدون لیا ...اصلا وجود نداره...پس واسطه شو امام رضا...دست زائر ِعاشقتو رد نکن ...

سرش را پایین انداخت و بعد از کمی مکث ،اینبار خطاب به اویی که بی‌محابا اشک می‌ریخت ،ادامه داد :

_امام رضا رو واسطه کردم برای حلالیت ...ببخش ادریستو ...من بدون تو ثانیه‌ای نمیتونم زندگی کنم لیا...

•••لَـــیالــی•••

#پارت_چهارصدودو

میان گریه لبخند شیرینی زد .

لبخندی از جنس آرامش ...از جنس لذت پس از اجابت دعا ...

از شیرینیِ لحظه‌ی وصال ...

نگاه عاشقش را به ادریس دوخت و جواب داد :

_به امام رضا بگو لیالی بیشتر از جونش ادریسشو دوست داره ...

از آسانسور بیرون آمدند .
آرام سمت اتاق خودش رفت اما ...لعنت به این نامحرمی !چرا با محرم قلبش ،محرم نبود؟ !
دوست داشت اعتراض کند اما شرم و حیا نمی‌گذاشت !

احساس کرد ادریس نیز کلافه و عصبی پشت سرش ایستاده .
به طرفش چرخید و سوالی نگاهش کرد .

شبیه کودکی که قرار بود از مادر جدایش کنند ،غر زد :

_لیا به خدا تو پوست منو کندی با کارهات !بابا من میخوام پیش تو باشم !

لبخندی روی لبش نشست و با طنازی جواب داد :

_پس زودتر کارهای عقد و بکن آقا !

جلو آمد ...صورتش را مماس با صورت او پایین آورد ...می‌خواست ببوسدش اما حرصی عقب کشید . بی‌قراری و کلافگی‌اش را می‌دید .می‌دانست شدیدا بی‌قرارش شده ...او هم بی‌قرار شده بود ...این چهارروز دوری حسابی تشنه‌ترشان کرده بود .

_لیا ...میخوام ببوسمت ...بغلت کنم ...بوت کنم ...بخدا من امشب دیوونه میشم .دلم تنگ شده برات دختر !یکم درک کن !

در یک تصمیم آنی ،نگاهش را به ادریس دوخت و لب زد :

_منو موقت محرم خودت کن ...تا تاریخ عقد ...

انکار ادریس نیز همین را می‌خواست و منتظر بود او از دهانش خارج شود .لبخندی یک وری زد و گفت :

_در و باز کن.

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_چهارصدوسه

در اتاق را که باز کرد ادریس سریع روی تخت نشست و بی‌قرار گفت :

_بزن تو گوگل متنشو بیار بالا ....صوتی‌شو بیار اشتباه نخونم بگ*ا بریم لیا.زود باش بی‌شرف .

بی‌تابی‌اش به خنده انداختش .
با خنده متن صوتی محرمیت را آورد و خودش نیز

کنار ادریس نشست .
عاقد می‌خواند و آن دو سکوت کرده بودند .

زمانش که رسید ،نگاهش را به ادریس دوخت و با اعماق وجود لب زد :

_بـــلـــه ...

هنوز »ه «آخر را کامل تلفظ نکرده بود که ادریس لب‌هایش را روی لب‌هایش گذاشت و مثل تشنه‌ها بوسید و گازهای ریز گرفت ...حق داشت .مدت‌ها بود که عهد کرده بود دیگر تا محرمیت تماسی نداشته باشند ،حتی یک بوسه‌ی کوتاه...
و حالا این بوسه‌ی حلال شیرین‌ترین بوسه‌شان بود!

فشاری به بدنش وارد کرد و او را روی تخت خواباند .خودش نیز بلافاصله روی تنش خیمه زد .
سریع و پر شتاب همانطور که می‌بوسید ،یک به یک لباس‌هایش را از تن‌اش خارج کرد و حالا ...او بدون

هیچ پوششی زیر تن مردانه‌ی ادریس از لذت آه می‌کشید ...

_جونمی لیا ...قلب چیه؟ تو کل وجود منی ...

بوسه‌اش را سمت گلویش امتداد داد ...گلویش را با خشونت مکید و پایین‌تر رفت.
سینه‌هایش را با هر دو دست فشرد و هر کدام را به نوبت بوسید و بالای‌شان را مک عمیقی زد .
جوری که مهر بنفش کاشت ...
با زبانش دور هاله سینه‌اش را لیسی زد و پایین آمد ...
روی شکمش را بوسید ...
روی نافش را ...
و پایین‌تر ...

چشم‌هایش از شدت لذت باز نمی‌شد و آه‌هایی که می‌کشید شده بود ناله‌های بلندی که او را بیش‌تر از همیشه طلب می‌کرد .

_لیا ...خانومم میشی؟ من نمیتونم اینجوری ارضا شم ...میخوام اوجشو باهات تجربه کنم ...

با چشمانی خمار به او که همچنان بین پاهایش بود نگاه کرد و بی‌تاب لب زد :

_منم نهایتشو با تو میخوام ادریس ...من مال تو ام ...

چشمانش درخشید و با انگشتانش ،پایین‌تنه‌اش را نوازش کرد تا آماده شود ...
سپس بالا آمد و لب‌هایش را میان لب‌های خودش کشید و همزمان ...
دردی در پایین تنه‌اش پیچید و خبر از فصل جدیدی از زندگی‌اش را داد ....

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••
#پارت_چهارصدوچهار

«سی و شش روز بعد»...

نگاهش مات آن دو خط پررنگ قرمز رنگ بود.
ضربان قلبش را توی گلویش احساس می‌کرد و ...
باورش نمی‌شد!

دستش آرام روی شکمش لغزید.
نگاهش را به تصویرش در آینه انداخت.
موهای لایت و شنیون شده...
تاج کوچکی که روی سرش بود ...
آرایش بی نقص و زیبایش و لباس عروس مدل ماهی

که پوشیده بود ،از او عروس زیبایی ساخته بود...

و حالا یک ساعت قبل از آنکه صیغه محرمیت‌شان باطل و خطبه عقد دائمشان خوانده شود فهمیده بود که باردار است!

بغض کرده لب زد :

_خیلی زود داری میای مامانی ...

چند تقه به در خورد و پس از آن صدای نرگس بلند شد :

_کجا موندی لیالی؟ بیا دیگه مردم از استرس !زود باش الان میان ...

نیشخندی روی لبش نشست امروز مراسم عروسیشان بود تنها مهمانانشان یاسر و نامزدش نجمه و نرگس بودند ...

دیگر کسی را نداشتند .

با دست‌های عرق کرده بیبی چک را برداشت و آهسته در دستشویی را باز کرد.

نگاه ترسیده و پر از اضطرابش را به چشم‌های کنجکاو نرگس دوخت و سپس لب زد :

_حامله‌ام نرگس!

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_چهارصدوپنج

ابتدا ناباور نگاهش کرد و وقتی دید اثری از شوخی در چهره‌اش دیده نمی‌شود دستش را جلوی دهانش گرفت و ذوق زده زمزمه کرد :

_تو رو خدا؟ !مرگ من راست میگی لیالی؟ !وای .... وای قربونت برم من ...

دستش را گرفت و همراه خودش ،ذوق زده سمت جایگاه عقد برد .

ادریس رفته بود دنبال عاقد اما ،یاسر و نجمه نشسته بودند ...
نگاهی به آنها انداخت نامزدش دختر زیبا و مذهبی‌ای بود ،مادرش یکی از دوست‌های قدیمی زن عمویش بود و طبق چیزهایی که یاسر تعریف کرده بود در مراسم ختم زن عمویش او را دیده و عاشقش شده بود .

الحق هم که به هم می‌آمدند ...

نگاهش را با لبخند از آنها برداشت و روی جایگاه عروس نشست.

نرگس بالای سرش ایستاد و بی مقدمه شروع کرد به کل کشیدن ...

یاسر متعجب نگاهش کرد و بعد با خنده گفت:

_هنوز عقد نکردن‌ها !بزار آقا دوماد بیاد بعد شروع کن !

نرگس نگاه شادابی به یاسر انداخت و با لحن پر از هیجانی جواب داد :

_صبر کنین ...یکم بعد دلیل خوشحالیمو می‌فهمید !

یاسر گیج نگاهش کرد و او سرش را پایین انداخت. نجمه آرام به سمتش آمد و کنارش نشست .سرش را به گوشش نزدیک کرد و با لحن ارام و مهربانی پرسید :

_درست حدس زدم؟ !حامله‌ای؟ !

نامحسوس دستش را باز کرد و بیبی چک مثبت را نشان نجمه داد.

نجمه هم مانند نرگس با خوشحالی گل کشید و دوستانه بغلش کرد .

یاسر همچنان گیج واکنش‌های آنها بود که در باز شد و ادریس به همراه عاقد داخل آمدند

•••🌙لَـــیالـــی🌙•••

#پارت_چهارصدوشش

نگاهش را با عشق به قد و بالای ادریس دوخت.

موهایش را حالت‌دار درست کرده بود و کت و شلوار زیبایی به رنگ سفید پوشیده بود.

خواسته خودش بود می‌خواست شب عروسیشان هر دو سفید بپوشند ..دوست نداشت هیچ تیرگی وارد زندگیشان شود حتی به قدر یک کت و شلوار !

حتی به حاج نعیمم زنگ نزد به معنای واقعی پذیرفته بود که نه پدری توی زندگیش وجود دارد و نه مادری ...
هرچند که حاج نعیم در حق ادریس پدری نکرده بود .

ادریس هم داشت خیره نگاهش می‌کرد و دست گل سفیدی توی دستش بود ...
قبل از عقد دوست داشت درباره این مهمان جدید زندگیشان با او صحبت کند .

آرام از روی جایگاه بلند شد و به سمت ادریس رفت مقابلش ایستاد و لبخند زنان گفت:

_قبل از عقد ...میشه دو دقیقه حرف بزنیم؟ !

نگران و کنجکاو نگاهش کرد سرش را پایین انداخت و آرام پرسید :

_چیزی شده لیا؟ !

چشمش ترسیده بود حق هم می‌داد لبخند آرامش بخشی زد و آرام پاسخ داد:

_این بار خیلی خیره ...بریم اتاق؟

ادریس سری تکان داد و رو به همه گفت:

_ببخشید دو دقیقه دیگه برمی‌گردیم ...

سپس دست او را گرفت و سریع همراه خودش سمت اتاق خواب برد .

همین که در اتاق پشت سرشان بسته شد با نگرانی به طرفش چرخید و گفت :

_چی شده لیا؟

•••لـــیالـــی•••

#پارت_چهارصدو هفت/پایانی

با لبخند عمیقی نگاهش کرد.

@romandl

این عشق به همین زودی داشت ثمره می‌داد و این...بی‌شک نگاه مهربانِ خدا بود!

نمی‌دانست چنین خبر خوبی را چگونه باید به گوشش برساند .خودش هنوز گیج و هیجان‌زده بود !

_لیا تو رو خدا !داری نگرانم می‌کنی !

بغض قشنگی به گلویش نشست .
سرش را بالا گرفت تا جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد ،نمی‌خواست آرایشش خراب شود .

جلو رفت و آرام بیبی چک را مقابل صورت نگرانِ ادریس گرفت.

گیج و بهت زده نگاه از صورت او برداشت و به بیبی چک مثبت مقابلش دوخت.
چندین بار پلک زد .انگار مطمئن نبود که وسیله‌ی مقابلش دقیقا چه کارایی دارد!

@romandi

سوالی نگاهش کرد و آرام پرسید :

_این ...این یعنی چی لیا؟

آرام و بغض‌آلود خندید و جواب داد :

_بچمون دوست داشت تو عروسی مامان باباش باشه ...آخه دید مامان باباش تنهان...اومده که بشه همه‌کسمون ادریس!
اومده که نشون بده ما سه تاییم و دیگه تنها نیستیم!

مات و ناباور نگاهش کرد .
لبخند کوتاهی روی لبش نشست و بعد نم اشک به چشم‌هایش جلوه داد .
دستی به صورتش کشید و با لکنت جواب داد:

_لیا دردت به جونم ...قلب ادریس ...با من شوخی

@romandi

نکنیا ،بین اگه...اگه از این ...از این چالش‌های مسخره است تو رو خدا بگو من ذوق الکی نزنم ...خب؟ باشه خانومم؟ !

خودش را در آغوش ادریس انداخت و بغض کرده نزدیک گوشش زمزمه کرد:

_بابا شدنت مبارک ادریسم ...بچه‌مون اومد تا دیگه خاطره بدی از روز عقدمون نداشته باشی ...مامان و بابا شدیم ادریس...

دست‌هایش را محکم دور بدنش حلقه کرد و با بغضی مردانه لب زد:

_لیالی...وای ...عاشقتم دختر ...عاشقتم ...

@romandl

قصه‌ی لیالی و ادریس هم ختم به عشق شد!
همه چیز بالاخره آرام گرفت ...
و باد ،نامشان را با خود برد تا هیچ‌کس فراموش نکند عشقی که از دل ویرانه برخاست ،روزی نجات‌شان داد.
ادریس و لیالی ...دو زخمی بودند که کنار هم شفا گرفتند«...

پایان ...
آبان‌ماه/سال هزاروچهارصدوچهار.

@romandl